



سپهسالار
روسی

سپهسالار



۰۰۰/۳۰۰ م

۲/۲



یک دورہ ۵ جلدی ۵۰۰۰ روپال

کمالہ خاور

جلد چہارم

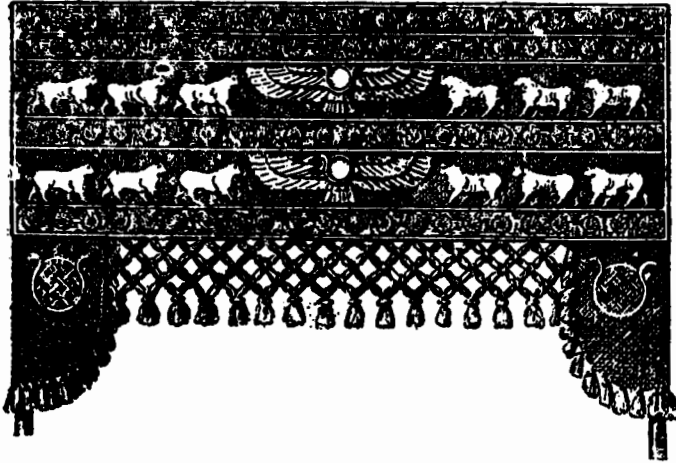
شاہنامہ

فردوسی

تبصیح و مقابلہ و تہمت

فخر المصنفا

صاحب مونسہ خاؤر



پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

سکندر چو بر تخت بنشست گفت
که پیروزگر در جهان ایزدست
بد و نیک ما بگذرد بیگمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه
وگر گاه بار آید از نیم شب
چو پیروزگر فرهی دادمان
همه زیر دستان بیابند بهر
نخواهیم باز از جهان پنج سال
بدرویش بخشیم بسیار چیز
چو اسکندر این نیکوئیها بگفت
از ایران برآمد یکی آفرین
وزانپس پراکنده گشت انجمن
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نویسنده از کک چون خامه کرد
که با جان شاهان خرد باد جفت
جهاندار اگر زو نترسد بدست
رهائی نیابد ز چنگ زمان
که باشد ز بد سوی ما دادخواه
بیاسخ رسد چون گشاید دولب
در بخت پیروز بگشادمان
بکوه و بیابان و دریا و شهر
جز از آنکه گوید که هستم همال
ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
دل پادشاگشت با داد جفت ۱۰
بران دادگر شهریار زمین
جهاندار بنشست با رای زن
قلم خواست رومی و چینی حریر
سوی مادر روشنک نامه کرد

نامه نبشتن اسکندر بزن و دختر دارا

که یزدان ترا مزد نیکان دهاد
 نوشتم یکی نامه‌ای پیش ازین
 چو جفت ترا روز برگشته شد
 بر آئین شاهان کفن ساختم
 بسی آشتی خواستم پیش جنگ
 ز خونش به پیچید هم دشمنش
 ورا دادگر جای نیکان دهاد
 نیابد کسی چاره از چنگ مرگ
 جهان یکسر اکنون به پیش شماست
 که او روشنگ را بمن داد و گفت
 کنون با پرستنده و دایگان
 ورا زود بفرست نزدیک من
 یدارید چونانکه بد اصفهان
 همان کارداران با شرم و داد
 گر آنجا نخواهند فرمان رواست
 دل خویش را پر مدارا کنید
 سوی روشنگ همچنان نامه کرد
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 دگر گفت کز گوهر پادشا
 دلاری و بارای و با ناز و شرم
 پدر مر ترا پیش ما را سپرد
 چو آئی شبستان و مشکوی من
 سر بانوانی و زیبای تخت
 نبشتیم نامه بر مادرت

پس از درد آرامش جان دهاد
 نمودم درو کارها پیش ازین
 بدست یکی بنده برگشته شد
 ز درد جهاندار پرداختم
 نکرد آشتی چون نبودش درنگ
 ۲۰ بمینو رساناد یزدان تنش
 بد اندیش را زهر پیکان دهاد
 چو باد خزانست و ماهمچو برگ
 بر اندرز دارا فراوان گواست
 که چون او نباشد ترا در نهفت
 از ایران بزرگان و پرمایگان
 که روشن کند جان تاریک من
 بهر سو پراکنده کار آگهان
 که دارای دارابشان کار داد
 همه شهر ایران به پیش شماست
 ۳۰ مرا در جهان نام دارا کنید
 سخن را گذر بر سر خامه کرد
 جهاندار و دانا و پروردگار
 نزاید مگر مردم پارسا
 سخن گفتن خوب و آوای نرم
 وزانپس شد و نام نیکی ببرد
 به بینی تو باشی جهان جوی من
 فروزنده فره و نام و بخت
 که ایدر فرستد ترا در خورت

بر آئین فرزند شاهنشهان
پرستنده تاج و پیلان و مهد
بمشکوی ما باش روشن روان
بکام تو گرداد چرخ بلند
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد
دلارای چون این سخنها شنید
ز دارا ز دیده بیارید خون
به پیش اندرون موبد اصفهان
هم آنرا که دادی بتو شیر و شهد ۴۰
توئی در شبستان سر بانوان
ز دشمن تنت دور و دور از گزند
سخنهای شاه جهان یاد کرد
یکی باد سرد از جگر بر کشید
که بد ریخته زیر خاک اندرون
پاسخ نامه اسکندر از مادر روشك

نویسنده نامه را پیش خواند
مران نامه را خوب پاسخ نبشت
نخست آفرین کرد بر دادگر
دگر گفت کز کار گردان سپهر
همه فر دارا همی خواستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوئی
بکام تو خواهم که باشد جهان
شنیدم همه هر چه گفتی بمهر
از ان دخمه و دار و از ماهیار
چو خون خداوند ریزد کسی
دگر آنکه جستی همه آشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی
کنون چون جهاندار دارا گذشت
بجای شهنشاه دارا توئی
چو شاه زمانه ترا بر گزید
دگر آنکه از روشك یاد کرد
همی خون زمرگان برخ بر فشاند
سخنهای با مغز و فرخ نبشت
خداوند آرام و رای و هنر
کز ویست پر خاش و آرام و مهر
زبان را بنام وی آراستیم ۵۰
سرگام او چوب تابوت گشت
بزرگی و پیروزی و خسروی
برین آشکارا ندانم نهان
که از جان تو شاد بادا سپهر
مکافات بد خواه جانوسیار
بگیتی درنگش نباشد بسی
بسی روز با پند بگذاشتی
نجوید کس از تاجور بندگی
امید من و دیگران باد گشت
چو خورشید شد ماه مارا توئی ۶۰
سر از رای او کس نیارد کشید
دل مابدان آرزو شاد کرد

بفرمان و رایت سر افکنده ایم
 یکی نامه چون بوستان بهشت
 به بهلو بزرگان و جنگ آوران
 نه بیچد کسی سر ز پیمان تو
 به بندند پیش تو ای تاجور
 ز پیش خود او را گسی کرد شاد
 همه یاد کرد آنچه دید و شنید
 تو گفتی که زنده است بر گاه شاه ۷۰
 بآرام شد تاج بر سر نهاد

فرستادن اسکندر مادر را به آوردن روشنگ و بزنی گرفتن او را

چو آمد سخنه‌ای دارا براند
 بخوبی بیارای گفتار نو
 چو دیدی ز ماکن برو آفرین
 یکی تاج پر گوهر شاهوار
 ده استر ز دیبای رومی بزر
 بیدره درون کن ز بهر نثار
 اگر بیش باید ببر بیشتر
 بر آئین خوبان خسرو پرست
 ز رای و ز آئین شاهان مکاه ۸۰
 پس آنگه ره رفتن آغاز کرد
 ده از فیلسوفان شیرین زبان
 پذیره شدندش فراوان مهان
 خود و نامداران بآئین خویش
 که بر چشم گنج و درم گشت خوار
 همه نامداران شدند انجمن

پرستنده تست و ما بنده ایم
 درودت فرستاد و نامه نبشت
 نبشتیم نامه سوی مهتران
 که فرمان داراست فرمان تو
 بگفتیم تا جمله گردان کمر
 فرستاده را بدره و برده داد
 چو رومی بنزد سکندر رسید
 ازان تخت و آئین و آن بارگاه
 سکندر ز گفتار او گشت شاد

ز عموریه مادرش را بخواند
 بدو گفت نزد دل آرای شو
 پیرده درون روشنگ را ببین
 ببر طوق با یاره و گوشوار
 صد اشتر ز گسترده‌نیمها ببر
 هم از گنج دینار چون سی هزار
 ز رومی چو سیصد کنیزک ببر
 یکی جام ده هر یکی را بدست
 ابا خویشتن خادمان بر براه
 چنان کو بفرمود او ساز کرد
 بشد مادر شاه با ترجمان
 چو آمد بنزدیکی اصفهان
 بیامد ز ایوان دل آرای پیش
 بدهلیز کردند چندان نثار
 بایوان نشستند با رای زن

دل آرای بر ساخت چندان جهیز
 شتر در شتر بود فرسنگها
 ز پوشیدنیها و اهرکندنی
 ز اسبان تازی بزین ستام
 ز خفتان و از خود و برگستوان
 چه جامه بریده چه از نابرید
 چه از عود و عنبر چه از مشک ناب
 از ایوان پرستندگان خواستند
 یکی مهد با چتر و با خادمان
 ز کاخ دل آرای تا نیم راه
 بیستند آذین بشهر اندرون
 بران چتر دیبا درم ریختند
 چوماه اندر آمد بمشکوی شاه
 بدان برز و بالا و آن خوب چهر
 چو مادرش بر تخت زرین نشاند
 نشسته بیکهفته با او بهم
 ازو جز بزرگی و آهستگی
 نگه کرد بیدار و چیزی ندید
 همه پهلوانان ایران زمین
 بپردند از ایران فراوان نثار
 همه روی گیتی پر از داد شد
 خواب دیدن کید هندی
 چنین گفت گوینده پهلوی
 یکی شاه بد هند را نام کید
 دل بخردان داشت مغز ردان

که شد در جهان روی بازار تیز
 زرین و سیمین و از رنگها
 ز گستردنی و پراکندنی
 ز شمشیر هندی بزین نیام ۹۰
 ز کوبال و ژوبین و گرزگران
 که کس در جهان بیشتر زان ندید
 که آمد ازان بر بد اندیش تاب
 چهل مهد زرین بیاراستند
 نشست اندرو روشک شادمان
 گهر بود و دینار و اسب و سپاه
 پر از خنده لبها و دل پر ز خون
 ز بر مشک سارا همی بیختند
 سکندر بدو کرد چندی نگاه
 توگفتی خرد پروریدش بمهر ۱۰۰
 سکندر برو برهمی جان فشاند
 همی رای زد شاه بریش و کم
 خردمندی و شرم و شایستگی
 دلش مهر و پیوند او برگزید
 بشاهی برو خواندند آفرین
 ز دینار و از گوهر شاهوار
 بهر جای ویرانی آباد شد
 و گذارش کردن مهران آفر
 شگفت آیدت کاین سخن بشنوی
 نکردی جز از داننی و رای صید
 نشست کیان فرّه موبدان ۱۱۰

دمادم بده شب پس یكدگر
 بهندوستان هر که دانا بدنند
 بفرمود تا ساختند انجمن
 همه خوابها پیش ایشان بگفت
 کس آنرا گذارش ندانست کرد
 یکی گفت باکید کای شهریار
 یکی نامدارست مهران بنام
 بشهر اندرش خواب و آرام نیست
 ز برگ گیاهای کوهی خورد
 نشستش با غرم و آهو بود
 بگیتی ز چیزی نیابد گزند
 مر این خوابهارا بجز پیش اوی
 چنین گفت با دانشی کیدشاه
 هم آنگه باسب اندر آورد پای
 حکیمان برقتند با او بهم
 جهاندار چون نزد مهران رسید
 بدو گفت کای مرد یزدان پرست
 بژرفی بدین خواب من گوش دار
 چنان دان که یکشب خردمندو پاک
 نه اندیشه در دل نه در سر شتاب
 گذشته ز شب نیمه بیشتر
 یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ
 در خانه پیدا نه از کاخ بود
 گذشتی ز سوراخ پیل زیان
 ز روزن گذشته تن شوم اوی

همی خواب دید این شگفتی نگر
 بگفتار و دانش توانا بدنند
 هرانکس که دانا بد ورای زن
 نهفته پدید آورد از نهفت
 پراندیشه شان شد دل و روی زرد
 خردمند و از مهتران یادگار
 زگیتی بدانش رسیده بکام
 نشستش جز با داد و دام نیست
 چو مارا بمردم همی نشمرد
 ز انبوه مردم بیکسو بود ۱۲۰
 پرستنده مردی و بختی بلند
 مگوی و ز نادان گذارش مجوی
 کزین پر هنر بگذری نیست راه
 باواز مهران برآمد ز جای
 بدان تا نباشد سپهد دژم
 بیرسید داننده را چون سزید
 که درکوه با غرم داری نشست
 گذارش کن و یک یک هوش دار
 بخفتم بآرام بی ترس و باک
 نه بامن کسی بود در جای خواب ۱۳۰
 ولیکن نبد نیز گاه سحر
 بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
 به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
 تنش را ز تنگی نیلمد زیان
 بمانده بدان خانه خرطوم اوی

تهی مانده بود از یکی نیکبخت
 بسر بر نهادی دل افروز تاج
 یکی نفر کرباس دیدم بخواب
 رخان از کشیدن شده لاجورد
 نه ایشان شدند از کشیدن ستوه ۱۴۰
 که مردی بدی تشنه بر جویبار
 سر تشنه از آب بگریختی
 چه گوید بدین خواب نیکی گمان
 که شهری بدی تنگ نزدیک آب
 یکی را ز کوری ندیدم بخشم
 تو گفתי همه شارسان بر فروخت
 که شهری بدندی همه دردمند
 گرفتند او را پیرش نخست
 تنی دردمند و دلی پر ز خون
 همی چارهٔ تندرستان بجست ۱۵۰
 چمنده یکی اسب دیدم بدشت
 بدنجان گیا تیز بزدآشتی
 بند بر تنش راه بیرون شدن
 برابر نهاده بروی زمین
 گذشته بخشکی برو سالیان
 همیربختند اندر آب سرد
 نه آن خشک رال ب پر از نم شدی
 بر آب و گیا خفته در آفتاب
 تنش لاغر و خشک و بی آبروی
 کلان گاو و گوساله بی توش و تاو ۱۶۰

دگر شب بران گونه دیدم که تخت
 کسی برنشستی بران تخت عاج
 سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب
 بدو اندر آویخته چار مرد
 نه کرباس جانی درید از گروه
 چهارم چنان دیدم ای نامدار
 همی آب ماهی برو ریختی
 دوان مرد و آب از پس اندردمان
 به پنجم چنان دید جانم بخواب
 همه مردمش کور بودی بچشم
 ز داد و دهش وز خرید و فروخت
 ششم دیدم ای مہتر ارجمند
 شدندی پیرسیدن تندرست
 که چونی بدینسان بدرد اندرون
 رسیده باب جان ناتندرست
 چونیمی ز هفتم شب اندر گذشت
 دویای و دو دست و دوسرداشتی
 چران داشتی از دو رویه دهن
 بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین
 دو پر آب و خمی تهی در میان
 ز دو خم پر آب دو نیک مرد
 نه از ریختن زان دوان کم شدی
 نهم شب یکی گاو دیدم بخواب
 یکی خرد گوساله در پیش اوی
 همی شیر خوردی از او ماده گاو

اگر گوش داری بخواب دهم
 یکی چشمه دیدم بدشت فراخ
 همه دشت یکسر پراز آب و نم
 سزدگر بیاسخ گشائی زبان
 چو بشنید مهران ز کید این سخن
 نه کمتر شود بر تو نام بلند
 سکندر بیارد سپاهی گران
 چو خواهی که باشد ترا آبروی
 ترا چارچیزست کاندز جهان
 یکی چون بهشت برین دخترت
 دگر فیلسوفی که داری نهان
 سه دیگر پزشکی که هست ارجمند
 چهارم قدح کاندرو ریزی آب
 ز خوردن نگیرد کمی آب اوی
 چو آید برین باش و مسگال جنگ
 بسنده نباشی تو بالشکرش
 چو بر کار تو رای فرخ نهم
 یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
 مگر آنکه خرطوم ماندی بجای
 تو آن خانه را همچو گیتی شناس
 بدل سفله باشد بتن ناتوان
 که بیدادگر باشد و یاوه گوی
 سر انجام چون بگذرد نام اوی
 دوم آنچه دیدی تو از تاج و تخت
 همانست کاین و از گونه جهان

نرنجی بتن تا برین سر نهم
 مران چشمه را هر سوئی راه و شاخ
 ز خشکی لب چشمه گشته دژم
 کزین پس چه خواهد بدن درجهان
 بدو گفت ازین خواب دل بدمکن
 نه آید برین پادشاهی گزند
 ز روم و ز ایران گزیده سران
 خرد یارکن جنگ اورا مجوی
 کسی آن ندید از کهان و مهان
 کزو تا بد اندر زمین افسرت ۱۷۰
 بگوید همه با تو راز جهان
 ز داندگان نام کرده بلند
 نه زاتش شود گرم و نه زافتاب
 بدین چیزها باز خر آبروی
 چو خواهی که ایدر نسازد درنگ
 نه با چاره و گنج و با کشورش
 همان خواب را نیز پاسخ دهم
 کزو پیل بیرون شدی بی درنگ
 شنو زود پاسخ ز پاسخ سرای
 همان پیل شاهی بود نا سپاس ۱۸۰
 به آز اندرون نیز تیره روان
 جزاز نام شاهی نباشد دروی
 بزشتی بماند بفرجام اوی
 کزو شد یکی دیگر آمد ز بخت
 یکیرا برد دیگر آرد دوان

گرفته ورا چار پاکیزه مغز
 نه آمد ستوه آنکه اورا کشید
 ز دشت سواران نیزه گذار
 بدو دین یزدان شود چارسوی
 کشنده چهار آمد از بهر پاس ۱۹۰
 که بی باز برسم نگیرد بدست
 که گوید جز این را نباید ستود
 که داد آرد اندر دل پادشا
 سر هوشمندان بر آرد ز خاک
 کشیدند ازان گونه کرباس را
 شوند آنگهی دشمن از بهر دین
 گریزان و ماهی ورا آب کش
 شود خوار چون آب دانش بخورد
 سر بد کنش بر ثریا شود
 کس اورا ز دانش نیارد جواب ۲۰۰
 گشایند لبها بید همگروه
 بدو اندرون ساخته کارسان
 تو گفתי زمان چشم ایشان بدوخت
 همی این بران آن برین بنگرید
 که دانا پرستار نادان بود
 درخت خروشان نباید ببار
 ستایش کنان پیش ایشان شوند
 همی زان پرستش نگیرد فروغ
 بدل زهر و خنجر زبان چون شکر
 پیرسیدن يك گره تند دست ۲۱۰

سوم آنکه دیدی تو کرباس نغز
 نه کرباس نغز از کشیدن درید
 ازین پس بیاید یکی نامدار
 یکی مرد پاکیزه نیک خوی
 تو کرباس را دین یزدان شناس
 یکی دین دهقان آتش پرست
 دگر دین موسی که خوانی جهود
 دگر دین یونانی پارسا
 چهارم ز تازی یکی دین پاک
 چنان چار سو از پی پاس را
 همی در کشند این ازان آن ازین
 چهارم ز تشنه که از آب خوش
 زمانی بیاید که پاکیزه مرد
 بکردار ماهی بدریا شود
 همی تشنگانرا بخواند بآب
 گریزند ازان مرد دانش یزوه
 به پنجم که دیدی یکی شارسان
 پراز خورد و داد و خرید و فروخت
 ز کوری یکی دیگری را ندید
 زمانی بیاید که زینسان بود
 برایشان بود دانشمند خوار
 ستاینده مرد نادان شوند
 همی داند آنکس که گوید دروغ
 دگر سان بود دل زبانشان دگر
 ششم آن کجا رفت بیمار سست

زمانی بیاید که درویش زار
 به بیچارگی گرد دارای چیز
 شود رایگانی پرستنده‌ای
 بهفتم که دیدی تو اسب دوسر
 زمانی بیاید که مردم بچیز
 نه درویش یابد ازو بهره‌ای
 جز ازخویشتن را نخواهند و بس
 بهشتم که پر آب دیدی دو خم
 دو از آب دایم سراسر بدی
 ازین پس بیاید یکی روزگار
 که گرز ابر گردد بهاران پر آب
 نبارد برو نیز باران خویش
 توانگر ببخشد همی این بدان
 شود مرد درویش ازان خشک لب
 ازو یاد نارد توانگر دمی
 نهم آنکه گاوای چنین تندرست
 چو کیوان بیرج ترازو شود
 شود کار درویش و بیمار سست
 نه هرگز گشاید سر گنج خویش
 دهم چشمه‌ای دیدی از آب خشک
 نه زو برد میدی یکی روشن آب
 ازین پس یکی روزگاری بود
 که دانش نباشد بنزدیک اوی
 جهان سربسر تیره از رنج اوی
 همی هر زمان نو کند لشکری

شود خوار بر چشم دینار دار
 همی گردد و چیز ندهند نیز
 و یا بی بهائی یکی بنده‌ای
 خورش را نبودی بر و برگذر
 شود شاد و سیری نیابدش نیز
 نه دانش پژوهی و گر شهره‌ای
 کسی را نباشند فریاد رس
 یکی زو تهی مانده بد تا بدم
 میانه تهی خشک و نا تر بدی
 که درویش گردد چنان سست و خوار ۲۲۰
 ز درویش پنهان کند آفتاب
 دل مرد درویش ازو گشته ریش
 یکی بادگر چرب و شیرین زبان
 همی روز را بگذرانند بشب
 نسازد مرآن ریش را مرهمی
 زگوساله لاغر او شیر جست
 جهان زیر نیروی بازو شود
 وزو چیز خواهد همی تندرست
 نه زو باز دارد همی رنج خویش
 بگرد اندرش آبهای چومشک ۲۳۰
 نه آن آبها را گرفتگی شتاب
 که اندر جهان شهریاری بود
 پر از غم بود جان تاریک اوی
 ز نیکی نهی سال و مه گنج اوی
 که سازد ازو نامدار افسری

بیاید نو آئین یکی پیشگاه
 که بر تارك مهتران افسرست
 برانم که دیگر نخواهد ستیز
 که دانش پژوهست و دارد خرد
 برو تازه شد روزگار کهن ۲۴۰
 دل آرام و پیروز بر گشت و شاد
 حکیمان برقتند با او براه
 پراکند گرد جهان نام خویش

لشکر کشیدن اسکندر سوی کید هندی و نامه نوشتن بدو

بدانست کوراشد آن تاج و گام
 همه راه و بیراه لشکر کشید
 در شارساها گشادند باز
 ز ناهید مفر همی بفراشت
 که میلاد خواندیش کید سترگ
 همه روی کشور سپه گسترید
 به پیش سکندرش بنشانند ۲۵۰
 چوشیری که ارغنده گردد ز صید
 خداوند شمشیر و تاج و کمر
 بدان کس که دل را بدانش بشت
 که باشد ورا بخت پیروز یار
 چو خواهد که بردارد از رنج بر
 وزو دارد امید وزو ترس و باک
 جهاندار پیروز را سایه ایم
 که روشن کند جان تاریک تو
 منه پیش دیر و سگالش مگیر

سر انجام لشکر نماند نه شاه
 کنون این زمان روز اسکندرست
 چو آید بدو ده تو این چارچیز
 چو خوشنود سازی ورا بگذرد
 ز مهران چو بشنید کید این سخن
 بیامد سر و چشم او بوسه داد
 ز نزدیک دانا چو بر گشت شاه
 بیامد هم آنکه بآرام خویش

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه
 سوی کید هندی سپه بر کشید
 بجائی که آمد سکندر فراز
 از آن مرز کس را بمردم نداشت
 چو آمد بران شارسا بزرگ
 در آن مرز لشکر فرود آورد
 نویسنده نامه را خواندند
 یکی نامه بنوشت نزدیک کید
 ز اسکندر راد پیروزگر
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 وزانپس چنین گفت هر شهریار
 ز کار آن گزیند که بیرنج تر
 گزاینده باشد بیزدان پاک
 بدانند که ما تخت را مایه ایم
 نوشتیم یکی نامه نزدیک تو
 مر آن را چو بر تو بخواند دبیر

اگر شب رسد روشنی را مپای
وگر بگذری زین سخن نگذرم
هم اندر زمان سوی فرمان گرای ۲۶۰
سر و تاج و تخت به پی بسپرم
پاسخ نامه اسکندر از کید هندی

چو نامه بر کید هندی رسید
فراوانش بستود و بنواختش
بدو گفت شادم بفرمان اوی
ولیکن بدین گونه ناساخته
نباشد پسند جهان آفرین
پس آنکه بفرمود تا شد دیسر
مران نامه را زود پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند بخشنده دادگر
دگر گفت کز نامور پادشا
نشاید که داریم چیزی دریغ
مرا چار چیز است کاندر جهان
نباشد پس از من کسی را به نیز
فرستم چو فرمایدم پیش اوی
وزان پس چو فرمایدم شهریار
فرستاده آمد بکردار باد
سکندر فرستاده را گفت رو
بگوش که آن چیست کاندر جهان
که دیدیم خود بودنی هر چه بود
بیامد فرستاده از نزد شاه
چنین گفت با کیدکان چار چیز
همی شاه خواهد بداند که چیست

فرستاده پادشا را بدید
به نیکی بر خویش بنشاختش
زمانی نگردم ز پیمان اوی
گر آیم دمان گردن افراخته
نه نزدیک آن پادشاه زمین
قلم خواست چینی و هندی حریر
بیاراست برسان باغ بهشت
خداوند پیروزی و روزگار
خداوند توش و توان و هنر ۲۷۰
نه پیچد سر مردم پارسا
ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
کسی را نبود آشکار و نهان
بدینگونه اندر جهان چار چیز
وزان تازه گردد دل و کیش اوی
بیایم پرستش کنم بنده وار
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
بنزدیک آن نامور باز شو
کسی را نبود از کهان و مهان
سپهر آفرینش نخواهد فرود ۲۸۰
بکردار آتش به پیمود راه
که کس را بگیتی نبودست نیز
که نادیدنی همچو نا بودنیست

چو بشنید کید آن ز بیگانه جای
 فرستاده را پیش بنشاختش
 وزان پس فرستاده را شاه گفت
 که گر بیندش آفتاب بلند
 کمند است گیسوش هم رنگ قبر
 خم آرد ز بالای او سرو بسن
 ز دیدار و چهرش خرد بگذرد
 چو خامش بود جای شرمست و بس
 سپهد نژاد است و یزدان پرست
 یکی جام دارم که پر می کنی
 بده سال اگر با ندیمان بهم
 همت می دهد جام و هم آب سرد
 سوم آنکه دارم یکی نو پزشکی
 اگر باشد او سالیان پیش گاه
 چهارم نهان دارم از انجمن
 همه بودنیها بگویند بشاه
 فرستاده نامور باز گشت
 بیامد به پیش سکندر بگفت
 بدو گفت اگر باشد این گفته راست
 چو اینها فرستد بنزدیک من
 برو بوم او را نکوبم بپای
 گزین کرد ازان رومیان مرد چند
 رفتن ده مرد رومی بدیدن
 یکی نامه بنوشت پس شهریار
 که ده نامور ز استواران خویش
 پیردخت و بنشست بارهنمای
 چنان چون بیایست بنواختش
 که من دختری دارم اندر نهفت
 شود تیره از روی آن ارجمند
 همی آید از دو لبش بوی شیر
 در افشان کند چون سراید سخن
 همی داستان را خرد پرورد ۲۹۰
 چو او در زمانه ندیدست کس
 دل شرم و پرهیز دارد بدست
 و گر آب سرد اندرو افکنی
 نشینی نگردد می از جام کم
 شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
 که علت بگوید چو بیند سرشک
 ز دردی نییجد جهاندار شاه
 یکی فیلسوفست نزدیک من
 ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
 بی باره با باد دمساز گشت ۳۰۰
 دل شاه گیتی چو گل بر شکفت
 همان چارچیز این جهانرا بهاست
 درخشان کند جان تاریک من
 بدین نیکوئی باز گردم بجای
 خردمند و بادانش و بی گزند
 چهار چیز شگفت کید هندی
 بر از پوزش و بوی و رنگ و نگار
 جهاندیده و راز داران خویش

خردمند و باشرم و بافرورای
 فرستادم اینک بنزدیک تو
 تو این چیزها را بدیشان نمای
 چومن نامه یابم زیران خویش
 که بگذشت بر چشم ما چارچیز
 نویسم پس نامه ای بر پرند
 خردمند ده مرد رومی برعت
 چوسالار هند آن سران را بدید
 چنان چون نبیاست بنواختشان
 دگر روز چون آسمان گشت زرد
 بر آراسته دختر شاه را
 بخانه درون تخت زرین نهاد
 نشست از برتخت خورشید چهر
 برفتند بیدار ده مرد پیر
 فرستادشان شاه پیش عروس
 چو دیدند پیران رخ دخت شاه
 فرو ماندند اندرو خیر خیر
 خردمند ده پیر مانده بجای
 نه جای گذر دید از ایشان یکی
 چو فرزنانگان دیرتر ماندند
 چنین گفت با رومیان شهریار
 همان آدمی بودکان چهره داشت
 بدو گفت رومی که ای شهریار
 کنون هر یکی از یک اندام ماه
 نشستند پس فیلسوفان بهم
 جهان بین و پردانش و رهنمای
 نه بیچند از رای باریک تو
 بمان تا بباشند آنجا بجای ۳۱۰
 ازین بر هنر یادگیران خویش
 که آن درجهان کس ندیدست نیز
 که کید است تا باشد او شاه هند
 ز نزد سکندر سوی کید تفت
 فراوان پیرسید و پاسخ شنید
 یکی جای شایسته بنشاختشان
 بر آهیخت خورشید تیغ نبرد
 نباید خود آرایشی ماه را
 بگرد اندر آرایش چین نهاد
 ز ناهید تابنده تر بر سپهر ۳۲۰
 زبان چرب و گوینده و یادگیر
 بر آواز اسکندر جیاقوس
 درخشان ازو خانه و تاج و گاه
 ز دیدار او سست شد پای پیر
 زبانها بر از آفرین خدای
 نه زو چشم برداشتند اندکی
 کس آمد بر شاه شان خواندند
 که چندین چرا بودتان روزگار
 ز خوبی زهر اختری بهره داشت
 بایوان چنو کس نه بیند نگار ۳۳۰
 فرستیم یک نامه نزدیک شاه
 گرفتند قرطاس و مشک و قلم

خردمند و باشرم و بافرورای
 فرستادم اینک بنزدیک تو
 تو این چیزها را بدیشان نمای
 چومن نامه یابم زیران خویش
 که بگذشت بر چشم ما چارچیز
 نویسم پس نامه ای بر پرند
 خردمند ده مرد رومی برعت
 چوسالار هند آن سران را بدید
 چنان چون نبیاست بنواختشان
 دگر روز چون آسمان گشت زرد
 بر آراسته دختر شاه را
 بخانه درون تخت زرین نهاد
 نشست از برتخت خورشید چهر
 برفتند بیدار ده مرد پیر
 فرستادشان شاه پیش عروس
 چو دیدند پیران رخ دخت شاه
 فرو ماندند اندرو خیر خیر
 خردمند ده پیر مانده بجای
 نه جای گذر دید از ایشان یکی
 چو فرزنانگان دیرتر ماندند
 چنین گفت با رومیان شهریار
 همان آدمی بودکان چهره داشت
 بدو گفت رومی که ای شهریار
 کنون هر یکی از یک اندام ماه
 نشستند پس فیلسوفان بهم

نوشتند هر موبدی آنچه دید
 ز نزدیک ایشان سواری برفت
 چو شاه جهان نامها را بخواند
 بنامه هر اندام را هر یکی
 بدیشان جهاندار پاسخ نوشت
 کنون باز گردید با چار چیز
 چو منشور عهد من او را دهید
 نیازارد او را کسی زین سپس
 فرستاده برگشت ازین تازه بوم
 چو آن موبدان پاسخ شهریار
 از ایوان به نزدیک شاه آمدند
آمدن دختر و پزشک و فیلسوف با جام نزد اسکندر

چو برخواند او پاسخ نامه را
 سپهدار هندوستان شاد گشت
 هم آنگاه صد مرد از هندوان
 در گنج بیرنج بگشاد شاه
 هم از گوهر و جامه نابرید
 بردند سیصد شتر وار بسار
 ده اشتر همه بار دینار بود
 یکی مهد پر مایه از عود تر
 بده پیل بر تخت زرین نهاد
 ففستان بیارید خونین سرشک
 قدح همچنان نامداری بدست
 چو آن ماه آمد بمشکوی شاه
 بسان زره بر گل ارغوان
 پیام جهانجوی خود کماه را
 کز آسیب اسکندر آزاد گشت
 گزین کرد گویا و شیرین زبان
 گزین کرد ازان یاره وتاج و گاه
 ز چیزی که شایسته بد برگزید
 همه جامه و گوهر شاهوار
 صد اشتر ز گنج و درم بار بود ۳۵۰
 برو بافته زر و چندی گهر
 به پیلی که پرمایه تر زین نهاد
 همیرفت با فیلسوف و پزشک
 همه سرکشان از می جام مست
 یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
 برافکنده بد ماهرخ گیسوان

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
 چو سرو سہی بر سرش گرد ماه
 دو چشمش چو دو نرگس اندر بہشت
 بقدر و بیالا چو سرو روان
 سکندر نگہ کرد بالای او
 ہمی گفت کاینٹ چراغ جهان
 بران دادگر کو سپہر آفرید
 بفرمود تا ہر کہ بخرد بدنہ
 نشستند و او را بائین بخواست
 برو ریخت دینار چندان ز گنج

آزمودن اسکندر فیلسوف و پزشک و جام را

چو شد کار آن سرو بن ساخته
 پیردخت از آن پس بدانندہ مرد
 پر از روغن گاو جامی بزرگ
 کہ این را باندامہا در بمال
 بیاسای تا ماندگی بفکنی
 چو دانا بروغن نگہ کرد گفت
 بجام اندر افکند سوزن ہزار
 بسوزن نگہ کرد شاہ جهان
 بفرمود تا گرد بگداختند
 سوی مرد دانا فرستاد زود
 فرستاد ازان آہن تیرہ رنگ
 ببردند نزد سکندر بشب
 سکندر نہاد آینہ زیر نم
 بر فیلسوفش فرستاد باز

سر زلف را تاب دادہ بخشم
 نشایست کردن بدو در نگاہ
 کہ گفتی کہ از ناز دارد سرشت
 ز دیدار او دیدہ بد ناتوان ۳۶۰
 همان موی و رری و سراپای او
 ہمی آفرین خواند اندر نہان
 برانگونہ بالا و چہر آفرید
 دران لشکر روم موبد بدنہ
 برسہم مسیحا و پیوند راست
 کہ شد ماہرا راہ رفتن برنج

بائین او جای پرداختہ
 کہ چون خیزد ازدانش اندر نہرد
 فرستاد زی فیلسوف سترگ
 سرین و میان و برو پشت و یال ۲۷۰
 بدانش مرا جان و مغز آکنی
 کہ این راز بر من نماند نہفت
 فرستاد بازش بر شہریار
 بیاورد آہنگری را نہان
 ز آہن یکی مہرہ ای ساختند
 چو دانا نگہ کرد آہن بسود
 یکی آینہ کردہ روشن ز زنگ
 وزان راز نگشاد بر باد لب
 ہمی بود تا شد سیاہ و دژم
 بدان کار شد رمز آہن دراز ۳۸۰

فرستاد بازش هم اندر شتاب
 نگردد بزودی سیاه و دژم
 پیرسید و در زیر گاهش نشاند
 همی دانش نامور باز جست
 که روغن بر اندامها نگذرد
 مرا خود ز دانش فرونست بهر
 که دانا دل و مردم پارسا
 و گر سنگ پیش آیدش بگذرد
 روان دل و رای هشیار من
 ترا دل از آهن نه تاریکتر ۳۹۰
 ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
 چرا بود باید بدین خیرگی
 زدایم دلت گر شود بد گمان
 کجا کرد یارد برو کار زنگ
 دلش تیز تر گشت بر کار اوی
 بیاورد گنجور و جامی گهر
 که من گوهری دارم اندر نفت
 نه چون خواسته جفت اهریمنست
 براهی که باشم ترسم ز دزد
 که کژی بکوبد در کاستی ۴۰۰
 بس از شهریار آشکار و نهان
 خرد تاج بیدار جان منست
 بدین خواسته پاسبانی کنم
 خرد باد جان ترا رهنمای
 ز هرگونه اندیشها بر گرفت

خردمند بزود زاهن چو آب
 زدودش بدارو کزان پس ز نم
 سکندر نگه کرد و اورا بخواند
 سخن گفتش از جام روغن نخست
 چنین گفت با شاه مرد خرد
 تو گفستی که از فیلسوفان شهر
 پیاسخ چنین گفتم ای پادشا
 چو سوزن پی استخوان بسپرد
 ترا گفتم این خوب گفتار من
 سخن دارد از موی باریکتر
 تو گفستی بران سالیان برگذشت
 چگونه براه آید این تیرگی
 ترا گفتم از دانش آسمان
 ازان پس که خون آب گردد برنگ
 پسند آمدش نفز گفتار اوی
 بفرمود تا جامه و سیم و زر
 بدانا سپردند و داننده گشت
 که تابنده تر چیز و بی دشمنست
 بشب پاسبانرا نخواهم بمزد
 خرد باید و دانش و راستی
 مرا خورد و پوشیدنی در جهان
 که دانش بشب پاسبان منست
 به بیشی کجا شادمانی کنم
 بفرمای بردن تو این باز جای
 سکندر ازو ماند اندر شگفت

بدو گفت ازین پس مرا بر گناه
 خریدارم این رای و پند ترا
 بفرمود تارفت پیشش پزشك
 سر دردمندان بدو گفت چیست
 بدو گفت آنکس که افزون خورد
 نباشد فراوان خورش تندرست
 بیاموزم اکنون ترا داروئی
 که همواره باشی توزو تندرست
 همان آرزو ها بیفزایدت
 همی یادگیر این سخنهای نغز
 شوی بر تن خویش بر کامکار
 همان رنگ چهرت بجای آورد
 نگردد پراکنده مویت سفید
 سکندر بدو گفت نشنیده ام
 گر آری تو این نغز دارو بجای
 خریدار گردم ترا من بجان
 ورا خلعت و نیکوئیها بساخت
 پزشك سراینده آمد بکوه
 ز دانائی او را فزون بود بهر
 گیاهای کوهی فراوان درود
 ازو پاک تریاکها برگزید
 تن شه بداروی کوهی بشست
 چنان بد که او شب نخفتی بسی
 بکار زنان تیز بودی سرش
 از انیس بکاهش گرائید شاه

نگیرد خداوند خورشید و ماه
 سخن گفتن سودمند ترا
 که علت بگفتی چو دیدی سرشك
 که بر درد آنکس بیاید گریست
 چو بر خوان نشیند خورش نشمرد ۴۱۰
 بزرسگ آنکه او تندرستی بجست
 گیاهها فراز آرم از هر سوئی
 بیاید بدارو ترا روده شست
 چو افزون خوری چیز نگزایدت
 بیفزاید اندر تن خون و مغز
 دلت شاد گردد چو خرّم بهار
 بهر کار پاکیزه رای آورد
 ز گیتی بزودی نبری امید
 نه کس را ز شاهان چنین دیده ام
 تو باشی به نیکی مرا رهنمای ۴۲۰
 شوی بیگزند از بد بدگمان
 ز دانا پزشکان سرش بر فراخت
 نیاورد با خویشان زان گروه
 همی زهر بشناخت از پاد زهر
 بیفکند ازو هر چه بیکار بود
 بیامیخت دارو چنان چون سزید
 همی داشتش هر زمان تندرست
 بیامیختی شاد با هر کسی
 همی نرم جائی بجستی برش
 نمیداشتی هیچ تن را نگاه ۴۳۰

زگاهش نشان یافت اندر سرشك
 جوان پیر گردد بتن بیگمان
 بمن بازگویی این و بگشای لب
 از آزار هستی ندارد تنم
 نبود اندران کار همداستان
 بیامیخت داروی کاهش درست
 نیامیخت با ماه دیدار جفت
 نگه کرد در شاه و دیدش سرشك
 یکی جام بگرفت شادان بدست
 زشادی رخس همچو گل بشکفید ۴۴۰
 نوازنده رود می خواستند
 چو با رنج آنرا بیامیختی
 نجست و شب تیره تنها بخت
 نیاید ترا هیچ دارو بکار
 ورا گفت بی هند گیتی مباد
 تو گفتی بهندوستان شد ره
 بهمرای زرین بفرمود شاه
 که بارای پاکت خرد باد جفت
 بیارند پر کرده از آب سرد
 ز شبگیر تا بود هنگام خواب ۴۵۰
 ز خوردن نیامد بدو در کمی
 که اندر جهان کید را نیست جفت
 مگر خانه کید جادوستان
 شگفت اندرین بند و چندین هسون
 که این دانش از ما نباید نهفت

چنان بد که روزی بیامد پزشك
 بدو گفت کز خفت و خیز زنان
 بر آنم که بیخواب بودی سه شب
 سکندر بدو گفت من روشنم
 پسندیده دانای هندوستان
 چو شب تیره شد از نوشته بجست
 سکندر همان شب به تنها بخت
 بشبگیر چون اندر آمد پزشك
 بینداخت دارو برامش نشست
 سکندر چو او را بدانگونه دید
 بفرمود تا خوان بسیار استند
 بدو گفت دارو چرا ریختی
 بدو گفت شاه جهان دوش جفت
 چو تنها بختی تو ای شهریار
 سکندر بخندید و زوگشت شاد
 پزشکان و اختر شناسان همه
 یکی بدره دینار و اسبی سیاه
 پزشك خردمند را داد و گفت
 وزان پس بفرمودگان جام زرد
 همیخورد هر کس از آن جام آب
 بخوردند آب از پی خر می
 بدان فیلسوف آنزمان شاه گفت
 ازین پس نخوانیم هندوستان
 بچهره ندارند چیزی فزون
 بدان فیلسوف آن جهانجوی گفت

که افزایش آب این جام چیست
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 که این در بسی سالیان کرده اند
 ز اختر شناسان هر کشوری
 برکید بودند کاین جام کرد
 همه طبع اختر نگه داشتند
 تو از مقنیاطیس گیر این نشان
 بطبع آنچنان هم شدست آبکش
 همی آب یابد چو گیرد کمی
 چو گفتار دانا پسند آمدش
 چنین گفت پیران میلاد را
 همی نشکنم تا بمانم بجای
 چومن یافتم زو چنین چارچیز
 وزان پس سکندر بسی خواسته
 دوصد بارکش خواسته برنهاد
 سوی کید هندی فرستادشان
 بکوه اندر آکند چیزی که بود
 چو در کوه شد گنجها ناپدید
 همه گنج با آن که کردش نهان

نجومیست یا آلت هندسیست
 تو این جام را خوار مایه مدار
 بدین در بسی رنجها برده اند
 ز هر جا که بد نامور مهتری
 بروز سپید و شب لاجورد ۴۶۰
 فراوان برین روز بگذاشتند
 که اورا کسی کرد آهن کشان
 ز گردون پذیرد همی آب خوش
 نه بیند بروشن دو چشم آدمی
 سخنهای او سودمند آمدش
 که من عهدکید از پی داد را
 همه پیش او بود باید بپای
 بر و بر فزونی نجوئیم نیز
 کجا داشت در گنج آراسته
 صدافسر ز گوهر بر آن سر نهاد ۴۷۰
 وزان پس بتدبیر آن موبدان
 ز دینار و از گوهر ناسبود
 کسی چهر آکنده ها را ندید
 ندیدند ازان پس کسی در جهان

آمدن اسکندر بجنگ فور هندی و نامه نبشتن بدو

کنون ای سخن گوی هشیار مرد
 چوتیغ از میان برکشید آفتاب
 فلک جامه قیرگون بردرید
 شهنشه ز میلاد لشکر براند
 چو آورد لشکر بنزدیک فور

سوی رزم شاه جهان بازگرد
 شب تیره بگذشت زو در شتاب
 جهان زرد دیبای چین گسترید
 بقنوج شد گنجش آنجا بماند
 یکی نامه فرمود پر جنگ و شور

فروزنده دانش و نعم و بوس ۴۸۰
 بلند اختر و لشکر آرای سند
 کجا بود و باشد همیشه بجای
 بماند بدو کشور و تاج و تخت
 نتابد بدو آفتاب بلند
 چه کردست با ما درین تیره خاك
 ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
 کسی دیگر آید کز این برخوردار
 درین مرکز ماه و پرگار تنگ
 پر از دادکن جان تاریک خود
 مزن رای با موبد رهنمای ۴۹۰
 که بر چاره مگر کار مگردد دراز
 بلندی گزینی و کندآوری
 گزیده دلیران و جنگ آوران
 پشیمانی آرد ترا از درنگ
 نویسنده از نامه پردخته شد
 بجستند بینا یکی راهجوی
 گهی رزم گفתי گهی بزم و سور
 بر تخت نزدیک بنشانند

پاسخ نامه اسکندر از فور

بر آشت زان نامدار بزرگ
 بیالیز کینه درختی بکشت ۲۰۰
 بیاید که باشیم با ترس و باك
 که بیچاره باشد خداوند لاف
 خرد را بر مغزت آزم نیست

ز شاهنشاه اسکندر فیلقوس
 سوی فور هندی سپهدار هند
 سر نامه کرد آفرین خدای
 کسی را که او کرد پیروز بخت
 کرا خوار گیرد بماند نژند
 شنیدی همانا که یزدان پاك
 ز پیروزی و بخت و از فرهی
 بماند همی روز ما بگذرد
 همی نام کوشم که ماند نه ننگ
 چو این نامه بینی بنزدیک خود
 ز گاه بلندی باسب اندرای
 ز ما ایمنی خواه و چاره مساز
 ز فرمان اثر یک زمان بگذری
 بیارم چو آتش سپاهی گران
 چومن با سپاه اندر آیم بجنگ
 چو زین گونه گفتارها سخته شد
 نهادند مهر سکندر بر اوی
 فرستاده آمد بدرگاه فور
 جهان دیده را پیش او خواندند

چو آن نامه بر خواند فور سترگ
 هم آنکه یکی تند پاسخ نوشت
 سر نامه گفت از جهاندار پاك
 نگوئیم چندین سخن برگراف
 مرا پیش خوانی ترا شرم نیست

تو نیز آنهم آغاز بردار شور
 کز وگشته بد چرخ گردنده سیر
 نسازند با پند آموزگار
 برآنی که شاهانت گشتند صید
 نیامد بما از کیان کهن
 که از قیصران کس نکردیم یاد
 دل و بخت باوی ندیدیم راست ۵۱۰
 همیدون بیاری زبان دادمش
 سر بخت ایرانیان گشته شد
 ترا زهر بر نده تریاک شد
 چرا شد خرد در سرت ناپدید
 که بامات جز گونه باشد سخن
 که پیشت به بندند بر باد راه
 نهان تو چون رنگ آهرمنست
 بترس از گزند و بد روزگار
 بدانش دلت را بیاراستم

آراستن اسکندر لشکر را برزم فور هندی

هم آنگه ز لشکر سران برگزید ۵۲۰
 بدانش کهن گشته در سال نو
 که روی زمین جز بدریا نماند
 که گفتی جز او در جهان نیست شاه
 بدل آتش جنگجویان بکشت
 از آنراه بیراه و دشوار و تند
 گروهی برقتند نزدیک شاه
 سپاه ترا بر تنابد زمین

اگر فیلقوس این نوشتی بفور
 ز دارا بدینسان شدستی دلیر
 چو بر تخمه ای بگذرد روزگار
 همان نیز بزم آمدت رزم کید
 برین گونه عنوان وزینسان سخن
 منم فور و از فور دارم نژاد
 بدانگه که دارا مرا یار خواست
 همه زنده پیلان فرستادمش
 چو بردست آن بنده بر کشته شد
 ز دارا چو روی زمین پاک شد
 گر او را زدستور بد بد رسید
 تو در جنگ چندین دلیری مکن
 ببینی کنون زنده پیل و سپاه
 همه رای تو برتری جستنت
 بگیتی همه تخم زفتی مکار
 بدین نامه من نیکوئی خواستم

چو پاسخ بنزد سکندر رسید
 که باشند شایسته و پیشرو
 سوی فور هندی سپاهی براند
 بهرسو همیراند چندان سپاه
 همه کوه و دریا و راه درشت
 ز رفتن سراسر سپه گشت کند
 هم آنگه که آمد بمنزل سپاه
 که ای قیصر روم و سالار چین

نجوید همی جنگ تو فور هند
 سپه را چرا ~~کرد~~ باید تباه
 ز لشکر نه بینیم اسبی درست
 از این جنگ اگر باز گردد سپاه
 چو پیروز بودیم تا این زمان
 کنون سربسره کوه و دریاست پیش
 مگردان همه نام ما را بننگ
 غمی شد سکندر ز گفتارشان
 بدیشان چنین گفت کز سرکشان
 همی تا بایران رسیدم ز روم
 نشد کشته از رومیان صد یکی
 همه شهر ایران بدست شما است
 بدارا بر از بندگان بد رسید
 برین راه من بی شما بگذرم
 به بینید ازین پس که از ننج فور
 چو زو باز گردم بیایم بروم
 مرا یار یزدان و ایران سپاه
 چو آشفته شد شاه ازان گفتگوی
 که ما سر بسر بنده قیصریم
 بکوشیم چون اسب گردد تباه
 گر از خون ما خاک دریا کنند
 نه بیند کسی پشت ما روز جنگ
 همه بندگانیم و فرمان تراست
 چو بشنید ازیشان سکندر سخن
 گزین کرد از ایرانیان صد هزار

نه ففور چینی نه سالار سند
 برین مرز بی ارز و اینگونه راه
 که شاید به تندی برو رزم جست ۵۲۰
 سوار و پیاده نیابند راه
 بهر جای بر لشکر بد گمان
 بسیری نیاید کس از جان خویش
 نکردست کس جنگ با آب و سنگ
 بر آشفته و بشکست بازارشان
 سخنه‌های درخور بود زین نشان
 همه باغ دیدیم و آباد بوم
 هزینه نکردند جز اندکی
 ازین به یزدان چه دانید خواست
 کسی از شما زار و خسته ندید ۵۴۰
 دل ازدها را به پی بسپرم
 نپردازم از بن برزم و بسور
 بمردی بیای آورم روی بوم
 نخواهم که رومی بود نیکخواه
 سپه سوی پوزش نهادند روی
 زمین جز فرمان او نسپریم
 پیاده در آئیم در رزمگاه
 نشیبی ز افکنده بالا کنند
 اگر چرخ جنگ آرد کوه و سنگ
 چو آزارگیری ز ما جان تراست ۵۵۰
 یکی رزم را دیگر افکنند بن
 که بودند با آلت کار زار

پس پشت ایشان ز رومی سران
 برفتند کار آزموده سوار
 پس پشت ایشان سواران مصر
 ز رومی و از مصری و بربری
 گزین کرد قیصر ده و دو هزار
 بدان تاپس پشت او زین گروه
 ز اختر شناسان و از موبدان
 همی برد باخویشتن شست مرد
 چو آگاه شد فور کامد سپاه
 بدشت اندرون لشکر انبوه شد
 سپاهی کشیدند بر چار میل
 ز هندوستان نیز کار آگهان
 بگفتند با او بسی رزم پیل
 سواری نیارد بر او شدن
 که خرطوم او از هوا برترست
 بقرطاس بر پیل بنگاشتند
 بفرمود تا فیلسوفان روم
 چنین گفت کاکنرن بیاکیزه رای
 نشستند دانش پژوهان بهم
 یکی انجمن کرد از آهنگران
 ز رومی و مصری و از پارسی
 یکی بارگی ساختند آهنین
 بمیخ و بمس درزها دوخته
 بگردون همیراند پیشش سپاه
 سکندر بدید آن پسند آمدش

زره دار مردان جنگ آوران
 پس پشت ایرانیان چل هزار
 دلیران و خنجر گذاران مصر
 سواران شایسته و لشکری
 همه رزم جوی و همه نامدار
 درو دشت گردد بکردار کوه
 جهاندیده و نامور بخردان
 پژوهنده روزگار نبرد ۵۶۰
 گزین کرد جای از در رزمگاه
 زمین از پی پیل چون کوه شد
 پس پشت گردان و از پیش پیل
 برفتند نزدیک شاه جهان
 که او اسب را افکند بر دومیل
 نه چون شد بود راه باز آمدن
 ز گردون مر او را زحل یاورست
 بچشم جهاندار بگذاشتند
 یکی پیل کردند پیشش زوموم
 که آرد یکی چاره این بجای ۵۷۰
 همه چاره جستند از پیش و کم
 هر آنکس که بودند از ایشان سران
 فزون بود مردان چهل پارسی
 سواری ز آهن و ز آهنش زین
 سوار و تن باره افروخته
 درونش بیاکند نفت سپاه
 خردمند را سودمند آمدش

بفرمود تازان فزون از هزار
ازان ابرش و بور و خنگ و سیاه
سر ماه را کار شد ساخته
از آهن سپاهی بگردون براند
کشته شدن فور بدست اسکندر و نشانیدن اسکندر سورگ را بتخت او
چو اسکندر آمد به نزدیک فور
خروش آمد و گرد رزم از دوروی
باسب و بنفت آتش اندر زدند
از آتش برافروخت نفت سیاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز
ز لشکر برآمد سراسر خروش
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت
همه لشکر هند گشتند باز
سکندر پس لشکر بد گمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ
جهانجوی با رومیان همگروه
طلایه فرستاد هر سو براه
چو پیدا شد از چشمه شیرشید
برآمد خروشیدن گاو دم
سپه با سپه کار بر ساختند
سکندر بیامد میان دو صف
سواری فرستاد نزدیک فور
که آمد سکندر به پیش سپاه
سخن گوید و گفت تو بشنود
چو بشنید آن فور هندی برفت

ز آهن بکردند اسب و سوار
که دیدست هرگز ز آهن سپاه
وزان چاره گرگشت پرداخته ۵۸۰
که جز با سواران جنگی نماند
بدید این سپه آن سپه را زدور
برفتند گردان پرخاش جوی
همه لشکر فور بر سر زدند
بجنید از آن کاهنین بد سپاه
برفتند بالشکر از جای تیز
بزخم آوریدند پیلان بجوش
به اندند ازان پیلانان شگفت
همه زنده پیلان گردن فراز
همیتاخت برسان باد دمان ۵۹۰
سپه را نماند آن زمان جای جنگ
فرود آمد اندر میان دو کوه
همیداشت لشکر ز دشمن نگاه
جهان شد بسان بلور سپید
دم نای سرغین و روئینه خم
سنانها با بر اندر افراختند
یکی تیغ رومی گرفته بکف
که او را بخواند بگوید زدور
بدیدار جوید همی با تو راه
اگر داد گوئی بدان بگردد ۶۰۰
به پیش سپاه آمد از قلب تفت

سکندر بدو گفت کای نامدار
 همی دام و دد مغز مردم خورد
 دو مردیم هر دو دلیر و جوان
 چرا پهلشکر همی کشتن است
 میانها به بندیم و جنگ آوریم
 زما چون یکی گشت پیروزبخت
 ز رومی سخنها چو بشنید فور
 تن خویش را دید بازور شیر
 سکندر سواری بسان قلم
 بدو گفت اینست آئین و راه
 دو خنجر گرفتند هر دو بکف
 سکندر چو دید آن تن پیل مست
 باورد ازو ماند اندر شگفت
 همی گشت با او باورد گساه
 دل فور پردرد شد زان خروش
 سکندر چو باد اندر آمد ز گرد
 ببرید یال و سر و گردنش
 سر لشکر روم شد باسماں
 یکی کوس بودش زچرم هژبر
 برآمد دم بوق و آوای کوس
 بران همنشان هندوان رزمجوی
 خروش آمد از دشت کای راستان
 سر فور هندی بخاک اندرست
 شمارا کنون از پی چیست جنگ
 سکندر شما را چنان شد که فور

دو لشکر شکسته شد از کار زار
 همی نعل اسب استخوان بسپرد
 سخنگوی و با مغز دو پهلوان
 و گر زنده از رزم برگشتن است
 چو باید که کشور بچنگ آوریم
 بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
 خریدار شد رزم او را بسور
 یکی باره چون ازدهائی بزیر
 سلیحی سبک باد پائی دژم ۶۱۰
 بگردیم یک بادگر بی سپاه
 بگشتند چندی میان دو صف
 یکی کوه زیر ازدهائی بدست
 غمی شد دل از جان و تن بر گرفت
 خروشی برآمد ز پشت سپاه
 بدانسو کشیدش دل و چشم و گوش
 بزد تیز تیغی بران شیر مرد
 ز بالا بخاک اندر آمد تنش
 برفتند گردان هم اندر زمان
 که آواز او برگذشتی ز ابر ۶۲۰
 زمین آهنین شد هوا آبنوس
 بتنگی بروی اندر آورده روی
 سرمایه مرز هندوستان
 تن پیلوارش بچاک اندرست
 چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
 ازو جست باید کنون رزم و سور

برین بر بگشتند همداستان
 همه تنش گشته بشمیر چاک
 فرو ریختند آلت کارزار
 ابا ناله و خاک بر سر شدند ۶۳۰
 بخوبی ز هرگونه آواز داد
 شما را بغم دل نباید سپرد
 ز دلتان غم و ترس بیرون کنم
 حرامست بر لشکر رنج اوی
 بکوشم که با تخت و افسر کنم
 بران رنج و ماتم برین جشن و سور
 نخواهد که مانی بدو در بجای
 تو رنجی چرا ماند باید بکس
 ببخشید گنجش همه بر سپاه
 ز هندوستان پهلوانی بزرگ ۶۴۰
 که دینار هرگز مکن در نهفت
 بدین تاج و تخت سپنجی مناز
 گهی درد و خشم است و گه بزم و سور
 بیاراست گردان کشورش را

رفتن اسکندر بدیدن کعبه

برو ناگذشته زمانی دراز
 سوی کعبه رفتن نیاز آمدش
 هوا شد بکردار چشم خروس
 ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
 کزو بد یکی شاد و دیگر دژم
 بدیدار خان براهیم رفت ۶۵۰

برفتند گردان هندوستان
 سر فور دیدند پر خون و خاک
 خروشی برآمد ز لشکر بزار
 پر از درد نزدیک قیصر شدند
 سکندر سلیح گوان باز داد
 چنین گفت گر فور هندی بمرد
 نوازش کنون من بافزون کنم
 ببخشم سراسر همه گنج اوی
 همه هندوانرا توانگر کنم
 از آنجایکه شد بر تخت فور
 چنین است رسم سپنجی سرای
 بخور هرچه داری منه باز پس
 همی بود بر تخت قیصر دو ماه
 یکی با گهر بود نامش سورگ
 سر تخت شاهی بدو داد و گفت
 ببخش و بخور هرچه آید فراز
 که گاهی سکندر بود گاه فور
 درم داد و دینار لشکرش را

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز
 نهیبی بدل زان فراز آمدش
 بشبگیر برخاست آواز کوس
 ز بس نیزه و پرنیانی درفش
 سکندر بیامد بسوی حرم
 ازان جای با گنج و دیبیم رفت

که خان حرم را برآورده بود
 خداوند خواندیش بیت الحرام
 ز پاکی ورا خانه خویش خواند
 خدای جهانرا نباشد نیاز
 پرستشگهی بود تا بود جای
 پس آمد سکندر سوی قادیسی
 چو آگاهی آمد بنصر قتیب
 پذیره شدش بانبرده سران
 سواری پیامد هم اندر زمان
 که این نامداری که آید ز راه
 نبیره سماعیل پیغمبرست
 چوپیش آمدش نصر بنواختش
 بدو شاد شد نصر و گوهر بسفت
 سکندر چنین داد پاسخ بدوی
 برین دوده اندر کدامست مه
 بدو گفت نصر ای جهاندار شاه
 سماعیل چون زین جهان درگذشت
 ابا لشکری کشن و شمشیر زن
 بسی بیگنه زان میان کشته شد
 نیامد جهان آفرین را پسند
 خزاعه پیامد چو او گشت خاک
 حرم تا یمن پاک در دست اوست
 سر از راه پیچید وز داد او
 جهانی گرفته بمشت اندرون
 سکندر ز نصر این سخنها شنید
 بدو اندرون رنجها برده بود
 بدو شد ترا دین یزدان تمام
 نیایش کنان را بدان پیش خواند
 بجای خورو خواب و آرام و ناز
 بدو اندرون یاد کرد خدای
 جهانگیر بالشکر پارسی
 کزو بود مر مکه را فر و زیب
 دلاور سواران و نیزه و ران
 ز مکه بسوی سکندر دمان
 بجوید همی تاج و گنج و سپاه ۶۶۰
 که پور براهیم نیک اخترست
 یکی مایه ور پایگه ساختش
 همه رازها برگشاد از نهفت
 که ای پاکدل مهتر راستگوی
 جز از تو پسندیده و روزبه
 خزاعه است مهتر بدین جایگاه
 جهانگیر قحطان پیامد ز دشت
 به بیداد بگرفت شهر یمن
 برین دودمان روز برگشته شد
 برو تیره شد رای چرخ بلند ۶۷۰
 برنج و به بیداد و بی ترس و باک
 بدریای مصر اندرون شست اوست
 نیارد ز نیکی بدل یاد او
 نژاد سماعیل دل پر ز خون
 ز تخم خزاعه هر آنکس که دید

نماند ایچ از ایشان نه دشمن نه دوست
 برای و بمردان شمشیر زن
 هر آن کس که او مهتری را سزید
 سماعیلیان زو شده شاد کام
 همیریخت دینار گنجور شاه ۶۸۰
 ببخشید دینار گنجی بنصر
 و گر خوردش از کوشش خویش بود
 بجده درآمد فراوان نماند

لشکر کشیدن سکندر از جده بسوی مصر

بازند کشتی و زورق بسی
 ز جده سوی مصر بنهاد روی
 سپاهش ز راه گمان بد فزون
 جهانگیر پیروز با باد و دم
 ابا برده و بدره و تاج و گاه
 همه گفت بدخواه او باد گشت
 بدان تا بیاسود شاه و سپاه ۶۹۰
 خردمند با لشکری بیشمار
 ز روی بهی یافته نام و کام
 که مانند صورت نگارد درست
 وزین مرز از ما مبر هیچ نام
 بدیدار و بالا و جای نشست
 یکی صورتی کن سراپای اوی
 بفرمان مهتر میان را بیست
 بر قیصر اسکندر ارجمند
 بیاورد قرطاس و پرگار چین

بکشت و بسرشان بر آهیخت پوست
 ز ییداد بستد حجاز و یمن
 نژاد سماعیل را برکشید
 پیاده بیامد به بیت الحرام
 بهر پی که برداشت قیصر براه
 چو برگشت و آمد بدرگاه قصر
 توانگر شد آنکس که درویش بود
 وز آنجایکه تیز لشکر براند

سپه را بفرمود تا هر کسی
 جهانگیر با لشکر راهجوی
 ملک بود قبطون بمصر اندرون
 چو بشنید کامد ز راه حرم
 پذیره شدش با فراوان سپاه
 سکندر بدیدار او شاد گشت
 بمصر اندرون بود یکسال شاه
 زنی بود در اندلس شهریار
 جهانجوی و بخشنده قیدافه نام
 ز لشکر سواری مصور بجست
 بدو گفت سوی سکندر خرام
 بژرفی نگه کن چنان هم که هست
 ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی
 نگارنده بشنید ازو بر نشست
 بمصر آمد از اندلس چون نوند
 چه برگاه دیدش چه بر پشت زین

نگارید و زجای برگشت زود ۷۰۰
 غمی گشت و بنهفت و دم در کشید
 بکوبد برزم و بیساکیزه رای
 شود در جهان زندگانش تنگ
 که قیدافه را بر زمین کیست جفت
 چو او نیست اندر جهان یادگار
 مگر باز جوید ز دفتر بسی
 باهستگی هم بیباستگی
 نبینی بمانند او در زمان
 که نساود آنرا بچنگل پلنگ
 برین همنشان نیز پهنای اوست ۷۱۰
 سخنهای او در جهان تازه نیست
 بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه سکندر بقیدافه پادشاه اندلس و پاسخ آن

ز شیر اوژن اسکندر شیر گیر
 شده نام او در بزرگی بلند
 فروزنده ماه و گردان سپهر
 فزونی کسی را دهدکش سزاست
 گراینده گشتیم جاه ترا
 درخشان شود رای تاریک تو
 بدانی که با ما ترا نیست تاو
 توانائی و پاک دینی کنی ۷۲۰
 نبینی جز از گردش روزگار
 خود آموزگارت نباید ز دور
 نهادند مهری برو بر ز مشک

نگار سکندر چنان هم که بود
 چو قیدافه چهر سکندر بدید
 چنین گفت کاین مردگیتی بیای
 هر آنکس که پیش آید اورا بچنگ
 سکندر ز قبطون پیرسید و گفت
 بدو گفت قبطون که ای شهریار
 شمار سپاهش نداند کسی
 بگنج و بزرگی و شایستگی
 برای و بگفتار نیکی گمان
 یکی شارسان کرده دارد ز سنگ
 زمین چار فرسنگ بالای اوست
 گراز گنج پرسی خود اندازه نیست
 سکندر چو بشنید از آن یادگیر

نباشند پس نامه ای بر حریر
 بنزدیک قیدافه هوشمند
 نخست آفرین بر خداوند مهر
 خداوند بخشنده داد راست
 به تندی نجستیم گاه ترا
 چو این نامه آرند نزدیک تو
 فرستی بنزدیک ما باز و ساو
 خردمندی و پیش بینی کنی
 و گر هیچ تاب اندر آری بکار
 چو اندازه گیری زدارا و فور
 چو از باد عنوان او گشت خشک

بیامد هیونی تگاور براه
 چوقیدافه آن نامه او بخواند
 پیاسخ نخست آفرین گسترید
 یکی چرخ گردنده برپای کرد
 ترا کرد فیروز بر فور هند
 به پیروزی اندر سرت گشت کش
 مرا با چوایشان برابر نهی
 مرا زان فزونست فر و مهی
 که من قیصری را بفرمان شوم
 هزاران هزارم بدر لشکرست
 و گر خوانم از هرسوئی زبردست
 یکی گنج در پیش هر مهتری
 تو چندین چهرانی سخن برگزاف
 بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
 لشکر کشیدن اسکندر بسوی
 چو اسکندر آن نامه او بخواند
 همیرفت یکماه پویان براه
 یکی پادشا بود قرقار نام
 یکی شارسان داشت با ساز جنگ
 بران باره دژ گذشتی سوار
 سکندر بفرمود تا جائلیق
 میکفته بستد حصار بلند
 سکندر بیامد بشهر اندرون
 بچنگ اندرون کشته شد شاه شهر
 یکی پور قیدافه داماد بود
 بنزدیک آن نامبردار شاه
 ز گفتار او در شگفتی بماند
 بدان دادگر کو زمین آفرید
 بد و نیک را اندرو جای کرد
 بدارا و بر نامداران سند
 ازان نامداران شمشیر کش
 بسر بر ز فیروزی افسر نهی ۷۳۰
 همان لشکر و گنج شاهنشهی
 بترسوم ز تهدید و پیچان شوم
 که برهرسری شهر یاری سرست
 نمآند برین بوم جای نشست
 چو آید ازین مرز من لشکری
 ز دارا شدستی خداوند لاف
 هیونی بر افکند برسان باد
 اندلس و گرفتن دژ شاه قرقار
 بزد نای روئین و لشکر براند
 چو آمد بدان مرز او با سپاه
 ابا لشکر و گنج و گسترده کام ۷۴۰
 سر باره او ندیدی کلنگ
 گرفتن ز لشکر مرآنرا حصار
 میاورد ارا به و منجنیق
 بشهر اندرون شد سپاه ارجمند
 بفرمود تا کس نریزند خون
 که از چرخ گردان چنان یافت بهر
 دران شهر قرقار ازو شاد بود

کلاهش بقیدافه گشته بلند
 بدو داده قرقار با چشم گوش
 بدستش زن و شوی گشتند اسیر ۷۵۰
 بسر شد که درمان اینکار چیست
 بدو داد فرمان و تاج و سریر
 یکی رای زن مرد گسترده کام
 ترا خوانم اسکندر فیلقوس
 چو من پیشت آیم کمر بر میان
 ببر دز آگاه جنگی زدوش
 نمایم فراوان ترا کھتری
 چو خواهش فزایم ببخشش بمن
 ندانست کانرا چه باشد نهفت
 که این راز باید که ماند نهان ۷۶۰
 سخنهای قیدافه چندی بران
 که رونامه برزود پاسخ بیار
 ازو سر بسر این سخنها بیوش
 بفرمان برین چاره افسون کنم
 شب تیره از ییم شد ناپدید
 پراز شرم رخ دل پراز درد خون
 گشاده ره چاره و بسته در
 بیاورد گریان گرفته اسیر
 گرفته جوان چنگ اورا بچنگ
 کش از درد چندین بیاید گریست ۷۷۰
 که من پور قیدافه ام قیدروش

بدو داده بد دختر ارجمند
 که داماد را نام بد قیدروش
 یکی مرد بد نام او شهرگیر
 سکندر بدانست کانمرد کیست
 بفرمود تا پیش او شد وزیر
 خردمند را نیطقون بود نام
 بدو گفت کارند پیشت عروس
 تو بنشین بائین بتخت کیان
 بفرمای تا گردن قیدروش
 من آیم به پیشت بخواشگری
 نشستنگی ساز بی انجمن
 شد آن مرد دستور بادرد جفت
 وزان پس بدو گفت شاه جهان
 مرا چون فرستادگان پیش خوان
 پس آنگاه بفرست باده سوار
 بهمراه کن مرا قیدروش
 بدو نیطقون گفت ایدون کنم
 بشبگیر چون شید خنجر کشید
 نشست از بر تخت بر نیطقون
 سکندر به پیش اندرون باکمر
 چو آن پور قیدافه را شهرگیر
 زنش همچنان نیز بابوی و رنگ
 سبک نیطقون گفت کاین مرد کیست
 چنین داد پاسخ که باز آرهوش

هم این دخت فرقرار جفت منست
 برقم که او را سوی خان خویش
 اسیرم کنون در کف شهرگیر
 چوبشنید ازو این سخن نیطقون
 برآشت ازان پس بدرخیم گفت
 چنین هم به بند اندرون با زنش
 سکندر بیامد زمین بوسه داد
 چه باشد که او را ببخشی بمن
 سر بیگناهان چه بری بکین
 بدو گفت بیدار دل نیطقون
 سبک نیطقون گفت کای قیدروش
 فرستم کنون با تو او را بهم
 اگر ساو و بازم فرستد نکوست
 نگه کن براین پاک دستور من
 تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد
 چو این پاسخ نامه یابد ز شاه
 چنین گفت با نیطقون قیدروش
 چه گویم که او را بدارم چو جان
 رفتن سکندر برسولی نزد

بشایستگی در نهفت منست
 برم تابدارمش چون جان خویش
 روان خسته از اختر و تن به تیر
 سرش گشت پردرد و دل پر زخون
 که این هردورا خاک باید نهفت
 بشمشیر هندی بزن گردش
 بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
 سر افراز گردهم بهر انجمن
 که نپسندد از تو جهان آفرین ۷۸۰
 که آزاد کردی دوتن را زخون
 بپردی سری دور مانده زدوش
 بخواند پمادرت بریش و کم
 کسی را ندرد برین درد پوست
 که گوید بدو رزم یاسور من
 پیاداش پیچد دل راد مرد
 بخوبی ورا باز گردان ز راه
 کزو بر ندارم دل و چشم و گوش
 کزو یافتم جفت و جان و جهان
 رفتن سکندر و شناختن قیدافه او را
 ز مردان رومی چنان چون سزید ۷۹۰
 نگهداشتندی بدل راز اوی
 مخوانید ما را بجز نیطقون
 سکندر سپرده بدو چشم و گوش
 بکوهی رسیدند سنگش بلور
 فراوان گیا دید بر کوهسار

گرفتند از آن کوه پویان براه
 چوقیدافه آگه شد از قیدروش
 پذیره شدش با سپاهی گران
 پسر نیز چون روی مادر بدید
 بفرمود قیدافه تا پر نشست
 بدو قیدروش آنچه دید و شنید
 که در شهر قرقارش آمد زرنج
 مرا اینکه آید همی با عروس
 و گرنه بفرمود تا گردنم
 کنون هرچه خواهد ز خوبی بکن
 چو بشنید قیدافه این از پسر
 بایوان فرستاده را پیش خواند
 فراوان پیرسید و بنواختش
 فرستاد هر گونه ای خوردنی
 بیود آن شب و بامداد پگاه
 پرستندگان پرده برداشتند
 چوقیدافه را دید بر تخت عاج
 ز زربفت پوشیده چینی قبای
 رخ شاه تابان بکردار هور
 ز برپوشش جزع بسته بنزر
 پرستنده با طوق و با گوشوار
 سکندر بدان در شگفتی بماند
 نشستنگهی دید قیصر که نیز
 بر مهتر اندر زمین داد بوس
 ورا دید قیدافه بنواختش

بدان بوم و بر کاندرو بود شاه
 ز بهر پسر پهن بگشاد گوش
 همه نامداران و نیک اختران
 پیاده شد و آفرین گسترید
 همیراند دستش گرفته بدست ۸۰۰
 همیگفت و رنگ رخس ناپدید
 نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
 رهانید ز اسکندر فیلقوس
 زنند و بسوزند باتش تنم
 برو هیچ مشکن ز خواهش سخن
 دلش گشت زان درد زیر و زبر
 بتخت گرانمایگان بر نشانند
 یکی مایه ور جایگه ساختش
 ز پوشیدنی هم ز گستردنی
 پیرش بیامد بدرگاه شاه ۸۱۰
 باسبش ز درگاه بگذاشتند
 زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج
 فراوان پرستنده پیشش پیای
 نشستنگش را ستونها بلور
 برو بافته چند گونه گهر
 پیای اندرون گلشن ز رنگار
 فراوان نمان نام یزدان بخواند
 نیامد ورا روم و ایران بچیز
 چنان چون بود مردم چاپلوس
 پیرسید بسیار و بنشاختش ۸۲۰

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 بفرمود تا خوان بیاراستند
 نهادند یکخانه خوانهای ساج
 خورشها بی اندازه آورده شد
 طبقهای زرین و سیمین نهاد
 بمی خوردن اندر سمرانمایه شاه
 بگنجور گشت آن درخشان حریر
 به پیش من آور چنان هم که هست
 بیورد گنجور و بنهاد پیش
 بچهر سکندر نکو بنگرید
 بدانست قیدافه کو قیصرست
 فرستاده کردست از خویشان
 بدو گشت گای مرد گسترده کام
 چنین داد پاسخ که شاه جهان
 که قیدافه پاک دل را بگوی
 نگر سر نه پیچی ز فرمان من
 و گر هیچ تاب اندر آری بدل
 بر آرم دمار از همه لشکرت
 نشان هنر های تو یافتم
 خردمندی و شرم نزدیک تست
 کنون گر نتابی سر از باز و ساو
 نه بینی جز از خوبی و راستی
 بر آشت قیدافه چون این شنید
 بدو گشت کاکنون ره خانه گیر
 چو فردا بیائی تو پاسخ دهیم

که بار ییگانه اندر گذشت
 پرستنده ورود و می خواستند
 همه گوشه اش زر و پیکر ز عاج
 می آورد و چون خوردنی خورده شد
 نخستین ز قیدافه کردند یاد
 فزون کرد سوی سکندر نگاه
 نبشته برو صورت دلپذیر
 به تندی برو هیچ مپسای دست
 چو دیدش نگه کرد ز اندازه پیش
 ازان صورت او را جدائی ندید ۸۳۰
 بر آن لشکر نامور مهترست
 دلیر آمدست او بدین انجمن
 بگو تا چه دادت سکندر پیام
 سخن گشت با من میان مهان
 که جز راستی در زمانه مجوی
 نگهدار بیدار پیمان من
 بیارم یکی لشکر دل گسل
 بآتش بسوزم همه کثورت
 بجنگت از آن تیز بشتافتم
 جهان ایمن از رای باریک تست ۸۴۰
 بدانی که باما نداری تو تاو
 چو پیچی سر از کژی و کاستی
 جز از خامشی هیچ درمان ندید
 بیاسای با مردم دلپذیر
 ببر گشتنت رای فرخ نهیم

همه شب همی ساخت درمان خویش
 چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
 دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه
 پیرسید و بردش بر شهریار
 نشستش بلورین یکی خانه دید ۸۵۰
 میان اندرون گوهر شاهوار
 ز جزع و ز پیروزه اورا عمود
 وزان فر و اورند و آن دستگاه
 نه بیند چنین جای یزدان پرست
 نهادند کرسی یکی زیر گاه
 چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
 که آسیمه گشتی بدین مرز و بوم
 تو این خانه را خوار مایه مدار
 که دریای تو معدن گوهرست
 دلش گشت خرم ز گفتار اوی ۸۶۰
 فرستاده را نیک بنشانند پیش
 همت بزم و رزمست و هم نعم و بوس
 ندانم ترا این که بنمود راه
 روان پر ز درد و رخان لاجورد
 چنین گفته از تو کی اندر خورد
 که با من نبند مهتری نامدار
 تنم را ز جان زود کردی تهی
 چنین بچه فیلقوسم مخوان
 لب را پرداز کاسکندری
 ز چاره بیاسای و منمای خشم ۷۷۰

سکندر بیامد سوی خان خویش
 چو برزد سراز کوه رخشان چراغ
 سکندر بیامد بدان بارگاه
 فرستاده را دید سالار بار
 همه کاخ او پر ز بیگانه دید
 عقیق و زبرجد برو بر نگار
 زمینش همه صندل و چوب و عود
 سکندر فرو ماند ازان جایگاه
 همی گفت کاندل سرای نشست
 خرامان بیامد به نزدیک شاه
 بدو گفت قیدافه کای نیطقون
 همانا که چونین نباشد بروم
 سکندر بدو گفت کای شهریار
 از ایرا ز شاهان سرت برترست
 بخندید قیدافه از کار اوی
 وزان پس گسی کرد کسهای خویش
 بدو گفت کای زاده فیلقوس
 دلیر آمدی پیش من باز خواه
 سکندر ز گفتار او گشت زرد
 بدو گفت کای مهتر پر خرد
 سپاسم ز یزدان پروردگار
 که بردی بشاه جهان آگهی
 منم نیطقون کدخدای جهان
 بدو گفت قیدافه از داوری
 اگر چهره خویش بینی بچشم

بیاورد و بنهاد پیشش حریر
 که گر هیچ جنبش بدی در نگار
 بدنجان سکندر بخائید لب
 همی گفت بی خنجری در نهان
 بدو گفت قیدافه گر خنجرت
 نه نیروت بودی نه شمشیر تیز
 سکندر بدو گفت هر کز مهان
 نباید که پیچد ز راه گزند
 اگر با منستی سلاحم کنون
 ترا کشتمی یا جگرگاہ خویش
 بدریدمی پیش بدخواه خویش ۸۸۰

پند دادن قیدافه اسکندر را

بخندید قیدافه از کار اوی
 بدو گفت کای خسرو شیرفش
 نه از فر تو کشته شد فورهند
 که برگشت روز بزرگان دهر
 بمردی تو گستاخ گشتی چنین
 همه نیکوئیها ز یزدان شناس
 تو گفستی که دانش بگیتی مراست
 کجا آورد دانش تو بها
 بدوزی بروز جوانی کفن
 مرا نیست آئین خون ریختن
 چو شاهی بکاری توانا بود
 چنان دان که ریزنده خون شاه
 تو ایمن بباش و بشادی برو
 کزین پس بیائی به پیغمبری
 ازان مردی و تند گفتار اوی
 بمردی مگردان سر خویش کش
 نه دارای داراب و گردان سند
 ز اختر ترا بیشتر بود بهر
 که مهتر شدی بر زمان و زمین
 وزو دار تا زنده باشی سپاس
 نه بینم همی گفتگوی تو راست
 چو آئی چنین در دم ازدها
 فرستاده ای سازی از خویشتن
 نه بر خیره با مهتر آویختن ۸۹۰
 بیخشاید از داد دانا بود
 جز آتش نه بیند بفرجام گاه
 چو رفتی یکی کار بر ساز نو
 ترا خاک داند که اسکندمی

ندانم کسی را ز گردن کشان
 نگاریده هم زین نشان بر حریر
 برو رانده ام حکم اختر شناس
 چو بخشنده شد خسرو رای زن
 تو تا ایدری نیطقون خوانمت
 بدان تا نداند کسی راز تو
 فرستمت با نیکوئی باز جای
 به بیمان که هرگز بفرزند من
 نباشی بداندیش یا بدسگال
 سکندر شنید این سخن شادگشت
 بدادار دارنده سوگند خورد
 که تا بوم و بار است فرزند تو
 نسازم جز از خوبی و راستی
 چو سوگند شد خورده قیدافه گفت
 چنان دان که طینوش فرزند من
 یکی باد سارست و داماد فور
 که تو با سکندر بیک پوستی
 که او از پی فور کین آورد
 کنون شاد و ایمن بایوان خرام
 سکندر بیامد دلی همچو کوه
 نبودش ز قیدافه چین بر بروی
 بیود آتشب و بامداد پگاه
 سپهدار در خانه بنشسته بود
 سر خانه را پیکر از عاج و زر
 به پیش اندرون دسته مشکبوی

که از چهر او من ندارم نشان
 نهاده بنزدیکی یادگیر
 کزو ایمنی باشم یا هراس
 زمانه بگوید بمرد و بز
 برین همنشان دور بنشانمت
 همان نشنود نام و آواز تو ۹۰۰
 تو باید که باشی خداوند رای
 بشهر من و خویش و پیوند من
 نخوانی بگیتی مرا جز همال
 ز تیمار و از کشتن آزادگشت
 بدین مسیح و به تیغ نبرد
 بزرگان که باشند پیوند تو
 نه اندیشم از کژی و کاستی
 که این پند بر تو نشاید نهفت
 نیندیشد از دانش و پند من
 نباید که داند ز نزدیک و دور ۹۱۰
 ورا بدون که با او بدل دوستی
 بکین آسمان بر زمین آورد
 ز تیمارگیتی مبر هیچ نام
 ز کرده پشیمان و چاره پژوه
 نه برداشت هرگز دل از رای اوی
 ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
 همی گردد بر گرد او دسته بود
 بزر اندرون چند گونه گهر
 دو فرزند باسته در پیش اوی

نهاده بگفتار قیدافه گوش ۹۲۰
 که ای شاه نیک اختر دادگر
 شود شاد و خشنود بارهنمون
 وزان دشمنان نیز شماردش
 برانم که روشن روان من اوست
 که اورا بزرگی بافزون کنم
 که پیداکن اکنون نهان از نهفت
 چه دانی تو از شاه و دستور کیست
 بنزد تو شد بودن من دراز
 وگر دیرمانی بیارم سپاه
 نه دیهیم شاهی نه فرو نه بخت ۹۳۰

چو طینوش اسبافکن و قیدروش
 بمادر چنین گفت کهنتر پسر
 چنان کن که از پیش تو نیطقون
 بره بر کسی بر نیازاردش
 که زنده کن پاک جان من اوست
 بدو گفت مادر که آیدون کنم
 باسکندر آن نامور شاه گفت
 چه گوئی و رای سکندر بیجست
 سکندر بدو گفت کای سرفراز
 مرا گفت رو باز مرزش بخواه
 نمانم بروکشور و تاج و تخت

سخن گفتن طینوش با اسکندر

بکردار باد دمان بردمید
 ترا مردم از مردمان نشمرد
 بر شاه منشین و منمای دست
 نگوئی مرا خود که شاه تو کیست
 سرت کنده می چون ترنجی ز بار
 بلشکر نمایم ز تن کرده دور
 که آسیمه ترگشت جنگی سرش
 برانداز آن کو پرستار اوست
 ز نزد منش سوی هامون برید
 نشاید که بنمائی این زشت خوی ۹۴۰
 رهانید و آمد بدین بارگاه
 چنین تندی و دلگرانی کنی
 ز خون جگر سرخ کرده دو چشم

چو طینوش گفت سکندر شنید
 بدو گفت کای ناکس بیخرد
 ندانی که پیش که داری نشست
 سرت پر ز تیزی و کند آوریست
 که گر نیستی فر این تاجدار
 هم امشب سرت را من از درد فور
 یکی بانگ برزد برو مادرش
 بطینوش گفت این نه گفتار اوست
 بفرمود کاین را به بیرون برید
 پس آنکه بدو گفت کای تندروی
 برادرت را قیدروش او ز شاه
 تو با او چنین بد زبانی کنی
 پسر شد به بیرون پر از درد و خشم

چنین گفت پس با سکندر برآز
 نباید که اندر نهان چاره‌ای
 تو دانش پژوهی و داری خرد
 سکندر بدو گفت کاینست راست
 جهاندار فرزند را باز خواند
 سکندر بدو گفت کای نامدار
 من از تو بدین کین نگیرم همی
 مرا این نژندی ز اسکندرست
 بدینسان فرستد مرا نزد شاه
 بدان تاهران بد که خواهد رسید
 تو ای شاهزاده شنو این سخن
 که من خود ازو سخت آزردم
 اگر با من اکنون تو پیمان کنی
 من او را بدست تو اندر نهم
 ترا نیست آگاهی از راز من
 ورا من بدین روز پاسخ دهم
 اگر دست او من بگیرم بدست
 بدانسان که با او نباشد سپاه
 چه بخشی تو زین پادشاهی مرا
 چو بشنید طینوش گفت این سخن
 گر این را که گفتم بجای آوری
 من از گنج و از بدره و هر چه هست
 ترا بخشم و نیز دارم سپاس
 یکی پاک دستور باشی مرا
 سکندر برآمد ز جای نشست

که طینوش بی‌دانش دیوساز
 بسازد گزندی و پتیاره‌ای
 نگه کن بدین تاجه اندر خورد
 تو طینوش را باز خوانی رواست
 بدان نامور پیشگاهش نشاند
 اگر کام دل خواهی آرام دار
 سخن هر چه گوئی پذیرم همی ۹۵۰
 کجا شاه با تخت و با افسرست
 که از نامور خسروی باز خواه
 برو بر من آید ز دشمن پدید
 بمن بر دگر خشم و تندی مکن
 بدل چاره کشتنش کرده‌ام
 که چاره بگویم که چونان کنی
 جهان زورهد من ز آنده رهم
 وز اندیشه‌های نکوساز من
 یکی شاه را رای فرخ نهم
 بنزد تو آرم ز جای نشست ۹۶۰
 نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
 چه بیسندی از نیکخواهی مرا
 شنیدم نباید که گردد کهن
 بکوشی و پاکیزه رای آوری
 ز اسبان و مردان خسرو پرست
 تو باشی جهاندار و نیکی شناس
 درین مرز گنجور باشی مرا
 براین عهد بگرفت دستش بدست

برسید طینوش کاین چون کنی
 بدو گفت چون بازگردم ز شاه
 ز لشکر بیاری سواری هزار
 بجائی یکی بیشه دیدم براه
 شوم من زیش تو دریش اوی
 بگویم که چندان فرستاد چیز
 همان پور مهتر که طینوش نام
 فرستاده گوید که من نزد شاه
 اگر شاه بیند که با موبدان
 چو بیندش پذیرد آن خواسته
 بیاید چو بیند ترا بی سپاه
 چو او بشنود چرب گفتار من
 بیاید بدان سایه زیر درخت
 تو جنگی سپه گرد او اندر آر
 مکافات من باشد و کام تو
 چو او را گرفتی من آن توام
 رونده بدانکه بود کار من
 که آری تو زایدر بسی خواسته
 چو طینوش بشنید ازو شاد گشت
 چنین داد پاسخ که دارم امید
 بسدام من آویزد از ناگهان
 چو دارای دارا و گردان سند
 چو قیدافه گفت سکندر شنید
 بخندید ازان چاره در زیر لب
 سکندر بیامد ز نزدیک اوی
 برین جادوئی برچه افسون کنی
 تو باید که بامن بیائی براه ۹۷۰
 همه نامجوی از در کارزار
 نشانم ترا در کمین با سپاه
 به بینم روان بد اندیش اوی
 کزان پس نیندیشی از چیز نیز
 بشاه آوریده درود و پیام
 نیارم شدن در میان سپاه
 شود پیش طینوش با بخردان
 ز هرگونه ای گنج آراسته
 وگر باز گردد گشادست راه
 نیاندیشد از رنگ و بازار من ۹۸۰
 که خواهد همی از تو این تاج و تخت
 بر آسای از گردش روزگار
 بر آید بنیک اختری نام تو
 چو فرمائیم پاسبان توام
 بر افروخته تیز بازار من
 پرستنده و اسب آراسته
 بسان یکی سرو آزاد گشت
 که گردد برو تیره روز سپید
 بخونها که او ریخت اندر جهان
 چو فور دلیر آن سرافراز هند ۹۹۰
 بچشم و دلش چاره او بدید
 دو بست نمان کرد زیر قصب
 پر اندیشه شد جان تاریک اوی

پیمان سکندر با قیدافه و بازگشتن او بلشکر خود

همی چاره جست آن شب دیرباز
برافروخت از کوه زرین درفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه
برسمی که بودش فراز آورید
زیگانه ایوان پیرداختند
چو قیدافه را دید برتخت گفت
بدین مسیحا و فرمان راست
بیزدان و دین صلیب بزرگ
بزنار و شماس و روح القدس
نه بیند نه لشکر فرستم بچنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم
بجان باز بندم و وفای ترا
برادر بود نیکیخواهت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد
بزرگان و نیک اختران رابخواند
وزان پس گرامی دو فرزند را
چنین گفت کاندرا سرای سپنج
نباید کزین گردش روزگار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج
بر آنم که با او نسازیم جنگ
یکی پاسخ پند مندش دهیم
اگر جنگ جوید پس از پند من

چو خورشید بنمود چینی طراز
نگونسار شد پرنیانی بنفش
پرستنده برخاست از بارگاه
جهانجوی پیش سپهد خمید
فرستاده را پیش بنشاختند
که بارای تو مشتری باد جفت
بدارنده کو بر زبانم گواست ۱۰۰۰
بجان و سر شهریار سترگ
کزین پس مرا خاک در اندلس
نه آمیزم از هر دری نیز رنگ
نه فرمان دهم نه بدی خود کنم
بچیزی نجویم جفای ترا
بجای صلیب است گاهت مرا
یگانه دل و راست پیوند اوی
به پیش اندر آرایش چین نهاد
یکایک بران کرسی زر نشانند
بیاورد خویشان و پیوند را ۱۰۱۰
سزد گر نباشیم چندی برنج
مرا بهره کین آید و کارزار
وگر آسمان را سر آرد بزیر
همه گنج گیتی نیززد برنج
نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
سرش بر فرازیم و پندش دهیم
نه اندیشد از فر و اروند من

که بخشایش آرد برو هور و ماه
 بماند مگر دوستی در میان
 مرا اندرین رای فروخ نپید ۱۰۲۰
 همه پاسخ پادشا ساختند
 ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
 خنک مرزکش چون تو مهتر بود
 چه خواهد جز این مردم پارسا
 نه ارزد همه گنجها رنج تو
 بشمشیر دریا کند روی بوم
 همه چیز گیتی نیرزد پشیز
 نه دانا بود مردم جنگجوی
 پسندیده و پاک دل موبدان
 بیاورد با یاره و طوق زر ۱۰۳۰
 کسی گوهرش را ندانست ارز
 هر آنکس که دارد جز او نارواست
 چو فرزند پر مایه بگزیدمش
 به بیشی گشاینده نیکی بخت
 بچاره سر شقها تافته
 ندانست کس گوهرش را بها
 همان سرخ یاقوت هم زین شمار
 چو یکدانه نار بودی برنگ
 بسبزی چو قوس قزح نابسود
 زنی بود چون ژرف دریا بدل ۱۰۴۰
 چه دندان درازیش چون میل میل
 ازو چارصد پوست بد برتری

بدانسان شوم پیش او با سپاه
 ازین آزمایش ندارد زیان
 چه گوئید و این را چه پاسخ دهید
 همه مهتران سر برافراختند
 بگفتند کای خسرو رای داد
 نگوئی مگر آنکه بهتر بود
 اگر دوست گردد ترا پادشا
 نه او دست یابد برین گنج تو
 چو اسکندری کو بیاید ز روم
 همی از درت باز گردد بچیز
 جز از آشتی ما نه بینیم روی
 چو بشنید گفتار آن بخردان
 در گنج بگشاد و تاج پدر
 یکی تاج بد کاندران شهر و مرز
 فرستاده را گفت کاین بی بهاست
 بتاج مهان چون سزا دیدمش
 یکی تخت بودش بهفتاد لخت
 به پیکریک اندر دگر بافته
 سر پایها چون سر ازدها
 درو چارصد گوهر شاهوار
 دو مثقال بد هر یکی زان بسنگ
 زمرّد بر او چارصد پاره بود
 ز جامه شتروار بیش از چهل
 دگر پنجصد پاره دندان پیل
 پلنگی که خواند همی بربری

ز چرم گوزنان ملمع هزار
 دگر صد سگ تیز نخجیر گیر
 بیاورد ازان پس دوصد گاو میش
 زدبیا و خز چارصد تخته نیز
 دگر چارصد تخته از عود تر
 همان تیغ هندی و خنجر هزار
 صد اسب گرانمایه آراسته
 همان خود و مفقر هزار و دو بیست
 همه پاك بر نیطقون بر شمار
 سپیده چو برزد ز بالا درفش
 زمین تازه شد کوه چون سندروس
 سکندر باسب اندر آورد پای
 چو طینوش جنگی سپه بر نشانند
 بقیدافه گفتا که بدرود باش
 برینگونه منزل بمنزل سپاه
 که لشکرگه نامور شاه بود
 سکندر بر آن بیشه بنهاد رخت
 بطینوش گفت ایدر آرام گیر
 شوم هر چه گفتم بجای آورم
 سکندر بیامد پیرده سرای
 بشادی خروشیدن آراستند
 که نو مید بد لشکر از نامجوی
 سپه با زبانها پر از آفرین
 ز لشکرگزین کرد پس شهریار
 زره دار با گرزه گاو روی

همه رنگ و بیرنگ او پر نگار
 بکوه و بهامون رونده چو تیر
 پرستنده او همیراند پیش
 همه تختها کرده از چوب شیز
 که مهر اندرو گیرد و رنگ زر
 بفرمود با جوشن کار زار
 ز میدان بردند با خواسته
 بگنجور فرمود کاکنون مایست ۱۰۵۰
 بگوش که شبگیر بر ساز کار
 چو کافور شد روی چرخ بنفش
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 بدستوری باز گشتن بجای
 ز ایوان بدرگاه قیدافه راند
 جهان تابود تار و تو بود باش
 همیراند تا پیش آن رزمگاه
 سکندر که با تخت همراه بود
 که آب روان بود و چندی درخت
 چو آسوده گردی بکف جام گیر ۱۰۶۰
 ز هرگونه پاکیزه رای آورم
 سپاهش برقتند یکسر ز جای
 کلاه کیانی به پیراستند
 که دانست کش باز بینند روی
 یکایک نهادند رخ بر زمین
 ازان نامداران رومی هزار
 برقتند گردان پر خاشجوی

کشیدند صف با سلاح نبرد
 همی جنگ رای آیدت یا گریز
 پشیمان شد از دانش و رای خویش ۱۰۷۰
 ستایش گزینی به از سرزنش
 تو گفתי که از راستی نگذرم
 بزرگی کن و راستی را بکوش
 چرا سست گشتی بدین مایه کار
 نیاز دارد از من کسی زان تبار
 نه نیکو بود شاه پیمان شکن
 زمین را ببوسید و زاری نمود
 بدانگونه کو گفتم پیمان بیست
 من از تو ندارم بدل هیچ کین
 من اندر نهادم بدست تو دست ۱۰۸۰
 بدست تو اندر نهم همچنین
 نه خوب آید از شاه گفتار خام
 بخوبی ترا داستانها زدم
 که اندر گفت پنجه شاه بود
 بیارای زیر گل افشان درخت
 نوازنده رود و می خواستند
 چو گشتند شاد از می لعل فام
 ز رومی و چینی و از پهلوی
 کرا درخور آمد کلاه و کمر
 که این بیشه دور است جای تو نیست ۱۰۹۰
 جهاندار و بینا دل و رای زن
 روان را بمهر تو آکنده ام

همه گرد بر گرد آن بیشه مرد
 سکندر خروشید کای مرد تیز
 بلرزید طینوش بر جای خویش
 بدو گفتم کای شاه بر ترمنش
 نه این بود پیمان با مادرم
 چنان هم که کردی تو با قیدروش
 سکندر بدو گفتم کای شهریار
 زمن ایمنی ترس در دل مدار
 نگردم ز فرمان قیدافه من
 پیاده شد از اسب طینوش زود
 جهاندار بگرفت دستش بدست
 بدو گفتم مندیش و رامش گزین
 چو مادرت بر تخت زرین نشست
 بگفتم که من دست شاه زمین
 همانروز پیمان من شد تمام
 سکندر منم و آن زمان من بدم
 همانروز قیدافه آگاه بود
 پرستنده را گفتم قیصر که تخت
 بفرمود تا خوان بیاراستند
 ببودند با خوبی و ناز و کام
 بفرمود پس خلعتی خسروی
 بدو داد و یارانش را سیم و زر
 بطینوش فرمود کایدر مایست
 بقیدافه گو ای هشیوار زن
 بدارم وفای تو تا زنده ام

رفتن اسکندر بزم برهمنان و پرسیدن رازها از ایشان
 وز آنجایکه لشکر اندر کشید بدان تاز کردار های کهن
 برهن چو آگه شد از کار شاه پرستنده مرد اندر آمد ز کوه
 نبشتند پس نامه بخردان سر نامه بود آفرین نهان
 که پیروز گر باد همواره شاه دگر گشت کای شهریار سترگ
 چه داری در این مرز بی ارزای گر این آمدت از بی خواسته است
 بر ما شکیبائی و دانشت شکیبائی از ما نشاید ستد
 نه بینی جز از برهنه یک رمه اگر بودن ایدر دراز آیدت
 فرستاده آمد بر شهریار سکندر فرستاده و نامه دید
 سپه را سراسر همانجا بماند فرستنده آگه شد از کار شاه
 بردند بیمایه چیزی که بود یککایک همه خواندند آفرین
 سکندر چو روی برهن بدید توان و برهنه تن و پای و سر
 ز برگ گیا پوشش از تخم خورد خور و خواب و آرام بردشت و کوه
 دمان تا بشهر برهن رسید پیرسد ز پرهیزگاران سخن
 که آورد از انروی لشکر براه شدند اندران آگهی همگروه
 بنزد سکندر سر موبدان ز دارنده بر شهریار جهان
 بافزایش دانش و دستگام ترا داد یزدان جهان بزرگ ۱۱۰۰
 نشست پرستندگان خدای خرد بیگمان در سرت کاسته است
 زدانش روانها پر از رامشت نه کس راز دانش رسد نیز بد
 پراکنده از روزگار دمه بتخم گیاهان نیاز آیدت
 ز یسخ گیا بر میانش ازار بی آزاری و راستی برگزید
 خود و فیلسوفان رومی براند پذیره شدندش یککایک براه ۱۱۱۰
 که نه گنجشان بد نه کشت و درود بران پر منش پادشاه زمین
 وزانگونه آواز ایشان شنید تنان بی برو جان زدانش بپر
 بر آسوده از بزم و روز نبرد برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنیشان بر میوه دار
 ازار از یکی چرم نخجیر بود
 سکندر پیرسید از خواب و خورد
 ز خوشی گیتی چه دارید بهر
 خردمندگفت ای جهانگیر مرد
 ز پوشیدنی یا ز گستردنی
 برهنه چوزاید ز مادر کسی
 وز ایدر برهنه شود باز خاک
 زمین بستر و پوشش از آسمان
 جهانجوی چندین نکوشد بچیز
 چو او بگذرد زین سرای سپنج
 چنان دان که نیکست همراه اوی
 سکندر پیرسید کاندز جهان
 همان زنده بیش است گرمرده نیز
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 تو گر زنده را بشمری صد هزار
 ازان صد هزاران یکی زنده نیست
 بیاید هم این زنده را نیز مرد
 پیرسید خشکی فزوتتر گر آب
 برهنه چنین داد پاسخ بشاه
 پیرسید کز خواب بیدار کیست
 که جنبنده باشند و چندی زیند
 برهنه چنین داد پاسخ بدوی
 چنان دان که بیدار آنکس بود
 گنه کار تر چیز مردم بود

ز تخم گیارسته بر کوهسار
 گیا خوردن و پوشش آذیر بود
 وز آسایش و روز ننگ و نبرد
 ز گردون جدانیست تریاک وزهر ۱۱۲۰
 کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد
 همه بی نیازیم و ز خوردنی
 نباید که نازد به پوشش بسی
 همه جای ترس است و تیمار و باک
 بره دیدبان تاکی آید زمان
 که آن چیز کوشش نیرزد پشیز
 ازو باز ماند زرو تاج و گنج
 بخاک اندر آید سر و گاه اوی
 فزون آشکارا بود یا نهان
 کزان پس نیازش نباشد بچیز ۱۱۳۰
 نهان را فزون دان تو از آشکار
 همان نیز افزون تر ای شهریار
 حنک آنکه دردوزخ افکنده نیست
 یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
 که تابد برو بر همی آفتاب
 که هم خاک را آب دارد نگاه
 بروی زمین بر گنه کار کیست
 ندانند کاندز جهان بر چه اند
 که ای پر هنر مهتر داد جوی
 که از گیتیش اندکی بس بود ۱۱۴۰
 که از کین و آزش خردم بود

چو خواهی که این رابدانی درست
 که روی زمین سربس پیش تست
 همی رای داری که افزون کنی
 روان ترا دوزخست آرزوی
 پیرسید بر جان ما شاه کیست
 چنین داد پاسخ که آزت شاه
 پیرسید تا گوهر آز چیست
 چنین داد پاسخ که آز و نیاز
 یکی را ز کمی شده خشک لب
 همان هردو را روز بد بشکرد
 سکندر چو گفتار ایشان شنید
 دورخ زردو دیده پراز آب کرد
 پیرسید پس شاه فرمان روا
 ندارم دریغ از شما گنج خویش
 یکی گفت کای شهریار بلند
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 چه پرهیزی از تیز چنگ ازدها
 برهن بدو گفت کای پادشا
 چو دانی که ایدر نمانی دراز
 بجز نیکوئی در زمانه مکن
 چودانی که از مرگ خود چاره نیست
 جهان را بکوشش چه جوئی همی
 ز تو باز ماند همه رنج تو
 ز بهر کسان رنج بر تن نهی
 پیامی است از مرگ موی سپید

تن خویشان را نگه کن نخست
 تو گوئی سپهر روان خویش تست
 ز خاک سیه مغز بیرون کنی
 مگر زین سخن باز گردی بجوی
 بکزی بهر جای همراه کیست
 سرمایه کین و جان گناه
 کش از بهر بیشی بیاید گریست
 دو دیوند پتیاره دیر ساز
 یکی از فرو نیست بیخواب شب ۱۱۵۰
 خنک آنکه جانش بریزد خرد
 برخساره شد چون گل شنبلید
 همان چهر خندان پر از تاب کرد
 که حاجت چه باشد شمارا بما
 نه هرگز بر اندیشم از رنج خویش
 در پیری و مرگ بر ما به بند
 که با مرگ خواهش نیاید بکار
 که گر زاهنی زو نیابی رها
 جهاندار و دانا و فرمانروا
 هم از روز پیری نیابی جواز ۱۱۶۰
 که هر کس ز تو خوب راند سخن
 ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
 گل زهر خیره چه بوئی همی
 بدشمن رسد کشور و گنج تو
 ز کم دانشی باشد و ابلهی
 بیودن چه داری تو چندان امید

که گر بنده از بخشش کردگار
بتدیبر برگردش آسمان
ز بخشش بکوشش نیابد گذر
گراز اخترش روز برگشته شد ۱۱۷۰
که بیداد گر کس نیابد رها
چو گشتند باز از ره بخردی
ز کار زمانه بهانه نیافت

رسیدن اسکندر بدریای خاور و دیدن شگفتیها

نبد از نزدیک ایشان بسی
بر آن همنشان راه خاور گرفت
یکی بیکران ژرف دریا بدید
همیرفت باجامه و رنگ و بوی
نه رومی نه ترکی و نه پهلوی
ز جایی نبد راه آوردنی
برومی همی نام یزدان بخواند ۱۱۸۰
درخشنده و زرد چون آفتاب
که آنرا بدیده به بیند درست
که بر ژرف دریا ترا نیست راه
که بهره ندارد زدانش بسی
بدان کشتی اندر نشستند سی
هم آنگه چو تنگ اندر آمد گروه
هم آنگاه شد ناپدید اندر آب
همی هر کسی نام یزدان بخواند
که دانا بگیتی زهر کس مهست
پراز خون شدی جان چندین سپاه ۱۱۹۰

چنین گفت بیدار دل شهریار
گذر یافتی من گذشتم همان
که فرزانه و مرد پر خاشختر
دگر هر که در جنگ من کشته شد
بدرد و بخون ریختن بد سزا
بدیدند بادافره ایزدی
کس از خواست یزدان کرانه نیافت

بسی چیز بخشید و نستد کسی
پی از آن جایگه برگرفت
ز شهر برهنم بجائی رسید
بسان زنان مرد پوشیده روی
زبانها نه تازی و نه خسروی
ز ماهی بدیشان همه خوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند
همانگاه که کوهی بر آمد ز آب
سکندر یکی تیز کشتی بجست
یکی گفت ازان فیلسوفان بشاه
بمان تا به بیند مر آنرا کسی
ز رومی و از مردم پارسی
یکی زرد ماهی بد آن لخت کوه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب
سپاه سکندر ازان خیره ماند
بدو گفت موبد که دانش بهست
اگر شاه رفتی و گشتی تباه

وزانجا یگه لشکر اندر کشید
 بگرد اندرش نی بسان درخت
 ز ده رش فزون بود پهنای او
 همه خانها کرده از چوب نی
 نشایست بد در نیستان بسی
 چو بگذشت ازین آب جائی رسید
 جهان خرم و آب چون انگبین
 بخوردند و کردند آهنگ خواب
 وزان بیشه کژدم چو آتش برنگ
 بهر گوشه ای بر فراوان بمرد
 ز یکسو بیامد فراوان گراز
 زدست دگر شیر مهتر زگاو
 سپاهش ز دریا بیکسو شدند
 بکشتند چندان زخوکان که راه

رسیدن اسکندر

وزان جایگه شاه حورشیدفش
 ز مردم زمین دید چون پر زاغ
 تن آور یکی لشکری زورمند
 چو از دور دیدند گرد سپاه
 سپاه انجمن شد هزاران هزار
 بسوی سکندر نهادند روی
 بجای سنان استخوان داشتند
 بلشکر بفرمود پس شهریار
 برهنه بجنگ اندر آمد حبش
 بکشتند از ایشان فزون از هزار

یکی آبگیری نو آمد پدید
 توگفتی که چوب چنارست سخت
 ز چل رش همان نیز بالای او
 زمینش هم از نی فرو برده بی
 زشوری نخورد آب او را کسی
 که آمد یکی ژرف دریا پدید
 همی مشک بوئید خاک زمین
 بسی مسار پیچان برآمد ز آب
 جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
 بزرگان دانا و مردان گرد ۱۲۰۰
 چو الماس دندانهاشان دراز
 که باچنگ ایشان نبد توش و تاو
 بر آن نیستان آتش اندر زدند
 پیکبارگی تنگ شد بر سپاه

بزمین حبش

بیامد دمان تا زمین حبش
 سیه چهره و چشمها چون چراغ
 برهنه تن و سفت و بالا بلند
 خروشی بر آمد بابر سپاه
 کزان تیره شد دیده شهریار
 بکشتند بسیار پر خاشجوی ۱۲۱۰
 همی بر تن مرد بگذاشتند
 که برداشتند آلت کارزار
 غمی گشت ازان لشکر شیرفش
 به پیچید دیگر سر از کارزار

زخون ریختن گشت روی زمین
 چوازخون درو دشت آلوده گشت
 بران توده خاشاکها برزدند
 چو شب شد شنیدند آواز گرگ
 فسیله زگرگ اندرآمد به پیش
 یکی پیشرو بود مهتر زپیل
 ازان نامداران فراوان بگشت
 بگشتند فرجام کارش به تیر

رسیدن اسکندر بشهر نرم پایان

وزانجایگه نیز لشکر براند
 چو نزدیکی نرم پایان رسید
 نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز
 چو تنگ اندرآمد بدیشان سپاه
 چو رعد خروشان برآمد غریو
 بسوی سکندر نهادند روی
 یکی سنگ باران بکردند سخت
 به تیغ و به تیر اندر آمد سپاه
 چواز نرم پایان فراوان نمازند
 بشد تازیان تا بشهری رسید
 به آئین همه پیش باز آمدند
 ببردند هرگونه گستردنی
 سکندر بیرسید و بنواختشان
 وزان پس بفرمود تاکهتران
 بدان روی هامون فکندند نخ
 کشیدند بر دشت پرده سرای

سراسر بکردار دریای چین
 زکشته بهر جای بر توده گشت
 بفرمود تا آتش اندر زدند
 سکندر پیوشید خفتان و ترگ
 بتن هریکی چون یکی گاو میش
 بسر برسرون داشت هم رنگ نیل ۱۲۲۰
 بسی حمله بردند و نمود پشت
 یکی آهنین کوه بد پیل گیر

بسی نام دارای کیهان بخواند
 نگه کرد و مردم بی اندازه دید
 ازان هریکی کودکی شیر برز
 جهان گشت بر نرم پایان سیاه
 برهنه سپاهی بکردار دیو
 بتن رزم ساز و بدل کینه جوی
 چو باد خزان برزند بر درخت
 توگفتی که شد روز روشن سیاه ۱۲۳۰
 سکندر بیاسود و لشکر براند
 که آنرا میان و کرانه ندید
 گشاده دل و بی نیاز آمدند
 ز پوشیدنیها و از خوردنی
 باندازه بر پایگه ساختشان
 همان نامداران و نیک اختران
 بدیبا شد آراسته ریگ و شخ
 بگردش دلیران گرفتند جای

برامش نهادند یکروی اوی
 چو بشمرد چندی بدینگونه شاه
 برآسود لشکر زنگ و نبرد
 وزان پس همیجست بیگانه و گاه
 همی جست از هرکسی آگهی
 سراندر ستاره یکی کوه دید
 بران کوه مردم بدی اندکی
 پیرسید از ایشان سکندر که راه
 همه یکسره خواندند آفرین
 کشتن اسکندر ازدها را و از هرگ خود آگاهی یافتن
 اگر برگذشتی برو راه بر
 که گیتی شد ازرنج زهرش ستوه
 همی دود زهرش برآید بماه ۱۲۵۰
 دوگیسو بود پیل را دام اوی
 خورش بایدش هرشبی پنج گاو
 پر اندیشه و بامدارا بریم
 نه پیچاند از ما گروهها گروه
 ز مردان لشکر گزین کرد شاه
 که ندهند آن روز چیزی بدوی
 بیامد چو آتش بدان تند جا
 یکی تیر باران کنند از برش
 تنی چند از آنها بدم درکشید
 تبیره بزخم آوریدند و کوس ۱۲۶۰
 بهر گوشه ای آتشی سوختند
 بترسید و آن جانور بازگشت

برامش نهادند یکروی اوی
 چو بشمرد چندی بدینگونه شاه
 برآسود لشکر زنگ و نبرد
 وزان پس همیجست بیگانه و گاه
 همی جست از هرکسی آگهی
 سراندر ستاره یکی کوه دید
 بران کوه مردم بدی اندکی
 پیرسید از ایشان سکندر که راه
 همه یکسره خواندند آفرین
 کشتن اسکندر ازدها را و از هرگ خود آگاهی یافتن
 اگر برگذشتی برو راه بر
 که گیتی شد ازرنج زهرش ستوه
 همی دود زهرش برآید بماه ۱۲۵۰
 دوگیسو بود پیل را دام اوی
 خورش بایدش هرشبی پنج گاو
 پر اندیشه و بامدارا بریم
 نه پیچاند از ما گروهها گروه
 ز مردان لشکر گزین کرد شاه
 که ندهند آن روز چیزی بدوی
 بیامد چو آتش بدان تند جا
 یکی تیر باران کنند از برش
 تنی چند از آنها بدم درکشید
 تبیره بزخم آوریدند و کوس ۱۲۶۰
 بهر گوشه ای آتشی سوختند
 بترسید و آن جانور بازگشت

چو خورشید برزد سراز برج گاو
 درم داد سالار جنگی ز گنج
 بکشت و بسرشان بر آهیخت پوست
 بیاکند چرمش بزهر و بنفت
 بدم پوستها را پر از باد کرد
 بفرمود تا پوست برداشتند
 چو نزدیکی ازدها رفت شاه
 زبانش کبود و دو چشمش چو خون
 چو گاو از سرکوه بنداختند
 فرو برد چون باد گاو ازدها
 چو از پوست پیوندش آکنده شد
 همه رود گانش سوراخ کرد
 همیزد سرش را بران کوه سنگ
 سپاهی برو بر بیارید تیر
 وز آنجایگه تیز برداشتند
 بیاورد لشکر بکوهی دگر
 بلندیش بینا همی دیر دید
 یکی تخت زرین بران تیغ کوه
 یکی پیر مرده بران تخت زر
 ز دیبا کشیده برو چادری
 همه گرد برگرد او سیم و زر
 هر آنکس که رفتی بر آن کوهسار
 بر آن کوه بی بیم لرزان شدی
 سکندر برآمد بران کوه سر
 یکی بانگ بشنید کای شهریار

ز گلزار برخاست بانگ چکاو
 بیاورد با خویشتن گاو پنج
 بدان جادوئی داد دل مرد دوست
 سوی ازدها روی بنهاد تفت
 ز دادار نیکی دهش یاد کرد
 همه دست بر دست بگذاشتند
 بسان یکی ابر دیدش سیاه
 همی آتش آمد ز کامش برون ۱۲۷۰
 بران ازدها دل پیرداختند
 چو آمد ز جنگ دلیران رها
 بر اندام زهرش پراکنده شد
 بمغز و به پی راه گستاخ کرد
 چنین تا برآمد زمانی درنگ
 بیای آمد آن کوه نخجیر گیر
 تن ازدها خوار بگذاشتند
 کزان خیره شد مرد پر خاشخیر
 سرکوه چون تیغ شمشیر دید
 ز انبوه یکسو و دور از گروه ۱۲۸۰
 همانا که بودش پس از مرگ فر
 ز هر گوهری بر سرش افسری
 کسی را نبودی برو برگذر
 کزان مرده چیزی کند خواستار
 بمردی و بر خاک ریزان شدی
 نظاره بر آن مرده و سیم و زر
 بسر بردی اندر جهان روزگار

بسی تخت شاهان برانداختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ
سرت را بگردون برافراختی
زگیتی کنون باز گشتنت گاه
ازان کوه برگشت دل پرزداغ ۱۲۹۰

رسیدن اسکندر بشهر زنان و دیدن او شگفتیهارا

همیرفت بانامداران روم
که آن شهر یکسر زنان داشتند
سوی چپ بکردار جوینده مرد
سوی راست پستان بسان زنان
چو آمد سکندر بدان مرز و بوم
یکی نامه بنوشت بارسم و داد
بعنوان براز شاه ایران و روم
سر نامه از کردگار سپهر
هر آنکس که دارد روانش خرد
شنید آنکه ما در زمین کرده ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
نخواهم که جائی بود در جهان
ز بهر فزونی نگردم همی
زیبشی مرا دست کوتاه باد
چو آیم مرا باشما نیست رزم
اگر هیچ دارید داننده ای
چو برخواند این نامه پند مند
به بندید پیش آمدن را میان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید
بدان شارسانی که خوانی هروم
کسی بر در شهر نگذاشتند
که جوشن پیوشد بروز نبرد
بسان یکی نار بر پرنیان
سر افراز بانامداران روم
چنان چون بود مرد فرخ نژاد
سوی آنکه مهتر بشهر هروم
کز ویست بخشایش و داد و مهر
جهان را بعمری همی بسپرد
سر مهتری بر کجا برده ایم ۳۰۰
نهالی جز از خاک تیره نیافت
که دیدار آن باشد از من نهان
من از بهر دانش بدردم همی
روان مرا داد همراه باد
بدل آشتی دارم و رای بزم
خردمند بیدار و خواننده ای
هر آنکس که هست از شما ارجمند
کزین آمدن کس نبیند زیان
برد نامه نزدیک شهر هروم
فرستاده خود باخرد بود جفت ۱۳۱۰
همه شهر زن دید و مردی ندید

همه لشکر از شهر بیرون شدند
 بدان نامه بر شد سپاه انجمن
 چو آن نامه بر خواند دانای شهر
 نشستند و پاسخ نوشتند باز
 فرستاده را پیش بنشانیدیم
 نخستین که گفتی ز شاهان سخن
 اگر لشکر آری بشهر هروم
 بی اندازه در شهر ما برزنت
 همه شب بخفتان جنگ اندریم
 ز چندین یکی را نبودست شوی
 زهر سو که آئی بر این بوم و بر
 بیاید گذشتن بدریای ژرف
 ز ما هر زنی کو گراید بشوی
 اگر دختر آیدش چون کرد شوی
 همان خانه جاوید جای ویست
 و گر مردفش باشد و سر فراز
 و گر زو پسر زاید آنجا که هست
 ز دوشیزگان هر شبی ده هزار
 ز ما هر که در روزگار نبرد
 یکی تاج زرینش بر سر نهیم
 همانا ز ما زن بود سی هزار
 که مردی ز گردنکشان روز جنگ
 تو مرد بزرگی و نامت بلند
 که گویند بازن در آویختی
 یکی ننگ باشد ترا زین سخن

بدیدار رومی بهامون شدند
 از ایشان هر آنکس که بدرای زن
 ز رای دل شاه برداشت بهر
 که دایم بزی شاد و گردن فراز
 یککایک همه نامه بر خواندیم
 ز پیروزی رزمهای کهن
 نه بینی ز نعل و ز پی روی بوم
 بهر برزنی ده هزاران زنت
 ز بهر فزونی به ننگ اندریم ۱۳۲۰
 که دوشیزگانیم و پوشیده روی
 بجز ژرف دریا نبینی گذر
 اگر خوش بود روزاگر باد و برف
 ازین پس کس او را نه بینیم روی
 زن آسا و جوینده رنگ و بوی
 بلند آسمانش هوای ویست
 بسوی هرومش فرستند باز
 بیاشد نیابد بر ما نشست
 نگهبان بود بر لب رود بار
 زاسب اندر آرد یکی شیر مرد ۱۳۲۰
 همان تخت او بردو پیکر نهیم
 که با تاج زرند و با گوشوار
 ز چنگال او خاک شد بید رنگ
 در نام بر خویشتن بر مبنند
 در آویختن نیز بگریختی
 که تاهست گیتی نگرود کهن

چو خواهی که با نامداران روم
 چو با راستی باشی و مردمی
 و گر جز برین باشی ای شهریار
 به پیش تو آریم چندان سپاه
 چو آن پاسخ نامه گشت اسپری
 ابا تاج و با جامه شاهوار
 چو آمد خرامان بنزدیک شاه
 زن نامبردار نامه بداد
 سکندر چو آن پاسخ نامه دید
 بدیشان پیامی فرستاد و گفت
 بگرد جهان شهریاری نماند
 که نه سر بسر پیش من که ترند
 مرا گرد کافور و خاک سپاه
 نه من جنگ را آدمم با زنان
 سپاهی بدینسان که هامون و کوه
 مرا رای دیدار شهر شماست
 چو دیدار بینم برانم سپاه
 ببینیم تا چیست تان رای و فر
 هم از کارهاتان پیرسم نهان
 و گر باشد این پس فزونی ز کیست
 فرستاده آمد سخنها بگفت
 بزرگان یکی انجمن ساختند
 که ما برگزینیم زن دو هزار
 ابا هر صدی بسته ده تاج زر
 چو گرد آید این تاج باشد دوست

بیائی بگردی بگرد هر دم
 نه بینی جز از خوبی و خرمی
 به پیچی ز ما در صف کارزار
 که تیره شود روی خورشید و ماه ۱۲۴۰
 زنی بود گویا به پیغمبری
 همیرفت با خوب رخ ده سوار
 پذیره فرستاد چندی سپاه
 پیام دلیران همی کرد یاد
 خردمند و بینا دلی برگزید
 که بامغز مردم خرد باد جفت
 همان بر زمین نامداری نماند
 و گر چه باندند و نیک اخترند
 همانست و هم بزم و هم رزمگاه
 به پیلان و کوس و تبیره زنان ۱۲۵۰
 همی گردد از نعل اسبان ستوه
 گر آئید نزدیک ما هم رواست
 نباشم فراوان برین جایگاه
 سواری و زیبائی و پای و پر
 که بی مرد زن چون زید در جهان
 به بینیم فرجام این کار چیست
 همه راز بیرون کشید از نهفت
 ز گفتارها دل پیرداختند
 سخنگوی و داننده و هوشیار
 بدو در نشانده فراوان گهر ۱۲۶۰
 که هر یک جزاندر خورشاه نیست

يكايك بياريم و سازيم تل
 چو دانيم كامد بنزديك شاه
 كه آمد بنزديك ما آتشي
 فرستاده برگشت و پاسخ بگفت
 سكندر ز منزل سپه برگرفت
 دو منزل چو آمد يكي باد خاست
 تبه شد بسي مردم پايكار
 بدان سخت سرما دو منزل برفت
 برآمد يكي دود و ابری سپاه
 زره كف آزادگانرا بسوخت
 بران همنشان تا بشهري رسيد
 فروهشته لفيج و برآورده كفيج
 همه ديدهاشان بكاردار خون
 بسي پيل بردند پيشش براه
 بگفتند كاین برف و باد دمان
 كه هرگز برين راه نگذشت كس
 بيود اندران شهر يكماه شاه
 ازانجا بيامد دمان و دنان
 زدريا گذر كرد زن دو هزار
 يكي بيشه بد پر ز آب و درخت
 خورش گرد كردند در مرغزار
 چو آمد سكندر بشهر هروم
 ببردند پس تاجها پيش اوی
 سكندر پذيرفت و بنواختشان
 چو شب روز گشت اندر آمد بشهر

ابا گوهراں هريكي سي رطل
 يكايك پذيره شويمش براه
 ز دانائي شاه وز فرهي
 سخنها همه با خرد بود جفت
 زكار زنان مانده اندر شگفت
 وزان برفها گشت باكوه راست
 ز سرما و برف اندران روزگار
 چو آمد بنزديكی شهر تفت
 بر آتش هميرفت گفتمی سپاه ۱۲۷۰
 ز نعل سواران زمین بر فروخت
 كه مردم بسان شب تيره دید
 همه لفيج كفيج و همه كفيج لفيج
 همی ازدهان آتش آمد برون
 همه هديها مردمان سپاه
 زما بود كامد شمارا زبان
 برينسان سپاه تو دیديم و بس
 چو آسوده گشتند شاه و سپاه
 دل آراسته سوی شهر زنان
 همه پاك با افسر و گوشوار ۱۲۸۰
 همه جای روشن دل و نيكبخت
 ز گستر دنيها برنگ و نگار
 زنان پيش رفتند ز آباد بوم
 همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
 بدان خرمی جایگه ساختشان
 بدیدار برداشت زان شهر بهر

کم و بیش ایشان همه باز جست
 پیرسید هرچیز و دریا بدید
 یکی شارسان پیشش آمد بزرگ
 همه روی سرخ و همه موی زرد
 بفرمان به پیش سکندر شدند
 سکندر پیرسید ازان سرکشان
 چنین گفت با او یکی مرد پیر
 یکی آبگیر است از انروی شهر
 که خورشید تابان چو آنجا رسید
 پس چشمه در تیره گردد جهان
 وز آنجای تاریک چندان سخن
 خرد یافته مرد یزدان پرست
 گشاده سخن مرد با رای و کام
 چنین گفت روشن دل پر خرد
 ز فردوس باشد بدان چشمه راه
 بدو گفت قیصر که تاریک جای
 چنین پاسخ آورد یزدان پرست
 سکندر بفرمود کاسب یله
 گزین کرد ازان بارگی ده هزار

رفتن اسکندر در تاریکی بجستن آب حیات

وز آنجایگه شاد لشکر براند
 همیرفت تا سوی شهری رسید
 همه هرچه باید بدو در فراخ
 فرود آمد و بامداد پگاه
 که دهقان ورا نام حیوان نهاد
 بزرگان بیدار دل را بخواند
 که آنرا میان و کمرانه ندیدند
 بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
 بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
 چو از بخشش پهلوان کرد یاد ۱۴۱۰

فرو شد در آن چشمه لاجورد
 که رخشنده گشت از جهان ناپدید
 دلی پر ز اندیشه های دراز
 پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
 نخست از میان سپه برگزید
 بیامد دمان تا چه بیند شگفت
 یکی پیشرو جست و بر پای کرد
 سر نامداران آن انجمن
 دل و جان سپرده به پیمان اوی
 یکی تیز گردان برین کار دل ۱۴۲۰
 بسی بر پرستش درنگ آوریم
 بیزدان پناهد ز راه خرد
 بتابد شب تیره چون بیند آب
 نگهبان جان و تن خویش باش
 بتاریکی اندر شوم با سپاه
 درین آشکارا چه دارد نهان
 نماینده آب و راه من است
 خروش آمد الله اکبر ز دشت
 خورشها ز هرگونه بگذاشتی
 کسی را بخوردن نجیبید لب ۱۴۴۰
 پدید آمد و گمشد از خضر شاه
 سر زندگانی بکیوان کشید
 نگهدار جز پاك یزدان نجست
 ستایش همی بافرین بر فرزند
 یکی بر شده کوه رخشنده دید

همی بود تا گشت خورشید زرد
 ز یزدان پاك آن شگفتی بدید
 بیامد بلشکر که خویش باز
 شب تیره کرد از جهاندار یاد
 شکبیا ز لشکر هر آنکس که دید
 چهل روز افزون خورش بر گرفت
 سپه را بدان شارسان جای کرد
 ورا اندرین خضر بد رای زن
 سکندر بیامد بفرمان اوی
 بدو گفت کای مرد بیدار دل
 که گر آب حیوان بچنگ آوریم
 نمیرد کسی کو روان پرورد
 دومهره است با من که چون آفتاب
 یکی زان تو برگیر و درپیش باش
 دگر مهره باشد مرا شمع راه
 به بینیم تا کردگار جهان
 توئی پیشرو کو پناه من است
 چولشکر سوی آب حیوان گذشت
 چو از منزلی خضر برداشتی
 همیرفت ازینسان دوروز و دوشب
 سه دیگر بتاریکی اندر دو راه
 پیمبر سوی آب حیوان کشید
 بدان آب روشن سر و تن بشت
 بخورد و بیاسود و برگشت زود
 سکندر سوی روشنائی رسید

زده بر سر کوه چار از عمود
 بدان هر عمود آشیانی بزرگ
 باواز رومی سخن رانندند
 چو آواز بشنید قیصر برفت
 بدو گفت مرغ ای دلارای رنج
 که گر سر بر آری بچرخ بلند
 کنون کآمدی هیچ دیدی زنی
 چنین داد پاسخ که این هر دو هست
 چو بشنید پاسخ فروتر نشست
 پیرسید کاندر جهان بانگ رود
 چنین داد پاسخ که هر کوز دهر
 ورا شاد مردم نخواهد همی
 بخاک آمد از بر شده چوب عمود
 پیرسید دانائی و راستی
 چنین داد پاسخ که دانش پژوه
 بسوی عمود آمد از تیره خاک
 ز قیصر پیرسید یزدان پرست
 بدو گفت چون مرد شد پاک رای
 از آن چوب پوینده شد برکنام
 بچنگل همی کرد منقار تیز
 بقیصر بفرمود تا بی گروه
 به بیند که تا بر سر کوه چیست
 سکندر چو بشنید شد سوی کوه
 سرافیل را دید صوری بدست
 پر از باد لب دیدگان پر ز نم

سرش تا بابر اندر از چوب عمود
 نشسته برو سبز مرغی سترگ
 جهاندار پیروز را خواندند
 بنزدیک مرغان خرامید تفت
 چه جوئی همی زین سرای سبج ۱۴۴۰
 همان باز گردانند مستمند
 وگر کرده از خشت پخته تنی
 زنی هم برین گونه جای نشست
 بدو خیره شد مرد یزدان پرست
 شنیدی و آوای مست و سرود
 ز شادی همی برنگیرید بهر
 وگر جان و دل برشانند همی
 تهی ماند زان مرغ مشکین عمود
 فزونست اگر کمی و کاستی
 همی سر برافرازد از هر گروه ۱۴۵۰
 بمنقار چنگالها کرد پاک
 ز بهر چه بر کوه دارد نشست
 نیابد پرستنده جز کوه جای
 جهانجوی از آن مرغ شد شاد کام
 چوایمن شد از بخشش رستخیز
 پیاده شود بر سر تیغ کوه
 کزو شادمان را بیاید گریست
 بدیدار بر تیغ شد بیگروه
 برافراخته سر ز جای نشست
 که فرمان کی آید ز یزدان که دم ۱۴۶۰

چو رعد خروشان فغان برکشید
 که روزی بگوش آیدت يك خروش
 بمان دیگریرا مر این تاج و تخت
 که بهر من این آمد از روزگار
 نه بینم همی آشکار و نهان
 همی داد نیکی دهش را درود
 به پیش اندرون مردم راهجوی
 خروشی برآمد ز کوه سیاه
 پشیمان شود زانکه دارد بچنگ
 ز هر دو بدل سوی درمان شود ۱۴۷۰
 پراندیشه شد هر کسی زان خروش
 پی رنج نا آمده نشمرد
 پشیمانی و سنگ بردن برای
 مگر درد و رنجش نباید چشید
 سه دیگر کس از کاهلی برد خرد
 ز تاریکی راه بیرون شدند
 پدیدار شد کژی و کاستی
 یکیرا پر از گوهر نابسود
 دگر کانچنان خوار بگذاشت اوی
 ازان گوهر بی بها سر بکاشت ۱۴۸۰
 چو آسوده تر گشت لشکر برآند

رفتن اسکندر سوی باختر و دیدن شگفتیها

ز گیتی همی رای رفتن گزید
 که نگذشت گوئی بران باد و خاک
 پذیره شدندش بزرگان دو میل

چو بر کوه روی سکندر بدید
 که ای بنده آز چندین مکوش
 که رفتن بیارای و بر بند رخت
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 که جز جنبش و گردش اندر جهان
 ازان کوه باناله آمد فرود
 بدان راه تاریک بنهاد روی
 چو آمد بتاریکی اندر سپاه
 که هر کس که بردارد از راه سنگ
 و گر بر ندارد پشیمان شود
 سپه سوی آواز بنه-ادگوش
 که بردارد آن سنگ یا بگذرد
 یکی گفت کاین رنج هست از گناه
 دگر گفت لختی بیاید کشید
 یکی برد ازان سنگ و دیگر نبرد
 چو از آب حیوان بهامون شدند
 بجستند هر کس بدان راستی
 کنار یکی پر ز یاقوت بود
 پشیمان شد آنکس که کم داشت زوی
 پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
 دو هفته بر آن جایگه برماند

سوی باختر شد چو خاور بدید
 بره بر یکی شارسان دید پاك
 چو آواز کوس آمد از پشت پیل

جهانجوی چون دید بنواختشان
 بپرسید کایدر چه باشد شگفت
 زبان برگشادند بر شهریار
 که ما را یکی کار پیش است سخت
 ازین کوه سر تا بابر اندرون
 ز چیزی که ما را پی و تاب نیست
 چو آیند بهری سوی شهر ما
 همه رویهاشان چو روی هیون
 سیه روی و دندانها چون گراز
 همه تن پر از موی و رخ همچونیل
 بخشند و یک گوش بستر کنند
 ز هر ماده ای بچه زاید هزار
 بگرد آمدن چون ستوران شوند
 بهاران کز ابر اندر آید خروش
 چو تنین ازان موج بردارد ابر
 فرو افکند ابر تنین چو کوه
 خورش آن بود سال تا سالشان
 گیاهان بود زین سپس خوردنی
 چو سرما بود سخت لاغر شوند
 بهاران چو آید بکردار گرگ
 اگر پادشا چاره ای سازی
 بسی آفرین یابد از هر کسی
 بزرگی کن و کار ما را بساز
 سکندر بماند اندر ایشان شگفت
 چنین داد پاسخ که از ماست گنج

بخورشید گردن برافراختشان
 کزان برتر اندازه نتوان گرفت
 بنالیدن از گردش روزگار
 بگوئیم با شاه پیروز بخت
 دل ما پر از درد و رنجست و خون
 زیاجوج و ماجوج مان خواب نیست ۱۴۹۰
 غم و رنج باشد همه بهر ما
 زبانها سیه دیده‌هاشان چو خون
 که یارد شدن نزد ایشان فراز
 بر و سینه و گوشه‌هاشان چو پیل
 دگر بر تن خویش چادر کنند
 کم و بیش ایشان گذشت از شمار
 تگ آرند و برسان گوران شوند
 همان سبز دریا بر آید بجوش
 هوا بر خروشد بسان هژبر
 بیابند از ایشان گروه‌ها گروه ۱۵۰۰
 که آکنده گردد تن و یالشان
 بپویند هر سو باوردنی
 باآواز گوئی کبوتر شوند
 بفرزند باوازه‌های بزرگ
 کزان غم دل ما بپردازدی
 وزان پس بگیتی بماند بسی
 که از پاک یزدان نه ای بی‌نیاز
 غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
 ز شهر شما یار مندی و رنج

بستن اسکندر سد یاجوج و ماجوج را

بر آرم من این راه ایشان برای
 همه شهر گفتند کای شهریار
 ز ما هر چه خواهی همه بنده ایم
 بیاریم چندان که بایدت چیز
 سکندر بیامد نگه کرد کوه
 بفرمود کاهنگران آورند
 گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
 بی اندازه بردند چیزی که خواست
 ز دیوار گمر هم ز آهنگران
 ز گیتی به پیش سکندر شدند
 ز هر کشوری دانشی شد گروه
 ز پی تا سر تیغ بالای اوی
 ازان يك رش انگشت و آهن یکی
 همی ریخت گوگردش اندر میان
 همی ریخت هر گوهری يك رده
 بسی نفت و روغن بر آمیختند
 بخروار انگشت بر سر زدند
 دم آورد و آهنگران ده هزار
 خروش دمنده بر آمد ز کوه
 برین روزگاری بر آمد برآز
 گهرها يك اندر دگر ساختند
 ز یاجوج و ماجوج گیتی برست
 ازان نامور بند اسکندری
 ارش بانصد بود بالای او

به نیروی یاری ده رهنمای ۱۵۱۰
 ز تو دور بادا بد روزگار
 پرستنده باشیم تا زنده ایم
 اژین بیش کاری نداریم نیز
 بیاورد ازان فیلسوفان گروه
 مس و روی و پتک گران آورند
 بیارند چندان که آید بکار
 چو شد ساخته کار و اندیشه راست
 هر آنکس که استاد بود اندران
 بدان کار بایسته یاور شدند
 دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه ۱۵۲۰
 چو صد شاه رش بود پهنای اوی
 پراکنده مس در میان اندکی
 چنین باشد افسون و رای کیان
 چو از خاک تا تیغ گشت آزده
 همی بر سر گوهران ریختند
 بفرمود تا آتش اندر زدند
 بفرمان پیروزگر شهریار
 ستاره شد از تف آتش ستوه
 دم آتش و رنج آهن گداز
 وزان آتش تیز بگداختند ۱۵۳۰
 زمین گشت جای نشیم و نشست
 جهان از بدان رست و از داوری
 چو نزدیک صد یاز پهنای او

برو مهتران خواندند آفرین
 ز چیزی که بود اندران جایگاه
 نپذرفت از ایشان و ره برگرفت
 همیراند يك ماه پویان بسراه
 رسیدن اسکندر بکوهی و دیدن شگفتیها و آگاهی یافتن از مرگ خود
 چنین تا بنزدیک کوهی رسید
 یکی کوه دید از برش لاجورد
 همه خانه قندیلهای بلور
 یکی سرخ گوهر بجای چراغ
 فتاده فروغ چراغ اندر آب
 نهاده بر چشمه زرین دو تخت
 تنش مردم و سرش همچون گراز
 ز کافور زیر اندرش بستری
 هر آنکس که رفتی که چیزی برد
 همه تنش بر جای لرزان شدی
 خروش آمد از چشمه آب شور
 بسی چیز دیدی که آن کس ندید
 کنون زندگمانیت کوتاه گشت
 سکندر بترسید و برگشت زود
 وز آنجایکه تیز لشکر برانند
 از آنکوه راه بیابان گرفت
 همیراند پر درد و گریبان ز جای
 ز راه بیابان شهری رسید
 همه بوم و بر باغ آباد بود
 پذیره شدندش بزرگان شهر
 که بی تو مبادا زمان و زمین
 فراوان ببردند نزدیک شاه
 جهان مانده از کار او در شگفت
 برنج آمد از راه شاه و سپاه
 کجا از دد و دام و مردم ندید
 یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
 میان اندرون چشمه آب شور ۱۵۴۰
 فروزان ازان خانه و کوه و راغ
 ز گوهر همه خانه چون آفتاب
 برو خوانبیده یکی شور بخت
 به بیچارگی مرده بر تخت ناز
 کشیده ز دیبا برو چادری
 و گز خاک آنخانه را بسپرد
 وزان لرزه بر جای بیجان شدی
 که ای بنده آز چندین مشور
 عنانت کنون باز باید کشید
 سر تخت شاهیت بی شاه گشت ۱۵۵۰
 بلشکر که آمد بکردار دود
 خروشان همی نام بزدان بخواند
 غمی گشت و اندیشه جان گرفت
 سپاه از پس و پیش او رهنمای
 بید شاه کاواز مردم شنید
 دل مردم از خرمی شاد بود
 کسی راکش از مردمی بود بهر

برو همگنان آفرین خواندند
 همی گفت هر کس که ای شهریار
 بدین شهر هرگز نیامد سپاه
 کنون کامدی جان ما پیش تست
 سکندر دل از مردمان شاد کرد
 پیرسید از ایشان که ایدر شگفت
 چنین داد پاسخ بدو رهنمای
 شگفتیست اینجا که اندر جهان
 درختیست ایدردو بن گشته جفت
 یکی ماده و دیگری نر ازوی
 شب ماده گویا و بویا شود
 سکندر بشد با سواران روم
 پیرسید از ایشان که اکنون درخت
 چنین داد پاسخ بدو ترجمان
 سخنگوی گردد یکی زین درخت
 شب تیره گون ماده گویا شود
 پیرسید چون بگذریم از درخت
 چنین داد پاسخ کزو بگذری
 چو زو برگذشتی نماندت جای
 همیراند با رومیان نیکبخت
 زمینش ز گرمی همی بردمید
 ز گوینده پرسید کاین پوست چیست
 چنین داد پاسخ بدو نیکبخت
 چو جویند گاه پرستش خورش
 چو خورشید بر تیغ گنبد کشید
 بسی زر و گوهر برافشاندند
 انوشه که کردی بما برگذار
 نه هرگز شنیدست کس نام شاه ۹۵۶۰
 که روشن روان بادی و تندرست
 ز رنج بیابان تن آزاد کرد
 چه چیزست کاندازه باید گرفت
 که ای شاه پیروز پاکیزه رای
 کسی آن ندید از کهان و مهان
 که چونان شگفتی نشاید نهفت
 سخنگوی و پرشاخ و بارنگوبوی
 چو روشن شود نرش گویا شود
 همان نامداران آن مرز و بوم
 سخن کی سراید باواز سخت ۹۵۷۰
 که از روز چون بگذرد نه زمان
 که آواز او بشنود نیکبخت
 بر و برگ چون مشک بویا شود
 شگفتی چه بیش آید ای نیکبخت
 ز رفتنت کوه شود داوری
 کران جهان خواندش رهنمای
 پی دیدن آن نو آئین درخت
 ز پوست ددان خاک شد ناپدید
 ددانرا بدینگونه درنده کیست
 که چندین پرستنده دارد درخت ۹۵۸۰
 ز گوشت ددانشان بود پرورش
 سکندر ز بالا خروشی شنید

که آمد ز برگ درخت بلند
 بترسید و پرسید ازان ترجمان
 چنین برگ گویا چه گوید همی
 چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
 که چندین سکندر چه جوید ز دهر
 ز شاهش چون سال شد بردو هفت
 سکندر بیارید از دیده خون
 وزان پس بکس نیز نگشاد لب
 سخن گوی شد برگ دیگر درخت
 چه گوید همی این دگر شاه گفت
 چنین گفت پاسخ که این ماده شاخ
 ز آرز و فزونی برنجی همی
 ترا آزرده جهان گشتن است
 نماندت بگیتی فراوان درنگ
 پرسید ازان ترجمان پادشا
 سبک باز پرسش که باشم بروم
 مگر زنده بیند مرا مادرم
 چنین گفت با شاه گویا درخت
 نه مادرت بیند نه خویشان بروم
 بشهرکسان مرگت آید نه دیر
 چو بشنید برگشت زیر درخت
 چو آمد بلشکر که خویش باز
 بشهر اندرون هدیها ساختند
 یکی جوشنی بود تابان چو نیل
 دو دامن که بالا برش پنج بود

خروشی پر از هول و ناسودمند
 که ای مرد بیدار نیکی گمان
 که دل را بخوناب شوید همی
 همی گوید این برگ گویا درخت
 که برداشت از نیکوئیهایش بهر
 ز تخت بزرگی بیایدش رفت
 دلش گشت پر درد ازان رهنمون
 پر از غم همی بود تا نیمشب ۱۵۹۰
 دگر باره پرسید ازان نیکبخت
 سخن گوی بگشاد راز از نهفت
 همی گوید اندر جهان فراخ
 روان را چرا بر شکنجی همی
 کس آزدن و پادشا کشتن است
 مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
 که ای مرد روشن دل پارسا
 که پیش آید این گردش روز شوم
 یکی تا برخ بر کشد چادرم
 که کوتاه شد روز بر بند رخت ۱۶۰۰
 نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
 شود افسر و تاج و تخت از تو سیر
 دلش گشت خسته بشمشیر سخت
 برفتند گردان گردنفر از
 بزرگان بر پادشا تاختند
 بیالا و پنهانی یکچرم پیل
 که آنرا ببر داشتن رنج بود

ز زره بود و دیبای پر مایه بود
 بسنگ درم هر یکی شست من
 میذرفت وزانشهر لشکر براند
 وزان روی لشکر سوی چین کشید
 ز زر کرده آکنده صد خایه بود
 ز زر و ز گوهر یکی کرگدن
 ز دیده همی خون دل برفشاند ۱۶۱۰
 سر نامداران به پروین کشید
رفتن اسکندر به چین بر سولی پیش فغفور

همیراند منزل بمنزل بدشت
 ز دیبا سرا پرده ای بر کشید
 یکی نامه فرمود پس تا دیبر
 بفرمود هر گونه ای خوب و زشت
 سکندر بشد چون فرستاده ای
 که با او بود یکدل و یک سخن
 سپه را بسالار لشکر سپرد
 چو آگاهی آمد بفغفور ازین
 پذیره فرستاد چندی سپاه
 چو آمد بدان بارگاه بزرگ
 بیامد ز دهلیز تا پیش اوی
 دوان پیش او رفت و بردش نماز
 پیرسید فغفور و بنواختش
 چو بر زد سر از کوه روشن چراغ
 فرستاده شاه را پیش خواند
 بگفت آنچه بایست و نامه بداد
 بران نامه عنوان بد از شاه روم
 که خوانند شاهان برو آفرین
 سر نامه بود از نخست آفرین
 دگرگفت فرمان ما سوی چین

چهل روز تا پیش دریا گذشت
 سپه را بمنزل فرود آورد
 نویسد از اسکندر شهرگیر
 نویسنده چون نامه اندر نوشت
 گزین کرد بینا دل آزاده ای
 بگوید بمهتر که کن یا مکن
 وزان رومیان چند دانا ببرد
 که آمد فرستاده ای سوی چین
 سکندر بیامد گرازان برآه ۱۶۲۰
 بدید آن گزیده سپاه سترگ
 پر اندیشه جان بد اندیش اوی
 نشست اندر ایوان زهانی دراز
 یکی نامور جایگه ساختش
 ببردند بالای زرین جناغ
 سکندر فراوان سخنها براند
 سخنهای قیصر همه کرد یاد
 جهاندار و سالار هر مرز و بوم
 سوی کشور آرای فغفور چین
 ز ما بندگان بر جهان آفرین ۱۶۳۰
 چنانست کاباد گردد زمین

نباید بسیچید مارا بجنگ
 چو دارا که بد شهریار جهان
 ز خاور برو تا در باخت
 شمار سپاه نداند سپهر
 اگر هیچ فرمان ما بشکنی
 چو نامه بخوانی بیارای ساو
 گر آئی به بینی مرا با سپاه
 بداریم بر تو همین تاج و تخت
 و گر کند باشی به پیش آمدن
 ز چیزی که باشد طرایف بچین
 هم از جامه و برده و تخت عاج
 ز چیزی که یابی فرستی ز گنج
 سپاه مرا باز گردان ز راه
 تو دانی کنون هردوره پیش تست
 درود جهان آفرین بر تو باد
 چو سالار چین زان نشان نامه دید
 بخندید و پس با فرستاده گفت
 بگو آنچه داری ز دیدار اوی
 فرستاده گفت ای سپهدار چین
 بمردی و رادی و رای و خرد
 بیالای سروس و بازور پیل
 زبانش بکردار برنده تیغ
 چو بشنید ففور چین این سخن
 فرمود تا خوان ومی خواستند
 همی خورد می تاجهان تیره گشت

که از جنگ شد روز بر فور تنگ
 چو قرقار تازی و دیگر مهان
 ز فرمان من کس نیابد گذر
 مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر
 تن و بوم و کشور برنج افکنی
 مرنجان تن خویش و با ما مکاو
 به بینم ترا یکدل و نیکخواه
 بچیزی گزندت نیاید ز بخت
 ز کشور سوی شاه خویش آمدن ۶۴۰
 ز زرینه و تیغ و اسب و نگین
 ز دیبای پر مایه و طوق و تاج
 چو خواهی که از ما نیایدت رنج
 بیاش ایمن از گنج و تخت و کلاه
 سپه را دو دیده بکم بیش تست
 مبادا که پند من آیدت یاد
 بر آشفست و پس خامشی بر گزید
 که شاه ترا آسمانست جفت
 ز بالا و مردی و گفتار اوی
 کسی چون سکندر مدان بر زمین ۶۵۰
 از اندیشه هر کسی بگذرد
 به بخشش بکردار دریای نیل
 بچربی عقاب آرد از تیره میغ
 یکی دیگر اندیشه افکند بن
 بیباغ اندر ایوان بیماراستند
 سر میگساران ز می خیره گشت

که با شاه تو مشتری باد جفت
 بیدار تو روز فرخ کنیم
 از ایوان سالار چین نیم مست
 سپهر اندر آورد شب را بزیر ۱۶۶۰
 از اندیشه بد دلش دور شد
 که بیرون شدی دوش می گون بدی
 بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
 بیاراست قرطاس را چون بهشت
 خداوند مردی و داد و هنر
 ازو باد بر شاه روم آفرین
 همان نامه شاه فرهنگ جوی
 وزان با بزرگان سخن رانندیم
 سخن هر چه پیدا شد از جنگ و سوز
 شبان گشتی و شهریاران رمه ۱۶۷۰
 ز مردی مدان وز فزونی سپاه
 چه در سوز میرد چه در کارزار
 زمانه نه کاهد نه هرگز فزود
 که گر زاهنی بیگمان بگذری
 فراز آمد از باد و شد سوی دم
 نه بر سان تو باد گیسرد سرم
 نه بد کردن اندر خور دین من
 که یزدان پرستم نه خسرو پرست
 نیاید ز بخشش مسرا سرزنش
 ز گفتار او بر جگر تیر داشت ۱۶۸۰
 نه بیند مرا رفته جای نهان

سپهدار چین با فرستاده گفت
 چو روشن شود نامه پاسخ کنیم
 سکندر پیامد ترنجسی بدست
 چو خورشید برزد سر از برج شیر
 سکندر بنزدیک ففور شد
 پیرسید ازو گفت شب چون بدی
 وزان پس بفرمود تا شد دبیر
 یکی نامه را گرم پاسخ نوشت
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 خداوند فرهنگ و پرهیز و دین
 رسید آن فرستاده چرب گوی
 سخنهای شاهان همه خواندیم
 ز دارای دارا و قرقار و فور
 که پیروز گشتی بر ایشان همه
 تو داد خداوند خورشید و ماه
 چو بر مهتری بگذرد روزگار
 چو فرجامشان روز رزم تو بود
 تو زیشان مکن بیشی و برتری
 کجا شد فریدون و ضحاک و جم
 من از تو ترسم نه جنگ آورم
 که خونریختن نیست آئین من
 بخوانی مرا بر تو باشد شکست
 فزون زان فرستم که داری منش
 سکندر برخ رنگ تشویر داشت
 بدل گفت ازین پس کسی در جهان

ز ایوان بیامد بجای نشست
 سرافراز فففور بگشاد گنج
 نخستین بفرمود بیجاده تاج
 ز سیمین و زرینه اشتر هزار
 ز دیبای چینی و خز و حریر
 هزار اشتر بارکش بار کرد
 ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
 بیاورد ازین هر یکی دو هزار
 گرانمایه اسبان بزیرین ستام
 ببردند سیصد شتر سرخ موی
 یکی مرد با سنگ شیرین سخن
 بفرمود تا با درود و پیام
 که یکچند باشد بنزدیک چین
 فرستاده شد با سکندر براه
 چو ملاح روی سکندر بدید
 چو دستور بالشکر آمدش پیش
 سپاهش برو خواندند آفرین
 بدانست چینی که او هست شاه
 سکندر بدو گفت بوزش مکن
 بیود آتش و بامدادان پگاه
 فرستاده را چیز بخشید و گفت
 برو پیش فففور چینی بگوی
 که گفتمی گر ایدر نباشی رواست
 ابا شهر و بومت مرا کار نیست
 بیاسایم ایدر که چندین سپاه

میان از پی بازگشتن بیست
 ز بخشش نیامد بدل درش رنج
 بگوهر بیاکنده و تخت عجاج
 بفرمود تا برنهادند بار
 ز کافور و عود و زمشک و عبیر
 تن آسان زید هر که زر خوار کرد
 ز گستردنیها ز کیمال و بور
 خردمند گنجور بر بست بار
 بزیرین کمنر نیز سیصد غلام ۱۶۹۰
 ظرایف بسی بود چینی بروی
 گزین کرد از آن چینیان کهن
 بیاید بر شاه و آرد خرام
 برو نامداران کنند آفرین
 گمانی که بردی که او است شاه
 بجست و سبک بادبان برکشید
 بگفت آنچه آمد ز بازار خویش
 همه بر نهادند سر بر زمین
 پیاده بیامد غریوان براه
 مران پیش فففور ازین درسخن ۱۷۰۰
 بآرام بر تخت بنشست شاه
 که باتو همیشه خرد باد جفت
 که نزدیک ما یافتی آبروی
 همه بوم ماچین و چین مرتراست
 سپاه ترا بار دیدار نیست
 به تیزی شاید کشیدن براه

فرستاده برگشت و آمد چو باد
بدانجایگه شاه ماهی بماند
ازان سبز دریا چو گشتند باز

جنگ کردن اسکندر با سندیان و رفتن بسوی یمن

چو منزل بمنزل بچفران رسید
به پیش آمدندش بزرگان شهر
برفتند با هدیه و با نثار
سیکندر سبک پرش اندر گرفت
بدو گفت گوینده کای شهریار
بدین شهر درویشی و رنج هست
چو گفتار گوینده بشنید شاه
پذیره شدندش سواران سند
هر آنکس که از فور دلخسته بود
ببردند پیلان و هندی درای
سر سندیان بود بنداوه نام
یکی رزمشان کرده شد همگروه
شب آمد بران دشت سندی نماند
بدست آمدش پیل هفتاد و پنج
زن و کودک و پیر مردان براه
که ای شاه بیدار باز آرهوش
که فرجام روز تو هم بگذرد
سکندر برایشان نیاورد مهر
گرفتند ازیشان فراوان اسیر
سوی نیمروز آمد از راه بست
وز آنجا بشد تا بشهر یمن

یکی باره و مایه ور شهر دید ۱۷۱۰
کسی کش ز نام و خرد بود بهر
ز چفران سران تادر شهریار
که ایدر چه بینیم چیزی شگفت
ندانیم چیزی که آید بکار
ازین بگذری باد مانند بدست
ز چفران سوی سند شد با سپاه
همان جنگ را یاور آمد ز هند
بخون ریختن چنگها شسته بود
خروش آمد و ناله کر نای
سواری سرافراز و بانام و کام ۱۷۲۰
زمین شد ز افکنده برسان کوه
سکندر سپاه از پس اندر براند
همان تاج زرین و شمشیر و گنج
برفتند گریان بنزدیک شاه
مسوز این برو بوم و بدرامکوش
خنک آنکه گیتی به بد نسپرد
بدان خستگان هیچ نمود چهر
زن و کودک و خرد و برنا و پیر
همه روی گیتی ز دشمن بشت
جهانگیر با نامدار انجمن ۱۷۲۰

چو بشنید شاه یمن با مهان
همان هدیه کز یمن برگزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم
دگر سله زعفران بد هزار
زبرجد یکی جام بودش بگنج
یکی جام دیگر بد از لاجورد
زیاقوت سرخ از برش ده نگین
به پیش سراپرده شهریار
سکندر پیرسید و بنواختش
برو آفرین خواند شاه یمن
بتو شادم ار باشی ایدر دو ماه
سکندر برو آفرین کرد و گفت
بشگیر شاه یمن باز گشت

لشکر کشیدن اسکندر بسوی بابل و یافتن گنج کیخسرو را

سکندر سپه سوی بابل کشید
همیراند یکماه خود با سپاه
برین گونه تاسوی کوهی رسید
بسر بر یکی ابر تاریک بود
ز چائی برو بر ندیدند راه
گذشتند ازان کوه خارا برنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه
سوی ژرف دریا همیراندند
دد و دام برهر سوئی بیشمار

ز گرد سپه شد هوا ناپدید
ندیدند از ایشان کس آرامگاه
ز دیدار دیده سرش ناپدید
بکیوان توگفتی که نزدیک بود
فرو ماند ازان کار شاه و سپاه
ازو خیره شد مرد باریک سنج ۱۷۵۰
یکی ژرف دریا بران روی کوه
که دریا و هامون ندیدند راه
جهان آفرین را همی خواندند
سپه را نبد خوردنی جز شکار

پدید آمد از دور مرد سترگ
تنش زیر موی اندرون همچونیل
چو دیدند گردان کسی زان نشان
سکندر نگه کرد و خیره بماند
چه مردی بدو گفت و نام تو چیست
بدو گفت شاه مرا باب و مام
بیرسید کان چیست بمیان آب
چنین داد پاسخ که ای شهریار
یکی شارسانست آن چون بهشت
نه بینی بدو اندر ایوان و خان
بر ایوانها چهر افراسیاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی
بران استخوانها نگاریده پاک
ز ماهی بود مردمان را خورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه
سکندر بر آن گوش ور گفت رو
بشد گوش بستر هم اندر زمان
بدیشان بداد او ز قیصر پیام
چو آن گفته بشنید پیر و جوان
گذشتند بر آب هفتاد مرد
همه جامه‌هایشان ز خز و حریر
ازان هر که پیری بد و نام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست
برفتند و بردند پیشش نماز
که نزدیک ما گنج کیخسروست

پر از موی و با گوشهای بزرگ
دو گوشش به پهنای دو گوش پیل
ببردند پیش سکندر کشان
برو برهمی نام یزدان بخواند
زدریا چه یابی و کام تو چیست
چنین گوش بستر نهادند نام ۱۷۱۰
کزاسو همی برزند آفتاب
همیشه بزی در جهان نامدار
که گوئی نه از خاک دارد سرشت
مگر پوشش آن همه استخوان
نگاریده روشن تر از آفتاب
بزرگی و مردی و آهنگ اوی
نه بینی بشهر اندرون گرد و خاک
ندارند چیزی جز این پرورش
روم من بدان شارسان بی سپاه
بیاور کسی تا چه بینیم نو ۱۷۲۰
بآن شارسان نزد مردم دمان
که خواند شما را شه نیکنام
ازان شارسان کهتران و مهان
خرد یافته مردم سالخورد
ازو چند برنا بد و چند پیر
پر از در زرین یکی جام داشت
بر قیصر آمد سر افکنده پست
بگفتند با او زمانی دراز
سزاوار تو شهریار نوست

سکندر بیامد هم اندر شتاب
 بدید آنهمه شهر و بازار و کوی
 همه گنج بد تاج و هم تخت زر
 کس اندازه آن ندانست کرد
 همه پاک برداشت و آمد دمان
 بود آنشب و گاه بانگ خروس
 سوی شهر ایشان و بگذاشت آب ۱۷۸۰
 بدان خانه گنج شد نامجوی
 همان افسر و یارها و کمر
 کز اندازه بس ناتوان گشت مرد
 بلشکرگه خویشتن شادمان
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 رفتن اسکندر بشهر بابل و نامه نوشتن بارسطو *

و پاسخ یافتن

ازانجایگه سوی بابل کشید
 بدانست کش مرگ نزدیک شد
 بران بودش اندیشه کاندرا جهان
 که لشکر کشد جنگ راسوی روم
 چو مغز اندرین کار خود کامه کرد
 که رای آنچنان دارم اندر جهان
 کنون هفت کشور بگشتم تمام
 همانا مرا مرگ نزدیک شد
 هر آنکس که بود او ز تخم کیان
 همه رویها سوی درگاه کنند
 چو نامه ببردند نزد حکیم
 هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
 که آن نامه شاه کیهان رسید
 ازان بد که گفتمی بیندیش نیز
 بیرهیز و تن را بیزدان سپار
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم
 نه هر کس که شد پادشاهی ببرد
 زمین گشته از لشکرش ناپدید
 برو برهمی روز تاریک شد
 نماند کسی از نژاد مهان
 نهد پی بر آن خاک آباد بوم
 بر ارسطالیس یک نامه کرد ۱۷۹۰
 که یکتن نمانم ز تخم مهان
 بسی سروران را کشیدم بدام
 چو مرگ آدمم روز تاریک شد
 بفرمود تا پیش بندد میان
 زبدها گمانیش کوتاه کنند
 دل ارسطالیس شد بر دو نیم
 زمزگان تو گفتمی سرخامه کرد
 زبد کام و دستت بیاید کشید
 در اندیشه درویش را بخش چیز
 بگیتی جز از تخم نیکی مکار ۱۸۰۰
 به بیچارگی تن بدو داده ایم
 برفت و بزرگی کسی را سپرد

که نفرین بود بر تو تا رستخیز
 نباشد همی شاه در پیشگاه
 سپاه آید از هر سوئی همچنین
 اگر کین بسیجند نباشد شگفت
 نباید که از باد یابد زیان
 بجشن و بسور و برای و بخوان
 یارای و آغاز کن دفتری
 کز ایشان جهان یافتی رایگان ۱۰
 کسی را مخوان در جهان نیز شاه
 چو خواهی که لشکر نیاید بروم
 بناندری و رای دیگر شتافت
 کسی را کش از مردمی بود بهر
 بجای سزاوار بنشانند
 فزونی نجوید ز دهر اندکی
 ملوک طوایف نهادند نام
 مهانرا بدیدار خود شاد دید
 از و ماند هر کس که دیدش عجب
 چو مردم برو کتف و چون گاو دم ۲۰
 سزدگر از و کس نگیرند یاد
 بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
 که این تخمه را خاک باید نهفت
 وزان کودک مرده چندی براند
 بیوشید بر خسرو نیکی بخت
 که گر هیچ ماند سخن در نهفت
 نیاید جز کام شیران کفن

پرهیز و خون بزرگان مریز
 و دیگر که چون اندر ایران سپاه
 ز ترک و زهند و ز سقلاب و چین
 بروم آید آنکس که ایران گرفت
 هر آنکس که هست از نژاد کیان
 بزرگان و آزادگان را بخوان
 سزاوار هر مهتری کشوری
 بنام بزرگان و آزادگان
 یکی را مده بر دگر دستگاه
 سپر کن کیان را همه پیش بوم
 سکندر چو پاسخ بدینگونه یافت
 بزرگان و آزادگان را ز دهر
 بفرمود تا پیش او خواندند
 یکی عهد بنوشت تا هر یکی
 بدین نامداران جوینده کام
 همان شب سکندر ببابل رسید
 یکی کودک آمد زنی را بشب
 سرش چون سر شیر و بر پای سم
 بمرد آن شگفتی هم آنگه که زاد
 بردند هم در زمان پیش شاه
 بفالش بد آمد هم آنگاه گفت
 از اختر شناسان بسی پیش خواند
 ستاره شمر زان غمی گشت سخت
 باختر شناسان بجوشید و گفت
 هم اکنون بیرم سرانتان ز تن

ستاره شمر چون برآشت شاه
 تو بر اختر شیر زادی نخست
 سرکودک مرده بینی چو شیر
 ستاره شمر پیش ازین هرچه بود
 سکندر چو بشنید زان شد غمی
 چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
 مرا بیش ازین زندگانی نبود
 بیابل همان روز شد دردمند

نامه سکندر بمادر خود

دیر جهان دیده را پیش خواند
 بمادر یکی نامه فرمود و گفت
 ز گیتی مرا بهره این بد که بود
 تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
 هر آنکس که زاید بیایدش مرد
 بگویم کنون تا بزرگان روم
 نجویند جز رای و فرمان تو
 هر آنکس که بودند از ایرانیان
 سپردم بهر مهتری کشوری
 همانا نیاید نیازش بروم
 مرا مرده در خاک مصر آکنید
 بسالی ز دینار من صد هزار
 گر آید یکی روشنگ را پسر
 نباید که باشد جز او شاه روم
 و گر دختر آید بهنگام بوس
 تو فرزند خوانش نه داماد من

بدو گفت کای نامور پیشگاه
 برموبدان و ردان شد درست
 بگردد سر پادشاهیت زیر ۱۸۴۰
 همیگفت و آن را نشانها نمود
 برای و بمغز اندر آمد کمی
 مرا بردل اندیشه زین بازه نیست
 زمانه نگاهد نه هرگز فرود
 بدانست کامد به تنگی گزند

هر آنچش بدل بود با او براند
 که آگاهی مرگ نتوان نهفت
 زمان چون بکاهد نشاید فرود
 که اندر جهان اینسخن نیست نو
 اگر شهریار است و گر مرد خرد ۱۸۵۰
 که چون باز گردند ازین مرزوبوم
 کسی برنگردد ز پیمان تو
 کز ایشان بدی رومیانرا زیان
 چو گردد بدان پادشاهی سری
 برآساید از دشمن آن مرزوبوم
 ز گفتار من هیچ میرا کنید
 ببخشید بر مردم خویش کار
 شود بیگمان زنده نام پدر
 که اوتازه گرداند آن مرز و بوم
 به پیوند با کودک فیلقوس ۱۸۶۰
 بدو در جهان تازه کن یاد من

دگر دختر کید را بی گزند
 ابا بدره و برده و نیکخواه
 همان افسر و گوهر و سیم و زر
 فرستید با او بهندوستان
 من ایدر همه کار کردم بپرگ
 باندرز من گوش باید گشود
 نخست آنکه تابوت زرین کنید
 ز زر بفت چینی سزاوار من
 همه درز تابوت مارا بقیر
 نخست آکنید اندرو انگین
 وزان پس تن من نهید اندروی
 توپند من ای مادر پر خرد
 ز چیزی که آوردم از هندوچین
 بدار و ببخش آنچه افزون بود
 بتو حاجت آنستم ای مهربان
 نداری تن خویش را رنجه بس
 روانم روان ترا بیگمان
 شکیبائی از مهر نامی ترست
 ترا مهر بد بر تنم سال و ماه
 بدین خواستن باش فریاد رس
 نگر تا که بینی بگرد جهان
 چونامه بمهر اندر آورد و بند
 ز بابل بروم آورند آگهی
 چو آگاه شد لشکر از درد شاه
 بتخت بزرگی نهادند روی

فرستش بنزد پدر ارجمند
 عماری بسیچید با او براه
 که آورده بود او ز نزد پدر
 برفتن چو او گشت همداستان
 به بیچارگی دل نهادم بمرگ
 باین گفت من در نباید فزود
 کفن بر تنم عنبر آگین کنید
 کسی سر نیچد ز تیمار من
 بکافور گیرید و مشک و عیبر ۱۸۶۰
 ز بر انگین زیر دیبای چین
 سرآید سخن چون بیوشید روی
 نگهدار تا روز تو بگذرد
 ز توران و مکران و ایران زمین
 وز اندازه خورد بیرون بود
 که بیدار باشی و روشن روان
 که ایدر نماندست جاوید کس
 به بیند چو تنگ اندر آید زمان
 سبک سر بود هر که او که ترست
 کنون جان پاکم ز یزدان بخواه ۱۸۷۰
 که فریاد گیرد مرا دست و بس
 که او نیست از مرگ خسته روان
 بفرمود تا بر ستور نوند
 که تیره شد آن فر شاهنشاهی
 جهان گشت بر نامداران سیاه
 جهان شد سراسر پر از گفتگوی

سکندر ز لشکر چو آنگاه شد بدانت کش روز کوتاه شد
 سپری شدن روزگار سکندر و بردن تابوتش با سکندریه
 بفرمود تا تخت بیرون برند ز بیماری او غمی شد سپاه
 همه دشت یکسر خروشان شدند همیگفت هر کس که بد روزگار
 فراز آمد آن گردش بخت شوم همه دشمنان کام دل یافتند
 بما بر کنون تلخ گردد جهان چنین گفت قیصر باوای نرم
 از اندرز من سر بسر مگذرید پس از ما شمارا همین است کار
 بگفت این و جانش برآمد زتن ز لشکر سراسر برآمد خروش
 همه خاک بر سر همی ریختند زدند آتش اندر سرای نشست
 نهاده بر اسبان نگونسار زین بردند صندوق زرین بدشت
 سکوبا بشستش بروشن گلاب ز دیبای زربفت کردش کفن
 تن نامور زیر دیبای چین سر تنگ تابوت کردند سخت
 نمائی همی در سرای سپنج چو تابوت ازان دشت برداشتند
 دو آواز شد رومی و پارسی سخنشان ز تابوت شد یک بسی ۱۹۰۰

که او را جز ایران نباید نرفت
 چه تازید تابوت گرد جهان
 که ایدر نفتن ورا نیست رای
 سکندر بر آن خاک ریزد که رست
 اگر چند گوئی نیاید به بن
 ز شاهان پیشینگان یادگار
 بدو اندرون بیشه و آب گیر
 که کرکس نیابد برو برگذار
 که آواز او بشنود هر گروه
 هم ایدر بدارید تابوت را ۱۹۱۰
 شما را برین رای فرسخ نهد
 بدان بیشه کش نامور خواند خرم
 که تابوت شاهان چه داری دراز
 که او کرده بدروز گاری که زیست
 ببردند صندوق ازان بیشه تفت

زاری کردن حکیمان و دیگر مردمان بر اسکندر

جهانرا دگرگونه شد داوری
 زمین شد سراسر پر از گفتگوی
 بتابوت او بر شدند انجمن
 مهندس فزون آمدی صد هزار
 جهانی برو دیدگان پرزخون ۱۹۲۰
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست
 که این تنگ تابوت شد جای تو
 چرا خاک را برگزیدی نهال
 یکی گفت کای پیل روئینه تن

هر آنکس که او پارسی بود گفت
 چو ایدر بود خاک شاهنشهان
 چنین گفت رومی یکی رهنمای
 اگر بشنوید آنچه گویم درست
 یکی پارسی نیز گفت این سخن
 نمایم شما را یکی مرغزار
 ورا خرم خواند جهان دیده پیر
 یکی کوه بینی دران مرغزار
 چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه
 بیارید پس پسر فرتوت را
 پرسید شکر کوه پاسخ دهد
 برفتند پویان بکردار غرم
 بگفتند و پاسخ چنین داد باز
 که خاک سکندر با سکندریست
 چو آواز بشنید لشکر برفت

چو بردند او را با سکندری
 بهامون نهادند صندوق اوی
 با سکندری کودک و مرد و زن
 و شکر بر گرفتگی ز مردم شمار
 حکیم ارسطالیس پیش اندرون
 بر آن تنگ صندوق بنهاد دست
 کجا آن هش و دانش و رای تو
 بروز جوانی بدین مایه سال
 حکیمان رومی شدند انجمن

زبایت که افکند و جایب که جست
 دگر گفت چندی نهادی تو زر
 دگر گفت کز دست تو کس نجست
 دگر گفت کاسودی از درد و رنج
 دگر گفت چون پیش داور شوی
 دگر گفت بیدستگاه آن بود
 دگر گفت ما چون تو باشیم زود
 دگر گفت چون بیندت اوستاد
 دگر گفت کز مرگ چون اونجست
 دگر گفت کای برتر از ماه و مهر
 دگر گفت مرد فراوان هنر
 کنون ای هنرمند مرد دلیر
 دگر گفت دیبا بیوشیده‌ای
 کنون سر ز دیبا بر آور که تاج
 دگر گفت کز ما هر خ بندگان
 بریدی و زر داری اندر کنار
 دگر گفت پرسنده پرسد کنون
 که خون بزرگان چرا ریختی
 چو دیدی که چند از بزرگان بمرد
 دگر گفت روز تو اندر گذشت
 دگر گفت کردار تو باد گشت
 به بینی کنون بارگاهی بزرگ
 هر آنکس که او تخت و تاج تو دید
 که بر کس نماند چو بر تو نماند
 دگر گفت کاندر سرای سپنج

کجا آن همه حزم و رای درست
 کنون زر چه دارد تنت را ببر
 چرا سودی ای شاه بامرگ دست
 هم از جستن پادشاهی و گنج
 همان بر که کشتی همان بدروی
 که ریزنده خون شاهان بود ۱۹۳۰
 که بودی تو چون گوهر نابسود
 بیاموزد آنچه جزکت نیست یاد
 به بیشی سزدگر نیازیم دست
 چه پوشی همی زانجمن خوب چهر
 بکوشد که چهره بیوشد بزر
 ترا زر زرد آوریدست زیر
 ز ما چهر زیبا بیوشیده‌ای
 همی جویدت یاره و تخت عاج
 ز چینی و رومی پرستندگان
 برسم کیان زر و دیبا مدار ۱۹۴۰
 چه داری همی پاسخ رهنمون
 بسختی بگنج اندر آویختی
 زگیتی جز از نام نیکی نبرد
 زبانت زگفتار بیکار گشت
 سر سرکشان از تو آزاد گشت
 جهانی جدا کرده از میش و گرگ
 عنان از بزرگی بیاید کشید
 درخت بزرگی چه باید نشاند
 چرا داشتی خویشتن را برنج

یکی تنگ تابوت شد گنج تو ۱۹۵۰
 گزیدی یکی بند صندوق را
 تو تنها بمانی درین بهن دشت
 فراوان غم زندگانی خوری
 فراوان بمالید رخ بر برش

که بهر تو این آمد از رنج تو
 نجوئی همی ناله بوق را
 دگر گفت چون لشکرت بازگشت
 همانا پس هر کسی بنگری
 وزان پس بیامد دوان مادرش

شیون کردن زن و مادر اسکندر بر او

جهاندار و نیک اختر و پارسا
 هم از دوده و لشکر و انجمن
 دل هر که زین شاد شد کننده باد
 چنین گفت کای شاه آزاد مرد
 کزو داشت گیتی همه پشت راست
 چو خاقان چین و شه شهر زور ۱۹۶۰
 سرانشان ز باد اندر آمد بگرد
 ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ
 بهر مرز بالشکر آویختن
 همی داری از مردم خویش راز
 بینداختی تاج شاهنشاهی
 همی خاک بینم ترا غمگسار
 بزرگان ز گفتار گشتند سیر
 ندارد جهان از چنین کار باک
 نه دادست پیدا نه خوانم ستم
 نه کهنتر برین دست یابد نه شاه ۱۹۷۰
 جوانمردی و خوبی و خرمی
 اگر کهنتر آئی و گر شهره ای
 نیابی عفی الله خرم بهشت

همی گفت کای نامور پادشا
 بنزدیکی اندر تو دوری ز من
 روانم روان ترا بنده باد
 وزان پس بشد روشنگر ز درد
 جهاندار دارای دارا کجاست
 همان خسرو و اشک و قرقار و فور
 دگر شهریاران که روز نبرد
 چو ابری بدی تند و بارش تگرگ
 ز بس رزم و پیکار و خون ریختن
 زمانه ترا داد گفتم جواز
 چو کردی جهان از بزرگان تهی
 درختی که کشتی چو آمد بیار
 چو تاج سپهر اندر آمد بزیر
 نهفتند صندوق او را بخاک
 ز باد اندر آرد برد سوی دم
 نیابی بچون و چرا نیز راه
 همه نیکوئی ماند و مردمی
 جز اینت نه بینم همی بهره ای
 و گر ماند ایدر ز تو نام زشت

چنین است رسم سرای کهن
 چواوسی و شش پادشاه را بکشت
 برآورد پر مایه ده شارسان
 بجست آنکه هرگز نجستست کس
 سخن به که ویران نگرده سخن
 گذشتم ازین سد اسکندری
 دل شهریار جهان شاد باد
 ز هر بد تن پاکش آزاد باد ۱۹۸۰

گله فردوسی از آسمان و نیایش خدای و ستایش سلطان محمود

الا ای بر آورده چرخ بلند
 چو بودم جوان برترم داشتی
 همی زرد گردد گل کامکار
 دو تائی شد آن سرو نازان بیباغ
 پر از برف شد کوهسار سیاه
 بکردار مادر بدی تا کنون
 وفا و خرد نیست نزدیک تو
 مرا کاش هرگز نپرورد یا
 هر آنکه کزین تیرگی بگذرم
 بنالم ز تو پیش یزدان پاک
 ز پیری مرا تنگدل دید دهر
 چنین داد پاسخ سپهر بلند
 چرا بینی از من همی نیک و بد
 تو از من بهر پایه ای برتری
 خورو خواب و رای نشستن تراست
 بدین هر چه گفتمی مرا راه نیست
 ازان جوی راحت که راه آفرید
 چه داری به پیری مرا مستمند
 به پیری مرا خوار بگذاشتی
 همی پرنیان گردد از رنج خوار
 همان تیره گشت آن فروزان چراغ
 همی لشکر از شاه بیند گناه
 همی ریخت باید برنج تو خون
 پر از رنج از رای تاریک تو
 چو پرورده بودی نیازد یا
 یکایک جفای تو یاد آورم
 خروشان بسر برپراکنده خاک ۱۹۹۰
 بمن باز داد از گناهش دو بهر
 که ای مرد گوینده بی گزند
 چنین ناله از دانشی کی سزد
 روانرا بدانش همی پروری
 به نیک و به بد راه جستن تراست
 خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
 شب و روز و خورشید و ماه آفرید

کسی کو جز این داند او بیه دست
 بکارش انجام و آغاز نیست
 پرستنده آفریننده ام ۲۰۰۰
 نیارم گذشتن ز پیمان اوی
 براندازه رو هرچه خواهی بخواه
 فروزنده ماه و ناهید و مهر
 بیارانش بر هر یکی بر فرود
 بیزم و برزم و بدانش گرای
 کزویست نام بزرگی بجای
 که رایش همی از خرد بگذرد
 ز رنج و زغم گشته آزاد دل
 ز قنوج تا مرز کابلستان
 چو بر خویش و بردوده و کشورش ۲۰۱۰
 کزو شادمانست گردنده عصر
 سر لشکر از ماه برتر بود
 همی بگذرد کلک او بر درخت
 نشستش همه بر سر گنج باد
 دلش روشن و گنجش آباد باد
 ازین تخمه هرگز مبراد مهر
 همه تاجور باد و پیروزگر
 یکی آفرین باد بر شهریار
 که فرمان بد از شاه با فر و تاج
 ز دیندار بیدار و از مرد کیش ۲۰۲۰
 همه کار بر دیگر اندازه شد
 همی گسترده چادر داد باز

چه گوید بباش آنچه خواهد بدست
 یکی آنکه هستیش را راز نیست
 من از آفرینش یکی بنده ام
 نگردم همی جز بفرمان اوی
 بیزدان گرای و بیزدان پناه
 جز اورا مخوان کردگار سپهر
 وزو بر روان محمد درود
 کنون پادشاه جهانرا ستای
 سرافراز محمود فرخنده رای
 جهاندار ابوالقاسم پر خرد
 همی باد تا جاودان شاد دل
 شهنشاه ایران و زابلستان
 برو آفرین باد و بر لشکرش
 جهاندار و سالار او میر نصر
 سپهدار چون بوالمظفر بود
 که پیروز نامست و پیروز بخت
 همیشه تن شاه بیرونج باد
 همیدون سپهدار او شاد باد
 چنین تا بیایست گردان سپهر
 پدر بر پدر بر پسر بر پسر
 گذشته ز شوال ده با چهار
 ازین مژده دادند بهر خراج
 که سالی خراجی نخواهد زیش
 بدین عهد نوشیروان تازه شد
 چو آمد بدان روزگار دراز

به بینی بدین داد و نیکی گمان
 که هرگز نگردد کهن در برش
 سرش سبز بادا تنش بی گزند
 ندارد کسی خوار فال مرا
 نگه کن که این نامه تا جاودان
 گیومرثی تخمه ای گردد این
 چنین گفت نوشیروان قباد
 کند چرخ منشور اورا سیاه
 ستم نامه عزل شاهان بود
 بماناد تا جاودان این گهر
 نباشد جهان بر کسی پایدار
 کجا شد فریدون و ضحاک و جم
 کجا آن بزرگان ساسانیان
 نکوهیده تر شاه ضحاک بود
 فریدون فرخ ستایش ببرد
 سخن ماند اندر جهان یادگار
 ستایش نبرد آنکه بیداد بود
 گسسته شده از جهان نام اوی
 ازین نامه شاه دشمن گداز
 همه مردم از خانها شد بدشت
 که جاوید بادا سر تاجدار
 ز گیتی مبیناد جز کام خویش
 همان دوده و لشکر و کشورش

که او خلعتی یابد از آسمان
 بماند کلاه کئی بر سرش
 منش بر گذشته ز چرخ بلند
 کجا بشمرد ماه و سال مرا
 درفشی شود بر سر بخردان
 که خوانند هر کس برو آفرین
 که چون شاه را سر به پیچد زداد
 ستاره نخواند ورا نیز شاه ۲۰۳۰
 چو درد دل بیگناهان بود
 هنرمند و با دانش و دادگر
 همه نیکنامی بود یادگار
 مهان عرب خسروان عجم
 ز بهرامیان وز اشکانیان
 که بیدادگر بود و ناپاک بود
 ببرد او و جاوید نامش نمرد
 سخن بهتر از گوهر شاهوار
 بتخت و بگنج مهی شاد بود
 نجوید بگیتی کسی کام اوی ۲۰۴۰
 که بادا همه ساله بر تخت ناز
 نیایش همی زاسمان بر گذشت
 خجسته بر و گردش روزگار
 نوشته بر ایوانها نام خویش
 همان خسروی قامت و منظرش



پادشاهی اشکانیان دویت سال بود آغاز پادشاهی اشکانیان ملوک الطوائف

سوی گاه اشکانیان باز گرد
 که گوینده یاد آرد از باستان
 چه گوید کرا بود تخت مهان
 کزان پس کسی را نبد تخت و تاج
 دلیر و سبکسار و سرکش بدند ۲۰۵۰
 گرفته ز هر کشوری اندکی
 ملوک طوائف همی خواندند
 تو گفتمی که اندر جهان شاه نیست
 بر آسود یکچند روی زمین
 که تا روم آباد ماند بجای
 دگر گرد شاپور خسرو نژاد
 چو بیژن که بود از نژاد کیان
 چو آرش که بد نامدار سترگ

کنون ایسراينده فرتوت مرد
 چه گفتم اندرین نامه راستان
 پس از روزگار سکندر جهان
 چنین گفتم گوینده دهقان چاج
 جزرگان که از تخم آرش بدند
 بجیتی بهر گوشه‌ای بر یکی
 چو بر تختشان شاد بنشانند
 ازینگونه بگذشت سالی دویت
 نکردند یاد این ازان آن ازین
 سکندر سگالید ازانگونه رای
 نخست اشک بود از نژاد قباد
 دگر بود گودرز از اشکانیان
 چو نرسی و چون اورمزد بزرگ

خردمند و بارای و روشن روان
 ببخشید گنجی بارزانیان ۲۰۶
 که از میش بگست چنگال گرسگ
 که داننده خواندیش مرز مهان
 که تنین خروشان بد از شست اوی
 نگوید جهان دیده تاریخشان
 نه در نامه خسروان دیده ام
در خواب دیدن بابک ساسان را و دختر دادن بدو

چو زو بگذری نامدار اردوان
 چو بنشست بهرام از اشکانیان
 ورا خواندند اردوان بزرگ
 ورا بود شیراز تا اصفهان
 باستخر بد بابک از دست اوی
 چو کوتاه بد شاخ و هم ببخشان
 از ایشان جز از نام نشنیده ام
 چو دارا برزم اندرون کشته شد
 پسر بد مر او را یکی شاد کام
 پدر را برانگونه چون کشته دید
 از آن لشکر روم بگریخت اوی
 بهندوستان در بزاری بمرد
 برین همنشان تا چهارم پسر
 شبانان بدندی و گرس ساروان
 چو کهنتر پسر سوی بابک رسید
 بدو گفت مزدورت آید بکار
 بپذرفت بدبخت را سرشبان
 چو شد کارگر مرد آمد پسند
 شبی خفته بد بابک زودیاب
 که ساسان به پیل زبان برنشست
 هر آنکس که آمد بر او فراز
 زبانرا بخوبی بیاراستی
 بدیگر شب اندر چو بابک بخت
 چنان دید در خواب کاتش پرست

همه دوده را روز بر گشته شد
 خردمند و دانا و ساسان بنام
 سر بخت ایرانیان گشته دید
 بسدام بلا در نیسویخت اوی
 ز ساسان یکی کودکی ماند خرد ۲۰۷
 همی نام ساسانش کردی پدر
 همه ساله در رنج با کاروان
 بدشت آمد و سرشبان را بدید
 که پیشت گذارد به بد روزگار
 همی داشت با رنج روز و شبان
 شبان سرشبان گشت بر گوسپند
 چنان دید روشن روانش بخواب
 گرفته یکی تیغ هندی بدست
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 دل تیره از غم به پیراستی ۲۰۸
 همی بود با مغزش اندیشه جفت
 سه آتش فروزان ببردی بدست

فروزان چو بهرام و ناهید چهر
 بهر آتشی عود سوزان بدی
 روان و دلش پر ز تیمار شد
 بدان دانش اندر توانا بدند
 بزرگان فرزانه و رای زن
 همه خواب یکسر بایشان بگفت
 نهاده بدو گوش پاسخ سرای
 بتأویل این کرد باید نگاه ۲۰۹۰
 شاهی بر آرد سر از آفتاب
 پسر باشدش کز جهان برخوردار
 بر اندازد شان يك يك هدیه داد
 بر بابك آمد بروز دمه
 بر و جامه پشمین و دل پر ز بیم
 بدر شد پرستنده و رهنمای
 بر خویش نزدیک بنشاختش
 شبان زو بترسید و پاسخ نداد
 شبان را بجان گر دهی زینهار
 چو دستم به پیمان بگیری بدست ۲۱۰۰
 نه در آشکارا نه اندر نهان
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد
 بدارمت شادان دل و ارجمند
 که من پور ساسانم ای پهلوان
 که بهمنش خواندی همی یادگیر
 ز گشتاسب اندر جهان یادگار
 ازان چشم روشن که اودید خواب

چو آذر گشسب و چو خرداد و مهر
 همه پیش ساسان فروزان بدی
 سر بابك از خواب بیدار شد
 کسانی که در خواب دانا بدند
 بایوان بابك شدند انجمن
 چو بابك سخن برگشاد از نهفت
 پر اندیشه شد زان سخن رهنمای
 سرانجام گفت ای سرافراز شاه
 کسی را که دیدی تو ز اینسان بخواب
 و رایدون که این خواب ازو بگذرد
 چو بابك شنید این سخن گشت شاد
 بفرمود تا سر شبان از رومه
 بیامد دمان پیش او با گلیم
 پرداخت بابك ز بیگانه جای
 ز ساسان پیرسید و بنواختش
 پیرسیدش از گوهر و از نژاد
 وزان پس بدو گفت کای شهریار
 بگویم ز گوهر بتو هر چه هست
 که با من نسازی بدی در جهان
 چو بشنید بابك زبان برگشاد
 که بر تو نسازم بچیزی گزند
 ببابك چنین گفت ازان پس جوان
 نبیره جهاندار شاه اردشیر
 سرافراز پور یل اسفندیار
 چو بشنید بابك فروریخت آب

ییاورد پس جامهٔ پهلوی بدو گفت بابک بگرمابه شو یکی کاخ پر مایه او را بساخت مر او را بدان کاخ درجای کرد بهرآلتی سر فرازیش داد بدو داد پس دختر خویش را

زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

چون ماه بگذشت ازان خوب چهره بماندهٔ نامدار اردشیر همان اردشیرش پدر کرد نام همی پروریدش بپر بر بناز مر او را کنون مردم تیز ویر بیاموختندش هنر هرچه بود چنان شد بفرهنگ و دیدار و چهره پس آگاهی آمد سوی اردوان که شیر زیانست هنگام رزم یکی نامه بنوشت پس اردوان که ای مرد بادانش و پاک رای شنیدم که فرزند تو اردشیر چو نامه بخوانی هم اندر زمان ز بایستها بی نیازش کنم چو باشد بنزدیک فرزند ما چو آن نامه شاه بابک بخواند بفرمود تا پیش او شد دبیر بدو گفت کاین نامهٔ اردوان یکی اسب باآلت خسروی همی باش تا خلعت آرند نو ازان سرشبنانی سرش بر فراخت ۲۱۱۰ غلام و پرستنده برپای کرد هم از خواسته بی نیازیش داد پسندیده و افسر خویش را

یکی کودک آمد چو تابنده مهر فرزاینده و فرخ و دلپذیر نیاشد بدیدار او شادکام برآمد برین روزگاری دراز همی خواندش بابکان اردشیر هنر نیز بر گوهرش بر فرود که گفتی همی زو فروزد سپهر ۲۱۲۰ زفرهنگ و زدانش آن جوان بناهید ماند همی روز بزم سوی بابک نامور پهلوان سخنگوی و پاکیزه و رهنمای سوارست گوینده و یادگیر فرستش بنزدیک ما شادمان میان یلان سر فرازش کنم نگوئیم که نیست پیوند ما بسی خون زمرگان برخ برفشاند همان نورسیده جوان اردشیر ۲۱۳۰ بخوان و نگه کن بروشن روان

من اینک یکی نامه نزدیک شاه
 بگویم که اینک دل و دیده را
 فرستادم و دادمش نیز پسند
 تو آن کن که از رسم شاهان سزد
 در گنج بگشاد بابک چو باد
 ز زرین ستام و ز کوبال و تیغ
 ز دیبا و دینار و اسب و رهی
 بیاورد و بنهاد پیش جوان
 بسی هدیهها نیز با اردشیر
 ز پیش نیا کودک نیک پی
 چو آمد بنزدیکی بارگام
 جوان را بمهر اردوان پیش خواند
 بنزدیکی تخت بنشاختش
 فرستاد هر گونه‌ای خوردنی
 خود و نامداران بیامد جوان
 چو کرسی نهاد از بر تخت شید
 پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر
 فرستاد نزدیک شاه اردوان
 چو دید اردوان آن پسند آمدش
 پسر وار مهتر همی داشتش
 بمی خوردن و خوان و نخجیر گام
 همی داشتش همچو پیوند خویش
 چنان بد که روزی بنخجیر گام
 همیراند با اردوان اردشیر
 پسر بود شاه اردوان را چهار

نویسم فرستم یکی نیکخواه
 دلاور جوان پسندیده را
 چو آید بدان بارگام بلند
 نباید که بادی برو بروزد
 جوانرا ز هر گونه‌ای کرد شاد
 ز فرزند چیزش نیامد دریغ
 ز چینی و زربفت شاهنشهی
 جوان شد پرستنده اردوان
 فرستاد دینار و مشك و عبیر ۲۱۴۰
 بدرگام شاه اردوان شد بری
 بگفتند با شاه ازان بارخواه
 ز بابک فراوان سخنها براند
 ببرزن یکی جایگه ساختش
 ز پوشیدنی هم زگستردنی
 بجائی که فرموده بد اردوان
 جهان گشت چون روی رومی سپید
 همان هدیهائی که بد ناگزیر
 فرستاده بابک پهلوان
 جوانمرد را سودمند آمدش ۲۱۵۰
 زمانی ز تیمار نگذاشتش
 نبودی بجز با جوانمرد شاه
 جدائی نکردش ز فرزند خویش
 پراکنده شد لشکر و پور شاه
 جوانمرد بد شاه را دلپذیر
 ازان هر یکی خسرو نامدار

از ان لشکر کشن برخاست شور
 همی گرد باخوی بر آمیختند
 چونزدیک شد در کمان راند تیر
 گذر کرد بر گور پیکان و پر ۲۱۶۰
 بدید آن گشاده بر آن جوان
 که بادست او آفرین باد جفت
 که این گور را من فکندم به تیر
 همان جفت را نیز جوینده ام
 که دشتی فراخت وهم گور وتیر
 دروغ از گناهست با سرکشان
 یکی بانگ برزد بمرد جوان
 که پروردن آئین و راه منست
 چرا برد باید همی با سپاه
 بلندی گزینی و کند آوری ۲۱۷۰
 همان جایگه نزد اسبان گزین
 بهر کار با هر کسی یار باش
 بران آخور تازی اسبان امیر
 پر از غم دل و سر پر از کیمیا
 که درد تنش باد و رنج روان
 که شاه اردوان از چه آشفته بود
 نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
 ییاورد دینار چندی ز گنج
 هیونی بر افکند و مردی سوار
 یکی نامه فرمود زی اردشیر ۲۱۸۰
 چو رفتی به نخجیر با اردوان

بهامون پدید آمد از دور گور
 همه بادپایان بر انگیختند
 همیتاخت پیش اندرون اردشیر
 بزد بر سرین یکی گور نر
 بیامد هم اندر زمان اردوان
 بتیری که آن گور افکند گفت
 چنین داد پاسخ بشاه اردشیر
 پسر گفت این را من افکنده ام
 چنین داد پاسخ بدو اردشیر
 یکی دیگر افکن برین هم نشان
 پراز خشم شد ز اردشیر اردوان
 بدو تند گفت این گناه منست
 ترا خود ببزم و به نخجیر گاه
 بدان تا ز فرزند من بگذری
 برو تازی اسبان ما را به بین
 بدان آخور اسب سالار باش
 بیامد پر از آب چشم اردشیر
 یکی نامه بنوشت نزد نیا
 که ما را چه پیش آمد از اردوان
 همه یاد کرد آن کجا رفته بود
 چو آن نامه نزدیک بابک رسید
 دلش گشت از ان کار پردرد و رنج
 فرستاد نزدیک او ده هزار
 بفرمود تا پیش او شد دیسر
 که ای کم خرد نورسیده جوان

چرا تاختی پیش فرزند اوی
 نکرد او بتو دشمنی از بدی
 کنون زود خشنودی او بجوی
 ز دینار لختی فرستادمت
 هرآنکه که این مایه بردی بکار
 تگاور هیون با جهان دیده پیر
 چو آن نامه برخواند خرسند گشت
 بنزدیک اسبان سرائی گزید
 بگسترده هرگونه گسترده
 شب و روز خوردن بدی کاراوی
 یکی کاخ بود اردوان را بلند
 که گلنار بد نام آن ماهروی
 بر اردوان همچو دستور بود
 بر او گرامی تر از جان بدی
 فریفته شدن کنیزك اردوان بر اردشیر و گریختن بسوی پارس
 چنان بد که روزی برآمد بیام
 نگه کرد خندان لب اردشیر
 همی بود تا روز تاریک شد
 کمندی بر آن کنگره دربیست
 بگستاخی از باره آمد فرود
 چو آمد خرامان بر اردشیر
 ز بالین دیبسا سرش برگرفت
 نگه کرد برنا بران خوبروی
 بدان ماه گفت از کجا خاستی
 چنین داد پاسخ که من بنده ام
 پرستنده ای تونه پیوند اوی
 که خود کرده ای تو ز نابخردی
 مگردان ز فرمان او هیچ روی
 بنامه درون پندها دادمت
 دگر خواه تا بگذرد روزگار
 بیامد دوان تا بر اردشیر
 دلش سوی نیرنگ و اورند گشت
 نه اندر خور خویش جائی گزید
 ز پوشیدنیها و از خوردنی ۲۱۹۰
 می و رود و رامشگران یار اوی
 بکاخ اندرون بنده ارجمند
 نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
 ابر خواسته نیز گنجور بود
 بدیدار او شاد و خندان بدی
 بر اردشیر و گریختن بسوی پارس
 دلش گشت از آن خرمی شاد کام
 جوان بر دل ماه شد جای گیر
 همانا بشب روز نزدیک شد
 گره زد برو چند و بیسود دست
 همی داد نیکی دهش را درود ۲۲۰۰
 پر از گوهر و بوی و مشک و عبیر
 چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
 بدانموی و آنروی و آنرنگ و بوی
 که بر غم دلم را بیدارستی
 دل و جان بمهر تو آکنده ام

که ازم بود شاد و روشن روان
 بگیتی بیدار تو زنده ام
 درفشان کنم روز تارک تو
 همی بود چونان که آمد فراز
 شکست اندر آمد بآموزگار ۲۲۱۰
 سرای کهن دیگریرا سپرد
 پراز غم شد و تیره گشتش روان
 سپهد بمهتر پسر داد پارس
 زدرگاه لشکر بهامون برند
 ازان پیر روشن دل و دستگیر
 وزان آگهی رای دیگر گرفت
 ز هر سو همی جست راه گریز
 ز اختر شناسان روشن روان
 همی باز جست اختر و راه خویش
 ازین پس کرا باشد آموزگار ۲۲۲۰
 بدان تاکنند اختران را نگاه
 نگه کرده شد طالع شهریار
 سخن گفتن از طالع و رازشان
 کنیزک پیرداخت ز اختر شناس
 همیداشت گفتار ایشان بیاد
 که بگشاید آن راز با اردوان
 ز کاخ کنیزک بر شهریار
 همان گشت او برچه و چون و چند
 ز چیزی به بیجد دل شهریار
 سپهد نژادی و کند آوری ۲۲۳۰

دلارام و گنجور شاه اردوان
 کنون گر پذیری مرا بنده ام
 بیایم چو خواهی بنزدیک تو
 پسذرفت او را و با او برآز
 چولختی برآمد برین روزگار
 جهاندیده بیدار بابک بمرد
 چو آگاهی آمد سوی اردوان
 گرفتند هر مهتری یاد پارس
 بفرمود تا کوس بیرون برند
 جهان تیره شد بر دل اردشیر
 دل از لشکر اردوان بر گرفت
 که از درد او بد دلش پرستیز
 وز آن پس چنان بد که شاه اردوان
 بیاورد چندی بدرگام خویش
 همان نیز تاگردش روزگار
 فرستادشان نزد گلنار شاه
 سه روز اندران کار شد روزگار
 چو گنجور بشنید آوازشان
 سوم روز از شب گذشته سه پاس
 پر از آرزو دل لبان پر ز باد
 چهارم بشد مرد روشن روان
 برفتند بازیچها بر کنار
 بگفتند راز سپهر بلند
 کزین پس کنون تانه بس روزگار
 که نگریند از مهتری کهتری

وزان پس شود شهریاری بلند
دل نامور مهتر نیکبخت
چو شد روی کشور بکردار قیر
چو دیدش بر آشت مرد جوان
کنیزك بگفت آنکه روشن روان
سخن چون ز گلنار زانسان شنید
دل مرد برنا شد از گفته تیز
بدو گفت گر من بایران شوم
تو با من سگالی که آئی براه
اگر با من آئی توانگر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده ام
همی گفت با لب پر از باد سرد
چنین گفت با ماهروی اردشیر
کنیزك بیامد بایوان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
کنیزك در گنجها باز کرد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار
بیاورد جائی که بودش نشست
همی بود تا شب بر آمد ز کوه
ز ایوان بیامد بکردار تیر
جهانجوی را دید جامی بدست
دو اسب گرانمایه کرده گزین
جهانجوی چون روی گلنار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام
بیوشید خفتان و خود بر نشست

جهاندار و نیک اختر و سودمند
ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
کنیزك بیامد بر اردشیر
که یگروز نشکیمی از اردوان
همیگفت با نامدار اردوان
شکیبائی و خامشی برگزید
وزان پس همیجست راه گزین
زری سوی شهر دلیران شوم
گر ایدر بیاشی بنزدیک شاه
همان بر سر کشور افسر شوی ۲۲۴۰
نباشم جدا از تو تا زنده ام
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
که فردا بیاید شدن ناگزیر
بکف بر نهاده تن و جان خویش
بخم اندر آمد شب لاجورد
ز هر گوهری جستن آغاز کرد
ز دینار چندان که بودش بکار
بدان خانه بنهاد گوهر بدست
بخفت اردوان جای شد بیگروه
بیاورد گوهر بر اردشیر ۲۲۵۰
نگهدار اسبان همه خفته مست
بر آخور چران همچنان زیر زین
همان گوهر سرخ و دینار دید
بزد بر سر تازی اسبان لجام
یکی تیغ زهر آب داده بدست

نشست و برفتند یکبارگی
 همیرفت شادان دل و راهجوی
 نبودی شب و روز روشن روان
 مگر چهر گلنار دیدی بفسال
 بدیبا سر گناهش آراستن ۲۲۶۰
 بر آشفته و پیچان شد از کین اوی
 بیاراسته تخت و تاج و سرای
 بیامد بر نامور شهریار
 هر آنکس کجا مهتر کشورند

آگاهی اردوان از گریختن اردشیر با کنیزک و قاختش عقب ایشان

که گلنار چون راه و آئین نگاه
 مگر باشد اندر دلش کین من
 که رفتست بیگانه دوش اردشیر
 که بد باره نامبردار شاه
 که گنجور او رفت با اردشیر
 بیالای بور اندر آورد پای ۲۲۷۰
 تو گفتی همی باره آتش سپرد
 بسی اندرو مردم و چارپای
 شنید ایچ کس بانگ نعل ستور
 یکی باره خنگ و دیگر سیاه
 دوتن بردوا سب اندر آمد زدشت
 چو اسبی همی بر پراکند خاک
 که این غرم باوی چرا شد روان
 بشاهی ز نیک اختری پر اوست
 همه کار گردد بما بر دراز

هم آن ماه رخ بر دگر بارگی
 از ایوان سوی پارس بنهاد روی
 چنان بد که بی ماهروی اردوان
 ز دیبا نه برداشتی دوش و یال
 چو آمدش هنگام برخاستن
 کنیزک نیامد بیالین اوی
 بدر بر سپاه ایستاده بیسپای
 ز درگاه برخاست سالار بار
 بدو گفت گردن کشان بردرند
 پرستندگانرا چنین گفت شاه
 ندارد نیاید بیالین من
 بیامد هم آنگاه مهتر دبیر
 وز آخور ببردست خنگ و سیاه
 هم آنگاه شد شاهرا دلپذیر
 دل مرد جنگی بر آمد ز جای
 سواران جنگی فراوان ببرد
 بره بر یکی نامور دید جای
 پیرسید از ایشان که شبگیر هور
 دوتن بر گذشتند پویان براه
 یکی گفت کاید بره بر گذشت
 بدم سواران یکی غرم پاک
 بدستور گفت آن زمان اردوان
 چنین داد پاسخ که این فر اوست
 گرین غرم دریابد اورا بتناز

بخورد و بر آسود و زانپس دوان ۲۲۸۰
 به پیش اندرون اردوان با وزیر
 نپرداخت از تاختن يك زمان
 برو بر ز دشمن نیاید گزیند
 بدید از بلندی یکی آب گیر
 که اکنون که بارنج گشتیم جفت
 که شد باره و مرد بی تار و بود
 وزان پس باسودگی بگذریم
 بزردی دورخساره چون آفتاب
 دو مرد جوان دید بر آبگیر
 عنان و رکابت بیاید بسود ۲۲۹۰
 کنون آب خوردن نیارد بها
 تن خویش را داد باید درود
 بگلنار گفت این سخن یاد گیر
 بگردن بر آورد رخشان سنان
 همی تاخت همواره تیره روان
 فلکرا به پیمود گیتی فروز
 بسی مردم آمد به نزدیک اوی
 که کی بر گزشتند آن دوسوار
 که ای شاه نیک اختر پاکرای
 بگسترده شب چادر لاجورد ۲۳۰۰
 پر از گرد و بی آب گشته دهن
 که چون او ندیدم بایوان نگار
 کز ایدر مگر باز گردی بجای
 که اکنون دشمن گونه شد داوری

فرود آمد آنجایکه اردوان
 همی تاختند از پس اردشیر
 جوان با کینزک چو باد دمان
 کرا یار باشد سپهر بلند
 از آن تاختن رنجه گشت اردشیر
 جوان مرد پویان بگلنار گفت
 بیاید برین چشمه آمد فرود
 بیاشیم بر آب و چیزی خوریم
 چو هردو رسیدند نزدیک آب
 همی خواست آید فرود اردشیر
 جوانان با آواز گفتند زود
 که رستی ز کام و دم ازدها
 نباید که آئی بخوردن فرود
 چو از پندگو آن شنید اردشیر
 گران شد رکاب و سبک شد عنان
 پس اندر چو باد بزبان اردوان
 بدانکه که بگذشت نیمی ز روز
 یکی شارسان دید با رنگ و بوی
 چنین گفت با موبد آن نامدار
 چنین داد پاسخ بدو رهنمای
 بدانکه که خورشید برگشت زرد
 برین شهر بگذشت پویان دو تن
 یکی غرم تازان پی يك سوار
 چنین گفت با اردوان کدخدای
 سپه سازی و ساز جنگ آوری

که بختش پس پشت او برنشست
 یکی نامه بنویس نزد پسر
 نشانی مگر یابد از اردشیر
 چو بشنید زو اردوان این سخن
 بدان شارسان اندر آمد فرود
 نامه نوشتن اردوان به بهمن پسر خود درباره گرفتن اردشیر
 چو شب روز شد بامداد بگاه
 بیامد دو رخساره هم رنگ نی
 یکی نامه بنوشت نزد پسر
 چنان شد ز بالین ما اردشیر
 سوی پارس آمد بجویش نهان
 وزینسو بدریا رسید اردشیر
 تو کردی مرا ایمن از بد کنش
 بر آسود و ملاح را پیش خواند
 نگه کرد فرزانه ملاح پیر
 بدانست کونست جزکی نژاد
 بیامد بدریسا هم اندر شتاب
 ز آگاهی نامدار اردشیر
 هر آنکس که بد بابکی درستخر
 دگر هر که از تخم دارا بدند
 چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
 همی رفت مردم ز دریا و کوه
 ز هر شهر فرزانه و رای زن
 زبان بر گشاد اردشیر جوان
 کسی نیست زین نامدار انجمن
 ازین تاختن باد باشد بدست
 بنامه بگو این سخن سر بسر
 نباید که او دوشد از غرم شیر
 بدانست کان کار او شد کهن
 همی داد نیکی دهش را درود
 بفرمود تا باز گردد سپاه ۲۳۱۰
 چو شب تیره گشت اندر آمد بری
 که کژی بکار اندر آورد سر
 کزانسان نرفت از کمان هیچ تیر
 مگو این سخن باکس اندر جهان
 بیزدان چنین گفت کای دستگیر
 که هرگز مبیناد نیکی تنش
 ز کار گذشته فراوان براند
 بیسالا و چهر و بر اردشیر
 ز فر و ز اورند او گشت شاد
 زهر سو درافکند زورق بر آب ۲۳۲۰
 سپاه انجمن شد بر آن آب گیر
 با آگاهی شاه کردند فخر
 بهر کشوری با مدارا بدند
 ز شادی جوان شد دل مرد پیز
 بنزدیک برنا گروهها گروه
 به نزد جهانجوی گشت انجمن
 که ای نامداران روشن روان
 ز فرزانه و مردم رای زن

چه کرد از فرومایگی در جهان
 به بیدادی آورد گیتی بمشت ۲۳۳۰
 بمرز اندرون اردوان را چه کار
 وزین داستان کس نگیریم یاد
 نمانم بکس تاج و تخت بلند
 که پاسخ باواز فرخ نپید
 ز شمشیر زن مرد و از رای زن
 همه راز دل باز گفتند راست
 بدیدار و چهر تو گشتیم شاد
 بیندیم کین را کمر بر میان
 غم و شادمانی بکم بیش تست
 سزد بر تو شاهی و کند آوری ۲۳۴۰
 به تیغ آب دریا همه خون کنیم
 سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
 بدل در باندیشه کین گسترید
 پی افکند و شد شارسان کارسان
 که ای شاه نیک اختر دلپذیر
 تن پارس باید که بی خو کنی
 که اختر جوانست و خسرو جوان
 فزونست وزو بینی از رزم رنج
 ندارد کسی زان سپس با تو پای
 سخنهای بایسته دلپذیر ۲۳۵۰
 بسوی ستخر آمد از پیش آب
 دلش گشت پر درد و تیره روان
 سپاهی بیاورد با ساز جنگ

که نشنید کاسکندر بد نمان
 نیاکان مارا یکایک بکشت
 چو من باشم از تخم اسفندیار
 سزد گر مر این را نخوانیم داد
 چو باشید با من بدین یارمند
 چه گوئید و این را چه پاسخ دهید
 هراکس که بود اندران انجمن
 چو آواز بشنید بر پای خاست
 که هر کس که هستیم بابک نژاد
 و دیگر که هستیم ساسانیان
 تن و جان ما سر بسر پیش تست
 بدو گوهر از هر کسی برتری
 بفرمان تو کوه هامون کنیم
 چو پاسخ بر انسان شنید اردشیر
 بران مهتران آفرین گسترید
 بنزدیک دریا یکی شارسان
 یکی موبدی گفت با اردشیر
 سر شهر یاری همی نو کنی
 وزان پس کنی رزم با اردوان
 که او از ملوک طوایف بگنج
 چو برداشتی گاه او را ز جای
 چو بشید گردن فراز اردشیر
 چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب
 خبر شد بر بهمن اردوان
 نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ

یاری نمودن تباک با اردشیر و جنگ کردن با بهمن و فیروزی یافتن

یکی نامور بود نامش تباک
 که بر شهر جهرم بد او پادشا
 مر او را خجسته پسر بود هفت
 بیامد ز جهرم سوی اردشیر
 چو چشمش بروی سپهد رسید
 بیامد دوان پای او بوس داد
 فراوان جهانجوی بنواختش
 پراندیشه شد نامجوی از تباک
 براه اندر از پیر آذیر بود
 جهاندیده بیدار دل بود پیر
 بیامد بیاورد استا و زند
 بریده است بی مایه جان تباک
 چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
 چنان سیر گشتم ز شاه اردوان
 مرا نیک پی مهربان بنده دان
 چو بشنید ازو اردشیر این سخن
 مر او را بجای پدر داشتی
 دل شاه از اندیشه آزاد گشت
 نیایش همیشه کرد پیش خدای
 بهر کار پیروزگر داردش
 وز انجایگه شد بپرده سرای
 سوار و پیاده همی بر شمرد
 چو عارض بر آورد پنجه هزار
 یکایک بدانست و پرسید نام

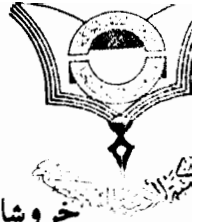
اباآلت و لشکر و رای پاک
 جهاندیده با رای و فرمانروا
 چو آگه شد از پیش بهمن برفت
 ابالشکر و کوس و با دار و غیر
 زاسب اندر آمد چنان چون سزید
 ز ساسان پیشین همی کرد یاد
 ز زود آمدن ارج بشناختش ۲۳۹۰
 دلش گشت ازان پیر پر ترس و باک
 که با او سپاهی جهانگیر بود
 بدانست اندیشه اردشیر
 چنین گفت کز کردگار بلند
 اگر دل ندارد سوی شاه پاک
 که آورد لشکر برین آبگیر
 که از پیرزن طبع مرد جوان
 شکبیا دل و راز دارنده دان
 یکی دیگر اندیشه افکند بن
 بر آن نامدارانش سر داشتی ۲۳۷۰
 سوی آذر رام و خرداد گشت
 که باشدش بر نیکوئی رهنمای
 درخت بزرگی بپر داردش
 عرض پیش او رفت با رهنمای
 نگه کرد تا کیست سالار گرد
 دلبران و مردان خنجر گذار
 ازان لشکر کشن شد شاد کام

ز دادار نیکی دهش یاد کرد
 سوی بهمن اردوان شد بجنگ
 برفتند گردان یرخاشخر ۲۳۸۰
 همه نیزه و تیغ و ژوین بکف
 سپاه تباك اندر آمد بجنگ
 چو جوی روان خون هی ریختند
 هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
 بیامد ز قلب سپاه اردشیر
 که با زور دل بود و با فر و برز
 تنش خسته از تیر و تیره روان
 ابا برق شمشیر و باران تیر
 که بهمن بدو داشت آرام و فخر
 ز هرسو به پیوست بیمر سپاه ۲۳۹۰
 کجا بابك آکنده بود آن برنج
 به نیرو شد از پارس لشکر براند
 دلش گشت پر بیم و تیره روان
لشکر کشیدن اردوان بجنگ اردشیر و کشته شدن اردوان

همی گفت با من خداوند پند
 ز بخشش بکوشش گذر چون بود
 یکی نامجوی آید و شیر گیر
 سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
 همی گرد لشکر بر آمد بمه
 سپاهی که بر باد بستند راه
 بخاك اندرون مار بیخواب ماند ۲۴۰۰
 چرنگیدن زنگ هندی درای

سپه را درم داد و آباد کرد
 چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ
 چو گشتند نزدیک با یکدگر
 سپاه از دورویه کشیدند صف
 چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ
 چو شیران جنگی بر آویختند
 جدینگونه تا گشت خورشید زرد
 بر آمد یکی باد و گردی چوقیر
 میفکند از ایشان فراوان بگرز
 گریزان بشد بهمن اردوان
 پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
 بدین همنشان تا بشهر ستخر
 ز گیتی چو برخاست آواز شاه
 مر اورا فراوان نمودند گنج
 درمهای آکنده را بر فشاند
 چو آگاهی آمد سوی اردوان

چنین گفت کاین راز چرخ بلند
 هران بدکز اندیشه بیرون بود
 گمانی نبردم که از اردشیر
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه
 وزانروی لشکر بیاورد شاه
 میان دو لشکر دو پرتاب ماند
 ز بس ناله کوس با کس نای



سرافشان شده تیغهای بنفش
بران زیر دستان جهان تنگ بود
شده خسته از زندگانی ستوه
بشده کوشش رزم را دستگام
دل جنگیان گشت ازان پرزباک
خروشش همی از هوا برگذشت
شدند اندران یکسخن همزبان
برین لشکر اکنون بیاید گریست
همه بخردان خواستند زینهار ۲۴۱۰
چکاچاک برخاست و باران تیر
بداد از پی تاج شیرین روان
چو بگرفت و بردش گرفته لگام
ز دور اردوان را بدید اردشیر
تنش خسته تیر و تیره روان
که شو دشمن پادشا را بگیر
دل بدسگالان پر از بیم کن
شد آن نامدار از جهان ناپدید
چه با اردوان و چه با اردشیر
سپارد مر اورا بخاک نژند ۲۴۲۰
ازو تخمه آرشى خوار شد
بزنندان فرستاد شاه بلند
بندام بلا در نیاویختند
سزدگرکنی زین یکی داستان
پر از آلت لشکر و سیم و زر
بیخشید ازانپس همه بر سپاه

خروشان سپاه و درفشان درفش
چهل روز ازینسان همی جنگ بود
زبس کشته شد روی هامون چوکوه
سر انجام ابری بر آمد سیاه
یکی باد برخاست بس هولناک
بتوفید کوه و بدرید دشت
بترسید ازان لشکر اردوان
که این باد بر اردوان ایزدبست
بروزی کجا سخت شد کارزار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گرفتار شد اردوان در میان
بدست یسکی مرد خرد نام
به پیش جهانجوی بردش اسیر
فرود آمد از اسب شاه اردوان
بدرخیم فرمود پس اردشیر
بخنجر میانش بدو نیم کن
بیامد دژ آگاه و فرمان گزید
چنین است کردار این چرخ پیر
کرا تا ستاره بر آرد بلند
دو فرزند او هم گرفتار شد
مران هردورا پای کرده به بند
دو مهتر بد از رزم بگریختند
برفتند گریان بهندوستان
همه رزمگه پر ستام و کمر
بفرمود تا گرد کردند و شاه



جنگ ادشیر با اردوان

برفت از میان بزرگان تباک
 خروشان بهشتش ز خاک نبرد
 بدیبا پیوشید خسته برش
 نه بیمود کس خاک کاخش به پی
 وزانپس بیامد بر اردشیر
 تو پیمان ده و دختر او بخواه
 بدست آیدت افسر و تاج و گنج
 ازو پند بشنید و گفتا رواست
 بایوان او بود تا یک دو ماه
 سوی پارس آمد زری نامجوی
 یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ
 که اکنون گرانمایه دهقان پر
 یکی چشمه بد بیکران اندروی
 بر آورد زان چشمه آتشکده
 بگرد اندرش باغ و میدان و کاخ
 چو شد شاه بادانش و فر و زور
 بگرد اندرش روستاها بساخت
 بجائی یکی ژرف دریا بدید
 ببردند میتین و مردان کار
 پس آگاهی آمد بشاه جهان
 همیراند از کوه تا شهر زور
 سپاهی ز استخر بیمر ببرد

رزم اردشیر با گردان و شکست یافتن

چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ
 یکی کار بد خوار و دشوار گشت

تن اردوانرا ز خون کرد پاک
 بر آئین شاهان یکی دخمه کرد
 ز کافور کرد افسری بر سرش
 ز لشکر هرانکس که شد سوی ری ۲۴۳۰
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر
 که بافر و زیب است و با تاج و گاه
 کجا گرد کرد اردوان آن برنج
 هم اندر زمان دختر او بخواست
 توانگر سپید توانگر سپاه
 بر آسود از رنج و ز گفتگوی
 بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
 همی خواندش خرّه اردشیر
 فراوان ازان چشمه بگشاد جوی
 برو تازه شد مهرگان و سده ۲۴۴۰
 بز آورده شد جایگاهی فراخ
 همی خواندش مرزبان شهر زور
 چو آباد کردش کهانرا نشاخت
 همی کوه بایست پیشش برید
 وزان کوه ببرید صد جو بیار
 که کردان همی بد کند در نپان
 شد آن شارسان پر سرای و ستور
 بشد ساخته تا کند رزم کرد

پذیره شدش کرد بیمر بجنگ
 ابا کرد کشور همه یار گشت ۲۴۵۰

یکی لشکری گرد شد پارسی
 بیروز تا شب برآویختند
 ز بس کشته و خسته بردشت جنگ
 جز آن شاه با خوار مایه سپاه
 ز خورشید تابان و از گرد و خاک
 هم آنکه در فشی بر آورد شب
 یکی آتشی دید بر سوی کوه
 سوی آتش آورد روی اردشیر
 چو تنگ اندر آمد شبانان بدید
 فرود آمد از اسب شاه و سپاه
 از ایشان سبک اردشیر آب خواست
 بیاسود و لختی چو دید آنچه دید
 ز خفتان شایسته بد بسترش
 سپیده چو سرزد ز دریای آب
 بیامد بیالین او سر شبان
 چه بد بود کاین جای راه تو بود
 پیرسید ازان سر شبان راه شاه
 چنین داد پاسخ که آباد جای
 از ایدر کنون چار فرسنگ راه
 وزان سوی پیوسته شد ده بده
 چو بشنید ازان سر شبان اردشیر
 سپهد ز کوه اندر آمد بده
 سواران فرستاد برنا و پیر
 سپه را چو آگاهی آمد ز شاه
 بکردان فرستاد کار آگهان

قزوتتر ز گردان او يك بسی
 سپاه جهاندار بگریختند
 شد آوردگه را همه جای تنگ
 تبد نامداری در آن رزمگاه
 زبانها شد از تشنگی چاك چاك
 که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب
 بیامد جهاندار با آن گروه
 ابا اندکی مرد برنا و پیر
 بر آن میش و بز پاسبانان بدید
 دهانشان پر از خاک آوردگه ۲۴۶۰
 يكايك ببردند با آب ماست
 شب تیره خفتان ز بر در کشید
 بیالین نهاد آن کمی مغزش
 سر شاه ایران برآمد ز خواب
 که بد دور باد از تو روز و شبان
 ز خفتان همان خوابگاه تو بود
 کز ایدر کجا یابم آرامگاه
 نیابی مگر باشدت رهنمای
 چو رفتی پدید آید آرامگاه
 بهره یکی نامبردار مه ۲۴۷۰
 ببرد از رمه راهبر چند پیر
 ازان ده سبک پیش او رفت مد
 از آنجای تا خرّه اردشیر
 همه شاد دل برگرفتند راه
 که تا کار ایشان بجوید نهان

برفتند پویان و باز آمدند
 که ایشان همه نامجویند و شاد
 برآند کاندر ستخر اردشیر
 چوبشنید شاه آن سخن شادگشت
 گزین کرد ازان لشکر نامدار
 کماندار با تیر و ترکش هزار
 شبیخون کردن اردشیر برسرکردان
 و شکست دادن ایشانرا

چو خورشید شد زرد لشکر براند
 چو شب نیمه بگذشت و تاریکشد
 همه دشت از ایشان پر از خفته دید
 چو آمد سپهد بنزدیک کرد
 بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد
 همه دشت از ایشان سرودست گشت
 بی اندازه زایشان گرفتار شد
 همه بومهاشان بتاراج داد
 چنان شد که دینار برسر بطشت
 نکردی بدینار او کس نگاه
 زمردی نکردی بران شهر فخر
 بفرمود کاسبان به نیرو کنیند
 تن آسوده دارید یکسر ببزم
 دلیران بخوردن نهادند سر
 بر اندیشه رزم گشت اردشیر
 بین این شگفتی که دهقان چه گفت

کسی را که نابردنی بد بماند
 جهاندار با کرد نزدیکشد
 یکایک دل لشکر آشفته دید
 عنان باره تیز تگ را سپرد
 گیا را ز خون برسر افسر نهاد
 بروی زمین کرد برپست گشت
 سترگی و نابخردی خوار شد
 سپه را همه بدره و تاج داد
 اگر پیرمردی ببردی بدشت ۲۴۹۰
 ز نیک اختر روز وز داد شاه
 گرازان بیامد بشهر ستخر
 سلیح سواران بی آهو کنیند
 که زود آید اندیشه روز رزم
 چو آسوده شد گرد گاه از کمر
 چو این داستان بشنوی یادگیر
 بدانگه که بگشاد راز از نهفت



داستان هفتواد و سرگذشت کرم

ز شهر کجاران بدریای پارس
 یکی شهر بد تنگ و مردم بسی
 دران شهر دختر فراوان بدی
 بیک روی نزدیک بودی بکوه
 ازین هریکی پنبه بردی بسنگ
 بدروازه دژ شدی همگروه
 برآمیختندی خورشها بهم
 نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد
 شدندی شبانگه سوی خانه باز
 بدان شهر بیچیز و خرم نهاد
 بدینگونه برنام او از چه رفت
 گرامی یکی دخترش بود و بس
 چنان بد که روزی همه همگروه
 برآمیختند آن کجا داشتند

که گوید ز بالای پهنای پارس
 ز کوشش بدی خوردن هر کسی
 که بی کام و جوینده نان بدی ۲۵۰۰
 شدندی همه دختران همگروه
 یکی دو کدانی ز چوب خدنگ
 خرامان ازان شهر تا پیش کوه
 نبودى بخورد اندرون بیش و کم
 کزان پنبه شان بود ننگ و نبرد
 شده پنبه شان ریسمان دراز
 یکی مرد بد نام او هفتواد
 ازیرا که او را پسر بود هفت
 که نشمردی او مهترانرا بکس
 نشستند بادوک در پیش کوه ۲۵۱۰
 بگاہ خورش دوک بگذاشتند

چنان بد که آن دختر نیکبخت
 بره بریدید و سبک برگرفت
 چو آن خوب رخ سبب اندرگزید
 بانگشت ازان سبب برداشتش
 چو برداشت ازان دو کدان پنبه گفت
 من امروز ازین اختر کرم سبب
 همه دختران شاد و خندان شدند
 دو چندان که رشتی بروزی برشت
 وزانجا بیامد بکردار دود
 برو آفرین کرد مادر بمهر
 بشبگیر چون ریمان برشمرد
 چو آمد بران چاره جوی انجمن
 چنین گفت با نامور دختران
 من از اختر کرم چندان طراز
 برشت آن کجا برده بدیش ازان
 سوی خانه برد آن طرازی که رشت
 همی لختکی سبب هر بامداد
 دران پنبه هر چند کردی فزون
 چنان بد که یکروز مام و پدر
 که چندان بریسی مگر با پری
 سبک سیمبر پیش مادر بگفت
 همان کرم فرخ بدیشان نمود
 بفالی گرفت این سخن هفتواد
 مگر ز اختر کرم گفتمی سخن
 چنین تا برآمد برین روزگار

یکی سبب افکنده باد از درخت
 کنون بشنو این داستان شگفت
 یکی در میان کرم آکنده دید
 بدان دو کدان نرم بگذاشتش
 بنام خداوند بی یار و جفت
 برشتن نمایم شما را نیب
 گشاده رخ و سیم دندان شدند
 شمارش همین بر زمین برنوشت
 بمادر نمود آن کجا رشته بود ۲۵۲۰
 که بر خوردی ای ماه خورشید چهر
 دو چندان که هر روز بردی ببرد
 برشتن نهاده دل و جان و تن
 که ای ماه رویان نیک اختران
 برشتم که نیزم نباشد نیاز
 بکار آمدی گر بدی بیش ازان
 دل مام او شد چو خرم بهشت
 پیروی دختر بآن کرم داد
 برشتی همی دختر پر فسون
 بگفتند با دختر پر هنر ۲۵۳۰
 گرفتستی ای پاک تن خواهری
 ازان سبب و آن کرمک اندر نهفت
 زن و شوی را روشنائی فرود
 زکاری نکردی بدل نیز یاد
 برو نو شدی روزگار کهن
 فروزنده تر گشت هر روز کار

بخوردنش نیکو همی داشتند
 سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
 چو مشک سیه گشت پیراهنش
 برو پشت او از کران تا کران ۲۵۴۰
 بدو اندرون ساختش جایگاه
 نگفتی سخن کس زبیداد و داد
 توانگر شد آن هفت فرزند نیز
 سرافراز و بالشکر و آبروی
 که دینار بستاند از بد نژاد
 بران هفت فرزند پیکار جوی
 برفتند با نیزه و تیغ و تیر
 بجنگ آمد و داد مردی بداد
 بسی گوهر و گنجش آمد بمشت
 ز شهر کجاران سوی کوه شد ۲۵۵۰
 شد آن شهر با او همه همگروه
 هم آرامگه گشت وهم جای کین
 ز بخت اندر آمد میان حصار
 که بینا بدیده ندیدی سرش
 یکی حوض کردند بر که ز سنگ
 نهادند کرم اندرو نرم نرم
 برفتی دوان از بر هفتواد
 پراکنده کرم آن پسر داختی
 چو پیلی شد آن کرم باشاخ و بال
 مران حصن را نام کرمان نهاد ۲۵۶۰
 پدر گشته جنگی سپهدار کرم

مران کرم را خوار نگذاشتند
 تناور شد آن کرم و نیرو گرفت
 همی تنگ شد دو کدان بر تنش
 بمشک اندرون پیکر زعفران
 یکی پاک صندوق کردش سیاه
 چنان شد که در شهر بی هفتواد
 فراز آمدش ارج و آرام و چیز
 یکی میر بد اندران شهر اوی
 بهانه همی ساخت بر هفتواد
 بسی نامدار انجمن شد براوی
 ز شهر کجاران بر آمد نقیر
 همیسرفت پیش اندران هفتواد
 همه شهر بگرفت و او را بگشت
 بنزدیک او مردم انبوه شد
 یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه
 نهاده بران دژ دری آهنین
 یکی چشمه ای بود بر کوهسار
 یکی باره ای کرد گرد اندرش
 چو آن کرم را گشت صندوق تنگ
 چو ساروج و سنگ از هوا گشت کرم
 چنان شد که دارنده هر بامداد
 لویدی کرنجش علف ساختی
 بر آمد برین کار بر چند سال
 چو بگذشت یکچند بر هفتواد
 همان دخت او بد نگهدار کرم

کرنجش بدی خوردن و شهروشیر
همان پرسش از کار میداد و داد
همه روی دریا سپه گسترید
همان گنج و هم آلت کار زار
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
چو آواز این داستان بشندی
که گردش نیارست جنبید باد
نبردی بر آن باره بر باد راه
نمود آن سخنها و را دلپذیر ۲۵۷۰

رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

سپاهی بلند اختر و جنگجوی
از ایشان بدل در نیامدش یاد
بیامد سوی رزم خود با گروه
بگرز و تبرزین همی کوفتند
سپه شد بر آن نامداران زمین
تو گفتمی زمین دست ایشان بیست
که پیروز گر شد ز کشتن ستوه
سبک باز گشتند نزدیک شاه
ازان کشتن و غارت و دار و گیر
بزودی سلیح و درم بر فشاند ۲۵۸۰
بگردون بر آمد سر بد نژاد
برو خوار شد لشکر و کار زار
چو آگاه گشت او ز رزم پدر
بکشتی بیامد برین روی آب
یکی شوخ و بدساز و بدخوی بود

بیاراستندش دیر و وزیر
سپهد بدی بر درش هفتواد
ز دریای چین تا بکرمان رسید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار
هر آن پادشا کو کشیدی بجنگ
شکسته شدی لشکری کامدی
چنان شد دژ نامور هفتواد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه
چو آگاه شد از هفتواد اردشیر

سپهد فرستاد نزدیک اوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد
کمینکاه کرد اندران کنج کوه
چو لشکر سراسر بر آشوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین
که کس باز نشناخت از پای دست
ز کشته چنان شد درودشت و کوه
هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر
غمی گشت و لشکر همه باز خواند
بتندی بیامد بر هفتواد
بیاورد گنج و سلیح از حصار
جدا بود ازو دور مهتر پسر
بر آمد ز آرام وز خوردو خواب
جهانجوی را نام شاهوی بود

دل هفتواد از پسر گشت شاد
 سپهد بد و لشکر آرای خویش
 پر از کینه سر گنج پر خوانسته
 دل مرد برنا شد از رنج پیر
 درخشید خورشید و برخاست تف ۲۵۹۰
 همی مرد بیهوش گشت از دو میل
 جهان شد پر از بانگ روئینه خم
 هوا از درفش سران گشت لعل
 همیداد گردون زمین را درود
 درو دشت شد پر سر بی تنان
 که گفتی بجنید دریا ز باد
 که بر مور و برپشه شد تنگ راه
 بر آورد شب چادر لاجورد
 پس پشت او بد یکی آبگیر
 طلایه بر آمد ز هر دو سپاه ۲۶۰۰
 که بد خواه او بسته بد راه را

ز کشتی بیامد بر هفتواد
 بیاراست بر میمنه جای خویش
 دو لشکر بید هر دو آراسته
 بدیشان نگه کرد شاه اردشیر
 سپه بر کشید از دورویه دو صف
 چو آواز کوس آمد از پشت پیل
 بر آمد خروشیدن گاو دم
 زمین جنب جنبان شد از میخ نعل
 ز آواز کویال بر ترك و خود
 بتگ باد پایان زمین را کنان
 بر آنگونه شد لشکر هفتواد
 بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
 برینگونه تا روز بر گشت زرد
 ز هر سو سپه باز چید اردشیر
 چو دیبای زنگارگون شد سیاه
 خورش تنگ شد لشکر شاه را

تاراج کردن مهرک جهرمی خانه اردشیر را

کجا نام او مهرک نوش زاد
 وزان ماندنش بر لب آبگیر
 ز بهر خورشها بر او بسته راه
 ز هر سو بیاورد بیمر سپاه
 بلشکر بسی بدره و تاج داد
 پر اندیشه شد بر لب آب گیر
 چرا ساختم رزم بیگانه را
 ز مهرک فراوان سخنها براند

بجهرم یکی مرد بد نژاد
 چو آگه شد از رفتن اردشیر
 ز تنگی که بود اندران رزمگاه
 ز جهرم بیامد بایوان شاه
 همه گنج او را بتاراج داد
 چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
 همی گفت ناساخته خانه را
 بزرگان لشکر همه پیش خواند

که مارا چنین تنگ شد دستگاه ۲۶۱.
 نبد رنج مہرک مرا در شمار
 میناد چشمت بد روزگار
 چرا جست باید بسختی جهان
 همه بندگانیم وفرمان تراست
 می و جام و رامشگران خواستند
 بخوردن نهادند سر یکسره
 بیامد همانگه یکی تیز تیر
 که تیر اندران غرق شدیکسره
 ز نان داشتند آن زمان دست باز

یکی از بره تیر بیرون کشید ۲۶۲.
 بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
 که ای شاه داننده گر بسوی
 که از بخت کرم است آرام دژ
 برو بر گذر یافتی پر تیر
 کند کرم پست اندرین روزگار
 نبشته همی خواند از چوب تیر
 دل مہتران زان سخن تنگ بود
 ز دادار بر فر شاه زمین

کار کرم و کشتن او کرم را

چو بنشست خورشید برجای ماه
 سوی پارس آمد دوان اردشیر ۲۶۳.
 ز هر سو گرفتند بر شاه راه
 همیتاخت با ویژگان شہریار
 که رخشنده بادا سرتخت کرم

چه بینید گفت ای سران سپاہ
 چشیدم بسی تلخی روزگار
 باواز گفتند کای شہریار
 چو مہرک بود دشمن اندر نہان
 تو داری بزرگی و کیمان تراست
 بفرمود تا خوان بیاراستند
 بخوان بر نهادند چندی برہ
 چو نان را بخوردن گرفت اردشیر
 نشست اندران پاک ہربہ برہ
 بزرگان فرزانشہ رزم ساز
 زغم ہر کسی از جگر خون کشید
 بدیدند نقشی بر آن تیز تیر
 نبشته بر آن تیر بد پہلوی
 چنین تیر تیز آمد از بام دژ
 گر انداختم من سوی اردشیر
 نباید کہ او چون یکی شہریار
 چو موبد ابر شہریار اردشیر
 ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود
 همی ہر کسی خواندند آفرین
 چارہ نمودن اردشیر در

پر اندیشہ بد آنشب از کرم شاه
 سپہ بر گرفت از لب آبگیر
 پس لشکر او بیامد سپاہ
 بکشتند ہر کس کہ بد نامدار
 خروش آمد از پس کہ از بخت کرم

کزین هر کس اندازه باید گرفت
 همیتاخت اندر فرراز و نشیب
 براندند با پویه اسبان چو گرگ
 بدر بر دو برنای فرزانه دید
 پیرسید ازو آن دو پاکیزه رای
 که با گرد راهید و آشفته اید
 ازو باز ماندیم ما خیره خیر ۲۶۴۰
 وزان بیهر لشکر بد نژاد
 پر از درد گشتند و تیره روان
 بر آن مهتران خواندند آفرین
 پسندیده خوانی بیاراستند
 پیرش گرفتند هر دو جوان
 غم و شادمانی نماند دراز
 چه آورد ازان تخت شاهی بسر
 کزو بد دل شهریاران بدرد
 بکشت آنکه بد در جهان شهریار
 نماند و نیابند خرم بهشت ۲۶۵۰
 پیچد بفرجام خود بد نژاد
 چنان تازه شد چون گل اندر بهار
 بکرد آشکارا و بنمود راز
 یکی پند باید مرا دلپذیر
 که نام و نژادش بگیتی مباد
 جوانانش بردند هر دو نماز
 همیشه ز تو دور دست بدی
 همیشه روان تو پاینده باد

همی هر کسی گفت اینت شکفت
 بیامد گریزان و دل پر نهیب
 یکی شارسان دید و جائی بزرگ
 چوتنگ اندر آمد یکی خانه دید
 ببودند بر در زمانی بسپای
 که بیگه چنین از کجا رفته اید
 بدو گفت ازینسو گذشت اردشیر
 که بگریخت از کرم وز هفتواد
 پیچید بر جای هر دو جوان
 فرود آوردندش از پشت زین
 یکی جای خرم به پیراستند
 نشستند باشاه گردان بخوان
 باواز گفتند کای سرفراز
 نگه کن که ضحاک بیدادگر
 هم افراسیاب آن بداندیش مرد
 سکندر که آمد برین روزگار
 برقتند وزایشان جز از نام زشت
 نماند همین نیز بر هفتواد
 ز گفتار ایشان دل شهریار
 خوش آمدش گفتار آن دلنواز
 که فرزند ساسان منم اردشیر
 چه سازیم با کرم و با هفتواد
 سپهدار ایران چو بگشاد راز
 بگفتند هردو که نوشه بدی
 تن و جان ما پیش تو بنده باد

سخنها که پرسیدی از ما درست
 تو در جنگ با کرم و با هفتواد
 یکی جای دارند بر تیغ کوه
 به پیش اندرون شهرودریا به پشت
 همان کرم کز مغز اهریمنست
 همی کرم خوانی بچرم اندرون
 سخنها چو بشنید ازو اردشیر
 بدیشان چنین گفت کاری رواست
 جوانان ورا پاسخ آراستند
 که ما بندگانیم پیشت بیای
 ز گرفتار ایشان دلش گشت شاد
 چو برداشت زانجا جهاندار شاه
 همیرفت روشن دل و یاد گیر
 چو بر شاه بر شد سپاه انجمن
 بیاسود یکچند و روزی بداد
 چو مهرک نیارست رفتن بجنگ
 بچهرم چو نزدیک شد پادشا
 دل پادشا پر ز پیکار شد
 بشمشیر هندی بزد گردنش
 هر آنکس کزان تخمش آمد بمشت
 مگر دخترش کاو نهان شد ازوی
 وزانجایگه شد سوی جنگ کرم
 بیاورد لشکر ده و ده هزار
 بر اکنده لشکر چو شد همگروه
 یکی مرد بد نام او شهر گیر

بگوئیم تا چاره سازی نخست
 بسنده نه ای گرنه پیچی ز داد ۲۶۶۰
 بدو اندرون کرم و گنج و گروه
 دزی بر سر کوه و راهی درشت
 جهان آفریننده را دشمنست
 یکی دیوجنگی است ریزنده خون
 همه مهر جوینده و دلپذیر
 بد و نیک ایشان مرا باشماست
 دل هوشمندش به پیراستند
 همیشه به نیکی ترا رهنمای
 همی بود پیروز و دل پرز داد.

جوانان برفتند با او برام ۲۶۷۰
 سرافراز تا خرد اردشیر
 بزرگان فرزانه و رای زن
 بیامد سوی مهرک نوش زاد
 جهان کرد برخویشتن تار و تنگ
 نهان شد ازو مهرک بیوفا
 همی بود تا او گرفتار شد
 با آتش بینداخت بیسرتنش
 بخنجر هم اندر زمانش بکشت
 همه شهر ازوشد پر از جستجوی
 سپاهش همه کرده آهنگ کرم ۲۶۸۰
 جهان دیده و کار کرده سوار
 بیاوردشان تا میان دو کوه
 خردمند و سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه با پهلوان
 شب و روز گرد طلایه پبای
 همان دیدبان دار وهم پاسبان
 من اکنون بسازم یکی کیمیا
 اگر دیدبان دود بیند بروز
 بدانید کامد بسر کار کرم
 گزین کرد از آن مهتران هفت مرد
 هم آنکس که بودی هم آواز اوی
 بسی گوهر از گنج بگزید نیز
 بچشم خرد چیز ناچیز کرد
 یکی دیگ روئین بیار اندرون
 چو آن کردنی کار ها کرد راست
 چو خر بندگان جامهای گلیم
 همیشه خلیده دل و راهجوی
 همان روستائی دو مرد جوان
 از آن انجمن برد با خویشان
 چو از راه نزدیک آن دژ شدند
 پرستنده کرم بد شست مرد
 نگه کرد یکتن باواز گفت
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 ز پیرایه و جامه و سیم و زر
 ببازارگانی خراسانیم
 بسی خواسته دارم از بخت کرم
 اگر بر پرستش فرایم رواست
 پرستنده کرم بشنید راز

که ایدر همی باش روشن روان
 سواران با دانش و رهنمای
 نگهدار لشکر بروز و شبان
 چو اسفندیار آنکه بودم نیا
 شب آتش چو خورشید گیتی فروز
 گذشت اختر و روز بازار کرم
 دلیران و شیران روز نبرد ۱۹۰
 نگفتی بیاد هوا راز اوی
 زدیا و دینار و هرگونه چیز
 دو صندوق پرسرب و ارزیز کرد
 که استاد بود او بکار اندرون
 زسالار آخور خری ده بخواست
 بیوشید و بارش همه زر و سیم
 زلشکر سوی دژ نهادند روی
 که بودند روزی ورا میزبان
 که هم دوست بودند وهم رای زن
 بیودند درکوه و دم برزدند ۱۷۰۰
 نیرداختی یکتن از کار کرد
 که صندوق را چیست اندر نفت
 که هرگونه ای چیز دارم بیار
 زدیا و دینار و خز و گهر
 برنج اندرون بی تن آسانیم
 کنون آمدم شاد تاخت کرم
 که از بخت وی کارمن گشت راست
 همانکه در دژ گشادند باز

بیاراست کار آن شه نامسدار
 ببخشید چیزی که بد ناگزیر ۲۷۱۰
 بگسترد و برخاست چون بندگان
 برآورد و پرکرد جام نبید
 ز شیر و برنج آنچه بد پرورش
 که نوبت بدش جای مستی ندید
 که با من فراوان برنجست و شیر
 مراورا بخوردن منم دلفروز
 مرا باشد از اخترش بهره‌ای
 چهارم چو خورشیدگیتی فروز
 سر طاق برتر ز دیوار کاخ
 فزاید مرا نزد کرم آبروی ۲۷۲۰
 بگفتند کورا پرستش تو کن
 پرستنده بنشست با می بچنگ
 پرستندگان می پرستان شدند
 بیامد جهاندار با میزبان
 برافروخت آتش بروز سپید
 ز ارزیز جوشان شدش پرورش
 سرازکنده برداشت آن کرم نرم
 بدانسان که ازیش خوردی کرنج
 بکنده درون کرم شد ناتوان
 که لرزان شد آن کنده و بوم‌اوی ۲۷۳۰
 کشیدند کوبال و شمشیر و تیر
 یکی زنده از دست ایشان نرست
 دلیری بسالار لشکر نمود

چو آن بارها راند اندر حصار
 سر بار بگشاد زود اردشیر
 یکی سفره پیش پرستندگان
 ز صندوق بگشاد بند کلید
 هر آنکس که زی کرم بردی خورش
 پیچید گردن ز جام نبید
 چو بشنید برپای جست اردشیر
 بدستوری سرپرستان سه روز
 مگر من شوم در جهان شهره‌ای
 شما می گسارید خرم سه روز
 برآید یکی کلبه سازم فراخ
 فروشنده ام هم خریدار جوی
 برآمد همه کام وی زین سخن
 برآورد خر بنده هرگونه رنگ
 بخوردند چیزی و مستان شدند
 چو از جام می کندشان شد زبان
 میاورد ارزیز و روئین لوید
 چو آن کرم را بودگاه خورش
 سوی کنده آورد ارزیز گرم
 زبانش بدیدند هم رنگ سنج
 فرو ریخت ارزیز مرد جوان
 طراقی برآمد ز حلقوم اوی
 بشد با جوانان چو باد اردشیر
 پرستندگانرا که بودند مست
 برانگیخت از بام دژ تیره دود

دوان دیدبان شد بر شهر گیر
 بیامد سبک پهلوان با سپاه
 که پیروزگر گشت شاه اردشیر
 بیاورد لشکر بنزدیک شاه

کشتن اردشیر هفتواد را

چو آگاه شد زان سخن هفتواد
 بیامد که دژ را کند خواستار
 بکوشید چندی نیامدش سود
 وزانروی لشکر بیامد چوکوه
 چنین گفت از باره شاه اردشیر
 اگر گم شود زین میان هفتواد
 که من کرم را دادم ارزیزگرم
 شنید آن همه لشکر آواز شاه
 ازان دل گرفتند ایرانیان
 سوی لشکر کرم برگشت باد
 همان نیز شاهوی عیار اوی
 فرود آمد از دژ دوان اردشیر
 بردند بالای زرین ستام
 بفرمود پس شهریار بلند
 دو بد خواه را زنده بردار کرد
 بیامد ز قلب سپه اردشیر
 بتاراج داد آن همه خواسته
 بدژ هر چه بود از کران تا کران
 ببخشید نیمی ازان بر سپاه
 بردند چیزی که بد دلپذیر
 بکرد اندران کوه آتشکده
 سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت
 دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
 بران باره بر شد دمان شهریار
 که بر باره دژ بی شیر بود
 بماندند با داغ و درد آن گروه
 که بفراز رزم ای یل شیرگیر ۲۷۴۰
 نماند بچنگ تو جز رنج و باد
 شد آن دولت و رفتن تیز نرم
 بسر بر نهادند زاهن کلاه
 بیستند با درد کین را میان
 گرفتار شد در زمان هفتواد
 که مهتر پسر بود و سالار اوی
 پیاده بشد پیش او شهر گیر
 نشست از برش خسرو نیکنام
 زدن پیش دریا دو دار بلند
 سردشمن از خواب بیدار کرد ۲۷۵۰
 بکشت آن دو تن را بیاران تیر
 شد از خواسته لشکر آراسته
 فرود آوردند فرمان بران
 دگر نیمه برگنج افزود شاه
 فرستاد تا خرّه اردشیر
 بدو تازه شد مهرگان و سده
 بدان میزبانان بیدار بخت



پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود بر تخت نشستن اردشیر بابکان در بغداد

وزانجایگه رفت پیروز و شاد
چو آسوده ترگشت مرد و ستور
بکرمان فرستاد چندی سپاه
وزانجایگه شد سوی طیسفون
چنین است رسم جهنده جهان
نسازد تو ناچار با او بساز
به بغداد بنشست بر تخت عاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست
شهنشاه خواندند ازان پس و را
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
که اندر جهان داد گنج منست
کس این گنج نتواند از من ستند

بگسترده بر کشور پارس داد
بیاورد لشکر سوی شهر زور
یکی مرد شایسته تاج و گاه ۱۷۶۰
سر تخت بد خواه کرده نگون
همی راز خویش از تودارد نهان
که روزی نشیب است و روزی فراز
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بیسار بسته جایگاه نشست
ز گشتاسب نشناختی کس و را
چنین کرد بر تخت فیروز یاد
جهان تازه از دست رنج منست
بد آید بمردم ز کردار بد

ندارد دریغ از من این تیره خاك ۲۷۷۰
 پسندیدن داد راه منست
 زسرهنگ و جنگی سواران من
 گزاینده با مردم نیکخوی
 زبد خواه و از مردم نیکخواه
 که آباد بادا بدادت زمین
 که تاهر که باشد زدشمن سری
 گر آئین شمشیر و گاه آورند

سرگذشت اردشیر بادختر اردوان

زخون وی آورد گیتی بمشت
 بدان تا بگوید که گنجش کجاست
 برنج و بلاگشته همداستان ۲۷۸۰
 دودیده پراز آب و دل پر زخون
 که بهمن بدی نام آن نامور
 جوانی که دارد بگفتار گوش
 بدو داد پنهان یکی پاره زهر
 که از دشمنان مهربانی مجوی
 به ییگانگی گشته همداستان
 پدرکشته و پور خسته به تیر
 پسندد چنین کردگار سپهر
 بگیتی پسند دلیران شوی
 بکار آری یکباره با اردشیر ۲۷۹۰
 بدخت گرامی بداد آن پیام
 بکردار آتش دلش بر فروخت
 بدان شد که بردارد از کام بهر

چو خشنود باشد جهاندار پاك
 جهان سر بسر در پناه منست
 نباید که از کارداران من
 بخشید کسی دل پر از آرزوی
 گشاده است بر هر کس این بارگاه
 همه انجمن خواندند آفرین
 فرستاد بر هر سوئی لشکری
 سرکینه ورشان براه آورند

سرگذشت اردشیر

بدانگه که شاه اردوان رابکشت
 چو او کشته شد دخترش رابخواست
 دو فرزند او شد بهندوستان
 دو ایدر بزندان شاه اندرون
 بهندوستان بود مهتر پسر
 فرستاده ای جست بارای و هوش
 چو از پادشاهی ندید ایچ بهر
 بدو گفت روپیش خواهر بگوی
 برادر دو داری بهندوستان
 دو دربند و زندان شاه اردشیر
 تو از ما گسسته بدین گونه مهر
 چو خواهی که بانوی ایران شوی
 هلاهل چنین زهر هندی بگیر
 فرستاده آمد بهنگام شام
 ورا جان و دل بر برادر بسوخت
 ز دارنده بستد گرانمایه زهر

چنان بد که یکروز شاه اردشیر
 چو بگذشت نیمی ز روز دراز
 سوی دختر اردوان شد ز راه
 میآورد جامی ز یاقوت زرد
 میامیخت باشکر و پست زهر
 چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست
 شد آن پادشازاده لرزان ز بیم
 جهاندار ازان لرزه شد بدگمان
 فرمود تا خانگی مرغ چار
 چو آن مرغ بر پست بگذاشتند
 هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد
 فرمود تا موبد و کدخدای
 ز دستور ایران بمرسید شاه
 شود در نوازش بدینگونه مست
 چه باد آفره است آن بر آورده را
 چنین داد پاسخ که مهتر پرست
 سر پر گنااهش بیاید برید
 فرمود کز دختر اردوان
 بشد موبد و پیش او دخت شاه
 بموبد چنین گفت کای پر خرد
 اگر کشت خواهی مرا ناگزیر
 اگر من سزایم بخون ریختن
 بمان تا شود کودکی از من جدا
 ز ره باز شد موبد تیز ویر
 بدو گفت زو هیچ مشنو سخن

بنخجیر برگور بگشاد تیر
 سپهد ز نخجیر گه گشت باز
 دوان ماه چهره بشد نزد شاه
 پر از شکر و پست با آب سرد
 که بهمن مگر کام یابد بدهر
 زدستش بیفتاد و بشکست پست
 هم اندر زمان شد دلش بردونیم ۲۸۰۰
 پر اندیشه از گردش آسمان
 پرستنده آرد بر شهریار
 گمانی همی خیره پنداشتند
 گمان بردن از راه نیکی ببرد
 بیامد بر خسرو پاک رای
 که بد خواه را گر نشانی بگاہ
 که بیهوده یازد بجان تو دست
 چه سازیم درمان خود کرده را
 چو یازد بجان جهاندار دست
 کسی پند گوید نباید شنید ۲۸۱۰
 تنی کن که هرگز نبیند روان
 همی رفت لرزان و دل پر گناه
 مرا و ترا روز هم بگذرد
 یکی کودکی دارم از اردشیر
 ز دار بلند اندر آویختن
 بکن هر چه فرمود پس پادشا
 بگفت آنچه بشنید با اردشیر
 بدانسان که فرمانت دادم بکن

بدل گفت موبد که بد روزگار
 همه مرگ راثیم برنا و پیر
 گر او بیعدد سالیان بشمرد
 همان به کزین کار ناسودمند
 زکشتن رهانم مر این ماه را
 وگر نه چو زو بچه گردد جدا
 نه کاریست کز دست من بگذرد
 بیاراست جایی بایوان خویش
 بزنی گفت اگر هیچ بساد هوا
 پس اندیشه کرد آنکه دشمن بسیست
 یکی چاره سازم که بدگوی من
 بجائی شد و خایه ببرید پست
 بخایه نمک بر پراکند زود
 هم اندر زمان حقه را مهر کرد
 چو آمد بنزدیک تخت بلند
 چنین گفت با شاه کاین زینهار
 نبشته بر آن حقه تارسیخ آن

که هرمان چنین آید از شهریار
 ندارد پسر شهریار اردشیر ۲۸۲۰
 بدشمن رسد تخت چون بگذرد
 بمردی یکی رای سازم بلند
 مگر زین پشیمان کنم شاه را
 بجای آورم گفته پادشا
 خردمند باشم به از بیخرد
 که دارد ورا چون تن و جان خویش
 به بیند ورا من ندارم روا
 گمان بد و نیک با هر کیست
 نراند بزشت آب در جوی من
 برو داغ بنهاد و او را بیست ۲۸۲۰
 بحقه در آکند برسان دود
 بیامد خروشان و رخساره زرد
 همان حقه بنهاد با مهر و بند
 سپارد بگنجور خود شهریار
 پدیدار کرده پی و بیخ آن

زادن شاپور پسر اردشیر و آسماهی یافتن اردشیر از آن و شناختن او را
 چو هنگامه زادن آمد فراز
 پسر زاد از او دختر اردوان
 زایوان خویش انجمن دور کرد
 نهانش همیداشت تا هفت سال
 چنان بد که روزی بیامد وزیر
 بدو گفت شاهها انوشه بدی
 زگیتی همه کام دل یافتسی

ازان کار بر باد نگشاد راز
 یکی خسرو آئین و روشن روان
 ورا نام دستور شاپور کرد
 یکی شاه رخ گشت بافر و یال
 بدید آب در چشم شاه اردشیر ۲۸۴۰
 روان را باندیشه توشه بدی
 سر دشمن از تخت بر تافتسی

کنون گاه شادی ومی خوردنست
 زمین هفت کشور بشاهی تراست
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 زمانه بشمشیر ما راست گشت
 مرا سال بر پنجه و یک رسید
 پسر بایدی پیشم اکنون بیای
 پدر بی پسر چون پسر بی پدر
 پس از من بدشمن رسد تاج و گنج
 بدل گفت بیدار مرد کهن
 بدو گفت کای شاه کهنتر نواز
 گرایدونکه یابم بجان زینهار
 بدو گفت شاه ای خردمند مرد
 بگوی آنچه دانی و بفزای نیز
 چنین داد پاسخ بدو کدخدای
 یکی حقه دادم بگنجور شاه
 بگنجور گفت آنکه آن زینهار
 بدو باز ده تا به بینم که چیست
 بیاورد پس حقه گنجور اوی
 بدو شاه گفت اندرین حقه چیست
 بدو گفت آن خون گرم منست
 سپردی مرا دختر اردوان
 نکشتم که فرزند بد در نهان
 نجستم بفرمانت آرم خویش
 بدان تا کسی بد نگوید مرا
 کنون هفت سالست تا پور تو

نه هنگام اندیشه آوردنست
 سپاهی و گاهی و راهی تراست
 که ای پاک دل موبد راز دار
 غم ورنج و ناخوبی اندر گذشت
 چو کافور شد مشک و گل ناپدید
 دلارای و نیروده و رهنمای
 که بیگانه او را بگیرد بیسر
 مرا خاک سود آید و بهره رنج ۲۸۵۰
 که آمد کنون روزگار سخن
 جوانمرد و روشن دل و سرفراز
 من این رنج بردارم از شهریار
 چرا بایدم جان تو رنجه کرد
 ز گشت خردمند برتر چه چیز
 که ای شاه روشن دل و پاکرای
 سزد گر بخواهد کنون پیشگاه
 ترا داد آمد کنون خواستار
 مگرمان نباید باندیشه زیست
 سپرد آنکه بستد بدستور اوی ۲۸۶۰
 نهادم برین بند بر مهر کیست
 بریده ز بن بار شرم منست
 که تاباز خواهی تنی بی روان
 بترسیدم از کردگار جهان
 بریدم هم اندر زمان شرم خویش
 ز دریای تهمت بشوید مرا
 بمانده است نزدیک دستور تو

چو او نیست فرزند يك شاه را
 ورا نام شاپور کردم ز مهر
 همان مادرش نیز با او بجای
 بدو ماند شاه جهان در شگفت
 وزان پس چنین گفت با کدخدای
 بسی رنج برداشتی زین سخن
 کنون صد پسر جوی همسال اوی
 همه جامه پوشیده با او بهم
 همه کودکانرا بچوگان فرست
 چو بردشت کودک بود خوبچهر
 بدان راستی دل گواهی دهد
 بیامد بشبگیر دستور شاه
 یکجامه و چهر و بالا یکی
 بمیدان توگفتی یکی سور بود
 چو کودک بزخم اندر آورد روی
 بیامد بمیدان خویش اردشیر
 نگه کرد چون کودکانرا بدید
 بانگشت بنمود با کدخدای
 بدو راهبر گفت کای پادشا
 یکی بنده را گفت شاه اردشیر
 همی باش با کودکان تازه روی
 ازان کودکان تا که آید دلیر
 ز دیدار من گوی بیرون برد
 بود بیگمان پاك فرزند من
 فرمان بشد بنده شهریار

نماند مگر بر فلک ماه را
 که از بخت او شاد بادا سپهر
 جهانجوی فرزند را رهنمای ۲۸۷۰
 وزان کودک اندیشهها بر گرفت
 که ای مرد روشن دل و پاك رای
 نمانم که رنج تو شگردد کهن
 بیالا و چهر و برو یال اوی
 نباید که چیزی بود بیش و کم
 یسارای گوی و بمیدان فرست
 بجنسید بفرزند جانم بمهر
 مرا با پسر آشنائی دهد
 ببرد آنمه کدوکان را بگاہ
 که پیدا نبود این ازان اندکی ۲۸۸۰
 میان اندرون شاه شاپور بود
 فزونی زهرکس همی بردگوی
 تنی چند با او ز برنا و پسر
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 که اینک یکی اردشیری بجای
 دلت شد بفرزندی او گوا
 که روگوی ایشان بچوگان بگیر
 بچوگان به پیش من اندازگوی
 میان دلیران بکردار شیر
 ازین انجمن کس بکس نشمرد ۲۸۹۰
 ز تخم و برو یال وییوند من
 بزد گوی و افکند پیش سوار

دوان کودکان از پس او چوشیر
 بماندند ناکام بر جای خویش
 ز پیش پدرگوی بر بود و برد
 زشادی چنان شد دل اردشیر
 سوارانش از خاک برداشتند
 شهنشاه از آن پس گرفتش ببر
 سروروی و چشمش ببوسید و گفت
 بدل هرگز این یاد نگذاشتم
 چو یزدان همی شهریاری فرود
 ز فرمان او بر نیسایب گذر
 گهرخواست از گنج و دینارخواست
 برو زر و گوهر همی ریختند
 ز دینار شد تارکش ناپدید
 بدستور بر نیز گوهر فشاند
 ببخشید چندان ورا خواسته
 بفرمود تا دختر اردوان
 ببخشید کرده گناه ورا
 بیاورد فرهنگیان را ز شهر
 نوشتن بیاموختش پهلوی
 همه جنگ را گرد کردن عنان
 ز می خوردن و بخشش و کاربزم
 وزان پس دگر کرد مینخ درم
 بیك روی بر نام شاه اردشیر
 گرانمایه بد نام دستور شاه
 نبشتند بر نامها همچنین

چو گشتند نزدیک با اردشیر
 چوشاپور شیر اندر آمد به پیش
 چو شد دورتر کودکان را سپرد
 که گردد جوان مردم گشته ببر
 همی دست بر دست بگذاشتند
 همی آفرین خواند بر دادگر
 که چونین شگفتی نشاید نهفت
 من این را همی کشته پنداشتم ۲۹۰۰
 زمن در جهان یادگاری نمود
 وگر تو بر آری ز خورشید سر
 گرانمایه یاقوت بسیار خواست
 زبر مشك و عنبر همی بیختند
 ز گوهر کسی چهره او ندید
 بکرسی زر پیکرش بر نشاند
 که شد کاخ و ایوانش آراسته
 بایوان شود شاد و روشن روان
 ز زنگار بزدود ماه ورا
 کسی کش ز فرزانی بود بهر ۲۹۱۰
 نشست سر افرازی و خسروی
 ز بالا بدشمن نمودن سنان
 سپه راندن و کوشش و کار رزم
 همان میخ دینار وازیش و کم
 بروی دگر نام فرسخ وزیر
 جهاننیده مردی نماینده راه
 بدو داد فرمان مهر و نگین

که خوردش نبودی جز از کار کرد
 ازو کرد خرم یکی شارسان
 جز این نیز نامی ندانی ورا ۲۹۲۰
 ز چشم بدش بود بیم گزند
 ورا همچو دستور گشت و وزیر
 بشادی نبودیش جای درنگ
 دگر بدکنش سر برافراختی
 بخواهم همی آشکار و نهان
 نباشم مگر پاك و یزدان پرست

نامه فرستادن اردشیر بکید هندی و پاسخ آن

که ای شاه روشن دل و راستگوی
 که دانش پژوهست و فریادرس
 در شادمانی و راه گزند
 بخواهد بدن باز یابد بفال ۲۹۳۰
 نخواهد برین پاسخ از شاه گنج
 جوانی گرانمایه و تیزویر
 بسی اسب و دینار و چینی پرند
 که ای مرد نیک اختر راستگوی
 کی آسایم و کشور آرم بچنگ
 برینگونه نیراکم نیز گنج
 برکید با هدیه بی شمار
 همه رازها برکشاد از نهفت
 ز پرش سوی دانش و چاره گشت
 یکی زیج هندی ببر در گرفت ۲۹۴۰
 ز آسانی و سود و درد و گزند

ببخشید گنجی بدرویش مرد
 نگه کرد جائی که بد خارسان
 کجا جند شاپور خوانی ورا
 چو شاپور شد همچو سرو بلند
 نبودی جدا یکزمان زاردشیر
 نپرداختی شاه ازو روز جنگ
 چو جائی ز دشمن بیرداختی
 همی گفت کز کردگار جهان
 که بی دشمن آرم جهانرا بدست

بدو گفت فرخنده دستور اوی
 سوی کید هندی فرستیم کس
 بداند شمار سپهر بلند
 اگر هفت کشور ترا بیهمال
 یککایک بگوید ندارد برنج
 چو بشنید بگزید شاه اردشیر
 فرستاد نزدیک دانای هند
 بدو گفت رو پیش دانا بگوی
 باختر نگه کن که تا من ز جنگ
 وگر نیست این تا نباشم برنج
 پیامد فرستاده شهریار
 بگفت آنکه با او شهنشاه گفت
 پیرسید ازو کید و غمخواره گشت
 بیاورد صلاب و اختر گرفت
 نگه کرد بر کار چرخ بلند

فرستاده را گفت کردم شمار
 گر از گوهر مهرک نوش زاد
 نشیند بآرام بر تخت شاه
 بیفزایدش گنج و کاهدش رنج
 گر این کرد ایران و راگشت راست
 فرستاده را چیز بخشید و گفت
 گر او زاین نه پیچد سپهر بلند
 فرستاده آمد بر شهریار
 چو بشنید گفتار او اردشیر
 فرستاده را گفت هرگز مباد
 بخانه درون دشمن آرم ز کوی
 دریغ آن پراکندن گنج من
 ز مهرک یکی دختری ماند و بس
 بفرمایم اکنون که جویند باز
 بر آتش چو یابمش بریان کنم
 بجهرم فرستاد چندی سوار
 ز هرسوش جستن گرفت اردشیر
 چو آگاه شد دخت مهرک بجست
 چو بنشست درخان مهتر بده
 بیالید برسان سرو سهی
 مر اورا در آن بوم همتا نبود
 چو لختی برآمد برین روزگار

سرگذشت شاپور بادختر مهرک و بزنی گرفتن اورا

به نخجیر شد شاه روزی پگاه
 خردمند شاپور با او برام
 ز بهرسو سواران همی تاختند
 ز نخجیر دشتی بی-رداختند

ز ایران و از اختر شهریار
 برآمیزد این تخمه با آن نژاد
 نباید فرستاد هرسو سپاه
 تو شو کینه با این دو کشور مسنج
 بیابد همی کام دل هرچه خواست
 کزین هرچه گفتم نباید نفست
 کند اینکه گفته‌م برو ارجمند
 بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
 دلش گشت بردردورخ چون زریز ۲۹۵۰
 که من بینم از تخم مهرک نژاد
 شود با بر و بوم من کینه جوی
 فرستادن مردم و رنج من
 که اورا بدیده ندیدست کس
 ز روم و ز هند و ز چین و طراز
 برو خاک را زار و گریان کنم
 یکی مرد جوینده کینه دار
 خبر زین بشد سوی برنا و پیر
 سوی خان ده مه بکنجی نشست
 مر اورا گرامی همی داشت مه ۲۹۶۰
 خرد یافت با زیب و با قرهی
 بکشور چنان سرو بالا نبود
 فروزنده شد دولت شهریار

پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
 فرود آمد از راه درخان مه
 جوان اندر آمد بدان سبز جای
 فرو هشته از چرخ دلوی بچاه
 ۲۹۷۰ بیامد برو آفرین گسترید
 همه ساله از بی گزندان بدی
 بدین ده بود آب یكروی شور
 بفرمای تا من بوم آب ككش
 چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی
 كزین چاه بن بر كشند آب سرد
 بشددور و بنشست در پیش جوی
 كه بشتاب و زود آب بر كش زچاه
 رسن بود بر دلو و چرخ روان
 پرستنده را روی پرتاب گشت
 ۲۹۸۰ بیامد ژكان زود شاپور شاه
 نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن
 تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه
 شد آن دلو دشوار بر شهریار
 بر آن خوب رخ آفرین گسترید
 همانا كه هست از نژاد سران
 بیامد بمهر آفرین گسترید
 همیشه خرد بادت آموزگار
 شود بیگمان آب در چاه شیر
 چه دانی كه شاپورم ای ماهروی
 شنیدم بسی از لب راستان ۲۹۹۰

پدید آمد از دور جای فراخ
 همی تاخت شاپور تا پیش ده
 یکی باغ خوش بودش اندر سرای
 یکی دختری دید برسان ماه
 چو آن ماه رخ روی شاپور دید
 كه شادان بدی شاد و خندان بدی
 كنون بیگمان تشنه باشد ستور
 بدین چاه در آب سردست و خوش
 بدو گفت شاپور كای ماهروی
 كه هستند با من پرستنده مرد
 كنیزك ز برنا به پیچید روی
 پرستنده ای را بفرمود شاه
 پرستنده بشنید و آمد دوان
 چو آن دلو در چاه پر آب گشت
 چو دلو گران بر نیامد ز چاه
 پرستنده را گفت كای كم ز زن
 همی بر كشید آب چندی ز چاه
 بیامد رسن بستد از پیشكار
 ز دلو گران چون چنان رنج دید
 كه بر تافت دلوی بدینسان گران
 كنیزك چو او دلو را بر كشید
 كه فوشه بزی تا بود روزگار
 ز نیروی شاپور شاه اردشیر
 جوان گفت با دختر چرب گوی
 چنین داد پاسخ كه این داستان

که شاپور گرد است بازور پیل
 ببالای سروس و روئین تست
 بدو گفت شاپور کای ماهروی
 پدیدار کن تا نژاد تو چیست
 بدو گفت من دخت ده مهترم
 بدو گفت شاپور هرگز دروغ
 کشاورز را دختر ماهروی
 کنیزک بدو گفت کای شهریار
 بگویم همه پیش تو از نژاد
 بدو گفت شاپور کز بوستان
 بگوی و ز من بیم در دل مدار
 کنیزک بدو گفت کز راه داد
 مرا پارسائی بیاورد خرد
 من از بیم آن نامور شهریار
 بیامد پیرداخت شاپور جای
 بدو گفت کاین دختر خوب چهر
 بدو داد مهتر بفرمان اوی
 بسی بر نیامد برین روزگار

زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک

چو نه ماه بگذشت ازین ماهروی
 توگفتی که باز آمد اسفندیار
 ورا نام شاپور کرد اورمزد
 چنین تا برآمد برین هفت سال
 ز هرکس نهانش همی داشتند
 به نخجیر شد هفت روز اردشیر

یکی کودک آمد ببالای اوی
 وگر نامدار اردشیر سوار ۲۰۱۰
 که سروی بد اندر میان فرزد
 بیود اورمزد از جهان بیهمال
 بجائی بیازیش نگذاشتند
 بشد نیز شاپور نخجیر گیر

بیامد کز آموختن شد ستوه
 کمانی بیکدست و دیگر دوتیر
 بمیدان شاه آمد آن نامجوی
 بیامد بمیدان ز نخجیر گاه
 بنزدیک میدان رسید اردشیر
 بشد گوی گردان بنزدیک شاه ۳۰۲۰
 بماندند بر جای ناکام و بس
 به پیش جهاندار چون باد تفت
 از وگشت لشکر پر از گفتگوی
 کزو خیره شد شاه پیروز بخت
 ابا جنگیان هم نبردی مراست
 نگه کن که تا از که دارد نژاد
 همه خامشی برگزیدند و بس
 که بردارش از خاک و نزد من آر
 ببردش بر شاه آزاد مرد
 ترا از نژاد که باید شمرد ۳۰۳۰
 که نام و نژادم نشاید نهفت
 ز فرزند مهرک نژادم درست
 بخندید و اندیشه اندر گرفت
 پیرش گرفتش ز اندازه بیش
 دلش گشت پردرد و رخساره زرد
 بدو گفت فرزند پنهان مدار
 که گویند کاین بچه پادشا است
 جهانرا بیدار توشه بدی
 درخشنده چون لاله اندر فرزد

نهان اورمزد از میان گروه
 دوان شد بمیدان شاه اردشیر
 ابا کودکی چند و چوگان و گوی
 جهاندار هم در زمان با سپاه
 ابا موبدان موبد تیز ویر
 بزد کودکی تیز چوگان ز راه
 نرفتند از ایشان پس گوی کس
 دوان اورمزد از میانه برفت
 ز پیش نیا زود برداشت گوی
 وزان پس خروشی بر آورد سخت
 که چوگان و میدان و مردی مراست
 بموبد چنین گفت کین پاک زاد
 بپرسید موبد ندانست کس
 بموبد چنین گفت پس شهریار
 بشد موبد و برگرفتش ز گرد
 بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد
 چو پرسید کودک باواز گفت
 منم پور شاپور کو پور تست
 فرو ماند ازان شاه گیتی شگفت
 بفرمود تارفت شاپور پیش
 بترسید شاپور آزاده مرد
 بخندید از او نامور شهریار
 پسر باید از هر که باشد رواست
 بدو گفت شاهان انوشه بدی
 ز پشت منست این و نام اورمزد

بدان تا برآید بر از میوه دار ۳۰۴۰
 ز پشت منست این مرا بیشک است
 یسر گفت چندی پدر میشوند
 بایوان خرامید خود با وزیر
 ز ایوان سوی تخت شد شهریار
 یکی طوق فرمود و زرین کلاه
 پس از گنج زر و گهر خواستند
 تنش پس نیا از میان برکشید
 خردمند را خواسته بیش داد
 هم ایوان نروز و کاخ سده
 نشستند هر جای رامشگران ۳۰۵۰
 هر آنکس که او از خرد داشت بهر
 نباید که هرگز کند کس گذر
 نگردد ترا شاد و خرم نه تخت
 نه دیهیم شاهی و نه فر و جاه
 بیامیزد آن دوده با این نژاد
 که جز بارزو چرخ بر ما نگشت
 ز گیتی ندیدم جز از نام خویش
 دلم یافت از بخت چیزی که خواست
 شهنشاه کردند عنوان اوی

نهان داشتم چند از شهریار
 گرانمایه از دختر مهـرك است
 ز آب و ز چاه آن کجارفته بود
 ز گفـتار او شادگشت اردشیر
 گرفته دل افروز را در کنار
 بیاراست زرین یکی زیر گاه
 سر خرد كودك بیاراستنـد
 همیریخت تا شد سرش نا پدید
 پس آن زر و گوهر بدرویش داد
 بدیبا بیاراست آتشكـده
 یکی بزمگه ساخت با مهتران
 چنین گفت با نامداران شهـر
 که از گفت دانا ستاره شمر
 چنین گفته بدکید هندی که بخت
 نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه
 مگر تخمه مهـرك نوش زاد
 کنون سالیان اندر آمد بهشت
 چورفت اورمزد اندر آرام خویش
 زمین هفت کشور مرا گشت راست
 وزان پس همه کار دانان اوی

داستان داد و فرهنگ اردشیر و تیمار داشتن ارکان دولت

سخن بشنو و يك ييك یاد گیر ۳۰۶۰
 به نیکی بهر جای آهنگ اوی
 بگسترده بر هر سوئی مهر و داد
 فرستاد بر هر سوئی رهنمون

کنون از خردمندی اردشیر
 هم از داد و آئین و فرهنگ اوی
 بکوشید و آئین نیكو نهاد
 بدر گاه چون گشت لشکر فزون

نماند که بالا کند بی هنر
 به گرز و کمان و به تیر و خدنگ
 بهر جستن در بی آهو شدی
 بدان نامور بارگاه آمدی
 بیاراستی کاخ و ایوان اوی
 برفتی ز درگاه با پهلوان
 که بودی خریدار کار جهان ۳۰۷۰
 برفتی نگهداشتی کام اوی
 باورد نا تندرست آمدی
 هم از بی هنر هم ز جنگ آوران
 فرستاده را پیش بنشانندی
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستی
 نبستی میسان جنگ را بیشتر
 ز دفترش بر نام کی خوانندی
 که پنهان ایشان ستاره ندید
 بر افراختی سرش را ز انجمن
 که ای نامداران و گردان شاه ۳۰۸۰
 زمین را بخون دلیران بشت
 بود در جهان نام او یادگار
 شبان گشت و پر خاشجویان رمه
 به بی دانشان کار نگذاشتی
 کسی کو بدی چیزه بریک نقط
 شهنشاه کردیش روزی فزون
 نرفتی بدرگاه شاه اردشیر
 قلم زن بماندی بر شهریار

که تا هر کسی را که دارد پسر
 سواری بیاموزد و رسم جنگ
 چو کودک ز کوشش به نیرو شدی
 ز کشور بدرگاه شاه آمدی
 نوشتی عرض نام و دیوان اوی
 چو جنگ آمدی نورسیده جوان
 یکی موبدی را ز کار آگهان
 ابا هر هزاری یکی نامجوی
 هر آنکس که در جنگ سست آمدی
 شهنشاه را نامه کردی بر آن
 جهاندار چون نامه بر خواندی
 هنرمند را خلعت آراستی
 نه کردی نگاه اندران بی هنر
 ز درگاه خویشش برون راندی
 چنین تا سپاهش بدانجا رسید
 از ایشان کسی کو بدی رایزن
 بگشتی منادی گری در سپاه
 هر آنکس که خشنودی شاه جست
 بیساید ز من خلعت شهریار
 بلشکر بیاراست گیتی همه
 بدیوانش کار آگهان داشتی
 بلاغت نگهداشتندی و خط
 چو برداشتی آن سخن رهنمون
 کسی را که کمتر بدی خط و ویر
 سوی کار داران شدنی بکار

چو دیدی بدرگاه مردی دیسر
 هم از رای او رنج پیرا کند ۳۰۹۰
 همان زیردستان فریاد خواه
 همه پادشا بر نهان منند
 بدو شاه گفתי درم خوار دار
 که بر کس نماند سرای سپنج
 ز تو دور باد آز و دیوانگی
 سپاه آنکه من دادمت یار بس
 مده چیز مرد بد اندیش را
 بمانی تو آباد وز داد شاد
 همی جان فروشی به زر و به سیم
 بشایسته کاری و گر داد خواه ۳۱۰۰
 پیرسیدن از کارداران اوی
 وزایشان که خسبد به تیمار نیز
 گر از نیستی ناتوانا که اند
 جهانندیده پیرست و گر پارساست
 مبادا کسی شاد بی رنج من
 چه نیکو تر از مرد دانا و پیر
 جوان و پسندیده و بردبار
 سزد گمر نشینند بر جای پیر
 خرد یار کردی و رای درنگ
 خردمند وبا دانش و یاد گمر ۳۱۱۰
 بدان تا نباشد به بیداد حرب
 که بشناختی راز پیراهنش
 غم و رنج و بد را بید داشتی

ستاینده بد شهریار اردشیر
 نویسنده گفתי که گنج آکند
 بدو باشد آباد شهر و سپاه
 دیسران چو پیوند جان منند
 چو رفتی سوی کشوری کاردار
 نباید که مردم فروشی بگنج
 همه راستی جوی و فرزانی
 زیوند و خویشان مبر هیچکس
 درم بخش هر ماه درویش را
 اگر کشور آباد داری بداد
 و گر هیچ درویش خسبد به بیم
 هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
 شدندی برش استواران اوی
 که دادست ازیشان و گر از چیز
 دگر آنکه در شهر دانا که اند
 دگر کیست کو از در پادشاست
 شهنشاه گوید که از گنج من
 مگر مرد با دانش و یاد گیر
 جهاندیدگان را منم خواستار
 جوانان دانای دانش پذیر
 چولشکرش رفتی بجائی بجنگ
 فرستاده ای برگزیدی دیسر
 پیامی بدادی بآئین چرب
 فرستاده رفتی سوی دشمنش
 شنیدی سخن گمر خرد داشتی

بدان یافتی خلعت شهریار
اگر تاب بودی بسرش اندرون
سپه را سراسر بدادی درم
یکی پهلوان داشتی نامجوی
دیبری بائین و بادستگاه
وزان پس یکی مرد برپشت پیل
زدی بانگ کای نامداران جنگ
نباید که بر هیچ درویش رنج
بهر منزلی در خورید و دهید
بچیز کسان کس میازید دست
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت
اگر دخمه باشد بچنگال اوی
ز دیوان اگر نام او کرده پاک
یسالار گفتی که سستی مکن
همیشه به پیش اندرون دار پیل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد
بلشکر چنین گوی کاین خود که اند
از ایشان صد اسب افکن از مایکی
شما را همه پاک برنا و پیر
چو اسب افکند لشکر از هر دوروی
بیایند و ماند تهی قلبگاه
چنان کن که با میمنه میسره
همان نیز با میسره میمنه
بود لشکر قلب برجای خویش
وگر قلب دشمن بجنبد ز جای
همان عهد و منشور و هم یادگار
بدل کین واندر جگر جوش خون
بدان تا نباشند یکتن دزم
خرده مند و بیدار و آرامجوی
که دارد زبیداد لشکر نگاه
نشستی که رفتی خروشش دومیل
هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ ۲۱۲۰
رسد هم بر آن کش بود نام و گنج
بران زیر دستان سپاسی نهید
هر آنکس که او هست یزدان پرست
شود زان سپس روز گارش درشت
وگر بند ساید برو یال اوی
خورش خار و خفتش ابر تیره خاک
همان تیزی و پیش دستی مکن
طلایه پراکنده بر چار میل
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
برین رزمگاه اندرون برچه اند ۲۱۴۰
همان صد به پیش یکی اندکی
ستانم زر و خلعت از اردشیر
نباید که گردان پر خاشجوی
اگر چند بسیار باشد سپاه
بکوشند جنگ اوران یکسره
بکوشند و دلها همه بر بنه
کس از قلبگه نگسلد پای خویش
تو بالشکر از قلبگه اندر آی

چو پیروز گردی ز تن خون مریز
 چو خواهد زدشمن کسی زینهار
 چو تو پشت دشمن بینی بچیز
 نباید که ایمن شوی از کمین
 هر آنکه که از دشمن ایمن شوی
 غنیمت بر او بخش کوجنگ جست
 دگر هر که گردد بدستت اسیر
 من از بهر ایشان یکی خارسان
 تو زین پندها هیچگونه مگرد
 به پیروزی اندر بیزدان گرای
 زجائی که آمد فرستاده ای
 ازو مرزبان آگهی داشتی
 بره بر بدی جای او ساخته
 ز پوشیدنیا و از خوردنی
 چو آگه شدی زان سخن کاردار
 هیونی سرافراز و مردی دبیر
 بدان تا پذیره شدندی سپاه
 کشیدی پرستنده هر سوره
 فرستاده را پیش خود خواندی
 میرشش گرفتی همه راز او
 ز داد و زبیداد و زکشورش
 بایوانش بردی فرستاده وار
 وزان پس بخوان و میش خواندی
 بنخجیر بردیش با خویشان
 گسی کردنش را فرستاده وار

چو شد دشمن بدکنش درگریز
 تو زهار ده باش و کینه مدار ۳۱۴۰
 متاز و مپرداز هم جای نیز
 سپه باشد آسوده در دشت کین
 سخن گفتن کس نگر نشنوی
 بمردی دل از جان شیرین بشست
 بدین بارگاه آورش ناگزیر
 بر آرم بمرزی که بد خارسان
 چو خواهی که مانی ای رنج و درد
 که او باشدت بیگمان رهنمای
 ز ترک و زرومی و آزاده ای
 چنین کارها خوار نگذاشتی ۳۱۵۰
 کنا رنگ ازان کار پرداخته
 نیازش نبودى بگستردنی
 که او برچه آمد برشهریار
 برفتی بنزدیک شاه اردشیر
 بیاراستی تخت پیروز شاه
 همه جامه‌اشان بزر آرده
 بنزدیکی تخت بنشانندی
 ز نیک و بد و نام و آواز او
 ز آئین و از شاه و از لشکرش
 بیاراستی هر چه بودی بکار ۳۱۶۰
 بر تخت زرینش بنشانندی
 شدی لشکر بی‌شمار انجمن
 بیاراستی خلعت شهریار

بی آزار و بیدار دل بخردان
 برین نیز گنجی پرداختند
 نبودش نوا بخت بیگانه بود
 بدان تا فراوان شود زیر دست
 چه بر آشکارا چه اندر نهان
 پس از مرگ او یادگاری بود
 مبادا جز از نیک فرجام اوی ۳۱۷۰
 بهر جای کار آگهان داشتی
 وزو آگهی یافتی شهریار
 نماندی چنان تیره بازار اوی
 پرستنده و مردم زیر دست
 نگشتی نهانش بشهر آشکار
 سپردی چو بودی ز آهنگیان
 همان جای آتش پرستان بدی
 مگر داشتی سختی خویش راز
 برفتی کسی کو بدی دادخواه
 چه کهنتر چه فرزند فریادرس ۳۱۸۰
 دل زیر دستان ازو شاد بود
 زمانه بی او نیارد نهفت
 که گوی همه نیکنامی ببرد
 خردمند و بیدار کار آگهان
 وگر تنگ بودی برود اندر آب
 زمین کسان خوار نگذاشتی
 سوی نیستی گشته کارش زهست
 نماندی که پایش برفتی ز جای

بهر سو فرستاد پس موبدان
 که تاهر سوئی شهرها ساختند
 بدان تا کسی را که بی خانه بود
 خورش ساخت با جایگاه نشست
 ازو نام نیکو بود در جهان
 چنو در جهان شهریاری بود
 منم ویژه زنده کن نام اوی
 فراوان سخن در نهان داشتی
 چو بیمایه گشتی یکی مایه دار
 چو بایست بر ساختی کار اوی
 زمین برومند و جای نشست
 بیاراستی چون ببايست کار
 همان کودکش را بفرهنگیان
 بهر برزنی بر دبستان بدی
 نماندی که بودی کسی را نیاز
 بمیدان شدی بامداد پگاه
 نجستی بدام اندر آزر م کس
 ز دادش جهان یکسر آباد بود
 جهاندار چون گشت باداد جفت
 نگه کن بتدبیر آن راد گرد
 فرستاده بودی بگرد جهان
 بجائی که بودی زمینی خراب
 خراج او ازان بوم برداشتی
 گرایدون که دهقان بدی تنگدست
 بدادی ز گنج آلت و چار پای

جهانرا بدین گونه آباد دار
 بی آزار و آکنده بیرنج گنج ۳۱۹۰
 که یابی زهرکس بداد آفرین
 زهمت بکیوان همی خواست شد
 جهان شد مراو را چورومی پرند
 کسی را نبند با جهاندار تاو
 سزاوار بر تخت شاهی نشاند
 بخوبی بیاراست گفتار راست
 زرای و خرد هر که دارید بهر
 نتازد بداد و نیازد بمهر
 هم او را سپارد بخاک نژند
 همه رنج باو شود در نهان ۳۲۰۰
 هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
 که خشنودی پاک یزدان بود
 که دارنده اویست و نیکی شناس
 که او راست بر نیک و بد دستگاه
 ازوئی دل افروز و پیروز بخت
 گذشته بد و نیک من تازه گیر
 بدل شادمان گشتم از تاج و گاه
 چنان کز خداوندی او سزاست
 جهان شد مرا همچو رومی پرند
 بلند اختر و بخش کیوان و هور ۳۲۱۰
 نیایش بآئین و کردار اوی
 نماید بزرگی و دارندگی
 بگوئیم و ز داد باشیم شاد

زدانا سخن بشنو ای شهریار
 چو خواهی که آزاد باشی زرنج
 بی آزاری زبردستان گزین
 چو گیتی مراو را همه راست شد
 چه از روم و از چین و از ترک و هند
 ز هر مرز پیوسته شد باز و ساو
 همه مهرانرا از ایران بخواند
 وزان پس شهنشاه بر پای خاست
 چنین گفت کای نامداران شهر
 بدانید کاین تیسز گردان سپهر
 هر آنرا که خواهد بر آرد بلند
 نماند جز از نام او در جهان
 بگیتی نماند بجز نام نیک
 قرا روزگار اورمزد آن بود
 یزدان گرای و یزدان سیاس
 زهر بد بدادار کیهان پناه
 کند بر تو آسان همه کار سخت
 نخستین ز کار من اندازه گیر
 چو بر دم بدادار کیهان پناه
 زمین هفت کشور بشاهی مراست
 همی باز یابم ز روم و دهند
 سپاسم یزدان که او داد زور
 ستایش که داند سزاوار اوی
 مگر او دهد یادمان بندگی
 کنون هر چه خواهیم کردن ز داد

که دهقان و موبد بران بر گواست
 همان ده يك بوم و باز رمه
 بیارد سوی گنج ما رهنمون
 ز باز آنچه کم بود یا بیش ازین
 بدر داشتن لشکر بیشمار
 نهان کردن کیش اهریمنی
 بکوشید و پیمان او مشکیند ۳۲۲۰
 بلند آسمان را نگارنده اوی
 منازید با نازش او بکس
 که پیش فراز اندر آید نشیب
 کجا آنکه بودی شکارش هژبر
 خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 همه گوش دارید اندرز من
 که سودش فزون آید از تاج و گنج
 همه گوش دارید برنا و پیر
 نباشد مگر پاک یزدان پرست
 اگر زیر دستی و گر شهریار ۳۲۲۱
 نگردد بر مرد دانا کهن
 فزون باشد از دار و از بند و چاه
 نگیرد بنزد کسان آبروی
 که آن برتر از دیده و جان و چیز
 بود آشکارای او چون نهان
 خردمندی و شرم و گفتار گرم
 به بیهوده مپراکن اندر گزاف
 نه پسندد آن مرد یزدان شناس

ز ده يك مرا چند بر شهرهاست
 نخواهم ببخشم شمارا همه
 مگر آنچه آید شمارا فزون
 ز ده يك که من بستدم پیش ازین
 همی از پی سود بردم بکار
 شمارا خوشی جستم و ایمنی
 شما دست یکسر یزدان زنید
 که بخشنده اویست و دارنده اوی
 ستمدیده را اوست فریاد رس
 نباید نهادن دل اندر فریب
 کجا آنکه میسود تاجش بابر
 نهالی همه خاک دارند و خشت
 همه هر که هست اندرین مرز من
 نمایم شمارا کنون راه پنج
 بگفتار این نامدار اردشیر
 هر آنکس که داند که دادار هست
 دگر آنکه دانش نگیری توخوار
 سه دیگر بدانی که هرگز سخن
 چهارم چنان دان که بیم گناه
 به پنجم سخن مردم عیب جوی
 بگویم یکی تازه اندرز نیز
 خنک آنکه آباد دارد جهان
 دگر آنکه دارد وی آواز نرم
 هزینه مکن سیمت از بهر لاف
 نه زو مزد یابی نه از کس سپاس

خردمند خواندت پاکیزه رای
 ۳۲۴۰ کزان تازه گردد ترا دین و کیش
 که با شهد او زهر نگزایدت
 بازو بکوشش نجوئی گذر
 گل نوبهارش برومند گشت
 نگوئی به پیش زنان راز را
 که تنگ و نبرد آورد رنج و درد
 ز نا آمده بد نباشی دژم
 نتازی بدان کو شکار تو نیست
 سخن گفتن سودمند مرا
 که یابد ازو ایمنی از گزند
 ۳۲۵۰ اگر جان همی خواهی افروختن
 زمانه ز بازی برو تنگ دار
 کشیدن بدین کار تیمار من
 از آمیزش یکدگر نگسلید
 کزو خوبی و سودمند است نیز
 که تا باشدت یاور و رهنمای
 نگه داشتن دامن خویش را
 ورا چون تن خویشتن خواستن
 بدور افکنی کزی و کاستی
 نه پیچی دل از آشکار و نهان
 ۳۲۶۰ بفرمان او تازه گرددت چهر
 روانرا نه پیچی ز فرمان اوی
 چو با داد بینی نگهبان خویش
 بگیتی فرونی سگالد نه کاست

میانه گزینی بمانی بجای
 کزین بگذری پنج راهست پیش
 تن آسانی و شادی افزایش
 یکی آنکه از بخشش دادگر
 توانگر شود هر که خرسند گشت
 دگر بشکنی گردن آز را
 سه دیگر نیازی به تنگ و نبرد
 چهارم که دل دور داری ز غم
 به پنجم بکاری که کار تو نیست
 همه گوش دارید پند مرا
 بود بر دل هر کسی ارجمند
 زمانی میاسای از آموختن
 چو فرزند آید بفرهنگ دار
 همه یاد دارید گفتار من
 هر آنکس که با داد و روشن دلید
 دل آرام دارید از چارچیز
 یکی بیم آزر و شرم خدای
 دگر داد دادن تن خویش را
 بفرمان یزدان دل آراستن
 سه دیگر که پیدا کنی راستی
 چهارم که از رای شاه جهان
 ورا چون تن خویش داری بمهر
 دلت بسته داری به پیمان اوی
 برو مهر داری چو بر جان خویش
 غم پادشاهی جهانجوی راست

چو از مرز داران و از لشکرش
نیازد بداد او جهاندار نیست
سینه کرده منشور شاهنشهی
چنان دان که بیدادگر شهریار
هر آن زیر دستی که فرمان شاه
بود زندگانش با درد و رنج
اگر برتری باید و مهتری
دل زیر دستان ما شاد باد

ستودن خراد اردشیر را

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر
کجا نام آن پیر خراد بود
چنین گفت با شاه کای شهریار
همیشه بوی شاد و پیروز بخت
بجائی رسیدی که مرغ و دده
بزرگ جهانی کران تا کران
که داند صفت کردن داد تو
همه آفرین بر فرزایش کنیم
که ما زنده اندر زمان تو ایسم
خریدار دیدار و چهر ترا
تو ایمن بوی کز تو ما ایمنیم
تو بستی ره بد سگالان ما
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش
بمانی چنین شاد تا جاودان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد
بنی در فکندی بایران ز داد

بداند که رنجست بر کشورش
برو تاج شاهی سزاوار نیست
وزان پس نباشد ورا فرهی
بود شیر درنده در مرغزار
برنج و بکوشش ندارد نگاه
نگردد کهن در سرای سپنج
نیایی بزفتی و کند آوری ۲۱۷۰
هم از داد ما گیتی آباد باد

بشد پیش گاهش یکی مرد پیر
روان و زبانش پر از داد بود
انوشه بزی تا بود روزگار
بتو شادمان کشور و تاج و تخت
زند از پس و پیش تخت رده
سرافراز بر تاجور مهتران
که داد و بزرگیست بنیاد تو
خدای جهانرا نیایش کنیم
بهر کار نیکی گمان تو ایسم ۲۲۸۰
همان خوب گفتار و مهر ترا
مبادا که پیمان تو بشکنیم
ز هند و ز چین و همالان ما
نیاید همی بانگ دشمن بگوش
همیشه سر و کار با موبدان
نه اندیشه از رای تو بگذرد
که فرزند ما باشد از داد شاد

بجائی رسیدی هم اندر سخن
 بدین انجمن هر که دارد نژاد
 خردها فزون تر شد از کار تو
 توئی خلعت ایزدی بخت را
 بماند چنین شاه با مهر و داد
 جهان ایمن از برز و از فرست
 همیشه سر تخت جای تو باد

سخن در بیوفائی روزگار

الا ای خریدار مغز سخن
 که او چون من و چون تو بسیار دید
 اگر شهریاری و گر پیشکار
 چه بارنج باشی چه با تاج و تخت
 اگر زاهنی چرخ بگدازد
 چو سرو دلارای گردد بخم
 همان چهره ارغوان زعفران
 نخسبد روان چونکه بالا بخفت
 اگر شهریاری اگر زیر دست
 کجا آن بزرگان با تاج و تخت
 کجا آن خردمند کند آوران
 همه خاک دارند بالین و خشت
 نشان بس بود شهریار اردشیر

اندرز کردن اردشیر شاپور را و سپری شدن روزگارش

چو سالش درآمد بهفتاد و هشت
 بدانست کامد بنزدیک مرگ
 بفرمود تارفت شاپور پیش
 جهاندار بیدار بیمار گشت
 همی زرد خواهد شدن سبز برگ
 ورا پند ها داد ز اندازه بیش ۲۴۱۰

بدو گفت کاین عهد من یاد دار
 سخنهای من چون شنیدی بورز
 جهان راست کردم بشمشیر داد
 چو کار جهان مرماگشت راست
 وزان پس که بردیم بسیار رنج
 شمارا همه رنج پیش است و ناز
 چنین است کردار گردان سپهر
 گهی بخت گردد چو اسبی شمسوس
 زمانی یکی باره ساخته
 بدان ای پسر کاین سرای فریب
 نگهدار تن باش و آن خرد
 چو بر دین کند شهریار آفرین
 چنان دین و شاهی بیکدیگرند
 نه بی تخت شاهی بود دین بجای
 دو دیباست یک در دگر بافته
 نه از پادشا بی نیاز است دین
 نه آن زین نه این زان بود بی نیاز
 دو گیتی همه مرد دینی برد
 چو دین را بود پادشا پاسبان
 چو دین دارکین دارد از پادشا
 هر آنکس که بر دادگر شهریار
 چه گفت آن سخنگوی با آفرین
 سر تخت شاهان به پیچد سه کار
 دگر آنکه بیمایه را برکشد
 سه دیگر که با گنج خویشی کند

همه گفت بدگویی را باد دار
 مگر باز دانی ز نا ارز ارز
 نگهداشتم ارج مرد نژاد
 فزون شد زمین زندگانی بکاست
 بیالود خوی و بیفزود گنج
 زمانی نشیب و زمانی فراز
 گهی درد پیش آرد و گاه مهر
 بنعم اندرون زفتی آردت بوس
 ز نیکی سرش را برافراخته
 ندارد کسی شادمان بی نیب ۴۲۲۰
 چو خواهی که روزت بید نگذرد
 بر آرد ورا پادشاهی و دین
 تو گوئی که در زیر یک چادرند
 نه بی دین بود شهریاری بیای
 بر آورده پیش خرد یافته
 نه بیدین بود شاه را آفرین
 دو انباز دیدیشان نیک ساز
 چو باشد خداوند رای و خرد
 تو این هردو را جز برادر مخوان
 نگر تا نخوانی ورا پاسا ۴۲۳۰
 گشاید زبان مرد دینش مدار
 که چون بنگری مغز دادست دین
 نخستین ز بیدادگر شهریار
 ز مرد هنرمند برتر کشد
 بدینار کوشد که بیشی کند

ببخشندگی یاز و دین و خرد
 رخ مرد را تیره دارد دروغ
 نگر تا نباشی نگهبان گنج
 اگر پادشا از گنج آورد
 کجا گنج دهقان بود گنج اوست
 نگهبان بود شاه گنج ورا
 بدان کوش تا دور باشی ز خشم
 چو خشم آوری هم پشیمان شوی
 هر آنکه که خشم آورد پادشا
 چو بر شاه عیبت بدخواستن
 وگر بیم داری بدل یکنزمان
 ز بخشش منه دل براندازه نیز
 چنان دان که شاهی مراورا سزاست
 همیشه غم پادشاهی خورد
 ببرد هم از کار بیداد و داد
 بروزی که رای شکار آیدت
 دو بازی بهم بر نباید زدن
 که تن گردد از جنبش می گران
 وگر دشمن آید ز جانی پدید
 درم دادن و تیغ پیراستن
 فردا ممان کار امروز را
 مجوی از دل عامیان راستی
 وزایشان ترا گر بد آید خبر
 نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
 چنین باشد اندازه عام شهر

دروغ ایچ تا بر تو برنگذرد
 بلندیش هرگز نگیرد فروغ
 که مردم ز دینار یازد برنج
 تن زیر دستان برنج آورد
 اگر چندبر کوشش و رنج اوست ۲۲۴۰
 بیار آورد شاخ رنج ورا
 بمردی بخواب از گنه کار چشم
 بیوزش نگهبان درمان شوی
 سبک مایه خواند ورا پارسا
 بیاید بخوبی دل آراستن
 شود چیره رای و دل بدگمان
 بدار ای پسر تا توان ارج چیز
 که دور فلک را ببخشید راست
 خود و موبدش رای پیش آورد
 کند او سخن بر دل شاه یاد ۲۲۵۰
 چو بگیرنده بازان بکار آیدت
 می و بزم و نخجیر و بیرون شدن
 نگهداشتند این سخن مهتران
 ازین کارها دل بیاید کشید
 ز هر پادشاهی سپه خواستن
 بر تخت منشان بد آموز را
 که از جستجو آیدت کاستی
 تو مشنوز بد گوی و انده مخور
 اگر پای گیری سر آید بدست
 ترا جاودان از خرد باد بهر ۲۲۶۰

که بر بد نهان تنگ باشد جهان
 که او را بود نیز همساز و یار
 به گیتی پراکنده خوانی همی
 دل بخردت بیسمدارا شود
 خردمند کز جوش بنشانندت
 که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
 خردمندت از مردمان نشمرد
 کجا هر کسی را بود نیکخواه
 به پیچد ز بیفاره و سرزنش
 چنین مرد اگر باشدت رهنمای ۲۲۷۰
 بنه خشم و کین چون بوی پادشا
 بیاید خردمند و یزدان پرست
 بروی کسان پارسائی مکن
 نگر تا کدام آیدت دلپذیر
 بهر کس نوازنده و تازه روی
 بر تخت منشان بد اندیش را
 تو بپذیر و کین گذشته مخواه
 خنک مرد بخشنده بردبار
 تو لشکر بیارای و بر بند کوس
 پیر هیزد و سست گرددش چنگ ۲۲۸۰
 نه بینی بدلت اندرون کاستی
 نگهدار او را همی آبروی
 بدانش بود چون بدانی بورز
 بدانائی و داد نامی شوی
 بفرزند مان هیچنین یادگار

بترس از بد مردم بد نهان
 سخن هیچ مسرای با راز دار
 سخن را تو آکنده دانی همی
 چو رازت بشهر آشکارا شود
 بر آشوبی و سر سبک خوانندت
 تو عیب کسان هیچگونه مجوی
 و مگر چیره گردد هوا بر خرد
 خردمند باید جهاندار شاه
 کسی کو بود تیز و برتر منش
 مبادا که گیرد بنزد تو جای
 چو خواهی که بستایدت پارسا
 هر آنکس که بر تخت حشمت نشست
 نباید که باشی فراوان سخن
 سخن بشنو و بهترین یاد گیر
 سخن پیش فرهنگیان سخته گوی
 مکن خوار خواهنده درویش را
 هر آنکس که پوزش کند بر گناه
 همه داد ده باش و پروردگار
 چو دشمن بترسد شود چاپلوس
 بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ
 و مگر آشتی جوید و راستی
 ازو باز بستان و کینه مجوی
 بیارای دل را بدانش که ارز
 چو بخشنده باشی گرامی شوی
 تو عهد پدر با روانت بدار

چو من حق فرزند بگذاردم
 شما هم برین عهد من بگذرید
 برین بگذرد سالیان پنج صد
 به پیچد سر از عهد فرزند تو
 ز رای و زدانش بیکسو شوند
 بگردند بکسر ز عهد و وفا
 جهان تنگ دارند بر زیر دست
 بیوشند پیراهن بد تنسی
 گشاده شود هر چه ما بسته ایم
 تبه گردد این پند و اندرز من
 همیخواهم از کردگار جهان
 که باشد ز هر بد نگهدارتان
 ز یزدان و از ما برانکس درود
 نیارد شکست اندرین عهد من
 برآمد چه سال و بر سر دو ماه
 بگیتی مرا شارسانست شش
 یکی خواندم خرّه اردشیر
 چورام اردشیر است شهری دگر
 دگر شارسان آورده اردشیر
 کزو تازه شد کشور خوزیان
 دگر شارسان برکه اردشیر
 دو در بوم بغداد و آب فرات
 که خوانی سنا باد شاه اردشیر
 کنون دخمه را بر نهادیم رخت
 بسی رنجها بردم اندر جهان

کسی را بگیتی نیازدم
 نفس داستانها بید نشمرید
 بزرگی شمارا پایان رسد
 هر آنکس که باشد ز پیوند تو
 همه پند داندگان نشنوند ۳۳۹۰
 به بیداد یازند و جور و جفا
 برایشان شود خوار یزدان پرست
 بیالند با کیش آهرمنسی
 بیالاید این دین که ما شسته ایم
 بویرانی آرد رخ این مرز من
 شناسنده آشکار و نهان
 همه نیکنامی بود کارتان
 که تارش خرد باشد و داد بود
 نکوشد که حنظل کند شهد من
 که تا من نهادم بشادی کلاه ۳۴۰۰
 هوا خوشگوار و پر از آب کش
 هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
 کزو بر سوی پارس کردم گذر
 که گردد ز یادش جوان مرد پیر
 پر از مردم و آب و سود و زیان
 پر از باغ و پر گلشن و آب گیر
 پر از چشمه و چارپای و نبات
 چو از من سخن بشنوی یادگیر
 تو بسیار تابوت و بردار تخت
 چه در آشکارا چه اندر نهان ۳۴۱۰

که پیروز بادی تو بر تخت و شاد
 دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
 نخواهد گشادن بما بر نهان
 نبایستش از تخت شد ناپدید
 نه مردم نه آنچه ماند به نیز
 دو رخ را بچادر بیساید نهفت
 جهان جهان را بید نسپریم
 خورد یاد شاهان یزدان پرست
 نخسبد بدانگه که خرم شود

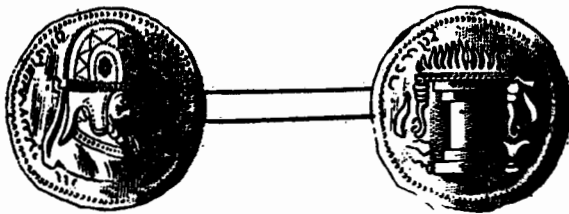
روان مرا شاد گردان بداد
 بگفت این و تاریک شد بخت اوی
 چنین است آئین و رسم جهان
 انوشه کسی کو بزرگی ندید
 بکوشی و ورزی زهر گونه چیز
 سر انجام با خاک باشیم جفت
 بیا تا همه دست نیکی بریم
 خنک آنکه جامی بگیرد بدست
 چو جام نبیدش دمام شود

نیایش آفریننده و ستایش سلطان محمود

مکان و زمان و زمین آفرید ۳۴۲۰
 هم انجام ازویست و فرجام ازوی
 کم و بیش گیتی بر آورده است
 سراسر بهستی یزدان گواست
 شاسنده آشکار و نهان
 بیارانش بر هر یکی بر فرود
 سخنهاشان بر گذشت از شمار
 جهان آفرین را نیایش کنیم
 که تختش درفشان کند ماه را
 کز و بخشش وجود شد در وجود
 زمانه ز فرمان او گشت شاد ۳۴۲۰
 خداوند آسانی و تاج و گنج
 که از تاج دارد یزدان سپاس
 جوانه بسال و بدانش کهن
 بنسازیم در سایه پر اوی

بران آفرین کافرین آفرید
 هم آرام ازویست و هم کام ازوی
 سپهر و زمین و زمان کرده است
 ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
 جز او را مخوان کردگار جهان،
 وزو بر روان محمد درود
 همه پاک بودند و پرهیزگار
 کنون برسختها فرایش کنیم
 ستائیم زانپس شهنشاه را
 جهاندار محمود با فر وجود
 دلیر است و با بخشش و فر داد
 خداوند کوبال و شمشیر و سنج
 جهاندار با فر و نیکی شناس
 خردمند و زیبا و چیره سخن
 همی مشتری نازد از فر اوی

برزم آسمان را خروشان کند
 چو خشم آورد کوه ریزان شود
 پدر بر پدر شهریارست و شاه
 بمآناد تا جاودان نام اوی
 سر نامه کردم تنسای و را
 ازو دیدم اندر جهان نام نیک
 زدیدار او تاج روشن شدست
 بنازد بدو مردم پارسا
 هوا روشن از مایه و ربخت اوست
 برزم اندرون ژنده پیل بلاست
 چو دربزم رخشان شود رای او
 بنخبیر شاهان شکار ویند
 از آواز کوشش همی روز جنگ
 سرش سبز بادا دلش پر ز داد
 کنون پادشاهی شاپور گوی
 چو بزم آیدش گوهرافشان کند
 سپهر از بر خاک لرزان شود
 بنازد بدو گنبد هور و ماه
 همه بهتری باد فرجام اوی
 بزرگی و آئین و رای و را
 ز گیتی و را باد فرجام نیک ۳۴۴۰
 ز بدها و را بخت جوشن شدست
 هم آنکس که شد بر زمین پادشا
 زمین پایه نامور تخت اوست
 بیزم اندرون آسمان و فاست
 همه موج خیزد ز دریای او
 دد و دام در زینهار ویند
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 جهان بی سر و افسر او مباد
 زبان برگشا از می و سورگویی





پادشاهی شاپور اردشیر سی سال بود بر تخت نشستن شاپور و اندرز کردن بسرداران

<p>کلاه دل افروز بر سر نهاد ۲۴۵۰ بزرگان فرزانه و موبدان بزرگان پر دانش و رای زن سراینده دانش و یاد گیر مگردید یکسر ز پیمان من اگر خام باشد نکوهش کنید دو بخشش نهاده شد اندر میان نگهبان گنج کهسان و مهسان خرد یگمان پاسبان وی است سرش برگذارد ز ابر سیاه ز دانش روانش برامش بود ۲۴۶۰ بکوشد بمردی و گرد آورد</p>	<p>چو شاپور بنشست برتخت داد شدند انجمن پیش او بخردان چنین گفت با نامور انجمن منم پاک فرزند شاه اردشیر همه گوش دارید فرمان من وزین هرچه گویم پژوهش کنید چو دیدم کنون راه سودوزیان یکی پادشا پاسبان جهان اگر شاه با داد و فرخ پی است خرد پاسبان باشد و نیکخواه همه جستش داد و دانش بود دگر آنکه از آزمون خرد</p>
--	---

خنك مرد دانای یزدان شناس
 بجای خرد زر شود بی بها
 دل آز ور خانه دود گشت
 بکوش و منه میوه آرز پیش
 گریزان شو از مرد ناپاك رای
 که بهره ز دانش ندارد بسی
 که اختر نماید همی بر سپهر
 بجای آورم با شما ناگزیر
 درم تا بلشکر دهم اندکی ۲۴۷۰
 دلیری و مردی و بنیاد هست
 که دشمن شود دوست از بهر چیز
 بمهریم با مردم داد خواه
 بجوئیم بیدار کار جهان
 که بر ما کند موبد پاکدین
 زبانها بخوبی بیاراستند
 زبرجد بتاجش برافشانند
 بدو شاد گشتند برنا و پیر

رزم شاپور با رومیان و آشتی کردن قیصر با شاپور

که یسکار شد تخت شاهنشهی
 بشاپور بسپرد تخت و کلاه. ۲۴۸
 ز قیدافه برگشته شد تا بروم
 بیاراست کوس و درفش و سپاه
 سپاهی سبک بی هیون و بنه
 که از گرد خورشید شد تیره گون
 بیامد سپه‌دارشان مهتری

بدانش ز یزدان شناسد سپاس
 بشاهی خردمند باشد سزا
 توانگر شود هر که خشنود گشت
 کرا آرزو بیش تیمار بیش
 باسایش و نیکنامی گرای
 بچیز کسان دست یازد کسی
 مرا با شما زان فزونست مهر
 همه رسم و آئین شاه اردشیر
 زدهقان نخواهم جز از سی یکی
 مرا خوبی و گنج آباد هست
 ز چیز کسان بی نیازیم نیز
 بر ما شمارا گشادست راه
 بهرسو فرستیم کار آگهان
 نخواهیم هرگز بجز آفرین
 مهان و کهان پاک برخاستند
 بشاپور شه آفرین خواندند
 همه تازه شد رسم شاه اردشیر

وزان پس پراکنده گشت آگهی
 بمرد اردشیر آن خردمند شاه
 خروشی برآمد ز هر مرز و بوم
 چو آگاهی آمد بشاپور شاه
 همیراند تا پیش پاکوینه
 سپاهی ز قیدافه آمد برون
 ز باکوینه همچنین لشکری

سواری سرافراز و روشن روان
 کمند افکنی نامدار و بلند
 ز قلب اندر آمد گو نامجوی
 کجا نام او بود گرشاسب شیر
 چه همکوش او زنده پیل و چه مرد ۳۴۹۰
 همی خاک بر اختران ریختند
 نه این زان سته شد نه نیز آن ازین
 بهم برشکستند چون کوه کوه
 بجنید در قلب شاپور گاو
 سپهر اندر آمد تو گفتمی ز جای
 همی بر شد آواز اسبان دومیل
 چو آتش درخشان سنان نبرد
 بجز نام دارای یزدان نگفت
 گرفتار شد با دلی پر ز خون
 بباکوینه در صف کارزار ۳۵۰۰
 دل جنگیان پر ز تیمار شد
 بنزدیک شاپور شاه اردشیر
 بریزی تو با داور رهنمون
 چه پوزش کنی پیش پروردگار
 برین نیز دردی نباید فزود
 ز خویشان فراوان گروگان کنم
 فرستیم ما باز و هرچت هواست
 فرستاد قیصر ده انبان گاو
 فزوده بر او چیزها برتری
 گرانمایه دیبا نه اندر شمار ۳۵۱۰

بزانش بد نام آن پهلوان
 که بودی بر قیصران ارجمند
 چو برخاست آواز کوس ازدوروی
 وزینسو بشد نامداری دلیر
 دلاور سواری که گاه نبرد
 باورد هر دو بر آویختند
 فراوان ز هرگونه جستند کین
 سر انجام لشکر همه همگروه
 برآمد ز هر دو سپه کوس غو
 ز بس ناله بوق و هندی درای
 تبیره بیستند بر پشت پیل
 زمین جنب جنبان هوا پر ز گرد
 زبانی کجا با خرد بود جفت
 بزانش جنگی بقلب اندرون
 وزان رومیان کشته شد ده هزار
 هزار و دو سیصد گرفتار شد
 فرستاد قیصر یکی یادگیر
 که چندین تو از بهر دینار خون
 چه گوئی چو پرسند روز شمار
 فرستیم چندان چنان هم که بود
 همان نیز با باز و فرمان کنم
 ز باکوینه باز گردی رواست
 همی بود شاپور با باز و ساو
 پر از زر و دینارها قیصری
 غلام و پرستار رومی هزار

بیابک‌کوینه در بید روز هفت
 یکی شارسان نام شاپور کرد
 همی برد یکسال ازان شهر رنج
 یکی شارسان کرد آباد بوم
 در خوزیان دارد ان بوم و بر
 پیارس اندرون شارسانی بلند
 کهن دژ بشهر نشاپور کرد
 همی برد هر سو بزانش را
 یکی رود بد پهن در شوشتر
 بزانش را گفت اگر هندسی
 که ما بازگردیم و این پل بجای
 برش کرده بالای این پل هزار
 تو از دانش فیلسوفان روم
 چو این پل برآید سوی خان خویش
 ابا شادمانی و با ایمنی
 بکار اندر آمد بزانش مرد
 چو شد پل تمام اوزشتر برفت
 همی بود شاپور با داد و رای
 چوسی سال بگذشت برسر دوماه
 بفرمود تارفت پیش اورمزد
 تو بیدار باش و جهاندار باش
 نگر تا بشاهی نداری امید
 بجز داد و خوبی مکن در جهان
 بدینار کم ناز و بخشنده باش
 مزن بر کم آزار بانگ بلند
 ز روم اندر آمد باهواز رفت
 برآورد پردخت و آزور کرد
 پیرداخت بسیار با رنج گنج
 برآورد بهر اسیران روم
 که دارند هر کس برو برگذر
 بر آورد پاکیزه و سودمند
 که گویند با داد شاپور کرد
 بدو داشتی در سخن گوش را
 که ماهی نکردی برو برگذر
 پلى سازی این را چنان چون رسی ۲۵۲۰
 بماند بدانائی رهنمای
 بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
 بکار آر چندی درین مرز و بوم
 برو تا ژئی باش مهمان خویش
 ز بد دور وز دست اهریمنی
 سه سال آن پل تمامی بکرد
 سوی خان خود روی بنهاد تفت
 بلند اختر و تخت شاهی بجای
 پراکنده شد فر و اورند شاه
 بدو گفت شد زرد روی فرزد ۲۵۲۰
 ابا داد همواره سالار باش
 بخوان روز و شب دفتر جمشید
 پناه کهان باش و فر مهان
 همان داد ده باش و فرخنده باش
 چو خواهی که بخت بود یارمند

همه پند من سر بسر یاد گیر
 بگفت این ورنگ رخس زرد گشت
 چه سازی همی زین سرای سپنج
 ترا تنگ تابوت بهرست و بس
 نگیرد ز تو یاد فرزند تو
 ز میراث دشنام یابی تو بهر
 بیزدان گرای و سخن زو فزای
 کنون گاه دیهم شاه اورمزد
 ز شاهی برو هیچ تاوان نبود
 چنان هم که من دارم از اردشیر
 دل مرد دانا پر از درد گشت
 چه نازی بنام و چه یازی بگنج
 خورد رنج تو ناسزاوار کن
 نه خویشان نزدیک و پیوند تو ۳۵۴۰
 همه زهر شد پاسخ پا دزهر
 که اویست روزی ده و رهنمای
 بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
 بدان بد که عهدش فراوان نبود



پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و دو ماه بود

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ
چنین گفت با نامور بخردان
چو یزدان نیکی دهش نیکوی
بکوشیم تا نیکی آریم و داد
به نیکی کنم ویژه انبازتان
بدانید کانکس که سرکش بود
ستیزه بود مرا پیش رو
همان رشک شمشیر نادان بود
دگر هر که دارد زهر کار ننگ
در آرز باشد دل سفته مرد
هر آنکس که دانش نیابی برش
بمرد خردمند و فرهنگ ورای
دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش
خرد همچو آبست و دانش زمین
دل شاه کز مهر دوری گرفت
هر آنکس که باشد مرا زیر دست
بخشودی کردگار جهان
خردمند با مردم پارسا
همه ساخته باید که راند سخن
نباید که گوئی جز از نیکوئی
به بیند دل پادشا راز تو
چه گفت آنسخن گوی پاسخ نبوش
همه انجمن خواندند آفرین

بآبشخور آمد همی میش و گرگ
جهانندیده و کار دیده ردان
بما داد و تاج سر خسروی
خنک آنکه پند پدر کرد یاد
نخواهم که بی من بود رازتان
بر بخردان سخت ناخوش بود ۲۰۰۰
بماند نیازش همه ساله نو
همیشه بر او بخت خندان بود
بود زندگانی و روزیش تنگ
بر سفلگان تا توانی مگرد
مکن رهگذر تا کنی بر درش
بود جاودان تخت شاهی بجای
بید تا توانی بگیتی مکوش
بدان کاین جداوان جدا نیست زین
اگر تیره گردد نباشد شگفت
همه شادمان باد و یزدان پرست ۲۰۶۰
خرد یار باد آشکار و نهان
چه جانی سخن راند از پادشا
که گفتار نیکو نگرود کهن
وگر بد سراید کسی نشنوی
همان بشنود گوشش آواز تو
که دیوار دارد بگفتار گوش
بر آن شاه بینا دل و پاکدین

همه شاد زان سرو سایه فکن
 همیداشت آن شاه دانش پذیر
 چه نیکو بود شاه بابخش و داد ۳۵۷۰
 چنین تا برآمد برین روزگار
 گل ارغوان شد پپالیز خشک
سپردن اورمزد پادشاهی را بهرام و اندرز کردن و مردن

بسی آب خونین ز نرگس بریخت
 خردمند خواندیش بهرام نام
 بفرمود بهرامش آمد به پیش
 بمردی و دانش برآورده سر
 که رنگ رخم کرد هم رنگ موی
 گل سرخ بگرفت رنگ بهی
 خردمند باش و بی آزار باش
 نبخشی ستمکارگان را گناه ۳۵۸۰
 چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
 سخن گفتنت چرب و آواز نرم
 دل زیر دستان شکار تو باد
 مبادا هوا بر تو فرمان روا
 نباید که یابند پشت گذر
 نگر سوی بیدانشان ننگری
 نیابد بنزد کسی آبروی
 مشو تیز با مرد پرهیزگار
 که آو آورد خشم و بیم و نیاز
 جداکن دل از کزومی و کاستی ۳۵۹۰
 که بد نام گیتی نه بیند بکام

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
 همان رسم شاپور شاه اردشیر
 جهانی سراسر بدو گشته شاد
 همیراند با شرم و با دادکار
 بگسترد کافور بر جای مشک
سپردن اورمزد پادشاهی را بهرام و اندرز کردن و مردن
 چو دانست کز مرگ نتوان گریخت
 پسر بد مر او را یکی خویش کام
 بگسترد فرش اندر ایوان خویش
 بدو گفت کای پاک زاده پسر
 بمن ناتوانی نهاده است روی
 خم آورد بالای سرو سهی
 چو روز تو آید جهاندار باش
 نگر تا نه پیچی سر از دادخواه
 زبانرا مگردان بگرد دروغ
 روانت خرد باد و دستور شرم
 خداوند پیروز یار تو باد
 بنه کینه و دور باش از هوا
 سخن چین و بی دانش و چاره گر
 ز نادان نیابی جز از بدتری
 چنان دان که بیشرم و بسیارگوی
 خرد را مه و خشم را بنده دار
 نگر تا نگرده بگرد تو آرز
 همه بردباری کن و راستی
 پرهیز تا بد نگر ددت نام

ز راه خرد هیچگونه متاب
 درنگ آورد راستیها پدید
 سر بردباران نیاید بخشم
 وگر بردباری ز حد بگذرد
 هرآنکس که باشد خداوندگاه
 نه تیزی نه سستی بکار اندرون
 نگهدار تا مردم عیب جوی
 ز دشمن مکن دوستی خواستار
 درختی بود سبز و بارش کبست
 اگر بر فرازی وگر در نشیب
 بدل اندر اندیشه بد مدار
 سپهد کجاگشت پیمان شکن
 خرد گیر کارایش جان بود
 هم آرایش تاج و گنج و سپاه
 نگر تا ننازی ببازو و گنج
 مزین رای جز با خردمند مرد
 بلشکر بترسان بد اندیش را
 ستاینده ای کو ز بهر هوا
 شکست تو جوید همی زان سخن
 کسی کش ستایش نیاید بکار
 که یزدان ستایش بخواهد همی
 هرآنکس که او از گنه کار چشم
 بزرگیش هر روز افزون شود
 هرآنکس که با آب دریا نبرد
 کماندار دل را زبانت چو تیر

پشیمانی آرد دلت را شتاب
 ز راه هنر سر نباید کشید
 ز نابودنیها بخوابند چشم
 دلاور گمانی بستنی برد
 میانجی خرد را کند بردو راه
 خرد باد جان ترا رهنمون
 نجوید بنزدیک شاه آبروی
 وگر چند خواند ترا شهریار
 وگر پای گیری سرآید بدست ۳۶۰۰
 نباید نهادن سر اندر فریب
 بد اندیش را بد بود روزگار
 بخدند برو نامدار انجمن
 نگهدار گفتار و پیمان بود
 نماینده گردش هور و ماه
 که بر تو سرآید سرای سپنج
 ز آئین شاهان پیشین مگرد
 بژرفی نگه کن پس و پیش را
 ستاید کسی را همی ناسزا
 ممان تا به پیش تو گردد کهن ۳۶۱۰
 تو او را بگیتی بمردم مدار
 نکوهیده را دل بکاهد همی
 بخوابند وآسان فرو خورد خشم
 شتاب آورد دلش پر خون شود
 بجوید نباشد خردمند مرد
 تو این داستان من آسان مگیر

گشاده برت باشد و دست راست
 زبان و دلت با خرد راست کن
 هرانکس که اندر سرش همز نیست
 هر آنکه که باشی تو با رای زن
 گرت رای با آزمایش بود
 شود جانت از دشمن آژیرتر
 کسی را کجا پیشرو شد هوا
 اگر دوست یابد ترا تازه روی
 تو بادشمنت رخ پر آژنگ دار
 بارزانیان بخش هرچت هواست
 بکش جان و دل تاتوانی زرشک
 هر آنکه که رشک آورد پادشا
 یکی سال و دو ماه برتخت بیش
 گمانم چنان بد که تا سالیان
 کنون روزگار من آمد بسر
 چون اندرز بنوشت فرخ دبیر
 جهاندار برزد یکی باد سرد
 چو رنگین رخ شاه زرفام گشت
 چهل روز بد سوگوار و نژند
 چنین بود تا بود گردان سپهر
 تو گر باهشی مشمر او را بدوست
 شب اورمزد آمد از ماه دی
 کنون کار دیهیم بهرام ساز

نشانه بنه زان نشان کت هواست
 همیران از انسان که خواهی سخن
 همه رای و گفتار او نغز نیست
 سخنها بیارای بی انجمن ۲۶۲۰
 همه روزت اندر فزایش بود
 دل و مغز و رایت جهانگیر تر
 چنان دان که کارش نگیرد نوا
 بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
 بد اندیش را چهره بیرنگ دار
 که گنج تو ارزانیان راسزاست
 که رشک آورد گرم خونین سرشک
 نکوهش کند مردم پارسا
 نبودم ندانستم این را ز پیش
 بماند بمن تاج و تخت کیان ۲۶۳۰
 ترا بست باید بشاهی کمر
 بیاورد و بنهاد پیشش وزیر
 شد آن لعل رخسار چون برگ زرد
 ازان درد و غم بهر بهرام گشت
 پر از درد و بیکار تخت بلند
 گهی پر زدرد و گهی پر ز مهر
 که چون دست یابد بدردت پوست
 زگفتن بیاسای و بردار می
 که در پادشاهی نماند او دراز



پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود

<p>دل و مغز جوشان زمرگ پدر ۳۶۴۰ برفتند گریان کمر بر میان که تا جای باشد تو باشی بجای پدر بر پدر پادشاهی تراست وزان رفته جان تو بیدرد باد سر افراز جنگی و کند آوران بگیتی سوی بد میسازید دست نه پرورده داند نه پروردگار هوا را مدارید فرمان روا نیسالايد اندر بدیها تنش که رفتن آیدش بیغم بود ۳۶۵۰ نوازنده مردم پارسا که دین برسر او کلاهی بود</p>	<p>چو به-رام بنشست بر تخت زر همه نامداران ایرانیان برو خواندند آفرین خدای که تاج کئی تارکت را سزاست رخ بد سگالان تو زرد بساد چنین داد پاسخ که ای مهتران زدهقان و از مرد خسرو پرست به بینید کاین چرخ ناپایدار سراسر به بندید دست هوا کسی کو پیرهیزد از بد کنش بدین گیتیش روز خرم بود پناهی بود گنج را پادشا تن شاه دین را پناهی بود</p>
---	--

همان در زمین او بی آزار تر
جهان بی تن مرد دانا مباد
به پی بسپرد ویژه دانا بود
پیرهیز و گرد ستیزه مپوی
چنان دان که هر سه ندارند راه
پشیمان شود چونکه بیدار گشت
ستایش نیابی نه خرّم بهشت
دل نیک پی مردمان مشکند ۳۶۶۰
بزرگی و شاهی و نیروی دست
بدانید کز گنج داران یکیست
نباید که ماند کس اندر نیاز
سر تاجدار اندر آمد بکاز
ورا نام بهرام بهرام بود
بدوگفت کای سبز شاخ درخت

اندرز کردن بهرام پسرش را و سپری شدن روزگارش

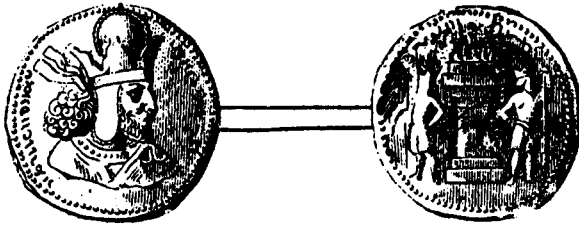
همه روزگار تو فرخنده باد
شب و روز بارامش و خنده باش
نه پیچی سر از شرم پروردگار
دل زیر دستان خود شاد دار ۳۶۷۰
چه بر تاجدار و چه بر موبدان
تهی گشت ازان تخت گیتی فروز
پسر مرورا دخمه آرام داد
جز از باد چیزی ندارد بدم
باندیشه رنجه چه داری روان
برین داستانی نشاید زدن

خنک آنکه در خشم هشیار تر
گه تنگدستی دلش راد و شاد
چو بر دشمنی بر توانا بود
ستیزه نه خوب آید از نامجوی
سپاهی و دهقان و بیکار شاه
بخواب اندر است آنکه بیکار گشت
زگفتار نیکو و کردار زشت
همه نام جوئید و نیکی کنید
مرا گنج و دینار بسیار هست
خورید آنچه دارید و آنرا که نیست
سر بدره ما گشادست باز
برو نیز بگذشت روز دراز
یکی پور بودش دلارام بود
بیاورد و بنشاندش زیر تخت

نبودم فراوان من از تاج شاد
سراینده باش و فزاینده باش
چنان رو که پرسدت روز شمار
بداد و دهش گیتی آباد دار
که بر کس نماند جهان جاودان
سه سال و سه ماه و بر سر سه روز
چو بهرام گیتی به بهرام داد
تو از چرخ گردان مدان این ستم
چنین بود تا بود چرخ روان
چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن

روانت گراز آز فرتوت نیست
 اگر مرگ دارد چنین طبع گراز
 یکی سرو قدی و سیمین بدن
 سمن بوی و زیبا رح و ماهروی
 چو بهرام در سوگ بهرام شاه
 برفتند گردان بسیار هوش
 نشستند با او بدان سوگ و درد
 وزان پس بشد موبد پاك رای
 بیکهفته با او بکوشید سخت

نشست تو جز تنگ تابوت نیست
 پراز می یکی جام خواهم برزگ
 دلارام و خوشخوی و شیرین سخن
 چو خورشید دیدار و چون مشکبوی ۲۶۸۰
 چهل روز نهاد بر سر کلاه
 پر از درد با ناله و با خروش
 دورخ زرد و لبها شده لاجورد
 که گیرد مگر شاه بر تخت جای
 همی بود تا بر نشاندش بتخت





پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود

چو بنشست بهرام بر تخت داد
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 فرزاینده دانش و راستی
 خداوند کیوان و گردان سپهر
 وزان پس چنین گفت کای بخردان
 شما نیز دارید دانش بزرگ
 کسی را که یزدان فزونی دهد
 بفرهنگ یازد کسی کش خرد
 سر مردمی بردباری بود
 هرآنکس که ایمن شد و شادگشت
 توانگر بد آن کس که دل رادداشت
 اگر نیستت چیز لختی بورز
 مروت نباید اگر چیز نیست
 چو کوشنده باشی تن آسان شوی
 برسم کئی تاج بر سر نهاد
 فروزنده گشردش روزگار
 گزاینده کزی و کاستی
 ز بنده نخواهد جز از داد و مهر
 جهان دیده و پاک دل موبدان ۳۶۹۰
 مباحثید بر شهریاران سترگ
 خردمندی و رهنمونی دهد
 بود در سر و مردمی پرورد
 چو تیزی کند ننگ و خواری بود
 غم و رنج او سر بسر بادگشت
 درم گرد کردن بدل باد داشت
 که بی چیز کس را ندارند ارز
 همان جاه نزدکش نیز نیست
 وگر آز ورزی هراسان شوی

روانرا به پیچانی از آزو گنج ۳۷۰۰
 چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
 توانگر بمانی و از داد شاد
 نیاید بداد اندرون کاستی
 خرد گردد اندر میان ناتوان
 بماند روانت بکام نهنگ
 یکی کم برو زندگانی گریست
 ز خرم جهان دخمه بودش نهنف
 تواناست او گر توئی ناتوان
 همیشه بما راز دارد نهنان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

بیست از پی داد و بخشش میان ۳۷۱۰
 همی نام کرمان شهنش خواندند
 خرد بامان بهره و داد و رای
 ترا نیکوئی باد فریاد رس
 بداد و دهش دل گروگان کنیم
 بماند تو جز تخم نیکی مکار
 براوزار بگریست تخت و کلاه
 نهنگی کجا بشکرد پیل و گرگ
 که با مهتریت آفرین باد جفت
 مکن روز باتاج و با تخت رخس
 نفس مردم آزور نشمرد ۳۷۲۰
 چو شد سال گوینده برشت و سه
 بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
 گزاف فلک هر زمان تازه دان

نه کوشیدنی کان تن آرد برنج
 ز کار زمانه میانه گزین
 چو خشنود داری جهانرا بداد
 همه ایمنی باید و راستی
 چوشادی بکاهد بکاهد روان
 و گر آز گیرد دلت را بچنگ
 چو شد پادشاهیش برسال بیست
 شد آن تاجور شاه با خاک جفت
 چنین است آئین چرخ روان
 جهانرا چنین است آئین و شان

چو بنشست بهرام بهرامیان
 بتاجش زبرجد برافشانند
 چنین گفت کز دادگر یک خدای
 سرای سپنجی نماند بکس
 به نیکی گرائیم و پیمان کنیم
 که خوبی و زشتی ز ما یادگار
 چو شد پادشاهیش بر چار ماه
 چو بهرام دانست کامدش مرگ
 جهانرا بفرزند بسپرد و گفت
 بیوش و بنوش و بناز و ببخش
 زمانه بدینسان همی بگذرد
 می لعل پیش آور ای روز به
 چو بر گشت بهرام را روز بخت
 چنین است و این را بی اندازه دان



نرسی

پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود

چون نرسی نشست از بر تخت عاج
همه مهتران با نثار آمدند
برایشان جهاندار کرد آفرین
بدانید کز کردگار جهان
که مارا ز گیتی خرد داد و شرم
هم از ایمنی شادمانی بود
خردمند مرد ار ترا دوست گشت
تو کردار خوب از توانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ز درد پدر سوگوار آمدند
که ای مهربانان با داد و دین
چنین رفت کار آشکار و نهان
جوانمردی و رای و آوای نرم
گر از اخترت بی زیانی بود
چنان دان که با تو بیک پوست گشت ۷۳۰
خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلاور سزای ستودن بود

هرآنکس که بگریزد از کار کرد
 همه کاهلی مردم از بددلیست
 همی زیست نه سال بارای و پند
 چوروزش فراز آمد و بخت شوم
 دوان شد بیالین او اورمژد
 که فرزند آن نامور شاه بود
 بدو گفت کای ناز دیده جوان
 توئی جان نرسی و بهرام بخت
 بدین برز و بالا و این فر و یال
 مبادا که تاج از تو گریان شود
 جهانرا بآئین شاهی بسار
 بفرجام روز تو هم بگذرد
 چنان کن که پرسدت پاسخ کنی
 بگفت این و چادر بسر در کشید
 همان روز گفتمی که نرسی نبود
 ترا بهره جز رنج و تیمار نیست

ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
 هم آواز با بد دلی کاهلیست
 جهانرا سخن گفتن سودمند
 شد آن ترک فولاد برسان موم
 برخشانی لاله اندر فزرد
 فروزان چو در تیره شب ماه بود
 مبر دست سوی بدی تا توان
 سزاوار تاجی و زیبای تخت ۳۷۴۰
 بهر دانش از هر کسی بی همال
 دل انجمن بر تو بریان شود
 چو آمختی از پاک پروردگار
 سپهر روانت به پی بسپرد
 بیاسخ گری روز فرخ کنی
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 همان تخت و دیهیم و کرسی نبود
 چنین است و این راز دیدار نیست



پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود

چو برگاه رفت اورمزد بزرگ
 جهانرا همی داشت با ایمنی
 نخست آفرین کرد برکردگار
 شب و روز و گردان سپهر آفرید
 ازویست پیروزی و فره‌هی
 همیشه دل ما پر از داد باد
 ستایش نیابد دل سفله مرد
 مزن نیز با مرد بدخواه رای
 ز بخشش هرآنکس که جوید سپاس
 ستاننده کو نا سپاس است نیز
 هراسان بود مردم سخت کار
 و گر سستی آرد بکار اندرون
 گر از کاهلان یار خواهی بکار
 نگر خویشان را نداری بزرگ
 چو بدخوشود مرد درویش و خوار
 همه ساله بیکار و نالان ز بخت

ز نخجیر کوتاه شد چنگ گرگ
 نهان گشت کردار اهریمنی
 توانا و دانا و پروردگار
 چو بهرام و کیوان و مهر آفرید ۲۷۵۰
 دل و داد و دیهیم شاهنشهی
 دل زیر دستان ما شاد باد
 بر سفلگان تا توانی مگرد
 اگر پندگیری به نیکی گرای
 نخواندش بخشنده یزدان شناس
 سزد گر ندارد کس اورا بچیز
 که اورا نباشد کسی دوستدار
 نخواند ورا رایزن رهنمون ۲۷۶۰
 نباشی جهانجوی و مردم شمار
 و گر گاه یابی نگریدی سترگ
 همی بیند آن از بد روزگار
 نه رای و نه دانش نه زیبای تخت

وگر باز گیرند ازو خواسته
 به بیچیزی و بد خوئی نازد او
 نه چیز و نه دانش نه رای و هنر
 شما را شب و روز فرخنده باد
 برو مهتران آفرین خواندند
 چو نه سال بگذشت بر سر سپهر
 غمی شد زمرگ آن سر تاجور
 شد آن نامور مرد شیرین سخن
 چنین بود تا بود چرخ روان
 چهل روز سوگش همیداشتند
 بچندین زمان تخت بیکار بود
 نگه کرد موبد شبستان شاه
 سر مژه چون خنجر کابلی
 مسلسل يك اندر دگر بافته
 پریچهره را بچه بد در نهان
 بسر برش تاجی بیاویختند
 بیاورد موبد ورا شادمان
 چهل روز بگذشت ازان خوب چهر
 ورا موبدش نام شاپور کرد
 تو گفתי همه فرّه ایزدیت
 چهل روزه شد رود می خواستند
 برفتند گردان زرین کمر
 چو آن خرد را سیر دادند شیر

شود جان و مغز و دلش کاسته
 ندارد خرد گردن افرازد او
 نه دین و نه خشنودی دادگر
 بد اندیش را مغز و جان کنده باد
 ورا پادشاه زمین خواندند
 گل زرد گشت آن چو گلنار چهر ۳۷۷۰
 بمرد و بیالین نبودش پسر
 بنوی بشد زین سرای کهن
 توانا بهر کار و ما ناتوان
 سرگاه او خوار بگذاشتند
 سر مهتران پر ز تیمار بود
 یکی لاله رخ دید تابان چوماه
 دو زلفش چو بیچان خط بابلی
 گره بر زده سرش بر تافته
 ازان خوب رخ شادمان شد جهان
 بران تاج زرین درم ریختند ۳۷۸۰
 نشاندش برافراز تخت کیان
 یکی کودك آمد چو تابنده مهر
 بدان شادمانی یکی سور کرد
 برو سایه و رایت بخردیست
 یکی تخت شاهی بیاراستند
 بیاویختند از برش تاج زر
 نوشتندش اندر میان حریر



پادشاهی شاپور اورمزد ملقب بذوالاکتاف هفتاد سال بود
 چهار روزه را زیر آن تاج زر
 نهادند بر تخت فرخ پدر
 همه مهتران گوهر افشاندند
 یکی موبدی بود شهری نام
 بیامد بکرسی زرین نشست
 جهان را همی داشت باداد و رای
 بیامد گنج و سپاه و را
 چنین تا بر آمد بر این پنجسال
 نشسته شبی شاه در طیسفون
 بدانگه که خورشید برگشت زرد
 خروش آمد از راه اروند رود
 بدین وقت این بانگ و آشوب چیست
 چنین گفت موبد بدان شاه خرد
 کنون مرد بازاری و چاره جوی
 چو بر دجله بر یکدگر بگذرند
 بترسد چنین هر کس از بیم آب
 چنین گفت شاپور با موبدان
 خردمند و شایسته و شاد کام ۳۷۹۰
 میان پیش او بندگی را بیست
 سپه را بهر نیکوئی رهنمای
 بیاراست ایوان و گاه و را
 برافراخت آن کودک خرد یال
 خردمند موبد به پیش اندرون
 پدید آمد آن چادر لاجورد
 بموبد چنین گفت هست این درود
 خروش و فغان کردن از بهر کیست
 که ای خسرو نام بردار گرد
 ز کلبه سوی خانه دارند روی ۳۸۰۰
 چنان تنگ دل را به پی بسپردند
 همی بر خروشد چو گیرد شتاب
 که ای راهبر نامور بخردان

شدن را یکی دیگری آمدن
گر از لشکری ور پرستان ما
درم داد باید فراوان ز گنج
که سبز آمد آن نورسیده درخت
بفرمان آن کبودک تاجور
بیاورد فرهنگیان را برش
کز آموزگاران سراندر کشید ۲۸۱۰
هم آورد وهم رسم چوگان نهاد
تو گفتی کز او داشت بهرام شاه
نشستنگه خویش استخر کرد
گزیده سرافراز و پاکان خویش
فروزنده شد تاج گیتی فروز

**بردن طایر عرب دختر نرسی را و رفتن شاپور برزم او به یمن
و عاشق شدن دخترش بر شاپور**

که دادی فلک را بشمشیر دل
زبحران و از کرد و از قادسی
سپاهی ز انداز و دانش فزون
کرا بود با او پی و پای و پر
که در خور بدی فراوگاه را ۲۸۲۰
کجا نوشته بد نام آن نوبهار
همه طیسفون گشت پر گفتگوی
که دانا نبودند و دانش پذیر
از اندیشگان دل بخون درفشاند
که گفتی که نرسیست با تاج و گاه
که دخترش همی مملکت راسزید

جز این دیگری پل بیاید زدن
بدان تا چنین زیردستان ما
برفتن نباشد ازینسان برنج
همه موبدان شاد گشتند سخت
یکی پل بفرمود موبد دگر
وزان شادمان شد دل مادرش
بزودی بفرهنگ جائی رسید
چو برهفت شد رسم میدان نهاد
بهشتم شد آئین تخت و کلاه
تن خویش را از در فخر کرد
بر آئین فرخ نیاگان خویش
چو یکچند بگذشت بر شاه روز

ز غسانیان طایر شیر دل
سپاهی ز رومی و از پارسی
بیامد به پیرامن طیسفون
بتاراج داد آن همه بوم و بر
در آنجا یکی عمه بد شاه را
چو آگه شد از عمه شهریار
بیامد بایوان آن ماهروی
ز ایوانش بردند و کردند اسیر
چو یکسال نزدیک طایر بماند
ز طایر یکی دختش آمد چوماه
پدر مالکه نام کردش چو دید

دلاور کئی گشت خورشید فش
 ده و دو هزار از یلان برگزید
 به پیش اندرون مرد صد رهنمون
 ۳۸۲۰ ببردند گردان خسرو پرست
 میان کئی تاختن را به بست
 سر افراز طایر هتوبر دمان
 چو طایر چنان دید بنمود پشت
 وز ایشان گرفتند چندی اسیر
 خروش آمد از کودک و مرد وزن
 که بر مور و بریسه بر بست راه
 در جنگ و راه گریزش نیافت
 سپه را بدژ در علف تنگ بود
 همیرفت جوشان کمانی بدست
 ۳۸۴۰ درفشان درفشی سپه بر سرش
 درفش و سر نامدارش بدید
 برنگ طبرخون لب مشک بوی
 بر دایه شد با دلی پر ز مهر
 که ایدر پیامد چنین کینه کش
 جهان خوانمش کو جهان منست
 برزم آمدست از منش سور بر
 هم از تخم نرسی کند آورم
 که خویش توام دختر نومه ام
 چو ایوان گرفتی نگار آن تست
 زبان در بزرگی گروگان کنی ۳۸۵۰
 بگویم بیسارمت ازو آگهی

چو شاپور راسال شد بیست و شش
 بدشت آمد و لشکرش را بدید
 ابا هر یکی باد پائی هیون
 هیون برنشستند و اسبان بدست
 ازان پس خود و ویزگان برنشست
 برفت از پس شاه غسانیان
 فراوان کس از لشکر او بکشت
 برآمد خروشیدن داروگیر
 حصاری شدند آن سپه در یمن
 بیاورد شاپور چندان سپاه
 ورا با سپاهش بدژ در بتافت
 شب و روز یک ماهشان جنگ بود
 بشبگیر شاپور یل بر نشست
 سپه جوشنی خسروی در برش
 ز دیوار دژ مالک بنگرید
 چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی
 بشد خواب و آرام ازان خوبچهر
 بدو گفت کاین شاه خورشید فش
 بزرگست و خون نهان منست
 پیامی ز من نزد شاپور بر
 بگویش که باتو ز یک گوهرم
 همان نیز با کینه هم کوشه ام
 مرا گر بخواهی حصار آن تست
 برین کار با دایه پیمان کنی
 بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
 زمین قبرگون کوه چون نیل شد
 تو گفتی که شمع است سیصد هزار
 بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم
 چو آمد بنزدیک پرده سرای
 بدو گفت اگر نزد شاهم بری
 هشیوار بینا دل او را ببرد
 بیامد بمزگان زمین را برفت
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 دوباره یکی طوق با افسری
 چنین داد پاسخ که با ماهروی
 بگوش که گفت او بخورشید و ماه
 که هر چیز کز من بخواهی همی
 ترا بخشم از خود همه کان بود
 زمن بد سخن نشنود گوش تو
 خریدارم او را بتخت و کلاه
 چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
 شنیده بدان سر و سیمین بگفت
 ز بالا و دیدار شاپور شاه

هیروش ساختن دختر طایر پدر را و گرفتن شاپور دژ طایر و کشتش
 ز خاور چو خورشید بنمود تاج
 ز گنجور دستور بستد کلید
 بدژ در هر آنکس که بد مهتری
 خورشها فرستاد و چندی نبید
 پرستنده باده را پیش خواند
 گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
 خورش خانه و خیکهای نبید
 وزان جنگیان رنج دیده سری
 همان بویها نرگس و شنبلید
 بخوبی فراوان سخنها براند

۲۸۶۰ هزار دادش هزار ۲۸۶۰

بگفت آنچه دید او ز تابنده ماه ۲۸۷۰

بدو گفت امشب توئی باده ده
 ممان تا بدارند باده بدست
 بدو گفت ساقی که من بنده ام
 چو خورشید در باختر گشت زرد
 می خسروی خواست طایر بجام
 چو بگذشت يك پاس از تیره شب
 برفتند یکسر سوی خوابگاه
 که تا کس نگوید سخن جز برای
 بدان شاه شاپور خود چشم داشت
 چو شمع از درد ز بی فروخت گفت
 بیامد سمنبر از آن سو دوان
 مر آن ماه رخ را پیرده سرای
 سپه را سراسر همه گرد کرد
 پیاده بیاورد و چندی سوار
 بدژ در شد و کشتن اندر گرفت
 سپه بود با طایر اندر حصار
 ز خفتن سراسیمه برخاستند
 از ایشان کس از بیم ننمود پشت
 بشد طایر اندر کف وی اسیر
 بچنگ وی آمد حصار و بنه
 بیود آتش و بامداد پگاه
 یکی تخت پیروزه اندر حصار
 همه مردم حصن پیش آمدند
 ببردند هرگونه پیشش نثار
 چو از بار پردخته شد شهریار

بطایر همه باده ساده ده
 بدان تابخسبند و گردند مست
 بفرمان تو در جهان زنده ام
 شب تیره گفتش که از راه گرد
 نخستین زغسانیان برد نام ۴۸۸۰
 بیاسود طایر ز بانگ جلب
 پرستندگان را بفرمود ماه
 نهانی در دژ گشادند باز
 از آواز مستان بدل خشم داشت
 که گشتیم با بخت بیدار جفت
 بنزدیک شاپور شاه جوان
 بفرمود تا خوب کردند جای
 گزین کرد مردان جنگ و نبرد
 هر آنکس که بود از در کارزار
 همه گنجهای کهن بر گرفت ۴۸۹۰
 همه مست خفته فزون از شمار
 بهر جای جنگی بیاراستند
 بسی ناهور شاه ایران بکشت
 بیامد برهنه دوان ناگزیر
 بسی مایه ور مردم يك تنه
 چو خورشید بنمود زرین کلام
 بآئین نهادند و دادند بار
 بیوزش بآئین و کیش آمدند
 ز دینار و از گوهر شاهوار
 بنزدیک او شد گل نوبهار ۴۹۰۰

ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
 برابرش بر تخت شاهی نشاند
 چو طایر بیامد برهنه سرش
 بدانست کان جادوئی کار اوست
 چنین گفت کای شاه آزاد مرد
 چنین هم تو از مهر او چشم دار
 چنین گفت شاپور بد نام را
 بیاری و رسوا کنی دوده را
 بد زخیم فرمود تا گردنش
 سر طایر از ننگ در خون کشید
 هر آنکس کجا یافتی از عرب
 زد و دست او دور کردی دو گفت
 عراقی ذوالاکتاف کردش لقب
 وزانجایگه شد سوی پارس باز
 هر آنکس که باکفت زنهار یافت
 برین نیز بگذشت چندی سپهر
 رفتن شاپور بطریق بازرگانی بروم و گرفتار شدنش بدست قیصر
 چنان بد که یکروز باتاج و گنج
 ز تیره شب اندر گذشته دو پاس
 پیرسیدش از تخت شاهنشهی
 منجم بیاورد صلاب را
 بدان تارسد پادشا را بدی
 چو دیدند گفتندش ای پادشا
 یکی کار پیش است بارنج و درد
 بمانی تو یکچند گه در بلا
 درفشان ز زربفت چینی برش
 سبک طایر بسته را پیش خواند
 بدید آن سر تاجور دخترش
 بدو بد رسیدن ز آزار اوست
 نگه کن که فرزند بامن چه کرد
 زیگانگان زان سپس خشم دار
 که از پرده چون دخت بهرام را
 برانگیزی این کین آسوده را
 زند پس با آتش بسوزد تنش
 ز خویشان او کتف بیرون کشید ۲۹۱۰
 نماندی که باکس گشادی دولب
 جهان مانده از کار او در شگفت
 چو از مهره بگشاد گفت عرب
 جهانی همی برد پیشش نماز
 ز باز و ز ساوش دگر سر نتافت
 وزان پس دگر گونه بنمود چهر
 همی داشت از بودنی دل برنج
 بفرمود تا شد ستاره شناس
 هم از رنج و از روزگار بهی
 بینداخت آرامش و خواب را ۲۹۲۰
 ور افزایش فرء ایزدی
 جهانگیر و روشن دل و پارسا
 نیارد کس این بر تو بر یاد کرد
 بسختی وزان پس بیابای رها

چنین داد شاپور پاسخ بدوی
 چه چاره است تا این زمن بگذرد
 ستاره شمر گفت کای شهریار
 بمردی و دانش نیابد گذر
 بیاشد همه بودنی بیگمان
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
 که گردان بلند آسمان آفرید
 بگسترد بر پادشاهیش داد
 چو آباد شد زو همه مرز و بوم
 به بیند که قیصر سرافراز هست
 همان راز بگشاد با کدخدای
 همان راز و اندیشه با او بگفت
 چنین گفت کاین پادشاهی بداد
 شتر خواست پر مایه ده کاروان
 ز دیبا و از گوهران بار کرد
 بیامد پر اندیشه زاباد بوم
 یکی روستا دید نزدیک شهر
 بیامد بخان یکی کدخدای
 برو آفرین کرد مهتر بسی
 بیودانشب و خورد و بخشید چیز
 سپیده برآمد بنه بر نهاد
 بیامد بنزدیک سالار بار
 پرسید و گفتش چه مردی بگوی
 چنین داد پاسخ نیم پادشا
 ببسازارگانی بر فتم ز جز

که ای مرد داننده راهجوی
 تنم اختر بد به بی نسپرد
 کس از گردش چرخ ناپایدار
 خردمند یا مرد پر خاشختر
 تتاییم با گردش آسمان
 که دادار باشد زهر بد پناه ۲۹۴۰
 توانائی و ناتوان آفرید
 همی بود بی رنج يك چند شاد
 چنان آرزو کرد کاید بروم
 ابا لشکر و گنج و نیروی دست
 یکی پهلوان بود با داد و رای
 همیداشت از هر کسی در نهفت
 بدارید کز داد باشید شاد
 بهر کاروان بر یکی ساروان
 وزان سی شتر بار دینار کرد
 همیرفت هم زین نشان تا بروم ۲۹۴۰
 که دهقان و شهری ازو داشت بهر
 پرسید کاید مرا هست جای
 که چون تو نیاییم مهمان کسی
 ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
 سوی خانه قیصر آمد چو باد
 برو آفرین کرد و کردش نثار
 که هم شاه فرمی و هم شاه روی
 یکی پارسی مردمم پارسا
 یکی کاروان دارم از خز و بز

چنین داد شاپور پاسخ بدوی
 چه چاره است تا این زمن بگذرد
 ستاره شمر گفت کای شهریار
 بمردی و دانش نیابد گذر
 بیاشد همه بودنی بیگمان
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
 که گردان بلند آسمان آفرید
 بگسترد بر پادشاهیش داد
 چو آباد شد زو همه مرز و بوم
 به بیند که قیصر سرافراز هست
 همان راز بگشاد با کدخدای
 همان راز و اندیشه با او بگفت
 چنین گفت کاین پادشاهی بداد
 شتر خواست پر مایه ده کاروان
 ز دیبا و از گوهران بار کرد
 بیامد پر اندیشه زاباد بوم
 یکی روستا دید نزدیک شهر
 بیامد بخان یکی کدخدای
 برو آفرین کرد مهتر بسی
 بیودانشب و خورد و بخشید چیز
 سپیده برآمد بنه بر نهاد
 بیامد بنزدیک سالار بار
 پرسید و گفتش چه مردی بگوی
 چنین داد پاسخ نیم پادشا
 ببسازارگانی بر فتم ز جز

کنون آمدستم بسدین بارگاه
ازان بارچیزی کش اندر خورست
پذیرد ز چاکر فرستد بگنج
دگرها فروشم بزور و بسیم
بخرم هرآنچه بساید ز روم
زدرگاه برخاست مرد کهن
بفرمود تا پرده برداشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد
بفرمود تاخوان و می ساختند
جهان دیده ایرانی بد بروم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز
که این نامور مسرد بازارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد
نگهبانش برکرد و باکس نگفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه
بیسامد نگهبان و او را بگفت
بخان زنان برد و دستش به بست
چوزین مایه دانش نیاید بپر
بر مست شمعی همی سوختند
همیگفت هر کس که این شوربخت
یکی خانه ای بود تاریک و تنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند
کیدش بکدبانوی خانه داد

مگر نزد قیصر گشایند راه ۳۹۰۰
همه گوهر و آلت لشکر است
بدان شاد باشم نباشم برنج
بقیصر پناهیم نه پیچم ز بیم
برم سوی ایران زآباد بوم
بر قیصر آمد بگفت این سخن
ز در سوی قیصرش بگذاشتند
بکرد آفرینی چنان چون سزید
ز خوبی دل و دیده او را سپرد
ز بیگانه ایوان پیرداختند

جفا دیده مردی ستمکار وشوم ۳۹۱۰
یکی نو سخن بشنو از من براز
که دیبا فروشد بدینارگان
بگفتار و دیدار و فر و نشست
همه چشمش از روی او تیره شد
همیداشت آن راز را در نهفت
همیداشت قیصر مر او را نگاه
که شاپور نرسی توئی در نهفت
بمردی زدام بلا کس نرست
چه باید شمار ستاره شمر
بزاریش در چرم خر دوختند ۳۹۲۰
همی چرم خر جست و بگذاشت تخت
ببگردند بدبخت را بی درنگ
در خانه را قفل بر ساختند
تنش را بدان چرم بیگانه داد

که از تن نگیرد روانش شتاب
بداند مگر ارج تخت و کلاه
کسی را کجا نیست قیصر نژاد
بایوان دگر جای بودش نشست
گزیده بهر کار دستور اوی

پدر بر پدر بر همیداشت یاد. ۳۹۸
بچرم اندرون بسته شاپور گرد
ورا بسته در پوست آنجا بماند
سپاهش همه تیغ کین برکشید
نبود آن یلان را کسی دستگیر
همان چیز بسیار و اندک نماند
نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
یکایک به پیش سکوبا شدند

رهانیدن کنیزکی شاپور را و گریختن او از روم باکنیزک

از ایران پراکنده شد آن سپاه
شب و روز تنهانش نگذاشتی. ۳۹۹
ازانکش از ایرانیان بد نژاد
دل او ز شاپور بریان بدی
چه مردی مترس ایچ با من بگوی
همی بگسلد خواب و آرام تو
بر آنماه گیسو چو مشک سیاه
تن پیلوارت بکردار غرو
دو چشمم شب و روز گریان شود
همی آب شرمم بچهر آورد

بزن گفت چندان دهش نان و آب
اگر زنده ماند بیک چند گاه
همان تخت قیصر نیایش یاد
زن قیصر آن خانه را در به بست
یکی ماهرخ بود گنجور اوی
کنز ایرانیان بد مر او را نژاد
کلید در خانه او را سپرد
همان روز ازان مرز لشکر براند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید
ز ایران همی برد رومی اسیر
بایران زن و مرد و کودک نماند
نبود آگهی در میان سپاه
گریزان همه شهر ایران ز روم
از ایران بی اندازه ترسا شدند

چنین تا برآمد برین چند گاه
بروم آنکه شاپور را داشتی
کنیزک نبودی بشاپور شاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی
بدوگفت روزی که ای خوب روی
که در چرم خر نازک اندام تو
چه سروی بدی برسرت گرد ماه
کنون چنبری گشت بالای سرو
دل من همی بر تو بریان شود
روانم همی بر تو مهر آورد

بدین سختی اندر چه جوئی همی
 بدو گفت شاپور کای خوب چهر
 بسوگند پیمانان خواهم یکی
 نگوئی بید خواه راز مرا
 بگویم ترا آنچه درخواستی
 کنیزك بدادار سوگند خورد
 بجان مسیحا و سوگ صلیب
 که راز تو باکس نگویم ز بن
 همه راز شاپور با او بگفت
 بدو گفت اکنون چو فرمان کنی
 سر از بانوان برتر آید ترا
 بهنگام نان شیر گرم آوری
 بشیر اندر آغام این چرم خر
 پس من همی سالیان بگذرد
 کنیزك همیخواستی شیر گرم
 چوگشتی یکی جام برداشتی
 بنزدیک شاپور بردی نهان
 دو هفته سپهر اندرین گشته شد
 چو شاپور ازان پوست آمد برون
 چنین گفت پس با کنیزك برآز
 یکی چاره باید کنون ساختن
 که مارا گذر باشد از شهر روم
 کنیزك بدو گفت فردا پگاه
 یکی جشن باشد بروم اندرون
 چو کدبانو از شهر بیرون شود

چرا راز با من نگوئی همی
 گرت هیچ بر من بجنید مهر ۴۰۰
 کزان نگذری جاودان اندکی
 کنسی یاد درد و گداز مرا
 بگفتار پیدا کنم راستی
 بزنانر شماس و رهبان گرد
 بدارای ایران و مهر و نهیب
 نجویم همی برتری زین سخن
 نماند آن سخن نیک و بد درنفت
 بدین راز من دل گروگان کنی
 جهان زیر پای اندر آید ترا
 بدان شیر این چرم نرم آوری ۴۱۰
 چنان چون که گردد بگیتی سمر
 بگوید همی هر که دارد خرد
 نهانی ز هر کس باواز نرم
 ابر آتش تیز بگذاشتی
 نگفتی سخن باکس اندر جهان
 بفرجام چرم خر آغشته شد
 همه تن پر از درد و دل پر زخون
 که ای پاک و بینا دل و نیکساز
 ز هرگونه رای اندر انداختن
 مباد آفرین بر چنین مرز و بوم ۴۲۰
 شوند این بزرگان سوی جشنگاه
 که مرد و زن و کودك آید برون
 سوی جشن خرم بهامون شود

بسازم نترسم ز پتیساره‌ای
 به پیش تو آرم بروشن روان
 بران پر هنر دختر پیش بیمن
 خرد را برین رهنمای آورید
 شب آن چادر قیر برسرکشید
 که فردا چه سازد کنیزک پگاه
 بیالید روز و بیالود خواب ۴۰۴
 بزرگ آنکه بردارد از جشن بهر
 چنان چون بود مردم چاره جوی
 دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
 گزیده سلیح سواران گرد
 ز خوشاب و یاقوت و هرگونه چیز
 شب آمد بتن راست کردند رای
 دو خرم نهان شاد و آرامجوی
 بخواب و بخوردن نپرداختند
 همه راند تا کشور شارسان
 فرود آمدن را همی جای جست ۴۰۵
 پر از باغ و میدان و پر جشنگاه
 بیامد در باغبانی بزد
 که هم نیک دل بود و هم میزبان
 پیرسید شه را که هست این درود
 چنین تاختن را بیاراستی
 سخن چند پرسى ز گم کرده راه
 گریزان نهاده براین مرز روی
 مبادا که بینم سر و افسرش

شود جای خالی و من چاره‌ای
 دواسب و دوکوپال و تیر و کمان
 چو بشنید شاپور کرد آفرین
 باندیشه دل را بجای آورید
 چو از باختر چشمه اندرکشید
 پر اندیشه شد جان شاپور شاه
 چو برزد سر از برج شیر آفتاب
 بجشن آمد آنکس که بد او بشهر
 کنیزک سوی چاره بنهاد روی
 چو ایوان خالی بچنگ آمدش
 دو اسب گرانمایه ز آخور ببرد
 ز دینار چندان که بایست نیز
 چو آمد همه ساز رفتن بجای
 سوی شهر ایران نهادند روی
 شب و روز یکسان همی تاختند
 بدینگونه از شهر بر خارسان
 چو اسب و تن از تاختن گشت سست
 دهی خرم آمد به پیشش براه
 تن از رنج خسته گریزان ز بد
 بیامد دوان مرد پالیزبان
 دو تن دید بانیزه و درع و خود
 بدین بی گهی از کجا خاستی
 بدو گفت شاپورکای نیکخواه
 یکی مرد ایرانیم راهجوی
 پر از دردم از قیصر و لشکرش

هشیواری و مرزبانسی کنی
 درختی که کاری بیار آیدت ۴۰۰
 تن باغبان نیز مهمان تست
 بکوشم نیازت نیارم بکس
 کنیزك همی رفت با او براه
 ز هرگونه چندان که بودش توان
 سبک مایه جائی بیرداختند
 که بردار ازان کس کت آید بیاد
 سخنگوی و پر مایه پالیزبان
 چو بیشش بود سالیان و خرد
 تو باید که چون می دهی می خوری
 نخست آن خوردمی که پرمایه تر ۴۰۰
 که پیری بفهرنگ و درسال نو
 بخورشید ماند همی روی تو
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 چه آگاهی استت ز ایران زمین
 ز تو دور بادا بد بدکنش
 که از قیصر آمد بایرانیان
 نماند اندران مرزکشت و درود
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
 بزناار پیش سکوبا شدند
 برون از بر و بوم و آرامگاه ۴۰۰
 که رخشان بدی او چو ماه اورمزد
 ز بخت آب ایرانیان تیره شد
 ترا جاودان مهتری باد و ناز

گر امشب مرا میزبانسی کنی
 بر آنم که روزی بکار آیدت
 بدو باغبان گفت این خان تست
 بدان چیز کاید مرا دست رس
 فرود آمد از اسب شاپور شاه
 خورش ساخت چندی زن باغبان
 چونان خورده شد کار می ساختند
 سبک باغبان می بشاپور داد
 بدو گفت شاپور کای میزبان
 کسی کومی آرد نخست او خورد
 تو از من بسال اندکی برتری
 بدو باغبان گفت کای پر هنر
 تو باید که باشی بر این پیشرو
 همی بوی تاج آید از موی تو
 بخندید شاپور و بستد نیید
 بیالیزبان گفت کای پاکدین
 چنین داد پاسخ که ای کی منش
 ببخواه ما باد چندان زیان
 ز ایران پراکنده شد هر که بود
 ز بس غارت و کشتن مرد و زن
 وز ایشان بسی نیز ترسا شدند
 بسی جائلیقی بسر بر کلاه
 بدو گفت شاپور شاه اورمزد
 کجا شد که قیصر چنین خیره شد
 بدو باغبان گفت کای سرفراز

ازو مرده و زنده جائی نشان
هرانکس که بود اندر آباد بوم
بدان زار بگریست پالیزبان
بدو میزبان گفت کاید ر سه روز
که دانا زد این داستان از نخست
نباشد خرد هیچ نزدیک اوی
بپاش و بیاسای و می خور بجام
بدو گفت شاپور کاری رواست
ببود آن شب و خورد و گفت و شنید
چوزرین درفش برآمد ز راغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد
سزای توام جایگاهی نبود
بدو گفت شاپور کای نیکبخت
یکی زندو است آر با برسمت
بیاورد هرچش بفرمود شاه
بزمزم بدو گفت برگوی راست
چنین داد پاسخ ورا میزبان
دوچشم ز جائی که دارم نشست
نهانی بیالیزبان گفت شاه
چو بشنید ازو این سخن باغبان
جهاندار بنهاد بر گل نگیں
بدو گفت این گل بموبد سپار
سپیده دهان مرد با مهر شاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید
باواز ازان بارگه بار خواست

نیامد بایران باین سرکشان
اسیرند سر تا سر اکنون بروم
که بود آن زمان شاه را میزبان
بپاشی شود خانه گیتی فر روز
که هر کس که آزر م مهمان نجست
نیاز آورد بخت تاریک اوی
چو گردد دلت شاد برگوی نام ۴۰۸۰
بما بر کنون میزبان پادشاست
سپیده چو از کوه سر برکشید
بر میهمان شد خداوند باغ
سرت برتر از ماه تابنده باد
بآرام شایسته گاهی نبود
من این خانه بگزیدم از تاج و تخت
بزمزم یکی پاسخی برسمت
بیاراسته برسرم و باژگاہ
که تاموبدان موبد اکنون کجاست
که ای پاکدل مرد شیرین زبان ۴۰۹۰
بر آن خانه موبدان موبد است
که از مهتر ده گل مهر خواه
گل مهر آورد و آمد دوان
بدان باغبان داد و کرد آفرین
نگر تا چه گوید همه گوش دار
بر موبدان موبد آمد پگاه
پراکنده گردان و در بسته دید
چو بکشاد در باغبان رفت راست

بدو مهر بنمود و بردش نماز
 ز شادی دل رای زن بردمید ۴۱۰۰
 بدان باغبان گفت کاین مرد کیست
 نشسته بخان منست این سوار
 خردمند و بازب و با فرهی
 نشان که دارد بیالا و روی
 ندیده است و سرو ازلب جو بیار
 همی دل ز دیدنش رامش برد
 برش چون بر شیر و چهرش چو خون
 همی زیب تاج آید از چهر او
آگاهی موبد و پهلوانان از آمدن شاپور و رفتن ایشان نزد او
 بروشن روان برد دانا بدید
 چنان چهره جز درخور گاه نیست ۴۱۱۰
 فرستاد موبد بر پهلوان
 تو از هر سوئی انجمن کن سپاه
 ز جائی که بد تا در پهلوان
 همانگه دو رخ بر زمین بر نهاد
 پرستش کنم جز ترا نا رواست
 به بیند سپه را و اورا سپاه
 جهاندار و بر نیکوئی رهنمای
 ستاره بدید آمد و گرد ماه
 ز جائی که بد در جهان مهتری
 یکان و دو گان سوی او تاختند ۴۱۲۰
 بشادی بر میزبان آمدند
 بنزدیک شاه آمد آن نیک رای

چو آمد بنزدیک موبد فراز
 چو موبد نگه کرد و آن مهر دید
 وز انیس بران نام چندی گریست
 چنین داد پاسخ که ای نامدار
 یکی ماه با او چو سرو سهی
 بدو گفت موبد که آن نامجوی
 بدو باغبان گفت هر کو بهار
 بیالا و رخسار او بنگرد
 دو بازو بگردار ران هیون
 همی رنگ شرم آید از مهر او
آگاهی موبد و پهلوانان از آمدن شاپور و رفتن ایشان نزد او
 چو پالیزبان گفت و موبد شنید
 که آن شیر دل مرد جز شاه نیست
 فرستاده ای جست روشن روان
 که پیدا شد آن فر شاپور شاه
 فرستاده موبد آمد دوان
 سپهد ز گفتار او گشت شاد
 بدادار گفت ای جهاندار راست
 که دانست هرگز که شاپور شاه
 سپاس از تو ای دادگر یک خدای
 چو شب بر کشید آن درفش سپاه
 فراز آمد از هر سوئی لشکری
 سوی شارسان سر برافراختند
 بدر گاه پالیزبان آمدند
 چو لشکر شد انبوه بر در سرای

بفرمود تا برگشادند راه
 چو رفتند نزدیک آن نامجوی
 مهانرا همه شاه در برگرفت
 بگفت آنچه از چرم خر دیده بود
 هم آزادی برده خوب چهر
 کزو یافتم جان و از کردگار
 اگر شهریاری و فرخنده‌ای
 منم بنده این مهربان بنده را
 بهرسو که اکنون سپاه منست
 همه کس فرستید و آگه کنید
 به بندید ویژه ره طیسفون
 چو قیصر بیاید ز ما آگهی
 بیاید سپاه مرا بر کند
 کنون ما نداریم پایاب اوی
 چو موبد بیاید بیارد سپاه
 بسازیم و آرایشی نو کنیم
 بیالد بهر گوشه ای دیده‌بان
 ازان پس نمانم که از رومیان

اگرچه فرومایه بد بارگاه
 یکایک نهادند بر خاک روی
 ز بدها خروشیدن اندر گرفت
 سخنها ز قیصر که بشنیده بود
 بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
 که فرخنده بادا برو روزگار
 شود بنده پر هنر بنده‌ای
 گشاده دل و راز دارنده را ۴۱۳۰
 وگر پادشاهی و راه منست
 طلایه پراکنده بر ره کنید
 نباید که آگاهی آید برون
 که پیدا شد آن فر شاهنشهی
 دل و پشت ایرانیان بشکند
 نپائیم با بخت شاداب اوی
 به بندیم بر مور و بر پشه راه
 نهانی مگر باغ بیخو کنیم
 طلایه بروز و شب پاسبان
 کسی خسبد ایمن گشاده میان ۴۱۴۰

شیخون زدن شاپور و گرفتار شدن قیصر

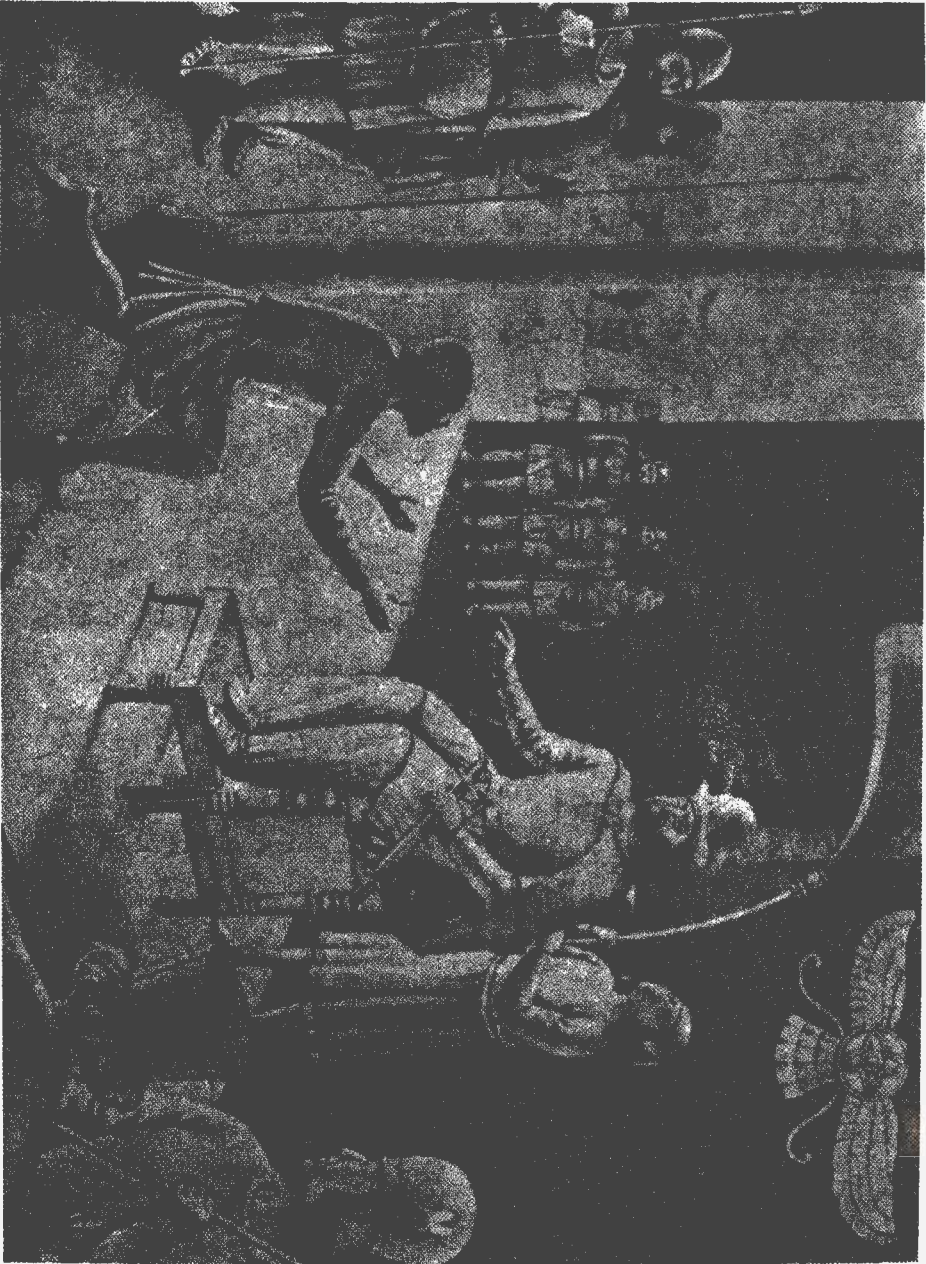
سی برنیامد برین روزگار
 فرستاد شاپور کار آگهان
 بدان تا ز قیصر دهند آگهی
 برفتند کار آگهان ناگهان
 چو دیدند هرگونه باز آمدند
 که قیصرزمی خوردن و از شکار
 که شد مردم لشکرش شش هزار
 سوی طیسفون کار دیده مهان
 بدین برز درگاه با فرهی
 نهفته بچستند کار جهان
 بر شاه گردنفرز آمدند
 همی هیچ ندیدند از کارزار

بتاراج کردن بر پهلوانی
 سپاه است همچون رمه بی شبان
 پسندش بود زیستن بارزو
 همه رنجها پیش او بادگشت ۴۱۵۰
 زره دار و برگستان و رسوار
 سپه را سوی طیسفون برکشید
 چو روشن شدی روی بر تافتی
 بدان راه و بیراه خود با گروه
 همی دیدبان بود بیراه و راه
 طلایه همیراند پیش اندرون
 ز قیصر نبودش بدل در هراس
 غو پاسبانان و بانگ جرس
 ازان تاخن خودکی آگاه بود
 ز لشکر نبود اندران مرز جای ۴۱۶۰
 عنان کنی بارگی را سپرد
 بزد دست و گرزگران برکشید
 چرنگیدن گرز و هندی درای
 چکاچاک برخاست از هر سوئی
 ز خورشید خون بر زمین برچکید
 شب تیره و تیغهای بنفش
 جهان یکسره میغ دارد همی
 ستاره همی دامن اندر کشید
 همی کرد شاپور زیر و زبر
 فزون از ده و دوهزاران شمار ۴۱۷۰
 همی آسمان بر زمین برزدند

سپاهش پراکنده بر هر سوئی
 نه روزش طلایه نه شب پاسبان
 نبیند همی دشمن از هیچ سو
 چو بشنید شاپور ازان شادگشت
 گزین کرد از ایرانیان سه هزار
 شب تیره جوشن بیر درکشید
 به تیره شبان تیز بشتافتی
 همیراندی در بیابان و کوه
 فزون از دوهزار پیش سپاه
 چنین تا بنزدیکی طیسفون
 بلشکرگه آمد گذشته دو پاس
 ازان مرز نشنید آواز کس
 پر از خیمه یکدشت و خرگاه بود
 ز می مست قیصر پیرده سرای
 چو گیتی چنان دید شاپور گرد
 سپه را بلشکرگه اندر کشید
 بابر اندر آمد دم کرنای
 دهاده برآمد ز هر پهلوانی
 تو گفتی مگر آسمان بر کفید
 درخشیدن کاوایانی درفش
 تو گفتی هوا تیغ بارد همی
 ز گرد سپه چرخ شد ناپدید
 سراپرده قیصر بی هنر
 بی اندازه کشتند رومی سوار
 بر گوشه ای آتش اندر زدند

سرانجام قیصر گرفتار شد
 وزان خیمها نامداران او
 گرفتند بسیار و کردند بنند
 گهی زو فراز آید و گه نشیب
 بی آزاری و مردمی بهتر است
 چو شد روز و شب دامن اندر کشید
 بفرمود شاپور تا شد دیسر
 نداشتند نامه بهر کشوری
 سر نامه کرد آفرین مهان
 که اوراست بر نیکوئی دسترس
 هم او آفریننده روزگار
 چو قیصر که فرمان یزدان بهشت
 بزاری همی بند ساید کنون
 همی تاج شاهی بما بر سپرد
 گسسته شد آن لشکر و بارگاه
 هرانکس که یابید رومی بشهر
 همه داد جوئید و فرمان کنید
 هیونی پیامد ز هر سو دوان
 ز لشکرگه آمد سوی طیسفون
 چو تاج نیاکان بسر بر نهاد
 بفرمود تا شد بزندان دیسر
 هزار و صد و ده تن آمد شمار
 همه خویش و پیوند قیصر بدند
 جهاندار ببریدشان دست و پای
 بفرمود تا قیصر روم را

وزو اختر نیک بیزار شد
 دلیر و گزیده سواران او
 چنین است کردار چرخ بلند
 گهی شادمانی و گاهی نهیب
 کرا کردگار جهان یاور است
 درفش خور آمد ز بالا پدید
 قلم خواست قرطاس و مشک و عبیر
 بهر پادشاهی و هر مهوری
 ز ما باد بر کردگار جهان ۴۱۸۰
 بنیرو نیازش نیاید بکس
 به نیکی هم او باشد آموزگار
 بایران بجز تخم زفتی نکشت
 چو جان را نبودش خرد رهنمون
 بگیتی بجز نام زشتی نبرد
 بنیروی یزدان چو بنمود راه
 ز شمشیر باید که یابند بهر
 بنوی ز سرباز پیمان کنید
 ابا نامه شاه روشن روان
 بی آزار بنشست با رهنمون ۴۱۹۰
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد
 بقرطاس بنوشت نام اسیر
 بزرگان روم آنکه بد نامدار
 بروم اندرون ویژه مهتر بدند
 هرانرا که بد بر بدی رهنمای
 بیارند سالار آن بو



زاری قیصر در بازار شاپور

ز زندان بیاورد چون ببشان
 سرشکش ز دیده برخ برچکید
 همی خواند بر تاج و تخت آفرین
 بریش و بتن گشت باخاك جفت ۴۱۰
 كه ترسائی و دشمن ایزدی
 زگیتیش فرجام و آغاز نیست
 بدی بد نژادی نه فرزانه ای
 دروغ آتشی بد بود بیفروغ
 بخوبی دل رهنم-ایت کجاست
 بخواری بخاك اندر انداختی
 نه باکوس و لشکر برزم آمدم
 بایران گرائی و لشکر کشی
 کزان پس نجوئی بایران نبرد
 ز فرمان یزدان که یابد گذار ۴۱۰
 روانم بر دیو مزدور کرد
 بگیتی درون داستانی شوی
 بمردی برآید همه کام تو
 بچشمم شود گنج و دینار خوار
 نجویم جز آرایش گاه تو
 چرا کردی این بوم زیر و زبر
 مبادا که بینی تو آن شوم بوم
 بدین لشکر سرفراز آوری
 کنام پلنگان و شیران شدست
 بیایی مکافات کردار خویش ۴۲۰
 بجوئی بروم از نژاد کیان

بشد روزبان دست قیصرکشان
 جفایشه چون تاج شاپور دید
 بمالید رخساره را بر زمین
 زمین را سراسر بمژگان برفت
 بدو شاه گفت ای سرشت بدی
 پسرگوئی آنراکش انباز نیست
 فریبنده ای سخت و دیوانه ای
 ندانی تو گفتن سخن جز دروغ
 اگر قیصری شرم و رایت کجاست
 چرا بندم از خام خر ساختی
 چو بازارگانان بیزم آمدم
 تو مهمان بخام خر اندر کشی
 به بینی کنون جنگ مردان مرد
 بدو گفت قیصر که ای شهریار
 ز من تخت شاهی خرد دور کرد
 مکافات بد گر کنی نیکوئی
 که هرگز نگردد کهن نام تو
 اگر یابم از تو بجان زینهار
 یکی بنده باشم بدرگاه تو
 بدو گفت شاه ای بد بدگهر
 اگر خواسته هرچه بردی بروم
 همه یکسر از خانه باز آوری
 از ایران دگر هرچه ویران شدست
 سراسر بر آری بدینار خویش
 دگر هرچه کشتی از ایرانیان

روان را بر من شروگان دهی
 که باشند با ما درین بوم شاد
 نبرد درخت کسان نیکبخت
 ز دلها مگر خشم کمتر کنی
 بچرم خران کی پسندم ترا
 بدرند چرمت ز سر تا پیای
 جهانگیر شاپور با دست برد
 یکجای بینیش سوراخ کرد
 چو شاپور ازان خام خر کردیاد ۴۲۳۰
 ببردش همان روزبان بلز جای
 کلید در گنجها خواستند
 سرش پر ز کین بود و دل پرزداد
 هرانکس که بود اندران دشت و بوم
 جهانی از آتش برافروختند
 که ویران شد آن مرز آباد بوم
 شب تیره اندر صف کارزار
 وز آواز شاپور بریان شدند
 مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد

رفتن شاپور بروم و رزم او با یانس برادر قیصر

پدر مرده و زنده مادرش بود ۴۲۴۰
 جهانجوی و بخشنده و شاد کام
 درم داد پر خاشخیر مادرش
 نه بینی که آمد ز ایران سپاه
 که کین برادر نشاید نهفت
 صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب

بیکنن ده از روم تاوان دهی
 نخواهم بجز مرد قیصر نژاد
 دگر هرچه ز ایران بریدی درخت
 بکاری و دیوارها بر کنی
 کنون من به بندی نه بندم ترا
 مگر این هرچه گفتم نیاری بجای
 وزان پس که این یک یک برشمرد
 دو گوشش بخنجر بد و شاخ کرد
 مهاری به بینی او بر نهاد
 دو بند گران بر نهادش پیای
 عرضگاه دیوان بیاراستند
 سپاه انجمن کرد و روزی بداد
 از ایران همیراند تا مرز روم
 بکشتند و خانش همی سوختند
 چو آگاهی آمد ز ایران بروم
 گرفتار شد قیصر نامدار
 سراسر همه روم گریان شدند
 همی گفت هر کس که این بد که کرد

ز قیصر یکی که برادرش بود
 جوانی کجا یانش بود نام
 شدند انجمن لشکری برادرش
 بدو گفت کین برادر بخواه
 چو بشنید یانس خروشید و گفت
 بزد کوس و آورد بیرون صلیب

سپه را چو روی اندر آمد بروی
 رده برکشیدند و برخاست غو
 برآمد یکی ابر و گردی سیاه
 سپه را بیکروی بر کوه بود
 برآمد خروشیدن دار و گیر
 ز گرد سواران هوا شد بنفش
 ستاره بر آن جنگ نظاره بود
 بیستند گردان رومی میان
 زمین آهنین شد هوا لاجورد
 توگفتی هوا ابر دارد همی
 همان لشکر شاه ایرانیان
 برین گونه تاگشت خورشید زرد
 بکشتند چندان که روی زمین
 چو از قلب شاپور لشکر براند
 چو بامتران گرم کرد اسب شاه
 سوی لشکر رومیان حمله برد
 بدانت یانس که پایاب شاه
 پس اندر همی تاخت شاپور گرد
 بهر جایگه بر یکی توده کرد
 ازان لشکر روم چندان بکشت
 بهامون سپاه و چلیبا نمازد
 ز هر جای چندان غنیمت گرفت
 ببخشید یکسر همه بر سپاه
 که او دیده بد رنج ازان گنج اوی
 همه لشکر روم گرد آمدند

بی آرام شد مردم جنگجوی
 بیامد دوان یانس پیشرو
 کزان تیرگی دیده گم کرد راه
 دگر آب ازاسو که انبوه بود
 همان آتش خنجر و گرز و تیر ۴۲۵۰
 درخشان سنان و درفشان درفش
 که هم کین و هم کار بیغاره بود
 بر آن جنگ یکسر چو شیر زیان
 بابر اندر آمد سر تیره گرد
 وزان ابر الماس بارد همی
 بستند خون ریختن را میان
 ز هرسو همی گشت باد نبرد
 شد از جوشن کشتگان آهنین
 چپ و راستش ویزگان را بخواند
 زمین گشت جنبان و بیجان سپاه ۴۲۶۰
 بزرگش یکی بود با مرد خرد
 ندارد گریزان بشد با سپاه
 بگرد از هوا روشنائی ببرد
 زمینها بمغز سر آلوده کرد
 که یکدشت سر بود باپای و پشت
 بدژها صلیب و سکوبا نمازد
 که لشکر همی ماند اندر شگفت
 جز از گنج قیصر نبد بهر شاه
 نه هم کوشش گنج بد رنج اوی
 ز قیصر همه داستانها زدند ۴۲۷۰

که مارا چنو نیز مهتر مباد
 چو ز نار قیس شد سوخته
 کنون روم و قنوج مارا یکیست
 نشانیدن رومیان بز انوش را بر تخت و نامه او بشاپور و پاسخ آن
 یکی مرد بود از نژاد سران
 بز انوش نام و خردمند بود
 بدو گفت لشکر که قیصر تو باش
 بگفتار تو گوش دارد سپاه
 بیاراستندش یکی خوب تاج
 بجای بزرگیش بنشانند
 بز انوش بنشست و اندیشه کرد
 بدانست کورا ز شاه بلند
 فرستاده ای جست با رای و شرم
 دیر بلیغ و جهان دیده ای
 بیاورد و بنشاند نزدیک خویش
 یکی نامه بنوشت پر آفرین
 که جاوید تاج تو تابنده باد
 تو دانی که تاراج و خون ریختن
 مهان سرافراز دارند شوم
 گر این کین ایرج بدست از نخست
 تن سلم از آن کین کنون خاک شد
 و گر کین دارا است و اسکندری
 مر اورا دو دستور بدکشته بود
 ورت کین ز قیصر فزاید همی
 نباید که ویران شود بوم روم

بروم اندرون نام قیصر مباد
 چلبیای مطران بر افروخته
 چو آواز کیش مسیح اندکیست
 هم از تخمه نامور قیصران
 زبان و روانش پر از پند بود
 برین کشور امروز مهتر تو باش
 بیفروز تاج و بیارای گام
 بز انوش بنشست بر تخت عاج
 همه رومیان قیصرش خواندند
 ز رزم و ز آوردگاه نبرد ۴۷۸۰
 ز رزم و ز آویزش آید گزند
 که دانش سراید باوای نرم
 خردمند و دانا پسندیده ای
 بگفت آن سخنها باریک خویش
 ز دادار بر شهریار زمین
 همه مهتران پیش تو بنده باد
 ابا بیگنه مردم آویختن
 چه با شهر ایران چه با شهر روم
 منوچهر کرد این بمردی درست
 هم از تور روی زمین پاک شد ۴۲۹۰
 کهن شد بروم اندرون داوری
 و دیگر کزو بخت برگشته بود
 بزندان تو بند ساید همی
 که چون روم هرگز نبودست بوم

وگر غارت و کشتنت بود رای
 زن و کودکانشان اسیر تو اند
 گه آمد که کمتر کنی کین و خشم
 فدای تو بادا همه خواسته
 تودل خوش کن و شهر چندین مسوز
 نباشد پسند جهان آفرین
 درود جهاندار بر شاه باد
 نویسنده بنهاد پس خامه را
 نهادند پس مهر قیصر بر اوی
 بیامد خردمند و نامه بداد
 چو آن نامه بر نامور خواندند
 ببخشود و دیده پر از آب کرد
 هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
 که مهمان بچرم خر اندر که دوخت
 تو گر بخردی خیز و پیش من آی
 چو زنهار دادم نسامت جنگ
 فرستاده برگشت و پاسخ ببرد

رفتن بزانش نزد شاپور و پیمان آشتی بستن

ز شادی دل پاک تن بردمید
 برفتند صد مرد ازان تازه بوم
 همان گوهر و جامه بر نشست
 فراز آمد از هرسوئی سی هزار
 برهنه پی و بی کلاه آمدند
 بگسترده زر بر گهر بیختند
 بخوبی بر اندازه بنشاختشان

بزانش چون پاسخ نامه دید
 بفرمود تا نامداران روم
 درم بار کردند خسروار شست
 ز دینار گنجی ز بهر نشار
 همه مهتران نزد شاه آمدند
 چو دینار پیشش فرو ریختند
 ببخشود شاپور و بنواختشان

بیامد بسی مرد بیداد و شوم
 کنون گشت یکسر همه خارسان ۴۳۲۰
 کنام پلنگان و شیران شدست
 چو زنهار دادی میرتاب روی
 چو خواهی که یکسر ببخشم گناه
 همی باز باید دوره صد هزار
 چو خواهی که کوتاه شود کین مرا
 نصیبین و دشت دلیران تراست
 که با خشم و کینت نداریم تاو
 کزان پس نراند ز ایران سپاه
 کجا روم را زو نیاید کمی
 سر از نامداران برافراختشان ۴۳۳۰
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 که استخر بد بر زمین فخر پارس
 همه جنگ را تیز بشتافتند
 نصیبین بگیرد بیسار سپاه
 ره گبرکی ورزد و ژندواست
 نخواهیم استا و دین کهن
 یکی مرد دینی بزین برنشست
 که اندر نصیبین ندادند راه
 سپاهی فرستاد بیمر برام
 کشد دین اورا شاید ستود ۴۳۴۰
 در شهر بر جنگیان تنگ بود
 نهادند بر زنده بند گران
 نبشتند نامه بر شهریار

بزافوش را گفت کز شهر روم
 بایران زمین آنکه بد شارسان
 عوض خواهم آنرا که ویران شدست
 بزافوش گفتش چه خواهی بگوی
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
 ز دینار رومی بسالی سه بار
 دگر آنکه باشد نصیبین مرا
 بزافوش گفتش که ایران تراست
 پذیرفتم اینمایه ور باز و ساو
 نبشتند عهدی ز شاپور شاه
 مگر با سزاواری و خرمی
 وزان پس گسی کرد و بنواختشان
 چو ایشان برفتند لشکر براند
 همیرفت شادان باستخر پارس
 چو اندر نصیبین خبر یافتند
 که مارا نباید که شاپور شاه
 که دین مسیحا ندارد درست
 چو آید ز ما برنگیرد سخن
 زبردست شد مردم زبردست
 چو آگاهی آمد بشاپور شاه
 ز دین مسیحا برآشفته شاه
 همی گشت پیغمبری کش جهود
 یک هفته آنجا همی جنگ بود
 بکشتند از ایشان فراوان سران
 همی خواستند آن زمان زینهار

ببخشیدشان نامبردار شاه
 بهر کشوری نام داری گرفت
 همیخواندندیش پیروز شاه
 کنیزك که اورا رهانیده بود
 دل افروز فرخ پیش نام کرد
 همان باغبان را بسی خواسته
 همی بود قیصر بزندان و بند
 بروم اندرون هرچه بودش ز گنج
 بیاورد یکسر بشاپور داد
 سرانجام در بند و زندان بمرد
 برومش فرستاد شاپور شاه
 چنین گفت اینست فرجام ما
 یکی را همه زفتی و ابله‌ست
 بر این و بران بگذرد روزگار
 بتخت کیان اندر آورد پای
 وزان پس ابر کشور خوزستان
 ز بهر اسیران یکی شهر کرد
 کجا خرم آباد بد نام شهر
 کسی را که از پیش ببرید دست
 برو بوم آن یکسر اورا بدی
 یکی شارسان کرد دیگر بشام
 باهواز کرد آن سوم شارسان
 کنام اسیرانش کردند نام
 ز شاهیش بگذشت پنجاه سال

بفرمود تا باز گردد سپاه
 همه بر جهان کامکاری گرفت
 همی بود یکچند با تاج و گاه
 بدان کامکاری رسانیده بود
 ز خوبان مر اورا دلارام کرد
 بداد و گسی کردش آراسته
 بخواری و زاری و خم کمند ۴۳۵۰
 فراز آوریده ز هرسو بمرنج
 همیزست یکچند لب پر ز باد
 کلاه مهی دیگریرا سپرد
 بتابوت و از مشک بر سر کلاه
 ندانم کجا باشد آرام ما
 یکی را خردمندی و فرهیست
 خنک مردم پاک پرهیزگار
 همی بود چندی جهان کدخدای
 فرستاد بسیار سود و زیان
 جهان را ازان بوم پر بهر کرد ۴۳۶۰
 ازان بوم خرم کرا بود بهر
 مرابن مرز بودیش جای نشست
 سر سال نو خلعتی بستدی
 که پیروز شاپور گفتیش نام
 بدو اندرون کاخ و بیمارسان
 اسیر اندرو یافتی خواب و کام
 که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی نزد شاپور بدعوی پیغمبری و کشته شدن او

بیامد یکی مرد گویا ز چین
 بر آن چرب دستی رسیده بکام
 بصورتگری گفت پیغمبرم
 ز چین نزد شاپور شد بارخواست
 سخن گفت مرد گشاده زبان
 سرش خیره شد موبدانرا بخواند
 کزین مرد چینی چیره زبان
 بگوئید و هم زو سخن بشنوید
 بگفتند کاین مرد صورت پرست
 زمانی سخن بشنو او را بخوان
 بفرمود تا مانی آمد به پیش
 خود و موبدان هردو نزدیک شاه
 فرو ماند مانی میان سخن
 بدو گفت کای مرد صورت پرست
 کسی کو بلند آسمان آفرید
 کجا نور و ظلمت بدو اندر است
 شب و روز و گردان سپهر بلند
 بیرهان صورت چرا بگروی
 که گویند پاکیزه یزدان یکیست
 گر این صورت کرده جنبان کنی
 بدانی که برهان نباشد بکار
 اگر اهرمن جفت یزدان بدی
 همه ساله بودی شب و روز راست
 ننگجد جهان آفرین در گمان

که چون او مصور نبیند زمین
 یکی بر منش مردمانی بنام
 ز دین آوران جهان برترم ۴۲۷۰
 به پیغمبری شاه را یار خواست
 جهاندار شد زان سخن بدگمان
 زمانی فراوان سخنها براند
 فتداستم از دین او در گمان
 مگر خود بگفتار او بگروید
 نه بر مایه موبدان موبد است
 چو بیند تراکی گشاید زبان
 سخن گفت با او ز اندازه بیش
 سخن راندند از سفید و سیاه
 زگفتار موبد ز دین کهن ۴۲۸۰
 یزدان چرا آختی چیره دست
 بدو در مکان و زمان آفرید
 زهرگوهری گوهرش برتر است
 که زویت پناهست و همزوگزند
 همی پسند دین آوران نشنوی
 جز از بندگی کردنت چاره نیست
 سزد گر ز جنبنده برهان کنی
 ندارد کسی این سخن استوار
 شب تیره چون روز رخشان بدی
 بگردش فزونی نه بودی نه کاست ۴۲۹۰
 که او برتر است از زمان و مکان

سخنهای دیوانگانست و بس
 سخنها جز این نیز بسیار گفت
 فرو ماند مانی زگفتار اوی
 زمانی برآشفست پس شهریار
 بفرمود پس تاش برداشتند
 چنین گفت کاین مرد صورت پرست
 چو آشوب گیتی سراسر بدوست
 همان چرمش آکنده باید بکاه
 بیاویختن از در شارسان
 بکردند چونان که فرمود شاه
 جهانی براو آفرین خواندند
 زشاپور ازان گونه شد روزگار
 زداد و زرای و زآهنگ اوی
 مر او را بهر بوم دشمن نماند

بدین بر نباشد ترا یار کس
 که بادانش و مردمی بود جفت
 پیژمرد شاداب رخسار اوی
 برو تنگ شد گردش روزگار
 بخواری ز درگاه بگذاشتند
 نگنجد همی در سرای نشست
 بیاید کشیدن سراپاش پوست
 بدان تا نجوید کس این پایگاه
 بنزدیک دیوار بیمارسان ۴۴۰
 بیاویختندش بدان جایگاه
 همه خاک برکشته افشانند
 که در باغ باگی ندیدند خار
 زبس بخشش و کوشش و جنگ اوی
 بدی را بگیتی نشیمن نماند

سپردن شاپور پادشاهی برادر خود تاپسرش بزرگ شود و سپری شدن روزگار او

چو نومید گشت او زچرخ بلند
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 جوانی که کهتر برادرش بود
 یکی خرد فرزند شاپور نام
 چنین گفت پس شاه با اردشیر
 که گر بامن از داد پیمان کنی
 که فرزند من چون بمردی رسد
 سپاری بدو گنج و تخت و کلاه
 من این تاج شاهی سپارم بتو

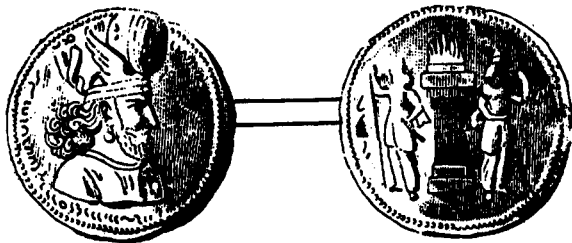
که شد سالیانش بهفتاد و اند
 ابا نامور موبد و اردشیر
 بداد و خرد برسر افسرش بود
 بدی شاهرا نارسیده بکام
 به پیش بزرگان و پیش دبیر ۴۴۱
 زبان را به پیمان گروگان کنی
 که باد بزرگی برو بروزد
 تو دستور باشی ورا نیکخواه
 همه گنج و لشکر گذارم بتو

پذیرفت ازو این سخن اردشیر
 که چون کودك او بمردی رسد
 سپارد همی پادشاهی ورا
 چو بشنید شاپور پیش مهان
 چنین گفت پس شاه با اردشیر
 بدان ای برادر که بیداد شاه
 بآکندن گنج یازان بود
 خنك شاه با داد یزدان پرست
 بداد و به بخشش فزونی کند
 نگهدارد از دشمنان کشورش
 بداد و بآرام گنج آکند
 گناه از گنه کار بگذارد اوی
 هرانکس که او این هنرها بجست
 بیاید خرد شاه را ناگیر
 گنه کار باشد تن زیر دست
 اگر زو دل شاه کین آورد
 دل و مغز مردم دو شاه تنند
 چومغز و دل مردم آلوده گشت
 بدان تن سراسیمه گردد روان
 چو روشن نباشند پیراکنند
 چنین هم چو شد شاه بیدادگر
 برو برپس از مرگ نفرین بود
 بدین دار جسم و بدین دار چشم
 هران پادشاکو جزاین راه جست
 زکشورش پیرا کند زیر دست

به پیش بزرگان دانش پذیر
 که دیهیم و تخت مهی را سزد
 نسازد جز از نیکخواهی ورا
 بدو داد دیهیم و مهر شهان
 که کار جهان بردل آسان مگیر
 پی پادشاهی ندارد نگاه ۴۴۲۰
 بزفتی سر سرفرازان بود
 کزو شاد باشد دل زیر دست
 جهانرا بدین رهنمونی کند
 بابر اندر آرد سر و افسرش
 به بخشش زدل رنج پیرا کند
 پی مردمی را نگهدارد اوی
 خرد یابد و حزم و رای درست
 هم آموزش مرد برنا و پیر
 مگر مردم پاک یزدان پرست
 همه رخنه در دادو دین آورد ۴۴۳۰
 دگر آلت تن سپاه تنند
 خرد تیره و رای پالوده گشت
 سپه چون زید شاد بی پهلوان
 تن بی روانرا بخاک افکنند
 جهان زو شود پاک زیر و زبر
 همان نام او شاه بیدین بود
 که او هست دارنده جسم و چشم
 زگیتیش باید دل و دست شست
 همان از درش مرد خسرو پرست

دلت را زکزی بشوید همی ۱۱۱۰
 بگرد در آز داران مگرد
 بجوید خردمند هرگونه کار
 زدشمن تتابد گه جنگ روی
 بدانند فزونی و مرد نژاد
 بخواهد که مهتر سپاهی بود
 نیارد بداد اندرون کاستی
 همی باکهن در پرستان خویش
 همی بارد از شاخ بار درخت
 سپه را در گنج دارد نگاه
 تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد ۱۱۵۰
 سزد کت شب تیره آید بکار
 چوایمن بوی راست کن کار خویش
 اگر تیره گردد چراغ زمان
 چو اندرز بنوشت سالی بزیست
 تو اندر جهان تخم زفتی مکار
 چنین برده رنج تو دشمن خورد
 برین کاخ فرخ نشیمن بود
 زجائی که خمش نگیرد کمی
 زگیتی چرا جویم آئین و فر
 بگویم تو گفتار من یاد گیر ۱۱۶۰

نبینی که دانا چه گوید همی
 نکوهیده باشد جفا پیشه مرد
 بدان ای برادر که از شهریار
 یکی آنکه پیروزگر باشد اوی
 دگر آنکه لشکر بدارد بداد
 کسی که در پادشاهی بود
 سه دیگر که دارد بدل راستی
 چهارم که بازیر دستان خویش
 ندارد در گنج را بسته سخت
 نباید در پادشا بی سپاه
 اگر گنجت آباد داری بداد
 سلیح تن آرایش خویش دار
 بس ایمن مشو برنگهدار خویش
 سر انجام مرگ آیدت بیگمان
 برادر چو بشنید چندی گریست
 برفت و بماند این سخن یادگار
 که هم یکزمان روز تو بگذرد
 چو آئین هر مزد و بهمن بود
 می لعل پیش آور ای هاشمی
 چو شست و سه سالم شد و گوش کر
 کنون داستانهای شاه اردشیر





پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود

بیاراست آن تخت شاپور پیر
 بر پایهٔ تخت زرین نشاند
 نخواهم که باشد کسی راگزند
 نه بینند چیزی جز آرام من
 بسازیم ما با جهان جهان
 ازیرا که فرزند او بود خرد
 که از بد سگالان بشت او زمین
 شود نزد او تاج و گاه ارجمند
 که پیمان چنین کرد شاپور شاه
 همان از پدر یادگار ویم ۴۷۰
 چومردی همه رنج تن بادگشت
 بخورد و ببخشد چندان که خواست
 همی رایگان داشت آن گاه و تاج
 که هرکس تن آسان از او ماندند
 مر او را سپرد آن خجسته کلاه
 بمردی نگداشت سامان خویش

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر
 کمر بست و ایرانیان را بخواند
 چنین گفت کز دور چرخ بلند
 جهان گر شود رام باکام من
 ور ایدون که با ما نسازد جهان
 برادر جهان ویژه ما را سپرد
 فرستیم جان ورا آفرین
 چو شاپور شاپور گردد بانند
 سپارم باو تاج و گاه و سپاه
 من این تخت را پایکار ویم
 چنان دان که خوردیم و از ما گذشت
 چوده سال گیتی همیداشت راست
 نجست از کسی باز و ساو و خراج
 مر او را نکوکار از آن خواندند
 چو شاپور گشت از در تاج و گاه
 نگشت آن دلاور ز پیمان خویش



پادشاهی شاپور پنجسال و چهار ماه بود

چو شاپور بنشست بر جای عم
چنین گفت با نامور بخردان
بدانید کاتکس که گوید دروغ
دروغ آزمائی نباشد ز رای
همان بد تن و سقله را دوستدار
کسی را کجا مغز باشد بسی
زبانرا نگهدار باید بدن
که بر انجمن مرد بسیار گوی
اگر دانشی مرد راند سخن
دل مرد طامع بود پر ز درد
مکن دوستی بادروغ آزمای

از ایران بسی شاد و برخی دژم
جهان دیده و رای زن موبدان
نگیرد ازان پس بر ما فروغ
که از رای باشد بزرگی بیای ۴۴۸۰
نیایی بیاغ اندرون خومکار
کوازه نباید زدن بر کسی
روانرا نباید بزهر آزدن
بکاهد ز گفتار خویش آبروی
توبشنو که دانش نگردد کهن
بگرد طمع تا توانی مگرد
همان نیز با مرد ناپاک رای

که بامرد هر چار درخور بود
 دگرکو بود یکدل و یک نهاد
 پسند آیدش بخشش روزگار ۴۹۰
 ز بیدانشان مزد جوید بلاف
 نباشد دل سفله یکروز شاد
 بدان گیتی اندر نیابد بهشت
 تن خویش را آفرین گسترید
 که پیراکنند خواسته بر گزاف
 همیشه سر بخت بیدار باد
 که تخت بزرگی نماند بکس
 ز یزدان برو آفرین خواستند
 بشد شاه روزی بنخجیر گام
 چوپرنده و چند تازان بتگ ۵۰۰
 چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
 پراندیشه شد سرسوی خواب برد
 چو در خواب شد شهریار رمه
 که کس باد ازان سان ندارد بیاد
 یزد بر سر شهریار بلند
 کلاه کئی دیگری را سپرد
 نماند بکس جز بدان مهره باز
 رباید ازین و نهد زیر اوی
 چه یازی بکین و چه نازی بگنج
 هنر جوی و راز جهان رامجوی ۵۱۰
 پژوهش مکن گرد رازش مگرد
 ز بهرام شاپور رانم سخن

سرشت تن از چار گوهر بود
 یکی پرهنر مرد با شرم و داد
 سوم کو میانه گزیند زکار
 چهارم نراند سخن از گزاف
 دو گیتی بیابد دل مرد راد
 بدین گیتی او را بود نام زشت
 ستوده کسی کو میانه گزید
 بگیتی نماند همان مرد لاف
 شما را جهان آفرین یار باد
 جهاندارمان باد فریاد رس
 بگفت این و از پیش برخاستند
 چو شد سالیان پنج با چار ماه
 جهان شد پراز یوز و بازان و سگ
 ستاره زدند از بر خوابگاه
 سه جام می خسروانی بخورد
 پراکنده گشتند یاران همه
 بخت او و از دشت برخاست باد
 فرو برده چوب ستاره بکند
 جهانجوی شاپور جنگی بمرد
 جهان جهان بر چنین است ساز
 که در حقه بازی بود شوخ روی
 بساز و بناز و بیازی مرنج
 که بهر تو این است ازین تیره گوی
 که گر باز یابی به پیچی زدرد
 چو شاپور شد زین سرای کهن



پادشاهی بهرام شاپور چهارده سال بود

خردمند و شایسته بهرام شاه
چو بنشست بر جایگاه مہی
که هر شاه کز داد گنج آکند
ز ما ایزد پاک خشنود باد
همه دانش او را و ما بنده ایم
جهاندار یزدان بود داد و راست
کسی کو به بخشش توانا بود
نباید که بندد در گنج سخت
و کر چند بخشی ز گنج سخن
ز نیک و بدیها یزدان گرای

همیداشت سوگ پدر چند ماه
چنین گفت بر تخت شاهنشہی
بدانید کان گنج پیرا کند
بدانیش را دل پراز دود باد
که کاهنده و هم فراینده ایم
که نغزود و در پادشاهی نه کاست
خردمند و بیدار و دانا بود
بویژه خداوند دیہیم و تخت ۴۵۲۰
برافشان که دانش نیاید به بن
چو خواهی که نیکیت ماند بجای

اگر زوشناسی همه خوب و زشت
 و گر برگزینی زگیتی هوا
 چو یزدان بدارد ز تو دست باز
 چنانست امیدم بیزدان پاک
 جهاندار پیروز دارد مرا
 گر اندر جهان داد بپراکنم
 که ایدر بماند همی رنج ما
 بدو نیک ماند ز ما یادگار
 چو شد سال این پادشا بردو هفت
 بیکچندگه شاه بیمار بود
 نبودش بسر هیچ دخترش بود
 بدو داد ناکام گنج و سپاه
 جهاندار برنا ز گیتی برفت
 ایا شست و سه ساله مرد کهن
 همان روز تو ناگهان بگذرد
 جهاندار ازین بنده خشنود باد
 که او در سخن موی کافد همی
 گر او این سخنها که اندر گرفت
 بفر شهنشاه شمشیر زن
 ابوالقاسم آن شاه با داد و دین
 جهاندار محمود گیتی گشای
 خداوند ایران و توران و هند
 زمانه بکام شهنشاه باد
 کزویست کام و بدویست نام
 بزرگی و دانش و راه باد

بیایی بیاداش خرم بهشت
 بمانی بچنگ هوا بی نوا
 همیشه بمانی بگرم و گداز
 کجا سر بیارم بدین تیره خاک
 همان گیتی افروز دارد مرا
 ازان به که بیداد گنج آکنم
 بدشمن رسد بیگمان گنج ما
 تو تخم بدی تا توانی مکار ۴۵۲۰
 بیالیز بر سرو نازان بخت
 دل کهتران پر ز تیمار بود
 یکی کهتر از وی برادرش بود
 همان مهر شاهی و تخت و کلاه
 برو سالیان برگزیده دو هفت
 تو از باده تا چند رانی سخن
 در توبه بگزین و راه خرد
 خرد مایه بود و سخن سود باد
 بتاریکی اندر شکافد همی
 به پیری سر آرد نباشد شگفت ۴۵۴۰
 بیالا سرش برتر از انجمن
 خداوند دیبیم و تخت و نگین
 خداوند شمشیر و فرهنگ و رای
 همان مرز چین تا بدریای سند
 سر تخت وی افسر ماه باد
 وزو باد تاج کئی شاد کام
 وزو دست بدخواه کوتاه باد



پادشاهی یزدگرد سی سال بود

سپه را ز شهر اندر آورد گرد
 همی بود ازان مرگ ناشاد شاد
 که هر کس که از داد یابید بهر ۴۵۰
 دل از داد ما شاد و خندان کنید
 اگر دست یازند بد را بگوش
 بیارامد از کژی و کاستی
 ز دل کینه و آرزوی بیرون کنم
 خردمند و بیدار دل موبدان
 روانش ز هستی به نیرو بود
 گر از جبرگردن برافزاد اوی
 بدرویش ما نازش افزون کنیم
 همی بگذرد تیز بر چشم ما
 همان خنجر هندوی گردنش ۴۵۶
 خرد را به تن بر چو جوشن کنید

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
 کلاه برادر بسر بر نهاد
 چنین گفت با نامداران شهر
 نخستین نیایش بیزدان کنید
 بدانرا نمانم که دارند هوش
 کسی کو نجوید ز ما راستی
 بهر جای جاه وی افزون کنم
 سگالش نجوئیم جز با ردان
 کسی را کجا دل پر آهو بود
 به بیچارگان بر ستم سازد اوی
 بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
 کسی کو نپرهیزد از خشم ما
 همی بستر از خاک جوید تنش
 فرمان ما چشم روشن کنید

بزرگان شنیدند گفتار اوی
 تن هر کسی گشت لرزان چو بید
 چو شد بر جهان پادشاهیش راست
 خردمند نزدیک او خوار گشت
 کنارنگ با پهلوان و ردان
 یکی گشت با باد نزدیک اوی
 سترده شد از جان او مهر و داد
 کسی را نبد نزد او پایگاه
 هر آنکس که دستور بد بر درش
 همه عهد کردند یک با دگر
 همه یکسر از بیم پیچان شدند
 فرستادگان کامدندی ز راه
 چو دستور ازان آگهی یافتی
 بگفتار گرم و باواز نرم
 بگفتی که شاه از در کار نیست
 نمودم بدو هر چه درخواستی

زاده شدن بهرام گور و سپردن او بمنذر تازی برای آموختن هنر

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال
 سر سال هشتم مه فرودین
 شه‌نشاہ را بخت شد کامکار
 یکی کودک آمدش هرمزد روز
 هم آنکه پدر کرد بهرام نام
 بدر بر ستاره شعر هر که بود
 یکی مایه‌ور بود با فر و هوش
 یکی پاریسی بود هشیار نام

سخن گفتن و هول دیدار اوی
 که کویال و شمشیرشان بد امید
 بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
 همه رسم شاهیش بیسار گشت
 همان دانش پرگهر بخردان
 جفا پیشه شد جان تاریک اوی
 بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
 بزودی مکافات کردی گناه
 فزاینده اختر و افسرش ۴۵۷۰
 که هرگز نخوانند ازان بوم و بر
 ز هول شه‌نشاہ بیجان شدند
 همان زیر دستان فریاد خواه
 بدان کارها تیز بشتافتی
 فرستاده را راه دادی بشرم
 شمارا بدو راه دیدار نیست
 ندارد بداد اندرون راستی

همه موبدانش برنج و وبال
 که پیدا کند در جهان هور دین
 جهاندار جان آفرین گشت یار ۴۵۸۰
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 وزان کودک خرد شد شاد کام
 که شایست گفتار ایشان شنود
 سر هندوان بود و نامش سروش
 که بر چرخ کردی بدانش لگام

بفرمود تا پیش شاه آمدند
 بصلاب کردند از اختر نگام
 ز اختر چنان بود اندر نهان
 ابر هفت کشور شود پادشا
 برفتند پویان بر شهریار
 بگفتند با تاجور یزدگرد
 چنان آمد اندر شمار سپهر
 مراورا بود هفت کشور زمین
 چو ایشان برفتند ازان بارگاه
 نشستند و جستند هرگونه رای
 که این کودک خرد خوی پدر
 ورایدون که خوی پدر دارد اوی
 نه موبد بود شاد و نه پهلوان
 همه موبدان نزد شاه آمدند
 بگفتند کاین کودک پر منش
 جهان سربسز زیر فرمان تست
 نگه کن بجائی که دانش بود
 ز پرمایگان کاردانی گزین
 هنرگیرد این شاه خرم نهان
 چوبشنید ازان موبدان یزدگرد
 هم آنکه فرستاد کسها بروم
 همی نامداری سوی تازیان
 بهرسو همیرفت خواننده ای
 بجوید سخنگوی و دانش پذیر
 بیامد ز هر کشوری موبدی

هشیوار و جوینده راه آمدند
 هم از زیج رومی بچسند راه
 که او شهریاری بود در جهان
 یکی شاد دل باشد و پارسا
 همان زیج و صلابها درکنار ۱۵۹۰
 که دانش ز هرگونه کردیم گرد
 که دارد بدین کودک خرد مهر
 گرانمایه شاهی بود بافرین
 رد و موبد و پاک دستور شاه
 که تا چاره آن چه آید بجای
 نگیرد شود خسروی دادگر
 همه بوم زیر و زبر دارد اوی
 نه او در جهان شاد و روشن روان
 گشاده دل و نیکخواه آمدند
 زییغاره دور است و از سرزش ۱۶۰۰
 بهر کشوری باز و پیمان تست
 ز داننده کشور برامش بود
 که باشد ز کشور برو آفرین
 ز فرمان او شادگردد جهان
 ز کشور فرستادگان کردگرد
 بهند و بچین و به آباد بوم
 بشد تا به بیند ز سود و زیان
 که بهرام را پروراننده ای
 هنرمند و هر دانشی یادگیر
 جهاندیده و نیک پی بخردی ۱۶۱۰

چو یکسر برین بارگاه آمدند
پرسید بسیار و بنواختشان
برفتند نعمان و منذر بشب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده ایم
که یابد چنین روزگار از مهان
ببرگیرد و دانش آموزدش
ز رومی و هندی و از پارسی
هم از فیلسوفان بسیار دان
همه سر بر خاک پای توایم
نگر تا پسندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده ایم
هنرهای ما شاه داند همه
سواریم و گردیم و اسب افکنیم
ستاره شمر نیست از ما کسی
پر از مهر شاهست مارا روان
همه پیش فرزند تو بنده ایم
چو بشنید ازو این سخن یزدگرد
نگه کرد از آغاز فرجام را
بفرمود تا خانهش ساختند
تنش را بخلعت بیاراستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت
پرستنده و دایه بیشمار
بیازارگه بسته آئین برام
چو منذر بیامد بشهر یمن

پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بهر برزنی پایگه ساختشان
بسی نامور نیزه‌دار از عرب
بر تاجور یزدگرد آمدند
سخن بشنویم و سراینده ایم
که بایسته فرزند شاه جهان
دل از تیرگیها بر افروزدش
نجومی دگر مردم هندسی
سخنگوی و از مردم کاردان
بدانش همه رهنمای توایم ۴۶۲۰
وگر سودمندت که آید همی
خود اندر جهان شاه را زنده ایم
که او چون شبانست و ما چون ربه
کسی را که دانا بود بشکنیم
که از هندسه بهره دارد بسی
بدین کار داریم شاهها توان
بزرگی او را ستاینده ایم
روان و خرد را بر آورد گرد
بدو داد پر مایه بهرام را
سرش را بگردون برافراختند ۴۶۳۰
ز در اسب شاه یمن خواستند
همی اشتر و اسب و هودج گذشت
ز بازارگه تا در شهریار
ز دروازه تا پیش درگاه شاه
پذیره شدندش همه مرد و زن

چو آمد بآرامگاه از نخست
 ز دهقان تازی و پرمایگان
 ازان مهتران چار زن برگزید
 دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
 همی داشتندش چنین چار سال
 بدشواری از شیر کردند باز
 چو شد هفتساله بمنذر چه گفت
 چنین گفت کای مهتر سرفراز
 بداننده فرهنگیمانم سپار
 بدو گفت منذر که ای سرفراز
 چو هنگام فرهنگ باشد ترا
 بایوان نمانم که بازی کنی
 چنین پاسخ آورد بهرام باز
 مرا بخردی هست اگر سال نیست
 ترا سال بیش و خرد کمترست
 ندانی که هر کس که هنگام جست
 وگر باز هنگام جوئی همی
 همه کار بیگاه بی بر بود
 هران چیز کان درخور پادشاست
 سر راستی دانش آمد نخست
 نگه کرد منذر بدو خیره ماند
 برو آفرین کرد وگفتا که بخت
 فرستاد هم در زمان رهنمون
 سه موبد نگه کرد فرهنگجوی
 یکی تا دبیری بیاموزدش

فراوان زنان نژادی بجست
 توانگرگزید و گران سایگان
 که اندر گهر بد نژادش پدید
 بیستند بر دایگانی میان
 چو شد سیر شیر و برا کند یال ۴۶۴۰
 همی داشتندش بیسر بر بنواز
 که آن رای با مهتری بود جفت
 ز من کودک شیر خواره مساز
 چوگاه است بیکار و خوایم مدار
 بفرهنگ نوزت نیامد نیاز
 بدانائی آهنگ باشد ترا
 بیازی همی سرفرازی کنی
 که از من تو بیکار خردی مساز
 بسان گوانم بر و یسال نیست
 نهاد من از رای تو دیگرست ۴۶۵۰
 ز کار آن گزیند که باید نخست
 دل از نیکوئیها بشوئی همی
 بهین از تن مردمان سر بود
 گسر آموزیم تا بدانم رواست
 خنک آنکه زاغاز فرجام جست
 بزیر دو لب نام یزدان بخواند
 بیاراید از تو سر تاج و تخت
 سوی شارسان سرکشی بر هیون
 که در شورسان شان بدی آبروی
 دل از تیرگیها برافروزدش ۴۶۶۰

بیاموزدش کان بود دلفروز
 همان گردش تیغ با بدگمان
 میان یلان گردن افراشتن
 ز گفتار و کردار کار آگمیان
 سخن هرچه دارد زگیتی بیاد
 ز هر گونه ای داستانها زدند
 فزاینده خود دانشی بود و گرد
 که اندر هنر داد مردی بداد
 بفرهنگ یازان شدی هوش اوی
 دلاورگویی گشت خورشیدفش ۴۶۷
 زفرهنگ و چوگان و از یوزوباز
 برافکندن اسب و هم تاخستن
 کسی کن هنرمند را باز جای
 ز درگاه مندر برفتند شاد
 که اسبان این نیزه داران بخواه
 بچشم اندر آرند نوك سنان
 درم پیش خواهم بایشان کشم
 که ای پر هنر خسرو نامجوی
 خداوند اسبان بتن خویش تست
 مرارنج و سختی چه باید کشید ۴۶۸
 به نیکیت بادا همه ساله کام
 بتازم نه پیچم عنان از نهیب
 به آورد با باد یسارش کنم
 نشاید به تندی برو کرد زور
 فسیله گزین از گله دار نو

دگر آنکه نخجیر بازان و یوز
 سه دیگر که چوگان و تیر و کمان
 چپ و راست پیچان عنان داشتن
 دگر آنکه از کار شاهنشهان
 بگوید به بهرام خسرو نژاد
 چو آن موبدان پیش مندر شدند
 تن شاهزاده بدیشان سپرد
 چنان گشت بهرام خسرو نژاد
 هنر هرچه بگذشت بر گوش اوی
 چو شد سال آن نامور بر سه شش
 بموبد نبودش بچیزی نیاز
 باوردگه بر عنان تافتن
 بمندر چنین گفت کای پاك رای
 ازان هر یکیرا بسی هدیه داد
 وزان پس بمندر چنین گفت شاه
 بگو تا به پیچند پیشم عنان
 بهائی کنند آنچه آید خوشم
 چنین پاسخ آورد مندر براوی
 گله دار اسبان من پیش تست
 تو مگر تازی اسبان بخواهی خرید
 بدو گفت بهرام کای نیکنام
 من اسب آن گزینم که اندر نشیب
 چو با تگ چنین پایدارش کنم
 و مگر آزموده نباشد ستور
 بنعمان بفرمود مندر که رو

نگر تا کرا یابی اسب نبرد
 ز اسبان جنگ آوران برگزید
 چو راست پیچید و چندی بگشت
 همه زیر بهرام بسی پر شدی
 یکی باد پائی گشاده بری ۴۶۹۰
 تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
 همی خون چکید از بر لعل او
 که در بیشه کوفه بد مرزبان
 فروزنده بر سان آذرگشپ
 که از باد ناید برایشان نهیب
 که ایمرد باهنگ روشن روان
 زمانی به تیمار نگذاریم
 دلی نیست اندر جهان بی نمان
 برامش فزاید تن راد مرد
 که زن باشد از درد فریاد رس ۴۷۰۰
 اگر تاجدار است و گر پهلوان
 جوان را به نیکی بود رهنمای
 بیارند با زیب و خورشید فش
 هم اندیشه داد و دین آیدم
 که آرام دل باشد او اندکی
 ستایش بیابم بهر انجمن
 برو آفرین کرد مرد کهن
 سوی کلبه مرد نخاس رفت
 همه از در کام و آرام دل
 همه کام زیبائی و فرهی ۴۷۱۰

همه دشت نیزه سواران بگرد
 بشد تیز نعمان صد اسب آورید
 چو بهرام دید آن بیامد بدشت
 هر اسبی که با باد همسر شدی
 برینگونه تا برگزید اشقری
 هم از داغ دیگر کمیتی برنگ
 همی آتش افروخت از نعل او
 بها داد منذر چه بود ارزشان
 پذیرفت بهرام رد آن دو اسب
 همی داشتشان چون یکی تازه سب
 بمنذر چنین گفت روزی جوان
 چنین بی بهانه همی داریم
 همه هر که بینی تو اندر جهان
 ز اندوه باشد رخ مرد زرد
 زن خوب رخ رامش افزای وبس
 بزن گیرد آرام مرد جوان
 هم از وی بود دین یزدان بیای
 کنیزك بفرمای تا پنج و شش
 مگر زان یکی دوگزین آیدم
 مگر نیز فرزندم آید یکی
 جهاندار خشنود باشد ز من
 چو بشنید منذر ز برنا سخن
 بفرمود تا سعد جوینده تفت
 میاورد رومی کنیزك چهل
 بیالا بکردار سرو سهی

که گل پوستشان عاج بود استخوان
دگر لاله رخ چون سپیل یمن
بها داد منذر جو آمد پسند
رخش گشت همچون بدخشی نگین
گهی زخم جوگان و گاهی شکار

دو بگزید بهرام از آن گلرخان
ازان دو ستاره یکی چنگ زن
بیالای سرو و بگیسو کمند
بخندید بهرام و کرد آفرین
جز از گوی و میدان نبودیش کار

رفتن بهرام در شکارگاه با کنیزك و هنر نمودن

به نخجیرگه رفت با چنگ زن
که رنگ رخانش چو بیجاده بود
ابا سرو آزاده چنگی بدست
همیشه بلب داشتی نام اوی
که پشتش بدیا بیاراستی ۴۷۲۰
همی تاختی در فراز و نشیب
همان هریکی گوهر آگین بدی
دلاور زهر دانه‌ی بهره داشت
جوان مرد خندان بازاده گفت
بر آرم بشست اندر آرم گره
که ماده جوانست و همتاش پیر
با هو نجویند مردان نبرد
شود ماده از تیر تو نره پیر
چو آهو ز تیر تو گیرد گریز
نهد همچنان خوار بردوش خویش ۴۷۲۰
بی آرار پدایش بر آرد بدوش
چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
برانگیخت زان دشت ارمنده شور
بدشت اندر از بهر نخجیر داشت

چنان بد که یكروز بی انجمن
کجا نام آن رومی آزاده بود
پشت هیونی دمان برنشست
دلارام او بود و هم کام اوی
بروز شکارش هیون خواستی
فرو هشته زو چار بودی رکیب
رکیش دوسیمین دوزرین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت
به پیش اندر آمدش آهو دوجفت
که ای ماه چون من کمانرا بزه
کدام آهو افکند خواهی به تیر
چنین گفت آزاده کای شیر مرد
تو آن ماده رانره گردان به تیر
وزان پس هیونرا برانگیز تیز
کمان مهره انداز تا گوش خویش
هم آنگه ز مهره بخاردش گوش
به پیکان سر و پا و گوشش بدوز
کمانرا بزه کرد بهرام گور
دوپیکان به ترکش یکی تیرداشت

هم آنکه چو آهو شد اندر گریز
 به تیر دو پیکان ز سر برگرفت
 هم اندر زمان نرّه چون ماده گشت
 همان در سرونگاه ماده دو تیر
 دو پیکان بجای سرون بر سرش
 هیونرا سوی جنت دیگر بتاخت
 بگوش یکی آهو اندر فکند
 بخارید گوش آهو اندر زمان
 سرو گوش و پایش بیکجا بدوخت
 چنین گفت شه چون شکار افکنم
 کنیزک بدو گفت اهریمنی
 بزد دست بهرام و او را ز زین
 هیون از بر مساه چهره برانند
 چنین گفت کای بیخرد چنگ زن
 اگر کند بودی کشاد برم
 چو او زیر پای هیون جان سپرد
 دگر هفته بالشکر سر فراز
 بنزدیک کوهی یکی شیر دید
 بر آورد زاغ کمانرا بزه
 دل گور بردوخت با پشت شیر

هنر نمودن بهرام در شکارگاه پیش منذر

دگر هفته نعمان و منذر براه
 بسی نامور برده از تازیان
 همیخواست منذر که بهرام گور
 شتر مرغ دیدند جایی گله
 برفتند با او به نخجیر گاه
 کز ایشان بدی راه سود و زیان
 بدیشان نماید سواری و زور
 دوان هریکی چون هیونی یله

بکردار باد هوا بر دمید
 بزد بر کمر چار تیر خدنگ ۴۷۶۰
 بدان تا سرآرد بدیشان زمان
 بدینسان زند مرد نخجیر گیر
 همان تیر از این تیر برتر نبود
 بیکسوی بر بود زخم سوار
 همان نیزه داران پر خاشجوی
 بتو شادمانم چو گل در بهار
 و گرسست گردد کمر گاه تو
 ز بهرام و رایش بکیوان رسید
 شدند آن سران بر درش انجمن
 مصور نگاری کند بر حریر ۴۷۷۰
 بلند اشتری زیر و زخمی شگفت
 گشاده برو چرب دستی و زور
 ز مشک سیه کرده شد بر حریر
 فرستاد نزدیک او آن نگار
 همه لشکر آمد بر آن نامه گرد
 ببهرام بر آفرین خواندند
 همی تاختندی بر شهریار

آمدن بهرام بانعمان نزد یزدگرد

چه بهرام خورشید خود کام را
 که هر چند مانم بنزد تو دیر
 چو ایمن شوم دل برانگیزدم ۴۷۸۰
 ز شهر یمن هدیه بشمار
 ز چیزی که پر مایه بردند نام

چو بهرام گور آن شتر مرغ دید
 کمانرا بسالید خندان بچنگ
 یکایک همیراند اندر کمان
 همی پر به بشکافت بر تیز تیر
 بیکسوزن این زان فزوتتر نبود
 برفت و بدید آنکه بد نامدار
 همی آفرین خواند منذر بروی
 بدو گفت منذر که ای شهریار
 مبادا که خم آورد ماه تو
 هم آنکه چو منذر بایوان رسید
 فراوان مصور بجست از یمن
 بفرمود تا زخم او را به تیر
 سواری چو بهرام با یال و گفت
 کمان مهره و شیر و آهو و گور
 شتر مرغ و هامون و آن زخم تیر
 سواری بر افکند زی شهریار
 فرستاده چون شد بر یزدگرد
 همه نامداران فرو ماندند
 وزان پس هنرها چو کردی بکار

پدر آرزو کرد بهرام را
 بمنذر چنین گفت بهرام شیر
 همان آرزوی پدر خیزدم
 بر آراست منذر چو بایست کار
 ز اسبان تازی بزرین ستام

ز برد یمانی و تیغ یمن
 چون نعمان که باشاه همراه بود
 چنین تا بشهر ستخر آمدند
 وزان پس چو آگاهی آمد ز راه
 پذیره شدندش همه موبدان
 چو از دور بهرام را دید شاه
 شگفتی فرو ماند از کار اوی
 فراوان پیرسید و بنواختش
 بیرزن درون جای نعمان گزید
 فرستاد نزدیک او بندگان
 شب و روز بهرام پیش پدر
 چو یکماه نعمان ببد نزد شاه
 چو آگه شد از رای او شهریار
 بدو کس فرستاد و او را بخواند
 بدو گفت منذر بسی رنج دید
 بدین کار پاداش نزد منست
 پسندیدم این رای باسنگ اوی
 تو چون دیر ماندی بدین بارگاه
 ز دینار گنجیش پنجه هزار
 ز آخور بزین و سیمین لگام
 ز گستر دنیا و هم برده نیز
 ز گنج جهاندار مهراں ببرد
 ز شادی در بخشش اندر گشاد
 بمنذر یکی نامه بنوشت شاه
 با آزادی از کار فرزند اوی

دگر هرچه بد معدنش در عدن
 مر او را بنزد کیان جاه بود
 ز شاهی همی داستانها زدند
 ز نعمان تازی و فرزند شاه
 ز درگاه بیدار دل بخردان
 بدان فر و آن شاخ و آن گردگاه
 ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
 بنزدیک خود جایگه ساختش ۴۷۹۰
 یکی کاخ بهرام را چون سزید
 چو اندر خور آمد پرستندگان
 همی از پرستش نخارید سر
 همی خواست تا باز گردد براه
 که خواهد شدن پهلوان سوار
 برابرش بر تخت شاهی نشاند
 که آزاده بهرام را پرورید
 شمار سپهر اورمزد منست
 بسوی خرد بینم آهنگ اوی
 پدر چشم دارد همانا براه ۴۸۰۰
 بدادند با جامه شاهوار
 ز اسب گرانمایه بردند نام
 ز رنگ و ز بوی و ز هرگونه چیز
 یکایک بنعمان منذر سپرد
 بر اندازه یارانش را هدیه داد
 چنان چون بود درخور پیشگاه
 که شاه یمن جست پیوند اوی

بچونین پسر سر فرازم همی
 که کار من ایدر تبا هست و شور
 کزین سان کند سوی کپتر نگاه ۴۸۱۰
 نه چون کپتر شاد دل بردری
 ز بد راه و آئین شاه جهان
 بیامد بر منذر نیامدار
 ببوسید منذر بسر بر نهاد
 بران آفرین آفرین بر فرود
 ز بهرام چندی بمنذر بگفت
 رخ نامور گشت همچون زریز
 سخنهای با پند و فرخ نوشت
 مگر سر نه پیچی ز رای پدر
 پرستنده باش و خردمند باش ۴۸۲۰
 سر مرد باید که دارد خرد
 نداریم بسارای او هیچ پای
 دلی پر ز کین و بر آژنگ چهر
 چنان کو چماند بیاید چمید
 ز دینار وز گوهر شاهوار
 نه ارزد برنج تو آکنده گنج
 فرستادم اینک برسم نثار
 پسرده درون دلگشای تو بود
 که روشن کند جان تاریک تو
 گرانی مکن هیچ بر شهریار ۴۸۳۰
 از این پادشاهی زهرگونه چیز
 بکار پرستش فراینده باش

پیاداش اینکار یازم همی
 یکی نامه بنوشت بهرام گور
 نه این بود چشم امیدم بشاه
 نه فرزندم ایدر نه چون چاکری
 بنعمان بگفت آنچه بودش نهان
 چون نعمان برفت از در شهریار
 بدو نامه شاه گیتی بداد
 وزان هدیهها شاد کامی نمود
 وزان پس فرستاده اندر نهفت
 پس آن نامه برخواند پیشش دیر
 هم اندر زمان زود پاسخ نوشت
 چنین گفت کای مهتر نامور
 به نیک و بد شاه خرسند باش
 بدیهها بصبر از مهان بگذرد
 سپهر روان را چنین است رای
 دلی را پر از مهر دارد سپهر
 جهاندار گیتی چنین آفرید
 وزاین پس ترا هرچه آید بکار
 فرستم نگر دل نداری برنج
 ز دینار گنجی ترا ده هزار
 پرستار کو رهنمای تو بود
 فرستادم اینک بنزدیک تو
 هرآنکه که دینار بردی بکار
 که دیگر فرستمت بسیار نیز
 پرستنده باش و ستاینده باش

جدا کرد نتوانی اندر نهان
سخن گوی وینا دل و دوستدار
ابا بدره و بردهٔ نیکخواه
همه درد ها بردلش بساد شد

بند کردن یزدگرد بهرام را و رهائی یافتن و باز رفتن نزد منذر

پرستش همیکرد در روز و شب
همی بود بر پای در پیش شاه
هم از ایستادن شتاب آمدش
به تندی یکی بانگ برزد بخشم ۴۸۴۰
کزین پس نه بیند کلاه و کمر
نزیبید برین گناه ننگ و نبرد
ندیدد اندران سال روی پدر
که او پیش رفتی میان رده
فرستاده آمد بنزدیک شاه
فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
سزاوار او جایگه ساختش
که ای مرد بیدار گسترده کام
وزو دور گشتم چنین بیگناه
مگر بخت پژمرده بدرخشم ۴۸۵۰
که منذر مرا به زمام و پدر
برآورد ازان آرزو کام او
وزان بند بیمایه آزاد گشت
وزانجایگه رفتن آراست نیز
شب تیره چون باد لشکر برآند
که رستیم و ایمن شدیم از هراس

تو آن بد خوئی را ز شاه جهان
فرستاد ازان تازیان ده سوار
رسیدند نزدیک بهرام شاه
خردمند بهرام ازان شاد شد

وزان پس برآن بند شاه عرب
چنان بد که یک روز در بزمگاه
چو شد تیره شب رای خواب آمدش
پدر چون بدیدش بهم بردو چشم
بدرخیم فرمود کاین را به بر
بدین خانه زندان کن و بازگرد
بایوان همی بود خسته جگر
مگر روز نوروز و جشن سده
چنان بد که طینوش رومی ز راه
ابا بدره و برده و بساز روم
چو آمد شهنشاه بنواختش
فرستاد بهرام زی او پیام
ز کبتر بچیزی نیسازد شاه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم
سوی دایگانم فرستد مگر
چو طینوش بشنید پیغام او
دل زار بهرام از او شاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز
همه زبردستان خود را بخواند
بیاران همی گفت یزدان سپاس

پذیره شدش كودك و مرد و زن
 همان نیزه داران پاكیزه رای
 ز گرد سپه روز تاريك شد
 همی گفت بهرام تیمار و درد ۴۸۶۰
 پیرسید و گفت اختر شاه چیست
 ز كردار ترسم كه كيفر برد
 كه گیرد ز شوم اخترش نیز یاد
 بر آن نيكوئی نيكوئیا فرود
 دگر بخشش و كوشش كارزار
 چنان گشت بر پور چون باد ارد
 بایوان بدی شاد و فرخ بدشت
 ز هر كشوری موبدان كرد گرد
 كه تا كرد هريك باختر نگام
 كجا تیره گردد سر و ترگ اوی ۴۸۷۰
 كه پژمرده گردد رخ شهریار
 كه شاه جهان گیرد از مرگ یاد
 از ایدر سوی چشمه سو شود
 بشادی نظاره شود سوی طوس
 چنین روز نگذشت بر گوش او
 كه این راز در پرده ایزدست
 بخراد برزین و خورشید زرد
 نه هنگام شادی نه هنگام خشم
 زمانه بجوش آمد از خون شاه
 پزشك آمد از هر سوئی رهنمون ۴۸۸۰
 دگر هفته خون آمدی چون سرشك

چو آمد بنزديك شاه یمن
 برفتند نعمان و منذر ز جای
 چو منذر بهرام نزديك شد
 پیاده شدند آندو آزاد مرد
 ز گفتار او چند منذر گریست
 كه هرگز نراند برام خرد
 بدو گفت بهرام كو خود مباد
 فرود آوریدش هم آنجا كه بود
 بجز بزم و میدان نبودیش كار
 وزان پس غم و شادی یزد گرد
 برین نیز چندی زمان برگذشت
 ز شاهى پر اندیشه شد یزد گرد
 باختر شناسان بفرمود شاه
 كه تاكى بود در جهان مرگ اوی
 چو باشد كجا باشد آن روزگار
 ستاره شمر گفت این خود مباد
 چو بخت شهنشاه بدرو شود
 فرود آورد لشكر و بوق و كوس
 بدانجایگه بر بود هوش او
 ازین دانش ار یادگیری بدست
 چوبشنید ازو شاه سوگند خورد
 كه من چشمه سو نه بینم بچشم
 برین نیز بگذشت گردون سه ماه
 ز بینیش بگشاد يك روز خون
 بدارو چو يكهفته بستی پزشك

رفتن یزدگرد بچشمه سو و کشتن اسب آبی او را

بدوگفت موبد که ای شهریار
 توگفتی که بگریزم از چنگ مرگ
 ترا چاره آنست کز راه شهید
 نیایش کنی پیش یزدان پاک
 بگوئی که من بنده ناتوان
 کنون آمدم تا زمانم کجا است
 چو بشنید شاه آن پسند آمدش
 بیاورد سیصد عماری و مهد
 شب و روز تازان بمهد اندرون
 چو نزدیکی چشمه سو رسید
 از آن آب لختی بسر برنهاد
 زمانی ز بینی نیامدش خون
 منی کرد وگفت اینت آئین ورای
 بدانش همه کار نیکو شود
 چو گردن کشی کرد شاه رمه
 ز دریا برآمد یکی اسب خنگ
 دمان و چو شیرزیان پر ز خشم
 کشان دم و در پای وبا یال و فش
 چنین گفت با مهتران یزدگرد
 بشد گرد چوپان و ده کره تاز
 چو دانست راز جهاندار شاه
 فرو ماند چوپان و لشکر همه
 شهنشاه برداشت زین و لگام
 چنان خنگ شد رام بر جای خویش

بگشتی تو از راه پروردگار
 کجا نیستت مرگ هرگز ببرگ
 سوی چشمه سو گزائی بمهد
 بگردی بزاری بر آن گرم خاک
 زدم دام سوگند پیش روان
 به پیش تو ای داور داد راست
 همان درد را سودمند آمدش
 گذر کرد بر سوی دریای شهید
 ز بینش گه گه همیرفت خون ۴۸۹۰
 برون آمد از مهد و دریا بدید
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 بخورد و بیاسود با رهنمون
 نشستم چو بایست چندی بجای
 همان تخت شاهی بی آهو شود
 که از خویشتن دید نیکی همه
 سرین گرد چون گورو کوتاه لنگ
 بلند و سیه خایه و زاغ چشم
 سیه سم و کف افکن و شیرکش
 که این را سپاه اندر آند گرد ۴۹۰۰
 یکی زین و پیچان کمندی دراز
 که آورد آن ازدها را برام
 برآشت از آن شهریار رمه
 بنزدیک آن اسب شد شاد کام
 که نهاد دست از پس و پای پیش

جهاندار بستد ز چوپان لگام
 چوزین برنهادش بر آهیخت تنگ
 پس پای او شد که بنددش دم
 جفرید و یکجمنه زد بر سرش
 ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد
 چو از گردش او نیابی رها
 ییزدان گرای و بدو کن پناه
 چو او کشته شد اسب آبی چو گرد
 بآب اندرون شد تنش نابدید
 ز لشکر خروشی بر آمد چو کوس
 مهان جامها بردریدند پاک
 وزان پس بکافید موبد برش
 بیا کند یکسر بکافور و مشک
 بدیبا پیوشید روشن برش
 بتابوت زرین و در مهد ساج
 چنین است رسم سرای سپنج
 تو رامی و با تو جهان رام نیست
 پرستیدن دین نه است از گناه
 سوی پارس برگشت بی تخت و تاج ۴۹۲۰
 چو آرام یابی برستی ز رنج
 چونان خورده آید به از جام نیست
 چو باشد کسی را بر این دستگاه

رای زدن ایرانیان و نشانیدن خسرو را بر تخت

وز ایران برفتند گریان مهان
 هشیوار دستور روشن روان
 بر دخمه یزدگرد آمدند
 دگر قارن گرد پور گشسب
 چو پرویز اسب افکن گرزبان
 بزرگان و کندآوران جهان

چو در دخمه شد شهریار جهان
 کنارنگ با موبد و پهلوان
 همه پاک در پارس گرد آمدند
 چو گسته هم کوییل کشتی باسب
 چو میلاد و چون آرش مرزبان
 دگر هر که بودند از ایران مهان

همه آمدند اندران شهرگرد ۴۹۳۰
 که ای نامداران برنا و پسر
 کسی زین نشان شهریاری ندید
 ز کتر نهان کردن رای و گنج
 همی آن برین این بر آن برگماشت
 نه از نامداران پیشین شنید
 ز خاکش بیزدان بنالیم و بس
 زمغز و دل و رای و پیوند اوست
 نخواهیم بر تخت بیدادگر
 هرانکس که بودند از ایران سران
 نخواهیم با تخت و تاج مهی ۴۹۴۰
 همه شهریاری دگر خواستند
 پراکنده شد در میان مهان
 چو بیورد و شکبان گرد جهان
 چو سام یل از تخمه کیقباد
 هم از خاک تا برج ماهی مراست
 چو از تخت گم شد سر تاجور
 هرانکس که بودند روشن روان
 همی زین سخن داستانها زدند
 به بینید تا از در کار کیست
 که بندد برین تخت زرین کمر ۴۹۵۰
 جهان مرغزار است بی شهریار
 جوانمرد و روشن دل و شادکام
 بمرز اندر از بی نیازان بد اوی
 برو انجمن شد ز هرسو سپاه

کجا خوارشان داشتی یزدگرد
 چنین گفت گویا گشسب دیبر
 جهاندار ما تا جهان آفرید
 که جز کشتن و خواری و درد و رنج
 ندانست و آزر م کس را نداشت
 ازین شاه ناپاکتر کس ندید
 نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس
 سرافراز بهرام فرزند اوست
 ز منذر گشاید سخن سربسر
 بخوردند سوگند های گران
 کزین تخمه کس را بشاهنشهی
 براین بر نهادند و برخاستند
 چو آگاهی مرگ شاه جهان
 الان شاه و چون پارس پهلوان
 چو بهزاد برزین رستم نژاد
 همی هریکی گفت شاهی مراست
 جهانی پر آشوب شد سربسر
 بایران رد و موبد و پهلوان
 برینکار در پارس گرد آمدند
 که این تخت شاهی سزاوار کیست
 بجوئید بخشنده ای دادگر
 که آشوب بنشانند از روزگار
 یکی مرد بد راد و خسرو بنام
 هم از تخمه سرافرازان بد اوی
 سپردند گردان بدو تاج و گما

آگاهی یافتن بهرام از مرگ پدر و تاخت کردنش بایران

پس آگاهی آمد به بهرام گور پدرت آن سرافراز شاهان بمرد یکی مرد برگاه بنشانند بخوردند سوگند یکسر سپاه که بهرام فرزند او همچو اوست چو بشنید بهرام رخ را بکند برآمد دو هفته ز شهر یمن چو یکماه بنشست با سوگ شاه برفتند نعمان و منذر بهم همه زار با شاه گریان شدند زبان برگشادند ازان پس به پند همه در جهان خاک را آمدمیم بمیرد کسی کو ز مادر بزاد بمنذر چنین گفت بهرام گور ازین تخمه گر نام شاهنشهی ز دشت سواران برآرند خاک پر اندیشه باشید و یاری کنید ز بهرام بشنید منذر سخن چنین گفت کاین روزگار منست تو بر تخت بنشین و نظاره باش همه نامداران براین هم سخن ز پیش جهانجوی برخاستند بفرمود منذر بنعمان که رو ز شبیان و از قبطیان ده هزار

که از چرخ بخش پدرگشت گور بمرد و هم او نام شاهی ببرد بشاهی همی خسروش خواندند کزین تخمه کسی را نخواهیم شاه ز آب پدر یافت او مغز و پوست ز مرگ پدرگشت زار و نژند ۴۹۶۰ خروشیدن کودک و مرد و زن سر ماه نو را بیماراست گاه همه تازیان از پیش بیش و کم ای آتش از درد بریان شدند که ای پر هنر شهریار بلند نه جویای تریاک را آمدمیم بداد خدا دل بیاید نهاد که اکنون که شد آب درجوی شور گسسته شود بگساید فرهی شود جای بر تازیان بر مفاک ۴۹۷۰ بمرگ پدر سوگواری کنید بدانش یکی پاسخ افکند بن بدین دشت روز شکار منست همه ساله با تاج و با یاره باش که نعمان و منذر فکندند بن همه تاختن را بیاراستند یکی لشکری ساز شیران گو فراز آرگرد از در کارزار

کدامست با تاج و گنج و سپاه
 همه تیغ داران و نیزه وران ۴۹۸۰
 همه روی کشور به پی بسپرند
 زمین خیره شد زیر نعل اندرون
 کس آن رنجهارا نبد دستگیر
 چو بیکار شد تخت شاهنشهان
 بترك و بهند و بمکران زمین
 کسی نیست زیبای شاهنشهی
 به بیدادی از جای برخاستند
 که یارست تخت کئی را ستود
 بشاهنشهی نیز گردن فراخت

من ایرانیان را نمایم که شاه
 بیاورد نعمان سپاهی گران
 بفرمود تا تاخنها برند
 ره شورسان تا در طیسفون
 زن و کودک خرد بردند اسیر
 پر از غارت و سوختن شد جهان
 پس آگاهی آمد بروم و بجین
 که شد تخت ایران ز خسرو تپی
 همه تاختن را بیاراستند
 چو از تخم شاهنشهی کس نبود
 بایران همی هرکسی دست یاخت

نامه فرستادن ایرانیان بمنذر و پاسخ آن

یکایک سوی چاره بشتافتند ۴۹۹۰
 نشستند یک با دگر همگروه
 ز روم و ز هند و سواران دشت
 دل و جان ازین رنج پرداختن
 سخن گوی و بینا دل آزاده ای
 دبیر و بزرگ و سخنگوی بود
 سخن گوید و گفت او بشنود
 جهان را بنام تو بادا نیاز
 بهر جای پشت دلیران توئی
 ز خون مرز چون پر دراج گشت
 که این مرز را از تو داریم ارز ۵۰۰۰
 بهر جای تاراج و آویختن
 ز نفرین نترسی و از سرزنش

چو ایرانیان آگهی یافتند
 چو گشتند از آن رنج یکسرستوه
 که این کار از اندازه اندرگذشت
 یکی چاره باید کنون ساختن
 بجستند آنگه فرستاده ای
 کجا نام آن گو جوانوی بود
 بدان تا بنزدیک منذر شود
 بمنذر بگوید که ای سرفراز
 نگهدار ایران و توران توئی
 چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت
 تو گفتیم باشی خداوند مرز
 کنون غارت ازتست و خون ریختن
 نبودى چنین پیش ازین بدکنش

نگه کن کنون تا پسند آیدت
 جزا تو یکی داوری دیگر است
 بگوید فرستاده چیزی که دید
 جوانوی دانا ز پیش سران
 بمنذر سخن گفت و نامه بداد
 سخنهای بشنید شاه عرب
 چنین گفت کی دانشی راهجوی
 بگوی اینکه گفتی به بهرام شاه
 فرستاد با او یکی نامدار
 چو بهرام را دید داننده مرد
 ازان برز و بالا و آن یال و کفت
 همی می چکد گوئی از روی او
 سخن گوی بیفر و بیهوش گشت
 بدانت بهرام کو خیره شد
 پیرسید بسیار و بنواختش
 چو گستاخ شد زو پیرسید شاه
 ازین پس بر رنج یابی ز ما
 فرستاد با او یکی پر خرد
 بگوید که این نامه پاسخ نویس
 وزان پس بگو تا چه داری پیام
 بیامد جوانو سخنها بگفت
 چو بشنید ازان مرد بینا سخن
 جوانوی را گفت کای پر خرد
 شنیدم همه هرچه دادی پیام
 چنین گوی کاین بد که کرد از نخست

به پیران سر این سودمند آیدت
 کز اندیشه برتران برتر است
 سخن نیز کز کاردانان شنید
 بیامد سوی دشت نیزه و ران
 سخنهای ایرانیان کرد یاد
 پیاسخ برو هیچ نگشاد لب
 سخن زین نشان با شهنشاہ گوی
 چو پاسخ بجوئی نمایدت راه ۰۱۰
 جوانوی شد تا بر شهریار
 برو آفریننده را یاد کرد
 فرو ماند بینا دل اندر شگفت
 همی بوی مشک آید از موی او
 پیامش سراسر فراموش گشت
 ز دیدار چشم و دلش تیره شد
 بخوبی بر تخت بنشاختش
 کز ایران چرا رنجه گشتی برام
 هم آکندن گنج یابی ز ما
 که اورا بنزدیک منذر برد ۰۲۰
 پیاسخ سخنهای فرخ نویس
 ازو بشنو و پاسخش ده تمام
 رخ منذر از رای او بر شکفت
 مرآن نامه را پاسخ افکند بن
 هرانکس که بد کرد کیفر برد
 وزان نامداران که کردی سلام
 که بیهوده پیکار بایست جست

شهنشاه بهرام گور ایدرست
 ز سوراخ چون مار بیرون کشند
 گرایدون که من بودمی رای زن
 جوانوی روی شهنشاه دید
 پیرسید تا شاید او تخت را
 ز منذر چو بشنید از انسان سخن
 چنین داد پاسخ که ای سرفراز
 از ایرانیان گم خرد گشته شد
 کنون من یکی نامجویم کهن
 ترا با شهنشاه بهرام گرد
 بایران خرامید با باز و یوز
 شنیدن سخنهای ایرانیان
 بگوئی تو نیز آنچه درخور بود
 ز کردار بد دور داری منش
 چو بشنید منذر ورا هدیه داد
 خود و شاه بهرام با رای زن
آمدن بهرام با سپاه منذر بجهرم و رفتن ایرانیان نزد او
 بایران خرامند با انجمن
 همه نیزه دار از در کارزار
 سر نامداران پر از باد کرد
 بر آن باد پایان با آفرین
 دلی پر ز مهر و سری جنگجوی
 جوانوی نزد دلیران رسید
 بر آذر پاک برزین شدند ۵۰۵۰
 مگر باز گزرد بشادی و بزم

بر آن دشت بی آب لشکر کشید
 بگرد اندر آمد ز هرسو سپاه
 بجهرم کشیدی ز شهر یمن
 چولشکر بروی اندر آرند روی
 چو آیند پیشت بیارای خوان
 کس از تیزگرد تو تیزی مکن
 کرا خواند خواهند شاه جهان
 گر آسان بود کینه پنهان کنیم
 به پیچند و خوی یلنگ آورند ۵۰۶۰
 ز خورشید تابان ثریا کنم
 چنین برز و بالا و مهر ترا
 شکیبائی و دانش و سنگ تو
 کله را و زیبائی و بخت را
 بخوانند بردن همی از تو گم
 برانگیزم اندر جهان رستخیز
 فدای تو باد این تن و جان من
 همان رسم و آئین و راه مرا
 همان ایزد دادگر یار ماست
 پدر بر پدر کرد شاید درست ۵۰۷۰
 که شایان تاجی و زیبای گم
 بخندید و شادان دلش بردمید
 ردان و بزرگان ایران گروه
 یکی دانشی انجمن خواستند
 بسر بر نهاد آن گرانمایه تاج
 بیاراست کو بود شاه جهان

چو مندر بنزدیک جهرم رسید
 سرا پسرده زد راد بهرام شاه
 بمنذر چنین گفت کای رای زن
 کنون جنگ سازیم یا گفتگوی
 بدو گفت مندر مهان را بخوان
 سخن گوی و بشنو از ایشان سخن
 بجوئیم تا چیست شان در نهان
 چو دانسته شد چاره آن کنیم
 ورا بدون کجا کین و جنگ آورند
 من این دشت جهرم چو دریا کنم
 بدانم چو بینند چهر ترا
 خردمندی و رای و آهنگ تو
 نخواهند جز تو کسی تخت را
 ورا بدون که گم کرده دارند راه
 من و این سواران و شمشیر تیز
 به بینی بروهای پیچان من
 چو بینند بمر سپاه مرا
 سه دیگر که خون ریختن کار ماست
 همین پادشاهی که میراث تست
 کسی را جز از تو نخواهند شاه
 ز مندر چو شاه این سخنها شنید
 چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
 پذیره شدن را بیاراستند
 نهادند بهرام را تخت عاج
 نشستی بآئین شاهنشهان

یكدست بهرام منذر نشست
 همه گرد بر گرد پرده سرای
 از ایرانیان آنکه بد پاك رای
 بفرمود تا پرده برداشتند
 رسیدند نزدیك بهرامشاه
 باواز گفتند انوشه بدی
 شهنشاه پرسید و بنواختشان

سخن بهرام با ایرانیان در باره پادشاهی و سرتافتن ایشان ازان

چنین گفت بهرام کای مهران
 پدر بر پدر پادشاهی مراست
 باواز گفتند ایرانیان
 نخواهیم یکسر بشاهی ترا
 کزین تخم پرداغ و رنجیم و درد
 چنین گفت بهرام کاری رواست
 مرا گز نخواهید بیرای من
 چنین گفت موبد که از راه داد
 تو از مایکی باش و شاهی گزین
 سه روز اندران کار شد روزگار
 نشستند پس نام صد نامور
 ازان صد یکی نام بهرام بود
 ازان صد به پنجاه باز آمدند
 ز پنجاه بهرام بود از نخست
 ز پنجاه سی را نوشتند نام
 ز سی نیز بهرام بد پیشرو
 ز سی کرد بیننده موبد چهار

دگر دست نعمان و تیغی بدست
 نبد جز بزرگان تازی پیای
 بیامد بدهلیز پرده سرای
 ز درشان باواز بگذاشتند ۵۰۸
 بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
 همیشه ز تو دور چشم بدی
 بر اندازه بر جایگه ساختشان

جهان دیده و سالخورده سران
 چرا جنبش اکنون برای شماست
 که مارا شکبیا مکن بر زیان
 برو بوم مارا سپاهی ترا
 شب و روز با پیچش و باد سرد
 هوا بر دل هر کسی پادشاست
 چرا کس نشانید بر جای من ۵۰۹
 نه کهنر گزیزد نه مهنر نژاد
 که خوانند هر کس برو آفرین
 که جویند از ایران یکی شهریار
 فروزنده تاج و تخت و کمر
 که در پادشاهی دلارام بود
 پر از چاره و پر نیاز آمدند
 اگر جست جای پدر داد جست
 گزینان ایران و با نام و کام
 که هم تاجور بود و هم شاه نو
 وزین چار بهرام بد شهریار ۵۱۰

چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن
 نخواهیم گفتند بهرام را
 خروشی بر آمد میان سران
 چنین گفت منذر بایرانیان
 کزین شاه ناسالخورده جوان
 بفرهنگ او بر زمین شاه نیست
 خدنگش بسندان گذاره کند
 بدولت جوانست و بارای پیر
 بزرگان بیاسخ بیماراستند
 از ایران کرا خسته بد یزدگرد
 بریده یکی را دودست و دوپای
 یکیرادو گوش و دودست و زبان
 یکیرا ز تن دور کرده دوگفت
 یکیرا بمسمار کننده دو چشم
 غمی گشت ازان کار بهرام سخت
 چرا چشم شادیت بر دوختی
 جهانجوی منذر به بهرام گفت
 سخنها شنیدی تو پاسخ گذار
 چنین گفت بهرام کای مهتران
 همه راست گفتید وزین بدتراست
 کزین چاشنی هست نزدیک من
 که ایوان او بود زندان من
 رهانید طینوشم از دست اوی
 ازان کرده ام نزد منذر پناه
 بدان خو مبادا که مردم بود

ز ایرانیان هر که او بد کهن
 دلیر و سبکسار و خود کام را
 دل هر کسی تیره گشت اندران
 که خواهم که دانم بسود و زیان
 چرائید پر درد و خسته روان
 بدیدار او بر فلک ماه نیست
 بنیرو که از جایه بر کند
 هنرمند و بینا دل و یاد گیر
 بسی خسته پارسى خواستند
 یکایک بر آن دشت کردند گرد ۱۱۰
 تنی مانده بر جا و جانش بجای
 بریده شده چون تن بی روان
 ازان خستگان ماند نعمان شگفت
 چو منذر بدید آن بر آورد خشم
 بخاک پدر گفت کای شور بخت
 روانرا بآتش چرا سوختی
 که این بد بر ایشان نشاید نفث
 که کندی نه خوب آید از شهریار
 جهاندیده و کار کرده سران
 پدر را نکوهش کنم در خوراست ۱۲۰
 کزو تیره شد رای باریک من
 چو بخشایش آورد یزدان من
 بشد خسته جان من از شست اوی
 که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
 چو باشد بی مردمی گم بود

روانم همی از خرد بر خورد
 که باشد بخوبی مرا رهنمون
 بشوئیم ما جان و دل زان گناه
 بر آئین یزدان پرستان زیم
 تن آسانی و داد جویم همه ۵۱۳۰
 ندارد هنر شاه بیدادگر
 به بیداد گر بر بیاید گریست
 خردمندی و نیکخواهی مراست
 همه شهریاران ز برنا و پیر
 بدین و خرد رهنمای منند
 ز هرگونه ای با خرد همهم
 سواری و مردی و نیروی دست
 برزم و بیزم و بهر کار کرد
 همان نامداران خسرو پرست
 همه زیر دستان بمانند شاد ۵۱۴۰
 زبان را بیزدان گروکان کنم

پیمان ایرانیان با بهرام در باره پادشاهی بشرط برداشتن تاج از میان شیران

نیم از بر تخت رخشنده تاج
 همه تاج را در میان آوریم
 کسی را که شاهی کند آرزوی
 بسر بر نهد نامبسر دار تاج
 میان شاه و تاج از بر و تخت زیر
 اگر داد گر باشد و پارسا
 گزینید گردنکشی راهمال
 ندانند گردان تازی گریز

سپاسم ز یزدان که دارم خرد
 ز یزدان همی خواستم تا کنون
 که تا هرچه با مردمان کرد شاه
 بکام دل زیر دستان زیم
 شبان باشم و زیر دستان رمه
 منش هست و فرهنگ و رای و هنر
 که بیداد و کژی ز بیچارگیست
 بزرگی و فرهنگ و شاهی مراست
 ز شاپور بهرام تا اردشیر
 پدر بر پدر بر نیسای منند
 ز مادر نبیره سمیران شهیم
 هنر هم خرد هم بزرگیم هست
 کسی را ندارم ز مردان بمرد
 نهفته مرا گنج آکنده هست
 جهان یکسر آباد دارم بداد
 یکی با شما نیز پیمان کنم

بیماریم شاهنشاهی تخت عاج
 ز بیشه دو شیر زبان آوریم
 ببندیم شیر زبان بر دو سوی
 شود تاج بر گیرد از تخت عاج
 بشاهی نشیند میان دو شیر
 جز او را نخواهیم کس پادشا
 و گرزین که گفتم بتابید یال
 من و مندر و گرز و شمشیرتیز

سرافشان کنیم از بر ماهتان ۵۱۵۰
 درین داوری رای فرخ نهید
 جهانی ز گفتارش آسیمه شد
 که گفتار آن شاه دانا شنود
 نه از راه کژی و نابخردست
 سزدگر دل از داد داریم شاد
 همان تخت و تاج کئی در میان
 ز خویش نپرسد ز ما دادگر
 همانا بمرکش بیاشیم شاد
 بفر از فریدون گذر دارد اوی
 ز گفتارها داد دادیم و بس ۵۱۶۰
 بیامد نشست از بر گشاه شاه
 ز روز گذشته فراوان براند
 که ای شاه دانا تر از بخردان
 چه گیری بلندی و کند آوری
 کزان گم شود کژی و کاستی
 بدان نامداران و مردانگان
 بکاهم ز یسدادی و جستجوی
 زمین را برایشان ببخشیم راست
 چو این کنم باشم از داد شاد
 ز گنج نهاده ببخشیم چیز ۵۱۷۰
 چو دیگر کند بند پیش آورم
 خردمند را دلفروزی دهم
 ز کژی و تاری به پیچم روان
 وزو چیز مانند ز اندازه بیش

بر آریم گرد از شهنشاهتان
 کنون این که گفتیم پاسخ دهید
 بگفت این و برخاست درخیمه شد
 بایران رد و موبد و هر که بود
 بگفتند کاین فرء آیزدست
 نگوید همی یک سخن جز بداد
 کنون آنچه گفت اوزشیر زیان
 گر او را بدرند شیران نر
 چو خود گفت و این رای را خود نهاد
 و رایدون کجا تاج بردارد اوی
 جز از شهریارش نخواهیم کس
 گذشت آن شب و بامداد پگاه
 فرستاد و ایرانیانرا بخواند
 باواز گفتند پس موبدان
 بشاهنشهی در چه پیش آوری
 چه پیش آری از داد و از راستی
 چنین داد پاسخ بفرزانگان
 که بخشش بیفزایم از گفتگوی
 کسی را کجا پادشاهی سزاست
 جهان را بدارم برای و بداد
 کسی را که درویش باشند نیز
 گنه کرده را پند پیش آورم
 سپه را بهنگام روزی دهم
 همان راست داریم دل با زبان
 کسی کو بمیرد نباشدش خویش



برداشتن بهرام تاج را از میان شیران

نه بندم دل اندر سرای سپنج
 بتدبیر پشت هوا بشکنیم
 چوکاری نو افکند خواهیم بن
 کسی کو همی داد خواهد زمن
 بچیزی نرانم زبان جز براست
 چنان کزره شهریاران سزد ۱۸۰هـ
 خرد بر زبان کدخدای منست
 پسندیده و کار کرده ردان
 بفرمان و رایت سر افکنده ایم
 که ای بخردان نماینده راه
 به پیچم زگفتار جان و خرد
 وزان پس نشینیم با شور بخت
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 گنه کردگان سوی درمان شدند
 که شاهی بود زاین سزاوار تر
 ازین پاك تر کس ز مادر نژاد ۱۹۰هـ
 مبادا که کاری رسد بد و را
 بدین و بداد اندر آریم روی
 خرد را همی سر بخواب آوریم
 بگیتی کسی نیست او را همال
 چو مندرش یاور بسود و زیان
 بگیتی که باشد ز بهرام پیش
 چه ما پیش او درچه یکمشت خاك
 بشاهی توئی جان ما را پسند
 بپاکی تن و دانش و رای تو

بدرویش بخشم نیازم بگنج
 همه رای با کار دانان زنیسم
 ز دستور پرسیم یکسر سخن
 نجویم پراکندن انجمن
 دهم داد آنکس که او داد خواست
 مکافات سازم بدانرا به بد
 برین پاك یزدان سگواي منست
 همان موبدان موبد و بخردان
 باواز گفتند ما بنسده ایم
 پس آنکه چنین گفت بهرامشاه
 برین کار یکسال اگر بگذرد
 زمیراث بیزارم و تاج و تخت
 شنیدند چون این سخن بخردان
 زگفت گذشته پشیمان شدند
 باواز گفتند یک بسادگر
 بمردی و گفتار و رای و نژاد
 ز داد آفریده است ایزد و را
 همه نیکوئیها بیاییم ازوی
 بگفتار اگر هیچ تاب آوریم
 بدین برز و بالا و این شاخ و یال
 پس پشت او لشکر تازیان
 اگر خود بگیرد سرگناه خویش
 ازان پس ز ایرانیانش چه پاك
 ببهرام گفتند کای بهره مند
 ندانست کس از هنرهای تو

چو خسرو که بود از نژاد پشین
 همه زیر سوگند و بند وئیم
 گراو زین سپس شاه ایران شود
 گروهی بیهرام باشند شاد
 ز داد آنچنان به که بیمان تست
 بهانه همان جنگ شیراست و بس
 بدان گشت بهرام همداستان
 چنان بود آئین شاهان و داد
 براو شدی موبد موبدان
 هم او شاه برگاه بنشاندی
 ببردی بنزدیک او تاج زر
 نهادی کلاه کئی بر سرش
 وزان پس هراکس که بردی نثار
 بموبد سپردند پس تاج و تخت
 دو شیر زیان داشت گسته گرد
 ببردند شیران جنگی کشان
 بیستند بر پایه تخت عاج
 جهانی نظاره بر آن تاج و تخت

رفتن بهرام و خسرو بهامون و کشتن بهرام شیران را و بر تخت نشستن
 بر شیر بادل پر از خون شدند
 نهاده یکی افسر اندر میان
 مر آن را سزاتر که شاهی بجست ۵۲۲۰
 بچنگال شیر زیان ناتوان
 پیرنائی و تندرستی کند
 نهانی نداریم گفتار راست

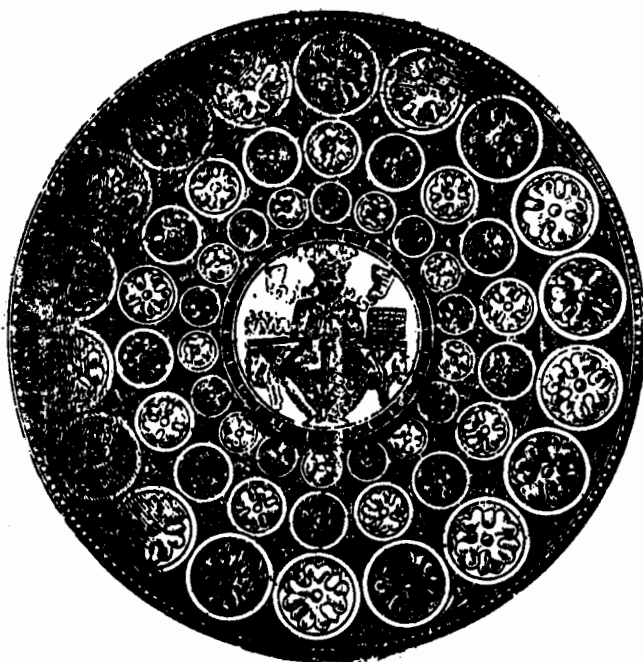
بشاهی برو خواندیم آفرین ۵۲۰۰
 که گوید که اندر گزند وئیم
 همه مرز درجنگ ویران شود
 گروهی ز خسرو بگیرند ییاد
 وزان پس جهان زیر فرمان تست
 وزان پس بزرگی نجویندکس
 که خود گفته بود آنچنان داستان
 که چون نو بدی شاه فرخ نژاد
 بپردی سه بینا دل از بخردان
 بر آن تخت بر آفرین خواندی
 ازو یافتی زیب و آئین و فر ۵۲۱۰
 بسودی بشادی دورخ بر برش
 بخواننده دادی همه شهریار
 بهامون شد از شهر بیدار بخت
 بزنجیر بسته بموبد سپرد
 کشنده شد از بیم چون بیهشان
 نهادند بر گوشه عاج تاج
 که تا چون بود کار آن نیکبخت

یکی گرزۀ گاو سر برگرفت
 بدو گفت موبد که ای پادشا
 همی جنگ شیران که فرمایدت
 تو جان از پی پادشاهی مده
 همه بیگناهم و این کار تست
 بدو گفت بهرام کای دین پزوه
 هم آورد این نرّه شیران منم
 بدو گفت موبد بیزدان پناه
 چنان کرد کو گفت بهرامشاه
 بآب روان شد سر و تن بشست
 نیایش کنان پیش یزدان پاک
 بیزدان چنین گفت کای کردگار
 اگر بنده زین داد جوید همی
 درین جنگ جانم شکیبیا کنی
 وزانجا بیامد خردمند شاه
 همی رفت با گرزۀ گاو روی
 یکی زود زنجیر بگست و بند
 بزد بر سرش گرز بهرام گرد
 بر دیگر آمد بزد بر سرش
 جهاندار بنشست بر تخت عاج
 بیزدان پناهِد ککو بد پناه
 بشد خسرو و برد پیشش نماز
 نشست تو بر گاه فرخنده باد
 تو شاهی و ما بندگان تو ایم
 بزرگان برو گوهر افشانندند

جهانی بدو مانده اندر شگفت
 خردمند و بادانش و پارسا
 جز از پادشاهی چه افزایشت
 تنت را بخیره تباهی مده
 جهانرا همه دل بیازار تست
 تو زین بیگناهی و دیگر گروه
 خریدار جنگ دلیران منم ۵۲۲۰
 چورفتی دلت را بشوی از گناه
 دلش پاک شد توبه کرد از گناه
 بران دشت جای نیایش بجست
 دو رخ بر نهاده ابر تیره خاک
 تو پیروز کن بندگان را بکار
 که از بد جهانرا بشوید همی
 ابر نرّه شیران توانا کنی
 نهاد آنگهی روی را سوی راه
 چه دیدند شیران پر خاشجوی
 بیامد بر شهریار بلند ۵۲۴۰
 ز چشمش همه روشنائی ببرد
 فروریخت خون از سرش بر برش
 بسریر نهاد آن دل افروز تاج
 نماینده راه گم کرده راه
 چنین گفت کای شاه گردن فراز
 یلان جهان پیش تو بنده باد
 بخوبی فرایندگان تو ایم
 بران تاج بر آفرین خواندند

بآذر بد این جشن و روز سروش
 بهی جست ازان تخت و آن فرهی ۵۲۵۰
 همی شیر بارید از ابر سیاه
 نه بینم همی بر هوا پر زاغ
 چو سازد همی این بلند آسمان
 نه چیزی پدید است تا جودرو
 زمین گشت از برف چون گوی عاج
 باندیشه در گشته ~~ه~~ کرم دراز
 مگر دست گیرد حیی قتیب
 کزان برتر اندازه نتوان گرفت

ز گیتی برآمد سراسر خروش
 که بهرام بگرفت شاهنشهی
 برآمد یکی ابر و شد تیره ماه
 نه دریا پدیدست و نه دشت و راغ
 حواصل فشانند همی هر زمان
 نماندم نمکسود و هیزم نه جو
 بدین تیرگی روز و هول خراج
 من اندر چنین روز و چندین نیاز
 همه کارها شد سر اندر نشیب
 کنون داستانی بگویم شگفت





پادشاهی بهرام گور شست و سه سال بود

چو بر تخت بنشست بهرام گور
 پرستش گرفت آفریننده را
 خداوند پیروزی و برتری
 از آن پس چنین گفت کاین تاج و تخت
 بدویم امید و ازویم هراس
 شما هم بدو نیز نازش کنید
 زبان بر گشادند ایرانیان
 که این تاج بر شاه فرخنده باد
 وزان پس کجا آفرین خواندند
 چنین گفت بهرام گای سرکشان
 همه بندگانییم و ایزد یکیست
 ز بد روز بی بیم داریمتان
 بگفت این و از پیش برخاستند
 شب تیره بودند با گفتگوی

بشاهی برو آفرین خواند هور
 جهاندار بیدار و بیننده را ۵۲۶۰
 خداوند افزونی و کمتری
 ازو یافتم کافریدست بخت
 وزو دارم از نیکوئیها سپاس
 بکوشید تا عهد او نشکنید
 که بستیم ما بندگی را میان
 همیشه دل و بخت او زنده باد
 همه پیش او گوهر افشاندند
 ز نیک و بد روز دیده نشان
 پرستش جز او را سزاوار نیست
 بید خواه حاجت نیاریمتان ۵۲۷۰
 برو آفرینی نو آراستند
 چو خورشید بنمود بر چرخ روی

بآرام بنشست بر گاه شاه
 چنین گفت بهرام با مهتران
 یزدان بگرویم و رامش کنیم
 بگفت این واسب گوان خواستند
 سه دیگر چونشست بر تخت گفت
 بهستی یزدان گواهی دهیم
 بهشتت و هم دوزخ ورستخیز
 کسی کو نگرود بروز شمار
 بروز چهارم چو بر تخت عاج
 چنین گفت کز گنج خود يك زمان
 نیم خواستار سرای سپنج
 که اویست جاوید و ما بر گذر
 به پنجم چنین گفت کز رنج کس
 بکوشش بجوئیم خرّم بهشت
 ششم گفت بر مردم زیر دست
 سپه را زدشمن تن آسان کنیم
 بهفتم چونشست گفت ای مهان
 چو با مردم زفت زفتی کنیم
 هرآنکس که با ما نسازید گرم
 هرآنکس که فرمان ما بر گزید
 بهشتم چو بر تخت بنشست شاه
 بدو گفت نزد يك هر مهتری
 یکی نامه بنویس با مهر و داد
 خداوند بخشایش و راستی
 که بافر و برز است و با مهر و داد

برفتند ایرانیان بار خواه
 که ای نامداران و نیک اختران
 بیازیم و دل را ازین خوش کنیم
 که بر بارگاهش بیاراستند
 که رسم پرستش نباید نهفت
 روان را بدین آشنائی دهیم
 ز نیک و ز بد نیست ما را گریز
 مراورا تو بادانش و دین مدار ۵۲۸۰
 بسر بر نهاد آن پسندیده تاج
 نیم شاد که مردم شادمان
 نه از بازگشتن به تیمار و رنج
 تو از آز پرهیز و انده مخور
 نیم شاد تا باشم دست رس
 خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 مبادا که جوئیم هرگز شکست
 بد اندیشگان را هراسان کنیم
 خردمند و بیدار و دیده جهان
 همی با خردمند جفتی کنیم ۵۲۹۰
 بدی بیش بیند ازان کز پدرم
 غم و درد و رنجش نباید کشید
 جوانوی را خواند از بارگاه
 بهر نامداری و هر کشوری
 که بهرام بر تخت بنشست شاد
 گریزنده از کژی و کاستی
 نگیرد جز از پاک دادار یاد

پذیرفتم آن را که فرمان برد
نشستم برین تخت فرخ پدر
بجز راستی نیست با هر کسی
بداد از نیاگان فزونی کنم
بر آئین زردشت پیغمبرم
همه پادشاهید بر چیز خویش
بفرزند و زن بر همه پادشا
نخواهیم آکندن زر بگنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد
یکی رامشی نامه خوانید نیز
ز ما بر همه پادشاهان درود
نهادند بر نامها بر نگین
برفتند با نامها موبدان

گناه آن بسیجد که درمان برد
بر آئین تهمورس دادگر
اگرچه ازو کژی آید بسی ۵۳۰۰
شما را بدین رهنمونی کنم
ز راه نیاگان خود نگذرم
نگهبان مرز و نگهدار کیش
خنک مردم زیرک پارسا
کزان گنج درویش ماند برنج
وزین اختران کامرانی دهد
کزان جاودان ارج یابید و چیز
بوژه که مهرش بود تار و بود
فرستادگان خواست با آفرین
سواران بینا دل و بخردان ۵۳۱۰

بخشیدن بهرام گناه ایرانیان را و رفتن منذر و نعمان یمن و بخشیدن باج باقی ایرانیان

دگر روز چون بردمید آفتاب
بنزدیک منذر شدند آن گروه
که خواهشگری کن بنزدیک شاه
که چونان شدیم از بد یزدگرد
ز بس زشت گفتار و کردار او
دل ما ز بهرام ازان بود سرد
بشد منذر و شاه را کرد نرم
میخشید اگر چندشان بد گناه
بیساراست ایوان شاهنشاهی
چو جای بزرگان پیرداختند

بیالید کوه و پیسالود خواب
که از ترس بودند دل پرستوه
ز کردار ما تا به بخشد گناه
که خون دردل نامداران سرد
ز بیدادی و درد و آزار او
کزان شاه بودیم یکسر بدرد
بگسترد پیشش سخنه‌های گرم
که با گوهر و دادگر بود شاه
برفت آنکه بودش بیی و مہی
کرا بود شایسته بنشاخند ۵۳۲۰

بهر جای خوانی ییارااستند
 دوم روز رفتند دیگر گروه
 سه روز جشن ومی وسور بود
 بگفت آنکه نعمان ومنذر چه کرد
 همه مهتران خواندند آفرین
 وزان پس در گنج بگشاد شاه
 زاسب و ستام و زخفتان جنگ
 سراسر بنعمان و منذر سپرد
 کس اندازه بخشش او نداشت
 همان تازیان را بسی هدیه داد
 بیاورد پس خلعت خسروی
 بخسرو سپردند و بنواختش
 شهنشاه زانپس بنرسی رسید
 برادر بدش يك دل و يك زبان
 ورا پهلوان کرد بر لشکرش
 سپه را سراسر بنرسی سپرد
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 بفرمود پس تاگشسب دبیر
 جوانوی بیدار با او بهم
 زباقی که بد نزد ایرانیان
 دبیران دانا بدیوان شدند
 که او بود دانا بدان روزگار
 زباقی که بد در جهان سربسر
 نود بار و صدبار و سیصد هزار
 ببخشید و دیوان بآتش نهاد

می و رود و رامشگران خواستند
 سپید ز دادن نیامد ستوه
 غم از کاخ شاه جهان دور بود
 ز بهر من این پاك زاده دو مرد
 بر آن دشت آباد و مردان کین
 بدینار و دیبا بیاراست گاه
 زیاقوت و هر گوهر رنگ رنگ
 جوانوی رفت و برایشان شمرد
 همان تاو باکوشش او نداشت
 از ایوان شاهی بر رفتند شاد ۵۲۲۰
 همان اسب و هم جامه پهلوی
 برگاه فرخنده بنشاختش
 زتخت اندر آمد بکرسی رسید
 ازو کهتر آن نامدار جهان
 بدان تا بآئین بود کشورش
 سه بخشش همه پادشاهی ببرد
 سپاهش بدینار گشتند شاد
 بیامد بر شاه دانش پذیر
 که نزدیک او بد شمار درم
 بفرمود تا بگسلد از میان ۵۲۴۰
 زبهر درم پیش گیوان شدند
 شمار جهان داشت اندر کنار
 همه برگرفتند يك بادگر
 بایران درم بود کرده شمار
 همه شهر ایران بران گشت شاد

چو آگاه شد زان سخن هر کسی
 برفتند یکسر بآتشکده
 همی مشك بر آتش افشانند
 وزان پس فرستاد کار آگاهان
 کسی را کجا رانده بد یزدگرد
 بدان تا شود نامه شهریار
 فرستاد خلعت بهر مهتری
 رد و موبد و مرزبان هر که بود
 سراسر بدرگه او آمدند
 فرمود تا هر که بد داد جوی
 چو فرمانش آمد زگیتی بجای
 که ای زیر دستان بیدار شاه
 ازین پس بر آن کس کنید آفرین
 زگیتی بیزدان پناهِید و بس
 هران کس که بگزید فرمان ما
 بدو نیکوئیها بافزون کنیم
 هر آنکس که از داد بگریزد اوی
 گر ایدونکه نیرو دهد کردگار
 برین نیکوئیها فزایش بود
 همه شهر ایران بگفتار اوی
 بدانگه که شد پادشاهیش راست
 همه بزم و نخجیر بدکار اوی

رفتن بهرام در خانه نَبِك آبکش بهممانی

چنان بد که روزی بنخجیر شیر
 بشد پیر مردی عصائی بدست
 همی آفرین خواند هر کس بسی
 بایوان نوروز و جشن سده
 بهرام شه آفرین خواندند
 یکی تا بگردند گرد جهان
 بجست و بیک شهرشان کرد گرد ۵۲۵۰
 که آزادگان را کند خواستار
 ببخشید باندازه شان کشوری
 که آواز بهرام از انسان شنود
 گشاده دل و تازه رو آمدند
 سوی موبدان موبد آورد روی
 منادی گری کرد بر در پبای
 زغم دور باشید و دور از گناه
 که از دادش آباد باشد زمین
 که دارنده اویست و فریاد رس
 نه پیچد سر از رای و پیمان ما ۵۲۶۰
 زدل کینه و آز بیرون کنیم
 بیادافره ما بیاویزد اوی
 بکام دل ما بود روزگار
 شما را بر ما ستایش بود
 برفتند شادان و با آبروی
 فزون گشت شادی و آنده بکاست
 دگراسب و میدان و چوگان و گوی

همی رفت با چند گرد دلیر
 بدو گفت کای شاه یزدان پرست

یکی بانوا دیگری بینوا ۵۲۷۰
 جهودی فریبنده و بد گهر
 جوانمرد و باخوان و گفتار خوش
 ز گفتار و کردار ها بر چه اند
 که ای نامور با گهر پادشا
 بخوبی و گفتار و کردار خوش
 دگر نیمه مهمان بخواند ز راه
 نخواهد که در خانه ماندش نیز
 کجا زفتی او نشاید نهفت
 همان فرش دیبا و هرگونه چیز
 که شوبانگ زن پیش این بارگاه ۵۲۸۰
 خردآب خوردن نباشدش خوش
 نشست از بر باره زود یاب
 بزد حلقه برچوب و آواز داد
 چو شب تیره شد دور ماندم ز راه
 همه مردمی باشد و فرهی
 وزان خوب گفتار دمساز اوی
 که خشنود با دا ز تو شهریار
 همه يك بيك بر سرم مه بدی
 همی داشت آن باره لنبک نگاه
 یکی رشته بنهاد بر گردنش ۵۲۹۰
 یکی دست شطرنج پیش آورید
 بیاورد هر گونه آوردنی
 بنه مهره یاری کن از بهر خورد
 به پیچید و بنهاد در پیشگاه

دو مردند شاهها بدین شهر ما
 براهام مردی پر از سیم و زر
 بازادگی لنبک آبکش
 بپرسید بهرام کاینها که اند
 چنین گفت با او یکی پارسا
 سقائست این لنبک آبکش
 بيك نيمروز آب دارد نگاه
 نماند بفردا از امروز چیز
 براهام بی بر جهودیست زفت
 درم دارد و گنج و دینار نیز
 منادی گری را بفرمود شاه
 که هر کس که از لنبک آبکش
 همی بود تا زرد گشت آفتاب
 سوی خانه لنبک آمد چو باد
 که من سرکشی ام زایران سپاه
 بدین خانه امشب درنگم دهی
 بشد شاد لنبک از آواز اوی
 بدو گفت زود اندر آئی ای سوار
 اگر با تو ده تن بدی به بدی
 فرود آمد از اسب بهرامشاه
 بمالید شادان بچیزی تنش
 چو بنشست بهرام لنبک دوید
 یکی چاره ای ساخت تا خوردنی
 بهرام گفت ای گرانمایه مرد
 ستد آنچه لنبک باو داد شاه

بیاورد یکجام می شادمان
 وزان خوب گفتار و آن تازه روی
 از آواز او چشم بگشاد شاه
 که شب بینوا بد همانا ستور
 اگر یار خواهی بخوانیم کس
 یک امروز بامن بشادی گرای ۴۰۰ه
 که امروز چندان نداریم کار
 خریدار آبش نیامد پدید
 یکی آبکش را بیر درکشید
 بیازار شد گوشت آورد و کشک
 وزان رنج مهمان همیکرد یاد
 یکی مجلس دیگر آراستند
 همان لنبک آبکش می پرست
 بیامد بنزدیک بهرام تفت
 زرنج و غم و کوشش آزاد باش
 چنان دان که بخشیده ای جان و چیز ۴۱۰ه
 که روز سه دیگر نباشیم شاد
 که بیدار دل باش و بابخت جفت
 گروگان پیر مایه مردی سپرد
 بنزدیک بهرام شد شادمان
 که مرد از خورشها کند پرورش
 برید و بر آتش خورشها فزود
 نخست از شهنشاه بردند نام
 بیالین وی شمع بر پای کرد
 شد از خواب بیدار بهرام گور

چونان خورده شدمیزبان در زمان
 عجب ماندشاه از چنان جشن اوی
 بیخفت آن شب و بامداد پگاه
 چنین گفت لنبک به بهرام گور
 یک امروز مهمان من باش و بس
 بیاریم چیزی که باید بجای
 چنین گفت با آبکش شهریار
 بشد لنبک و مشک چندی کشید
 غمین گشت و پیراهنش برکشید
 که دستار بودیش در زیر مشک
 باندام کالوشه ای برنهاد
 بیخت و بخوردند و می خواستند
 بید آن شب تیره با می بدست
 چو شب روز شد تیز لنبک برفت
 بدو گفت روز و شبان شاد باش
 بزن دست بامن یک امروز نیز
 بدو گفت بهرام کاین خود مباد
 برو آبکش آفرین کرد و گفت
 بیازار شد مشک و آلت ببرد
 خرید آنچه بایست و آمد دمان
 بدو گفت یاری کن اندر خورش
 ازو بستند آن گوشت بهرام زود
 چونان خورده شد می گرفتند و جام
 چومی خورده شد خواب را جای کرد
 بروز چهارم چو بفروخت هور

یهودی درین خانه تنگ و تار ۵۴۰ هـ
 گرا از شاه ایران هراسان نه‌ای
 بیاشی گرا آید دلت را هوا
 که شادان و خرم بزوی سال و ماه
 ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
 که روشن شود زو دل و رای تو
 چو افزون کنی گنج و گوهر دهد
 بنخجیر که رفت ازان خانه شاد
 برآمد سبک باز گشت از گروه

رفتن بهرام بسرای براهام یهودی و تنگدلی کردن او با بهرام

سوی خان بی بر براهام رفت
 بماندم چو باز آمد او از شکار ۵۴۰ هـ
 نیابم همی لشکر و شاه را
 نباشد کسی را ز من هیچ رنج
 بگفت آنچه بشنید ازان نامدار
 بگویش که اندر نیابی سپنج
 که ایدر ترا نیست جای نهفت
 کز ایدر گذشتن مرا نیست روی
 نیارم ز چیزت از آن پس برنج
 بنزد براهام شد کاین سوار
 سخن گفتن و رای بسیار گشت
 بگویش که اینجا گاهست تنگ ۵۴۰ هـ
 بخشید همی بر زمین برهنه
 بیابم نیارم بدین خانه رنج
 ندارم بچیزی دگر هیچ رای

بشد میزبان گفت ای نامدار
 درینخانه بی شک تن آسان نه‌ای
 دو هفته درین خانه بی بها
 سراو آفرین کرد بهرامشاه
 سه روز اندر این خانه بودیم شاد
 بجائی بگویم سخنهای تو
 که این میزبانی ترا بر دهد
 بیامد سبک اسب را زین نهاد
 همی کرد نخجیر تا شب ز کوه

نهان از سپه باز بهرام تفت
 بزد در بدو گفت کز شهریار
 شب آمد ندانم همی راه را
 گرامشب درین خانه یابم سپنج
 به پیش براهام شد پیشکار
 براهام گفت ایچ ازین در مرنج
 بیامد فرستاده با او بگفت
 بدو گفت بهرام با او بگوی
 همیخواهم از تو من امشب سپنج
 چو بشنید پویان بشد پیشکار
 همی ز ایدر امشب نخواهد گذشت
 براهام گفتش که رو بیدرنگ
 جهودیست درویش و شب گرسنه
 بگفتند و بهرام گفت ار سپنج
 بدین در بخشیم نخواهم سرای

براهام گفت ای نبرده سوار
 بخشبی و چیزت بدزد کسی
 بخانه درای ار جهان تنگ شد
 به پیمان که چیزی نخواهی ز من
 بدو گفت بهرام کای نیک مرد
 ز تو بس کنم این در خانه جای
 براهام ازان پس پر اندیشه شد
 که این شوخ مرد از درم نگذرد
 و گر باره گفت ای سرافراز مرد
 گراین اسب سرگین و آب افکند
 بشبگیر سرگینش بیرون بری
 همان خشت را نیز تاوان دهی
 بدو گفت بهرام پیمان کنم
 فرود آمد و اسب را بالگام
 تمدزین بگسترد و بالینش زین
 جهود آن در خانه از پس بیست
 وزان پس به بهرام گفت ای سوار
 بگیتی هرانکس که دارد خورد
 بدو گفت بهرام کاین داستان
 شنیده بیدار دیدم کنون
 می آورد چون سیر خورد آن جهود
 خروشید کای رنج دیده سوار
 هرانکس که دارد خورد گر نهد
 که هر کس که دارد دلش روشن است
 کسی کو ندارد بود خشک لب

همی رنجه داری مرا خوار خوار
 از این در مرا رنجه داری بسی
 همه کار بی برنگ و بیرنگ شد
 ندارم بمرگ آب چین و کفن
 ندارم ترا هیچگونه بدرد
 کنم پاس تو بیخروش و درای
 وزاندیشه جانش یکی بیشه شد ۵۴۵
 که دارم که تیمار اسبش خورد
 بسی گفتن تو مرا خسته کرد
 و گر خشت این خانه را بشکند
 بروبی و خاکش بهامون بری
 چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
 بدین رنجهها سرگروگان کنم
 بیست و بر آهیخت تیغ از نیام
 بخفت و دو پایش کشان بر زمین
 بیاورد خوان و بخوردن نشست
 چو این داستان بشنوی یاد دار ۵۴۶
 چو خوردش نباشد همی بنگرد
 شنیدستم از گفته باستان
 که بر خواندی از گفته رهنمون
 وزان می ورا شادمانی فزود
 بدین داستان کهن گوشدار
 سپاسی بر آن داشتن بر نهد
 درم پیش او چون یکی جوشن است
 چنان چون توئی گرسنه نیم شب

بدیدم همی یاد باید گرفت
 خنک می گسار ومی وجام نیک ۵۴۷۰
 گریزان شد از خواب بهرام گور
 چو زین از برش خشک بالین نهاد
 بگفتار خود بر نه‌ای پایدار
 بجاروب روبم بی‌کبارگی
 برنجم ز مهمان بیدادگر
 بیاور که سرگین کشد برکنار
 وزین خانه تو بهامون برد
 بروید برد ریزد اندر مفاک
 نباید که خوانمت بیدادگر
 یکی تازه اندیشه افکند بن ۵۴۸۰
 بموزه درون پر ز مشک و عبیر
 بینداخت با خاک اندر مفاک
 ازان ماند بهرام شه درشگفت
 گر از رادیت بشنود پادشاه
 برین مهتران سرفرازی دهد
 همه شب همی ساخت درمان خویش
 بخندید و آن راز باکس نگفت
 سپه را سراسر همه بار داد

بخش کردن بهرام خواسته براهام به نیک

بشد پیش او دست کرده بکش
 جهود بد اندیش بد نام را ۵۴۹۰
 یکی پاک دل مرد را خواندند
 نگر تا نباشی بجز دادگر

بدوگفت بهرام کاین بس شگفت
 گر از جام یابی سرانجام نیک
 چو از کوه خنجر برآورد هور
 بر آن جرمة تیزرو زین نهاد
 بیامد براهام گفت ای سوار
 توگفتی که سرگین این بارگی
 کنون آنچه گفتمی بروب و ببر
 بدوگفت بهرام شو پایکار
 دهم زر که تا خاک بیرون برد
 بدوگفت من کس ندارم که خاک
 تو پیمان که کردی بکزی مبر
 چو بشنید بهرام ازو اینسخن
 یکی خوب دستار بودش حریر
 برون کرد و سرگین بدو کرد پاک
 براهام رفت و سبک بر گرفت
 براهام را گفت کای پارسا
 ترا از جهان بی نیازی دهد
 وزانجا بیامد بایوان خویش
 باندیشه آن شب بایوان نخفت
 بشبگیر چون تاج بر سر نهاد

بفرمود تا نیک آبکش
 ببردند پویان براهام را
 چو در بارگه رفت بنشانند
 بدوگفت رو بارگیها ببر

بخان براهام شو بی کیار
 بشد پاك دل تا بخان جهود
 ز پوشیدنی هم ز افکنندی
 یکی کاروان خانه بد در سرای
 ز زر و ز سیم و ز هر گوهری
 ندانست موبد مر آنرا شمار
 همه بار کردند و چیزی نماند
 چو بانگ درای آمد از بارگاه
 که گوهر فزون زین بگنج تو نیست
 بماند اندران شاه ایران شکفت
 که چندین بورزید مرد جهود
 ازان صد شتروار زر و درم
 جهاندار شاه آبکش را سپرد
 وزان پس براهام را خواند و گفت
 چه گوئی که پیغمبرت چند زیست
 سوار آمد و گفت بامن سخن
 که هر کس که دارد فزونی خورد
 کنون دست یازان ز خوردن بکش
 ز سرگین و دستار زربفت و خشت
 درم داد ناپاك دل را چهار
 سزا نیست زین بیشتر مر ترا
 بارزانیان داد چیزی که بود
 بتاراج داد آنچه در خانه بود
 کشتن بهرام شیران و باز داشتن مردم را از خوردن شراب
 چو یوز شکاری بکار آمدش
 بجنبید و رای شکار آمدش

نگر تا نهاده چه یابی بیار
 همه خانه دیبا و دینار بود
 ز گستردنی هم ز آکنندی
 نبد گاله را بر زمین نیز جای
 بهر بدره ای بر بلند افسری
 شتر خواست از دشت جهرم هزار
 سبك نیکدل کاروانها براند
 بشد مرد دانا بگفت آن شاه ۵۵۰۰
 همان مانده خروار باشد دو یست
 وزان در دل اندیشه در گرفت
 چو روزی نبودش زورزش چه سود
 ز گستردنیها و از بیش و کم
 بشد لنبك از راه گنجی ببرد
 که ای در کمی گشته باخاك جفت
 چو بایست چندی ز بیشی گریست
 ازان داستانهای گشته کهن
 کسی کو ندارد همی بنگرد
 نگر زین سپس خوردن آبکش ۵۵۱۰
 بسی گفت با سفله مرد کنشت
 بدو گفت کاین را سر مایه دار
 درم مرد درویش را سر ترا
 خروشان همی رفت مرد جهود
 که آنرا سزا مرد بیگانه بود
 کشتن بهرام شیران و باز داشتن مردم را از خوردن شراب
 بجنبید و رای شکار آمدش

بهامون خرامید بازی بدست
 نشستنگه مردم نیک بخت
 ندید اندرو مردم و چار پای
 هشیوار مرد اندرو نشنود ۵۵۲۰
 همیکرد هر جای لختی نگاه
 در چاره شیر شمشیر دید
 چو آهنگ او کرد شیر دلیر
 برافروخت برسان آذرگشسب
 کمانرا بزه کرد مرد دلیر
 دل شیر ماده برو بر بسوخت
 بررید و چنگش باندام کرد
 فروماند جنگی دد از کارزار
 بدان بیشه بودیش جای نشست
 بدان زخم شمشیر او شاد بود ۵۵۳۰
 زبانرا گشاده بشیرین سخن
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 بکام تو باد اختر روزگار
 خداوند این مرز و کشت و سرای
 ز شیران شده بددل و مستمند
 برآورد از قبضه شست تو
 بیارمت شیر و می و انگبین
 درختان بار آور و سایه دار
 همیکرد ازان بیشه جائی نگاه
 چنان چون بود جای مرد جوان ۵۵۴۰
 بیاورد چندی ز ده مهتران

یکی باره تیز تگ برنشست
 یکی بیشه پیش آمدش پر درخت
 بسان بهشتی یکی سبز جای
 چنین گفت کاین جای شیران بود
 به بیشه درون گرد برگشت شاه
 بدان بیشه اندر یکی شیر دید
 یکی بانگ برزد بدان نره شیر
 ز بیشه بیکسو جهانید اسب
 هم آنگاه بیرون خرامید شیر
 بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت
 همان ماده آهنگ بهرام کرد
 یکی تیغ زد بر میانش سوار
 یکی مرد دهقان یزدان پرست
 کجا نام او مهر بیداد بود
 برون آمد از بیشه مرد کهن
 چو آمد بر شاه ایران فراز
 بدو گفت کای مهتر نامدار
 یکی مرد دهقانم ای پاک رای
 خداوند گاو و خر و گوسفند
 کنون ایزد این کار بردست تو
 درین بیشه ای شه زمانی نشین
 بره هست چندانکه باید بکار
 فرود آمد از اسب بهرام شاه
 که باشد زمین سبز و آب روان
 بشد مهر بیداد و رامشگران

بسی گوسفندان فربه بکشت
 چونان خورده شد جامهای نبید
 یکی خورد و دیگر به بهرام داد
 چو شد مهر بیداد شادان ز می
 چنان دان که مانده‌ای شاه را
 بدو گفت بهرام کاری رواست
 چنان آفریند که خواهد همی
 اگر من همی نیک مانم بشاه
 بگفت این و زانجا بگه برنشست
 نخفت آنشب تیره در بوستان
 چو بنشست می خواست از بامداد
 بیامد هم آنکه یکی مرد مه
 شتروارها نار و سب و بهی
 جهاندار چون دید بنواختش
 هم این مه که بامیوه و بوی بود
 چو شد مرد خرم بدیدار شاه
 یکی جام را دید پر می بلور
 میان بزرگان بیازید دست
 بیاد شهنشاه بگرفت جام
 بروی شهنشاه جام نبید
 بگفت این وزان هفت پی هم بخورد
 بدستوری شاه بیرون گذشت
 از ایوان خرم بیامد بدشت
 برانگیخت اسب از میسان گروه
 فرود آمد از اسب و جای نفت

بیامد یکی جام زرین بمشت
 نهادند پیشش گل و شنبلید
 بکوشید و بر خوانش آرام داد
 بهرام گفت ای گوی نیک پی
 همان نیمشب نیمه ماه را
 نگارنده چهر ما پادشا است
 نه افزود و هرگز نکاهد همی
 ترا دادم این بیشه و جایگاه
 بایوان خرم خرامید مست ۵۵۵
 همی یاد کرد از لب دوستان
 بزرگان لشکر برفتند شاد
 برش میوه آورد لختی ز ده
 ز گل دسته ها کرده شاهنشهی
 میان یلان جایگه ساختش
 ورا پهلوی نام گیروی بود
 وزان نامداران و آن جشنگاه
 بدش اندر افتاد ازان جام شور
 بدان جام می تاخت بر پای جست
 منم گفت میخواره گیروی نام ۵۶۰
 چو من در کشم باز خواهم گزید
 ازان می پرستان بر آورد گزید
 که داند که می در تنش چون گذشت
 چو در سینه مرد می گرم گشت
 ز هامون همی تاخت تا سوی کوه
 نگه کرد در سایه داری بخفت

دوچشمش بکند اندران خوابگاه
 ورا مرده دیدند در پیش کوه
 برش اسب او ایستاده براه
 وزان مجلس و جام جوشان شدند ۵۵۷۰
 بیامد بر او یکی نیک خواه
 ز مستی بر آورد در پیش راغ
 ز تیمار گیروی پر درد شد
 که ای نامداران با فر و هوش
 اگر پهلووانست یا پیشه‌ور
 همیداشتی هرکسی می حرام
 همان نامه باستان خواستی

داستان کودك كفشگر و باز حلال ساختن بهرام شراب را

زنی خواست با نام و چیز و هنر
 همی زار بگریست مامش ز بخت
 پسر را بدانخانه اندر کشید ۵۵۸۰
 بخور تا شوی ایمن و شاد کام
 کلنگ از نم‌کی کندکان سنگ
 همانا پی و پوستش سخت گشت
 بیامد در خانه سوراخ کرد
 بشد شاد دل یافته کام خویش
 یکی بند بگسست و آمد براه
 بدریا ده انگشت او شست بود
 بیازید و بگرفت گوشش بدست
 غلام از بر و شیر در زیر بود
 یکدست زنجیر و دیگر کمند ۵۵۹۰

ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه
 همیتاخنند از پس او گروه
 دوچشمش ز سرکنده زاغ سیاه
 برو کترانش خروشان شدند
 چو بهرام برخاست از خوابگاه
 که گیروی را چشم روشن کلاغ
 رخ شهریار جهان زرد شد
 هم آنگه بر آمد ز درگه خروش
 حرامست می بر جهان سربسر
 بدین گونه بگذشت سالی تمام
 کجا شاه بزمش بیاراستی

چنین تا یکی کودك كفشگر
 فرازش نیامد بران کار سخت
 همانا نهان داشت لختی نیید
 پیور جوان گفت کاین هفت جام
 مگر بشکنی امشب این مهر تنگ
 بزد كفشگر جام می هفت هشت
 جوانمرد را جام گستاخ کرد
 وزانجایگه شد بر مام خویش
 چنان بد که شیری ز شیران شاه
 ازان می سر كفشگر مست بود
 بشد تیز بر شیر غران نشست
 بدانگاه شیر یله سیر بود
 همی شد دوان شیربان چون نوند

نشسته چو بر خر سوار دلیر
 دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
 بدیده بدید آنچه نشنیده بود
 ز در موبدان و ردان را بخواند
 نگه کن که تا از که دارد گهر
 که بر پهلوانان دلیری سزاست
 فزاید مگر بر هنر گوهرش
 دوان رفت و بر شاه بگشاد راز
 که شادان بزی تا بود روزگار
 یکی زن گزین کرد و شد کدخدای ۵۶۰۰
 زنش گفت کان سست خود دست بود
 ندانست کس راز او در جهان
 نمد سر بر آورد و کرد استخوان
 که دانست کان شاه خواهد شنید
 ازان پیشه برتر نیامد گهر
 که این داستانرا نشاید نهفت
 حلالست و می خواره باید گزید
 نشیند نیارد ورا شیر زیر
 ز سر بر کند مست خفته براه
 که ای پهلوانان زرین کمر ۵۶۱۰
 ز آغاز فرجام را بنگرید
 بخشید تا تن نگردد زبون

یکی کفشگر دید بر پشت شیر
 بیامد دمان تا در بارگاه
 بگفت آن شگفتی که خود دیده بود
 جهاندار ازان در شگفتی بماند
 بموبد چنین گفت کاین کفشگر
 اگر پهلوان زاده باشد رواست
 بجستند و گفتند با مادرش
 بر مادرش چون سخن شد دراز
 نخست آفرین کرد بر شهریار
 چنین کودک نا رسیده بجای
 بکار اندرش نایژه سست بود
 بسادام سه جام نبیدش نهان
 هم اندر زمان لعل گشتش رخان
 نژادش نبید جز سه جام نبید
 نیا کفشگر بود و او کفشگر
 بخدمت ازان پیرزن شاه و گفت
 بموبد چنین گفت کاکنون نبید
 که چندان خوردمی که بر نره شیر
 چندان که چشمش کلاغ سیاه
 خروشی بر آمد هم آنگه ز در
 بر اندازه بر هر کسی می خورید
 چو می تان بشادی شود رهنمون

ویران کردن و آباد کردن روزبه موبد بهرام دهرا

سوی دشت نخجیر خود با سپاه
 سوی راستش موبد پاکرای

بیامد سوم روز شبگیر شاه
 دست چپش هرمز کدخدای

ز جم و فریدون سخن راندند
 همی کرد کوتاه روز دراز
 بجائی پی گور و آهو ندید
 ز نخجیر که تنگدل باز گشت
 پر از خانه و مردم و چارپای
 نظاره به پیش سپاه آمدند ۵۶۲۰
 تو گفتی به بست آن خران را زمین
 همیخواست کاید بران ده فرود
 بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
 که چونین بد اختر یکی جایگاه
 بجوی اندرون آب شان قیر باد
 چه بود اندران سوی ده شد ز راه
 پر از میوه و مردم و چارپای
 یکی تازه کرد اندران کام را
 بدان تا کند شهر ازین خوب ده
 کسی را نباید که فرمان برید ۵۶۳۰
 بیک راه باید که دارید جای
 یکایک همه کدخدای دهید
 ز شادی که گشتند همواره مه
 پرستار و مزدور با کدخدای
 بریدند ناگه سر مرد مه
 بهر جای بیراه خون ریختند
 گرفتند ناگاه ازان ده گریز
 نماند آلت ورزش و ساز و بر
 درختان شده خشک و بی آب جوی

برو داستانها همخواندند
 سگ ویوز در پیش و شاهین و باز
 چو خورشید تابان بگنبد رسید
 چو خورشید تابان دژم ساز گشت
 به پیش اندر آمد یکی سبز جای
 ازان ده فراوان برآه آمدند
 نکردند از ایشان کسی آفرین
 جهاندار پر خشم و پر تاب بود
 از آن مردمان تنگدل گشت شاه
 بموبد چنین گفت پر خشم شاه
 کنام دد و دام و نخجیر باد
 بدانست موبد که فرمان شاه
 بدیشان چنین گفت کاین سبز جای
 خوش آمد شهنشاه بهرام را
 شما را همه یکسره کرد مه
 بدین ده زن و کودکان مهترید
 ازین ده چه مزدور و چه کدخدای
 زن و مرد و کودک سراسر مهید
 خروشی برآمد ز پرمایه ده
 زن و مرد ازان پس یکی شد برای
 چو ناپاک شد مرد برنا بده
 همه یک بدیگر بر آویختند
 چو برخاست زان روستا رستخیز
 بماندند پیران بی پای و پر
 همه ده بویرانسی آورد روی

شده دشت ویران و ویران سرای
 چویکسال بگذشت و آمد بهار
 بدان جای آباد و خرم رسید
 درختان شده خشک و ویران سرای
 رخ شاه بهرام ازان زرد گشت
 بموبد چنین گفت کای روزبه
 برو تیز و آباد گردان بگنج
 ز پیش شهنشاه موبد برفت
 ز برزن همی سوی برزن شتافت
 فرود آمد از اسب و بنواختش
 بدو گفت کای خواجه سالخورد
 چنین داد پاسخ که یکروزگار
 بیامد یکی بیخرد موبدی
 بما گفت یکسر همه مهترید
 همه یکسره کدخدای دهید
 بگفت این و این ده پر آشوب گشت
 که یزدان سزایش بی اندازه باد
 همه کار اینجای بر بدتر است
 ازان گفته پر درد شد روزبه
 چنین داد پاسخ که مهتر بود
 بدو روزبه گفت مهتر تو باش
 ز گنج جهاندار دینار خواه
 بکش هر که پیکار سازد بده
 بر آن موبد پیر نفرین مکن
 اگر یار خواهی ز درگاه شاه

رمیده ازو مردم و چارپای ۵۶۱۰
 وزانسو به نخجیر شد شهریار
 نگه کرد بر پای جائی ندید
 همه مرز بی مردم و چارپای
 ز یزدان بترسید و پردرد گشت
 دریغ است ویران چنین خوب ده
 چنان کن که زین پس نه بینند رنج
 بدان جای ویران خرامید تفت
 بفرجام بیکار پیری بیافت
 بر خویش نزدیک بنشاختش
 چنین جای آباد ویران که کرد ۵۶۲۰
 گذر کرد بر بوم ما شهریار
 ازان نامداران پی بر بدی
 نگر تا کسی را بکس نشمرید
 زن و مرد بر مهتران بر مهید
 پر از غارت و کشتن و چوب گشت
 غم و مرگ و سختی برو تازه باد
 چنان شد که بر ما بیاید گریست
 پیرسید و گفت از شما کیست مه
 بجائی که تخم و گیا پر بود
 بآبادی جای رهبر تو باش ۵۶۳۰
 همان تخم و گاو و حر و نار خواه
 همه که ترانند یکسر تو مه
 نه بر آرزو راند او این سخن
 فرستمت چندان که خواهی بخواه

از اندوه دیرینه آزاد گشت
 بیاورد مردم سوی آب گیر
 همه مرزها را سپردن گرفت
 همه دشت یکسر بیاراستند
 نشانند هر جای چندی درخت
 دل هر که بود اندران شاد کرد ۵۶۷۰
 بمژگان همی خون دل ریختند
 هم از رنج این پیر سرکدخدای
 همه برزن آباد کردند و جوی
 یکایک برافزود برکشتمند
 شد آن جای ویران بسان بهشت
 برآمد ز ورزش همه کار مه
 سوی دشت نخجیر شد شهریار
 چو هردو رسیدند نزدیک ده
 جهان دید پرکشتمند و ستور
 همه ده پر از گاو و پرگوسفند ۵۶۸۰
 همه کوه پر لاله و شنبلید
 بهشتی شده کوه و در یکسره
 چه کردی که ویران شد این سبز ده
 چه دادی که آمد کنون باز جای
 بیای آمد این شارسان کهن
 دل شاه ایران ازان شاد گشت
 بدینار و گنج اندر آور ز پای
 نکوهیدن کهتران و مهان
 ز هردو برآورد ناگاه گرد

چوبشنید پیر این سخن شاد گشت
 وز انیس بهرسو بشد مرد پیر
 زمین را بآباد کردن گرفت
 ز همسایگان گاو و خر خواستند
 خود و مرز داران بکوشید سخت
 چویکمرز از ورزش آباد کرد
 از انجای هر کس که بگریختند
 چو آگاهی آمد ز آباد جای
 یکایک سوی ده نهادند روی
 همان مرغ و گاو و خر و گوسفند
 درختی بهر جای هر کس بکشت
 بسه سال دیگر بیاراست ده
 چو آمدش هنگام خرم بهار
 ابا موبد موبدان روزبه
 نگه کرد ناگاه بهرام گور
 جرآورده زو کاخهای بلند
 همه باغ پر آب و کشت و خوید
 پراکنده بر کوه میش و بره
 بموبد چنین گفت کای روزبه
 پراکنده زو مردم و چارپای
 بدو گفت موبد که از یک سخن
 هم از یک سخن ده خود آباد گشت
 مرا شاه فرمود کاین سبز جای
 بترسیدم از کردگار جهان
 بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد

چنان چون بیک شهر دو کدخدای
 برفتم بگفتم به پیران ده
 زنان کدخدایند و کودک همان
 چو مهتر شدند آنکه بودند که
 بگفتار ویران شد آباد جای
 وزان پس برایشان چو بخشود شاه
 یکی با خرد پیر کردم بیسای
 بکوشید و ویرانی آباد کرد
 چو مهتریکی گشت شد رای راست
 نهانی بدیشان نمودم بدی
 سخن بهتر از گوهر شاهوار
 خرد شاه باید زبان پهلوان
 دل شاه تا جاودان شاد باد
 چو بشنید شاه این سخن گفت زه
 ببخشید یک بدره دینار زرد
 ورا خلعت خسروی ساختند

بزنی گرفتن بهرام دختران دهقان آسیابان را

دگر هفته با موبدان و مهان
 چنان شد که ماهی بنخجیر گاه
 ز نخجیر کوه و ز نخجیر دشت
 سوی شهر شد شاد دل با سپاه
 بزرگان لشکر همیراندند
 یکی آتشی دید رخشان ز دور
 شهنشه بدان روشنی بنگرید
 یکی آسیا دید در پیش ده

بود بوم ایشان نماند بجای ۵۶۹۰
 که ای مردمان بر شما نیست مه
 پرستار و مزدور و پالیزبان
 بیای اندر آمد سر مرد مه
 نکوهش زمن دور و ترس خدای
 برفتم نمودم دگرگونه راه
 سخن گوی و بادانش و رهنمای
 دل زبردستان بدان شاد کرد
 بیهزود خوبی و زشتی بکاست
 وزان پس گشادم ره ایزدی
 چو بر جایگه بر برندش بکار ۵۷۰۰
 چو خواهی که بی رنج ماند روان
 ز کژی و ویرانی آزاد باد
 سزاوار تاجی تو ای روزبه
 بدان پر هنر پیر بیننده مرد
 سرش را بابر اندر افراختند

به نخجیر شد شهریار جهان
 همی باشد و می خورد با سپاه
 گرفتن ز اندازه اندر گذشت
 شب آمد بره گشت گیتی سیاه
 سخنهای شاهان همیخواندند ۵۷۱۰
 بدانسان که بهمن کند شاه سور
 بیکسو دهی خرم آمد پدید
 نشسته پراکنده مردان مه

بدان روی آتش بسی دختران
 ز گل بر سر هر یکی افسری
 همه چامه رزم خسرو زدند
 همه ماهروی و همه جعد موی
 بنزدیک پیش در آسیا
 وزان هر یکی دسته گل بدست
 وزان پس خروش آمد از جشنگاه
 که بافر و برزاست و با چهر و مهر
 همی می چکد گوئی از روی او
 شکارش نباشد بجز شیر و گور
 جهاندار کآواز ایشان شنید
 چو آمد بنزدیکی دختران
 همه دشت یکسر پر از ماه دید
 بفرمود تا میگساران ز راه
 گسارنده آورد جام بلور
 ازان دختران آنکه بد نامدار
 یکی مشک ناز و دگر مشکک
 بر شاه رفتند با دست بند
 همه چامه گفتند بهرام را
 ز هر چار پرسید بهرام گور
 که این گلرخان دختران که اند
 یکی گفت کای سرو بالا سوار
 پدرمان یکی آسیابان پیر
 بیاید هم اکنون که شب تیره گشت
 هم اندر زمان آسیابان ز کوه

یکی جشنگه ساخته بر کران
 نشسته بهر جای رامشگری
 وزان هر یکی هر زمان نو زدند
 همه چرب گوی و همه مشک بوی
 برامش کشیده نخی بر گیا
 ز شادی و از می شده نیم مست
 یکی گفت کاین باد بهرامشاه ۵۷۱۰
 بدویست بر پای گردان سپهر
 همی بوی مشک آید از موی او
 از ایراش خوانند بهرام گور
 عنان را به پیچید وزانسو کشید
 نگه کرد جای از کران تا کران
 بشهر آمدن راه کوتاه دید
 می آرند و می خواره نزدیک شاه
 نهادش ابر دست بهرام گور
 برون آمدند از میانه چهار
 یکی نازتاب و دگر سوسنک ۵۷۲۰
 برخ چون بهار و بیالا بلند
 شهنشاه با دانش و کام را
 از ایشان بدلش اندر افتاد شور
 ازین آتش افروختن بر چه اند
 بهر چیز مانده شهریار
 برین کوه نخجیر گیرد به تیر
 ورا دیده از تیرگی خیره گشت
 بیاورد نخجیر خود با گـروه

بمالید و شد پیش با ترس و باك
 بدان پیر دادند كامد ز راه ۵۷۴۰
 چه داری چنین هست هنگام شوی
 که این دختران مرا نیست جفت
 بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
 نگویم ازین بیش چیزی کنون
 بمن ده و زین بیش دختر مدار
 کزین در که گفتی سوارا بگرد
 نه باغ و سرای و نه گاو و نه خر
 که بی چیز ایشان به آید مرا
 پرستار خاك نهفت تواند
 بدانسان که دیده پسندیدشان ۵۷۵۰
 پذیرفتم از پاك پروردگار
 بدشت اندر آواز بالای خاست
 برند آن بتان را بمشکوی شاه
 همه شب همی گرد لشکر بگشت
 شب تیره اندیشه اندر گرفت
 برین برز و بالا و این دستگاه
 زنش گفت کز دور آتش بدید
 هم از مستی رود و رامشگران
 که ای زن مرا داستانی بزنی
 زنش گفت کاری بد این ایزدی ۵۷۶۰
 نه از خواسته بر دلش بود یاد
 نه دینار و نه دختر شاه جست
 گسسته شود بر بتان آفرین

چو بهرام را دید رخ را بخاك
 یکی جام زرین بهرمود شاه
 بدو گفت کاین چار خورشید روی
 بدو پیر مرد آفرین کرد و گفت
 رسیده بدین سال و دوشیزه اند
 ولیکن ندارند چیزی فزون
 بدو گفت بهرام کاین هر چهار
 چنین داد پاسخ ورا پیر مرد
 نه جامه است مارا نه سیم و نه زر
 بدو گفت بهرام شاید مرا
 بدو گفت هر چار جفت تواند
 جیب و هنر چشم تو دیدشان
 بدو گفت بهرام کاین هر چهار
 بگفت این و از جای بر پای خاست
 بهرمود تا خادمان سپاه
 سپاه اندر آمد یکایک بدشت
 هرو ماند آن آسیابان شگفت
 بزنی گفت کای نامدار چو ماه
 شب تیره اینجایگه چون رسید
 بر آواز این رامشی دختران
 چنین گفت پس آسیابان بزنی
 که نیگست فرجام این یا بدی
 نپرسید چون دید مرد از نژاد
 که او بر زمین بر همی ماه جست
 میت آرای بیند چو ایشان بچین

برین گونه تا شید بر پشت راغ
 همیرفت هرگونه ای داستان
 چو شب روز شد مهتر آمد زده
 بیالینت آمد شب تیره بخت
 نگه کرد وان جشن و آتش بدید
 کنون دختران تو جفت ویند
 بدان روی و آن موی و آن راستی
 شهشاه بهرام داماد تست
 ترا داد این کشور و مرز پاک
 فرمای فرمان که فرمان تراست
 کنون ما همه کههتران توایم
 ازان آسیابان و زن خیره ماند
 چنین گفت مهتر که آن روی و موی

یافتن بهرام گنج جمشید و بخش کردن آن باوزانیان

دگر هفته شد شه بنخجیرگاه
 بیامد یکی مرد مهتر پرست
 ز لشکر پیرسید بهرام شاه
 بدو گفت موبد چه خواهی بگوی
 چنین داد پاسخ که تا روی شاه
 بر شاه بردند جوینده را
 بیامد چو بهرام را دید گفت
 عنان را پیچید بهرام گور
 بدو گفت مرد ای جهاندار شاه
 برین مرز دهقانم و کدخدای
 همی آب بردم بدین مرز خویش
 خود و موبد و ویژگیان سپاه
 چو باد دمان با گرازی بدست
 کجا باشد اندر میان سپاه
 تو شاه جهان را ندانی بروی ۵۷۸۰
 نه بینم نگویم سخن با سپاه
 چنان دانشی مرد گوینده را
 که با تو سخن دارم اندر نهفت
 ز دیدار لشکر برون راند دور
 بگفتار من کرد باید نگاه
 خداوند این بوم و کشت و سرای
 که درکار پیدا کنم ارز خویش

میان یکی مرز سوراخ شد
 کزان سهم از جان خروش آمدم
 خروشش همی می نماید بگنج ۵۷۹۰
 همه دشت پر سبزه و آب دید
 بیارند چندی ز راه دراز
 شرعی زدند از برکشتمنند
 بهر جای آتش همیسوختند
 چومصقول گشت آن هوای بنفش
 شدند انجمن چون سپاهی گران
 شد آن جای هامون سراسر مفاک
 پدید آمد از خاک جایی چوکوه
 بصاروج کرده بسان بهشت
 پدید آمد از دور جای درش ۵۸۰۰
 ابا او یکی ایرمانی دگر
 برآورده بالای او شست یاز
 یکی آخوری کرده زرین به پیش
 بیاقوت سرخ اندر آمیخته
 شکمشان پر از نار و سیب و بهی
 که هر دانه‌ای قطره آب بود
 ز پیری سر گاو فرتوت بود
 یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
 همه سینه و چشمه‌اشان گهر
 برای بلند افسر ماه شد ۵۸۱۰
 که آمد همه گنجها را جهیز
 که چرخ فلک داشت آنرا کلید

چو بسیار گشت آب و گستاخ شد
 شگفتی خروشی بگوش آمدم
 همی آید از آب آوای سنج
 چوبشنید بهرام از آن سو کشید
 بفرمود تا کارگر با گراز
 فرود آمد از اسب شاه بلند
 شب آمد گوان شمع بفروختند
 زدربا چو خورشید برزد درفش
 ز هر سو برفتند کارگران
 زمین را بکنند گرفتند پاک
 زکندن چو گشتند مردان ستوه
 یکی خانه‌ای کرده از پخته خشت
 کننده تبر زد همی از برش
 چو موبد بدید اندر آمد ز در
 یکی خانه دیدند پهن و دراز
 ززر کرده بر پای دو گاو میش
 زبرجد باخور درون ریخته
 چو دو گاو گردون میانشان تپی
 میان بهی در خوشاب بود
 همان گاو را چشم یاقوت بود
 همه گرد بر گرد او شیر و گور
 تذروان زرین و طاوس نر
 چودستور دید آن بر شاه شد
 بتندی بشاه جهان گفت خیز
 یکی خانه پر گوهر آمد پدید

نویسد کسی کش بود رای و کام
 هم آکندن آن بهنگام کیست
 بدان گاو بر مهر جمشید دید
 نوشته است بر گاو جمشید شاه
 بهر کار دانا تر از بخردان
 چرا کرد باید مرا گنج خویش
 فراز آید آن گنج هرگز مباد
 مبادا که آید بما بر شکست ۵۸۲۰
 بداد و بشمشیر گنج آکنم
 نه تنگست بر ما بمردی زمین
 بیاید شمردن برسم کیان
 زن بیوه و کودکان یتیم
 گسسته دل از نام و آرام و کام
 وزان پس یکایک همه بشمرید
 ازین گنج باید که باشدش چیز
 بمژده روان جهاندار جم
 چرا بایدم گنج جمشید جست
 همی شاه جست از میان سپاه ۵۸۳۰
 بشادی مبادش ز گیتی امید
 ز روم و ز چین نام و گنج آورم
 نگیرم فریب و ندارم گریز
 که گرد آورید از خوی و رنج خویش
 درم داد یکساله لشکرش را
 بیاراست ایوان گوهر نگار
 چو شد خرم و شاد بهرام گور

بدو گفت مهتر که بر گنج نام
 نگه کن بدان گنج تا نام کیست
 بیامد سر موبدان چون شنید
 بشاه جهان گفت کردم نگاه
 بدو گفت شاه ای سر موبدان
 ز گنجی که جمشید بنهاد پیش
 هر آن گنج کان جز بشمشیر و داد
 بارزانیان ده همه هر چه هست
 اگر نام باید که پیدا کنم
 نباید سپاه مرا بهره زین
 همه خوانسته سر بر سر همچنان
 فروشید گوهر بزر و به سیم
 تپی دست مردم که دارند نام
 ز ویران و آباد گرد آورید
 کسی را که اندوه و اوست نیز
 ببخشید دینار و گنج و درم
 مرا تا جوان باشم و تندرست
 ازان ده یک آنرا که بنمود راه
 کفن هر که بستاند از جمشید
 چو بالشکرم تن برنج آورم
 من و اسب شبدیز و شمشیر تیز
 وزان جایگه شد سوی گنج خویش
 بیس آورد گردان کشورش را
 یکی بزمگه ساخت در نوبهار
 می لعل رخشان بجام بلور

بیاران چنین گفت کای سرکشان
 ز هوشنگ تا نوذر نامدار
 برین همنشان تا سر کیقباد
 به بینید تازین بزرگان که ماند
 چو کوتاه شد گردش روزگار
 که این را منش بود و آنرا نبود
 یکایک بنوبت همی بگذریم
 چرا گنج آن رفتگان بایدم
 تبندم دل اندر سرای سپنج
 چو روزی بشادی همی بگذرد
 هرانگه که از زبردستان ما
 بنالد یکی کهتر از رنج ما
 یکی پیر بد نام او ماهیار
 چو آواز بشنید بر پای خاست
 خبر یافتم از فریدون و جم
 چو تو شاه نشنید کس در جهان
 اگر چون دلت پهن در یاستی
 که نورسروش از روان تو خاست
 تو گنجی پراکندی اندر جهان
 بهنگام جم چون سخن راندند
 ندانست کس در جهان کان که خاست
 تو چون یافتی ننگریدی بگنج
 بدریا همانا که چندین گهر
 بدرویش بخشیدی این گوهران
 که تاج و کمر بی تو هرگز مباد

شنیده ز تخت بزرگان نشان
 که از آفریدون بد او یادگار
 که تاج بزرگی بسر بر نهاد ۸۴۰
 برایشان بداد آفرینی که خواند
 سخن ماند ازان مهتران یادگار
 یکی را نکوهید و دیگر ستود
 سزد گر جهان را بید نسپریم
 و گر دل ز دینار بگشایدم
 ننازم بتاج و ننازم بگنج
 خردمند مردم چرا غم خورد
 ز دهقان و از در پستان ما
 مبادا سر و افسر و گنج ما
 شده سال او برصد و شصت و چار ۸۵۰
 چنین گفت کای مهتر داد و راست
 وزان نامداران بهر بیش و کم
 امید که هانی و فرمهان
 ز دریا گهر موج برخاستی
 خرد در دل مرد دانا بکاست
 که کس آن ندید از کهان و مهان
 ورا گنج گاوان همی خواندند
 بخاکست یا در دم ازدهاست
 که ننگ آمدت زین سرای سپنج
 ندید و نه بینند صد تاجور ۸۶۰
 همان گاو و گور از کران تا کران
 تن آباد و پیروزبخت از تو شاد

بسی دفتر خسروان زین سخن
پس از رفتنت نام تو زنده ماند
سیه گردد و هم نیاید به بن
چو گوینده تاریخ روز تو خواند

رفتن بهرام از راه نخجیر بخانه بازارگان و ناخوش برگشتن از او

دگر هفته روزی بنخجیر شد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم
دژم بود با ترکش و تیر شد
سپهد ز نخجیر برگشت نرم
سوی کاخ بازارگانی رسید
ببازارگان گفت ما را سبب
چو بازارگانش فرود آورید
همی بود نالان ز درد شکم
بدو گفت لختی پنیر کهن
نیاورد بازارگان آنچه گفت
چوتاریک شد میزبان رفت نرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد
که از تو پنیر کهن خواستم
نیاوردی و داده بودم درم
چنین داد پاسخ که ای بی خرد
چو آوردم این مرغ بریان گرم
چوبشنید بهرام ازو این سخن
پشیمان شد از گفت خودنان بخورد
چوهنگامه خواب بودش بخت
زدربای جوشان چو خور بردمید
همی گفت پر مایه بازارگان
چرا مرغ کارزش نبی یکدرم
گر ارزان بدی مرغ با این سوار
خریدی گر او را بدانگی پنیر

۵۸۷۰
ببازارگان داد چندی درم
ابا مغز بادام بریان بکن
نبی مغز بادامش اندر نهفت
یکی مرغ بریان بیاورد گرم
ببازارگان گفت بهرام گرد
زبان را بخواهش بیاراستم
که نالنده بودم ز درد شکم
نداری خرد کو روان پرورد
فزون خواستن نیست آئین شرم
شدش آرزوی پنیر کهن
برو نیز یاد گذشته نکرد ۵۸۸۰
ببازارگان هیچ دیگر نگفت
شد آن چادر قیرگون نا پدید
بشاگرد کای مرد ناکاردان
بافزون خریدی و کردی ستم
نبودی مرا تیره شب کارزار
بدی باهن امروز چون آب و شیر

چنین گفت شاگرد کاین یکن است
 تو مهمان من باش با این سوار
 چو بهرام برخاست از خواب خوش
 که زین بر نهد تا بایوان شود
 چو شاگرد دیدش بهرام گفت
 بشد شاه و بنشست بر تخت اوی
 جوان رفت و آورد خایه دو بست
 یکی مغز بادام بریان گرم
 که این آرزوها همی دی بخواست
 بشد پیش بهرام و گفت ای سوار
 کنون آرزویت بیاریم گرم
 بگفت این سخن پس بیازار شد
 شکر جست و بادام و مرغ و بره
 می و زعفران برد و مشک و گلاب
 بیاورد خوان با خورشهای نغز
 چونان خورده شد جام پر می ببرد
 بدینگونه تا شاد و خرم شدند
 چنین گفت با میزبان شهریار
 شما می گسارید و مستان شوید
 بمالید شب دیز و زین بر نهاد
 ببازارگان گفت چندین مکوش
 بدانگی مرا دوش بفروختی
 که مرغی خریدی فزون از بها
 بگفت این ببازارگان و برفت
 چو خورشید بر چرخ بنمود تاج

چنان دان که مرغ از شمار منست
 بدین مرغ با من مکن کارزار
 بشد پیش آن باره دستکش
 کلاهش زایوان بکیوان شود ۵۸۹۰
 که امروز با بنده میباش جنت
 شگفتی فرو ماند از بخت اوی
 باستاد گفت ای گرامی مایست
 پنیر کهن ساز با نان نرم
 بیر نان و خوانی بیارای راست
 همین مایه کردی تودی خواستار
 دگر تازه هر خوردنی نرم نرم
 بساز دگرگون خریدار شد
 که آرایش خوان کند یکسره
 سوی خانه شد بادلای پرشتاب ۵۹۰۰
 جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
 نخستین بهرام خسرو سپرد
 ز خوردن بجام دمام شدند
 که بهرام ما را کند خواستار
 مجنبید تاملی پرستان شوید
 سوی گلشن آمد زمی گشته شاد
 بافرونی ای مرد ارزان فروش
 همی چشم شاگرد بر دوختی
 نهادی مرا در دم ازدها
 سوی گاه شاهی گرازید تفت ۵۹۱۰
 جهانبان نشست از برتخت عاج

بفرمود خسرو بسالار بار
 بیاورد شاگرد با او بهم
 چو شاگرد را دید بنواختش
 یکی بدره بردند نزدیک اوی
 بازارگان گفت تا زنده ای
 همان نیز هر ماهیانی دو بار
 بچیز تو او ساز مهمان کند
 بموبد چنین گفت ازان پس که شاه
 چه داند که مردم کدامست مه
 کنون ایخردمند دانش پذیر
 بخیلی مکن هیچ اگر مردمی
 همی بود یکچند با مهتران

کشتن بهرام ازدها را و رفتن او بخانه دهقان

بهار آمد و خاک شد چون بهشت
 همه بومها پر ز نخجیر گشت
 گرازیدن گور و آهو بش-سخ
 همه جویباران پر از مشك دم
 بگفتند با شاه بهرام گور
 چنین داد پاسخ که مردی هزار
 بیارید با خویشتن یوز و باز
 از ایدر سوی تور باید شدن
 سوی تور شد شاه نخجیر جوی
 زگور و زغرم و زآهو جهان
 دوز و اندران کارها شد درنگ
 سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج

بروی زمین بر هوا لاله کشت
 بجوی آنها چون می و شیر گشت
 کشیدند بر سبزه هر جای نسخ
 بسان گل تازه می شد بخرم
 که شد دیر هنگام نخجیر و گور
 گزین کرد باید ز لشکر سوار
 همان چرخ و شاهین گردنفر از ۵۹۳۰
 درانجا به نخجیر ماهی بدن
 جهان دیدیکسر پر از رنگ و بوی
 پیرداختند آن دلاور مهان
 همی بود بهرام با می بچنگ
 زمین زرد شد کوه و دریا چو عجاج

بنخجیر شد شهریار دلیر
 بیالای آن موی بد بر سرش
 کمان را بزه کرد وتیر خدنگ
 دگر تیر زد بر میان سرش
 فرود آمد و خنجری برکشید
 یکی مرد برنا فرو برده بود
 بران مرد بگریست بهرام زار
 برون کرد مر مرده را از برش
 همی راند حیران و پیچان براه
 چنین تا بآباد جائی رسید
 زنی دید برکتف او برسبوی
 بدو گفت بهرام کاید سپنج
 چنین گفت زن کای نبرده سوار
 چوپاسخ شنید اسب درخانه راند
 بدو گفت کاه آر و اسبش بمال
 خود آمد بجائی که بودش نهفت
 حصیری بگسترد و بالش نهاد
 سوی خانه آب شد آب برد
 که این مرد ابله بماند بجای
 نباشد چنین کار کار زنان
 بیاورد خوانی و بنهاد راست
 بشد شاه بهرام ورخ را بشست
 بخورد اندکی نان و نالان بخفت
 چو از خواب بیدار شد زن بشوی
 بره کشت باید ترا کاین سوار

یکی ازدها دید چون نرّه شیر
 دو پستان بسان زنان در برش
 بزد بر بر ازدها بی درنگ
 فروریخت خوناب و زهر از برش
 سراسر بر ازدها بر درید ۵۹۴۰
 بخون و بزهر اندر افسرده بود
 وزان زهر شد چشم بهرام تار
 که هرگز مبادا برش با سرش
 بخواب و بآب آرزومند شاه
 ز هامون سوی در سرائی رسید
 ز بهرام خسرو پیوشید روی
 دهند ارگذشتن نباید برنج
 تو این خانه چون خانه خویش دار
 زن میزبان شوی را پیش خواند
 چو وقت جوآید بکن درجوال ۵۹۵۰
 زپیش اندرون رفت و خانه برفت
 بهرام بر آفرین کرد یاد
 همی در نهان شوی را برشمرد
 هرانگه که بیند کسی در سرای
 هنم لشکری وار دندان کنان
 برو ترّه و سرکه و نان و ماست
 کزان ازدها بود ناتندرست
 بدستار چینی رخ اندر نهفت
 همی گفت کای زشت ناشسته روی
 بزرگست و از تخمه شهریار ۵۹۶۰

نماند همی جز به بهرامشاه
 که چندین چرا باید این گفتگوی
 نه شب دوک ریزی تو همچون زنان
 تو شو خور بانبوهی اندرگذار
 به پیش آیدت بیگمان یکزمان
 که هم نیک پی بود و هم رای زن
 بگفتار آن زن ز بهر سوار
 برید آتش از هیزم نیم سخت
 براو خایه و تره جوپیار
 همه پخته چیززی که بد یکسره ۵۹۷۰
 همی بود بیخواب و ناتندرست
 بیاورد می با یکی رود زن
 یکی داستان گوی با من کهن
 بمی درد و اندوه را بشکریم
 ازین شاهت آزادست ارگله
 هم آغاز و فرجام هرکار ازوست
 ازو داد و خوبی ببینند کس
 بدین ده فراوان کس است و سرای
 ز دیوان و از کار داران بود
 که فرجام ازان رنج بیند بسی ۵۹۸۰
 که ناخوش کند بردلش روزخوش
 برد نام و یازد به بیهودگی
 ز شاه جهاندار اینست رنج
 که بد شد ورا نام ازان مایه کار
 که از دادگر کس ندارد سپاس

که برزکیان دارد و فر ماه
 چنین گفت با زن فرومایه شوی
 نداری نمکسود و هیزم نه نان
 بره کشتی و خوردورفت این سوار
 زمستان و سرما و باد دمان
 همی گنت انباز و نشنید زن
 بره کشت شوهر بفرجام کار
 چوشد کشته دیگی هریسه بیخت
 بیاورد خوانی بر شهریار
 یکی پای بریان ببرد از بره
 چو بهرام دست از خورشها بشست
 چو شب کرد بر آفتاب انجمن
 بدو شاه گفت ای زن کم سخن
 بدان تابگفتار تو می خوریم
 بتو داستان نیز کردم یله
 زن کم سخن گفت آری نکوست
 بدو گفت بهرام کاین است و بس
 زن پر منش گفت کای پاک رای
 همیشه گذار سواران بود
 یکی نام دزدی نهد بر کسی
 بکوشد ز بهر درم پنج شش
 زن پاک تن را بآلودگی
 زیانی بود کان نیاید بگنج
 پر اندیشه شد زان سخن شهریار
 بدل گفت پس شاه یزدان شناس

که پیدا شود مهر و داد از گزند
 همه شب دلش باستم بود جفت
 بدریید و بر چرخ بنمود روی
 که هر کاره و آتش آراز نهفت
 نباید که بیسند ورا آفتاب ۵۹۹۰
 تو این کار هر کاره آسان مگیر
 فراوان گسیا برد و بنهاد پیش
 بنام خداوند بی یار و جفت
 دل میزبان جوان گشت پیر
 دل شاه گیتی دگر شد برای
 دلش دوش پیچان شد اندر نهان
 بفال بد اندر چه بوئی همی
 مرا بیهده نیست این گفتگوی
 بگردون نتابد بیایست ماه
 نباشد بنافه درون بوی مشک ۶۰۰۰
 دل نرم چون سنگ خارا شود
 خردمند بگریزد از بی خرد
 هرانگه که بیداد گر گشت شاه
 شود بیچه باز را دیده کور
 هم آبشخورش نیز بدتر نبود
 دگر گونه شد رنگ و آزر او
 پشیمانی آمدش از اندیشه زود
 توانا و دارنده روزگار
 ازان پس مرا تخت شاهی مباد
 دگر باره بر گاو مالید دست ۶۰۱۰

درشتی کنم زین سپس روز چند
 بدین تیره اندیشه پیچان بخفت
 بدانگه که خور چادر مشکبوی
 بیامد زن از خانه باشوی گفت
 زهر گونه تخم اندر افکن بآب
 کنون تا بدوشم من از گاو شیر
 بیاورد گاو از چراگاه خویش
 بیستانش بردست مالید و گفت
 نهی دید پستان گماوش ز شیر
 چنین گفت باشوی کای کدخدای
 ستمکاره شد شهریار جهان
 بدو گفت شوی از چه گوئی همی
 چنین گفت زن کای گرانمایه شوی
 چو بیدادگر شد جهاندار شاه
 به پستانها در شود شیر خشک
 زنا و ریا آشکارا شود
 بدشت اندرون گرگ مردم خورد
 شود خایه در زیر مرغان تباه
 نزیاید بهنگام بر دشت گور
 چراگاه این گاو کمتر نبود
 به پستان چنین خشک شد شیر او
 چوشاه جهان این سخنها شنود
 بیزدان چنین گفت کای کامکار
 اگر تاب بگیرد دل من ز داد
 زن فرخ پاک یزدان پرست

بنام خداوند زد دست و گفت
 ز پستان گاو ش ببارید شیر
 تو بیداد را کرده ای داد گمر
 وزان پس چنین گفت با کدخدای
 تو با خنده و رامشی باش ازین
 بهر کاره چون شیر با پخته شد
 بنزدیک مهمان شد آن پاک رای
 نهاد از برش کاسه شیر با
 ازان شیر با شاه لختی بخورد
 که این تازیانه بدرگاه بر
 نگه کن یکی نرد شاخ بلند
 وزان پس ببین تا که آید ز راه
 خداوند خانه بیوئید سخت
 همیداشت آنرا زمانی نگاه
 هر انکس که آن تازیانه بدید
 پیاده همی پیش شیب دراز
 بزنی شوی گفت این جز از شاه نیست
 پر از شرم رفتند هر دو ز راه
 که شاها بزرگا ردا بخردا
 درین خانه درویش بد میزبان
 برین بندگی نیز کوشش نبود
 که چون تو برین جای مهمان رسید
 بدو گفت بهرام کای روز به
 همیشه جز از میزبانی مکن
 بگفت این و خندان بشد زان سرای
 که بیرون گذاری تو شیر از نهد
 زن میزبان گفت کای دستگیر
 و گرنه نبودی ورا این هنر
 که بیداد را داد شد باز جای
 که بخشود بر ما جهان آفرین
 زن و مرد ازان کار پردخته شد
 همی بردخوان از پیش کدخدای
 چه نیکو بدی گر بدی زیر با
 چنین گفت با آن زن و نیکمرد
 بیابیز جائی که باشد گذر ۶۱۱
 نباید که از باد یابد گزند
 همی کن برین تازیانه نگاه
 بیابوخت آن شیب را بر درخت
 پدید آمد از راه بیمر سپاه
 به بهرام بر آفرین گسترید
 برفتند و بردند یکسر نماز
 چنین چهره جز درخور گاه نیست
 پیاده دوان تا بنزدیک شاه
 جهاندار او بر موبدان موبدا
 زنی بینوا شوی پالیزبان ۶۱۲
 هم از شاه ما را پژوهش نبود
 بدین بینوا میهن و مان رسید
 ترا دادم این مرز و این بوم و ده
 بر این باش و پالیزبانی مکن
 نشست از بر باره باد پای

بشد زان ده بینوا شهریار
 بزورگان ایران ز بهر شکار
 ابا هر سواری پرستنده سی
 رفتن بهرام به نخجیر و خواستش دختر دهقان برزین
 بروز سه دیگر برون رفت شاه
 بدیبا بیاراسته ده شتر
 ده اشتر نشستگه شاه را
 به پیش اندرون ساخته هفت پیل
 همه پایه تخت زرو و بلور
 ابا هر یکی تیغزن سی غلام
 صد اشتر بد از بهر رامشگران
 ابا بازداران صد و شصت باز
 پس اندر یکی مرغ بودی سیاه
 سیاهش دو چنگ و بمنقار زرد
 همی خواندندش طغرل بنام
 که خاقان چینش فرستاده بود
 یکی طوق زرین زبرجد نگار
 شتروار سیصد ظرایف ز چین
 پس بازداران صد و شصت یوز
 بیاراسته طوق شان با گهر
 بیامد شهنشاه ازینسان بدشت
 هرآنکس که بودند نخجیر جوی
 جهاندار بهرام هر هفت سال
 چو لشکر بنزدیک دریا رسید
 بزد طبل و طغرل شد اندر هوا
 بیامد بایوان گوهر نگار
 بدرگاه رفتند سیصد سوار
 ز ترك و ز رومی و از پارسی
 رکابش همه سیم و پالانش زر ۶۰۴۰
 بدیبا بیاراسته گاه را
 برو تخت پیروزه هم رنگ نیل
 نشستگه شاه بهرام گور
 بزین کمرها و زرین ستام
 همه بر سران افسران گران
 دوصد چرخ و شاهین گردنقراز
 گرامی بد آن مرغ بر چشم شاه
 چو زر درخشنده بر لاجورد
 دو چشمش چنان چون پر از خون دو جام
 یکی تخت با تاج بیجاده بود ۶۰۵۰
 چهل یاره و سی و شش گوشوار
 فرستاد یاقوت سیصد نگین
 بردند با شاه گیتی فروز
 بدو اندر افکند زنجیر زر
 همی تاجش از مشتری برگذشت
 سوی آب دریا نهادند روی
 بدان آب رفتی بفرخنده فال
 شهنشاه دریا پر از مرغ دید
 شکبیا نبد مرغ فرمان روا

شکاری که نخجیر او بد پلنگ ۶۰۶۰
 کلنگی بچنگ آمدش بردمید
 یکی بازدار از پس او روان
 همی تاخت ار پس بر آوای زنگ
 بر آورده از گوشه باغ کاخ
 همی بود لشکر بنخجیر گاه
 یکی باغ دید از فراخی چو راغ
 همه باغ پر بنده و خواسته
 بلب برنشسته یکی مرد پیر
 بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
 بابر و کمان و بگیسو کمند ۶۰۷۰
 بایشان نگه کرد بهرام گور
 ز باز و ز طغرل دلش تیره شد
 رخ او شد از بیم چون شنبلیله
 دل او شد از شاه ناشاد کام
 بر شاه شد خاک را بوسه داد
 بکام تو گرداد گردان سپهر
 بدین مرز من با سواری دوست
 اگر شاد گردد بدین باغ شاه
 که امروز طغرل شد از ما نهان
 که مرغان چون نخجیر بود او پلنگ ۶۰۸۰
 که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
 همه چنگ و منقار او چون زریر
 بیخت تو آید هم اکنون بدست
 که شو گوزین کن سراسر نگاه

زبون بود چنگال او را کلنگ
 سرانجام شد در هوا ناپدید
 میرسد بر سان تیر از کمان
 دل شاه گشت از پریدنش تنگ
 یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
 بشد تازیان با تنی چند شاه
 چو بهرام گور اندر آمد بیباغ
 زمینش بدیبا بیاراسته
 میان گلستان یکی آب گیر
 سه دختر بر او نشسته چو عاج
 برخ چون بهار و بیلا بلند
 یکی جام بر دست هریک بلور
 ز دیدارشان چشم او خیره شد
 چو دهقان پرمایه او را بدید
 خردمند پیری و برزین بنام
 برفت از بر حوض برزین چو باد
 بدو گفت کای شاه خورشید چهر
 نیارمت گفتن که ایدر مایست
 سر نام برزین بر آید بماء
 برزین چنین گفت شاه جهان
 دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ
 چنین پاسخ آورد برزین بشاه
 ابا زنگ زرین تنش همچو قیر
 بیامد بر آن گوزین بر نشست
 همانگه یکی بنده را گفت شاه

که همواره شاه جهان شاد باد
 کنون باز دارش بگیرد بدست
 که ای در زمین شاه بی یار و جفت
 همه تاجداران ترا بنده باد
 چو آرام دل یافتی کام خواه
 فرود آمد و شاد بر گشت پسر ۶۰۹۰
 همان خیل داران و گنجور اوی
 نخستین ز شاه جهان برد نام
 همیداشت در پیش بهرام گور
 از اندازه خط برتر کشید
 بیامد بهر جای خمی نهاد
 چنین گفت کای پر هنر کهتران
 نه گردنکشی زان سپاه آمدست
 تو چنگ آور ای دختر ماهروی
 نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
 سه دیگر خوش آواز انده شکن ۶۱۰۰
 ز باده تهی کرد و شد شاد کام
 که با تو درین شاد کامی زیند
 مبیناد بی تو کسی روزگار
 پسندیده و دلبران منند
 سوم پای کوبد شکن بر شکن
 درم هست و دینار و باغ و زمی
 بدینسان که بیند همی شهریار
 پرداز دل چامه شاه گوی
 یکایک دل از غم برداختند

بشد بنده چون باد و آواز داد
 که طغرل بشاخی در آویخته است
 چو طغرل پدید آمد آن پیر گفت
 بی میزبان بر تو فرخنده باد
 بر آن شادی اکنون یکی جام خواه
 شهنشاه گیتی بر آن آب گیر
 بیامد هم آنگاه دستور اوی
 بیاورد برزین یکی زرد جام
 وزان پس بیاورد جام بلور
 جهاندار چون دید بستد نبید
 چو برزین چنان دید برگشت شاد
 چو شد مست برزین بران دختران
 بدین باغ بهرامشاه آمدست
 هلاچامه پیش آور ای چامه گوی
 برقتند هر سه بنزدیک شاه
 یکی پای کوب و دگر چنگ زن
 با آواز ایشان شهنشاه جام
 بدو گفت این دختران کینند
 چنین گفت برزین که ای شهریار
 چنان دان که این دختران منند
 یکی چامه گوی و دگر چنگ زن
 ز چیزی مرا نیست شاها کمی
 سه دختر بکردار خرم بهار
 بدان چامه زن گفت کای ماهروی
 بتان چامه و چنگ بر ساختند

چنین گفت کای خسرو ماهروی ۶۱۱۰
 نشائی مگر خسروی گاه را
 بنازد بتو تخت شاهسی و تاج
 خنک آنکه یابد ز موی تو بوی
 همسی فر" تاجت بر آید بابر
 ز شادی بخندد دل از مهر تو
 شکارت نه بینم همی جز هژبر
 همی آب گردد ز داد تو شیر
 همی بازوی زورمند ترا
 و گر چند باشد سپاهی گران
 بخورد آن گران سنگ جام بلور ۶۱۲۰
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 گو شهریاران سر انجمن
 بکیوان سرافرازم اخترت را
 بتو شاد بادا می و میگسار
 که دارد چنین زهره اندر نهان
 که پیرستم آن تخت شاهنشهی
 همان فر" و اورند و بخت ترا
 به بیش تو بر پای چون بنده اند
 براینسان که از دور دید آن سه ماه
 سزاوار تختند و زیبای تاج ۶۱۳۰
 بد و نیک با شهریار جهان
 ز افکندنی هم پراکندنی
 بایوان من بنده گر بیش نیست
 کزان دختران شاد باشند سخت

نخستین شهنشاه را چامه گوی
 نمائی مگر بر فلک ماه را
 بدیدار ماه و بیالای ساج
 خنک آنکه شبگیر بیندت روی
 میان تنگ چون ببر و بازو سببر
 بگلنار ماند همی چهر تو
 دلت همچو دریا و دستت چو ابر
 همی موی کافی به پیکان تیر
 سپاهی که بیند کمند ترا
 بدرد دل و مغز جنگ آوران
 چو آن چامه بشنید بهرام گور
 ببرزین بگفت ای سرافراز مرد
 نیابی تو داماد بهتر ز من
 بمن ده تو این هرسه دخترت را
 بدو گفت برزین که ای شهریار
 که یارست گفتم خود اندر جهان
 مرا گر پذیری بسان رهی
 پرستش کنم تاج و تخت ترا
 همان این سه دختر پرستنده اند
 پرستندگان را پسندید شاه
 بیالای ساجند و همرنگ عاج
 بگویم کنون آنچه هستم نهان
 ز پوشیدنی هم ز گسترده سی
 همانا شتر بار باشد دوپست
 همان یاره و طوق با تاج و تخت

که چیزی که داری تو اندر نهفت
 تو با جام می سوی رامش گرای
 براه گیومرت و هوشنگ شاه
 همان هر سه زنده برای تواند
 فرانگ دگر بد دگر شنبلید
 ز بانو زنان نیز بگزیدشان ۶۱۴۰
 پسندیدم و بر نشاندم بگاہ
 بیارد ز لشکر یکی نامدار
 ز رومی چهل خادم بت پرست
 بر ایشان همی آفرین خواندند
 همی می گسارید فرخنده شاه
 ببرد و بیاراست در گاه را
 جز آن تازیانه نبودی نشان
 دوان پیش رفتی و بردی نماز
 چو خرم شد اندر عماری نشست
 سوی خانه گوهرا آئین خویش ۶۱۵۰
 بسی خورد و بخشید و گفت و شنود
 خود و روزبه با سواری هزار
 ز قربان کمان کئی بر کشید
 ز یزدان پیروز گمر کرد یاد
 ز گیتی برو اندر آورده روی
 ز خونشان شده لعل روی زمین
 بمستی بر آشفست با یک دگر
 یکی ماده ای اندر آورد زیر
 بخندید چون دید شد شادمان

ز برزین چو بشنید بهرام گفت
 بمان تا بیاشد هم اینجا بجای
 بدو گفت پیر این سه دخت چوماه
 ترا دادم و خاک پای تواند
 مهین دخت را نام ماه آفرید
 پسندیدشان شاه چون دیدشان
 ببرزین چنین گفت کاین هر سه ماه
 بفرمود تا مهد زرین چهار
 چو هر سه بت اندر عماری نشست
 بگرد بتان بر همی راندند
 بمشکوی زرین شدند آن سه ماه
 یکی بنده تازانه شاه را
 سپه را ز سالار و گردنکشان
 چو دیدی کسی شاخ شیب دراز
 همی بود بهرام تا گشت مست
 بیامد بمشکوی زرین خویش
 چو آمد بیکهفته آنجا نبود
 بهشتم بیامد بدشت شکار
 همه دشت یکسر پر از گور دید
 دوزاغ کمانرا بزه بر نهاد
 بهاران و گوران شده جفت جوی
 همی پوست کند این ازان آن ازین
 همی بود بهرام تا گور نر
 چو پیروز شد نره گور دلیر
 بزه داشت بهرام جنگی کمان

بزد تیر بر پشت آن گور نر
 نرو ماده هردو بهم در بدوخت
 ز لشکر هرانکس که آن زخم دید
 که چشم بد از فر تو دور باد
 بمردی تو اندر زمانه نوی

کشتن بهرام شیران را و رفتش بخانه گوهر فروش و خواستن دختر او را

وزانجا برانگیخت شبرنگ شاه
 دو شیر زیان پیش آن بیشه دید
 بزد تیر بر سینه شیر نر
 بر ماده شد تیز و بگشاد دست
 چنین گفت کاین تیر بی پر بود
 سپاهش همه خواندند آفرین
 ندید و نه بیندکس اندر جهان
 چو با تیر بی پر تو شیر افکنی
 بدان مرغزار اندرون راند شاه
 یکی بیشه ای دید پر گوسفند
 یکی سرشبان دید بهرام را
 بهرام بر آفرین کرد چند
 بدو گنت بهرام کاین گوسفند
 بدو سرشبان گفت کای نامدار
 هم این گوسفندان گوهر فروش
 توانگر خداوند این گوسفند
 بخروار با نامور گوهر است
 ندارد جز از دختری چنگ زن
 نخواهد جز از دست دختر نیید

گذر کرد بر گور پیکان و پر ۶۱۶۰
 دل لشکر از زخم او بر فروخت
 بر آن شهریار آفرین گسترید
 همه روزگاران تو سور باد
 که هم شاه و هم خسرو و هم گوی

یکی بیشه پیش اندر آمد براه
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید
 گذر کرد تیرش به پیکان و پر
 بر شیر با گردگاهش بیست
 نبد تیز پیکان او کر بود

که ای نامور شهریار زمین ۶۱۷۰
 چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
 به پر کوه خارا ز بن بر کنی
 ز لشکر هرانکس که بد نیکخواه
 شبانان گریزان ز بیم گزند
 ندیدی ز بیم دد آرام را
 که بی تو مبادا سپهر بلند
 که آرد بدین جای ناسودمند
 ز گیتی من آیم بدین مرغزار
 بدشت اندر آوردم از کوه دوش
 نه پیچد همی از پهب و گزند ۶۱۸۰
 همه زرو سیم است و هم زیوراست
 سر جعد و زلفش شکن بر شکن
 کسی مردم پیر زانسان ندید

مر اورا کجا ماندی دستگاه
 همان موبدش نیست بیدادگر
 که اورا خدای جهان باد پشت
 تبه شد ز پیکان مرد دلیر
 سواری سرافراز با یار هفت
 پدیدار کن راه و بر ما میوش
 دهی تازه پیش اندر آیدت نو ۶۱۹۰
 بنزدیکی کاخ بهرامشاه
 بجشن آید آنمرد با دستگاه
 بگوش آیدت نوش و آوای چنگ
 یکی جامه خسرو آرای خواست
 همانا پر از آرزو بد سرش
 که اکنون شود شاه ایران بده
 همه سوی گفتار دارید گوش
 نهد بیگمان بر سرش تاج زر
 دگر در شبستان برزین برد
 شب تیره زو جفت گیرد گریز ۶۲۰۰
 شهنشاه از اینگونه باشد بد است
 همه بر سر از افسران گوهرا
 کز ایشان کسی نیست بی دستگاه
 بسالی گدازد تنش همچو موم
 دریغ آن رخ مجلس آرای اوی
 بیک تیر بر هم بدوزد دوگور
 بزودی شود سست چون بی تنان
 بتن سست گردد برخ لاجورد

اگر نیستی داد بهرام شاه
 شهنشاه گیتی نکوشد بزر
 بگوئی مرا کاین ددانرا که کشت
 بدو گفت بهرام کاین هردو شیر
 چو شیران جنگی بکشت او برفت
 کجا باشد ایوان گوهر فروش
 بدو سرشبان گفت از ایدر برو
 بشهر آید آن مرد ازان جایگاه
 چو گردون بیوشد حریر سیاه
 گراید و نکه باشدت لختی درنگ
 چو بشنید بهرام بالای خواست
 جدا شد ز دستور وز لشکرش
 چنین گفت با مهتران روزبه
 بکوبد در خان گوهر فروش
 بخواهد مر آن دخت را از پدر
 وزانجا بمشکوی زرین برد
 نیابد همی سیری از خفت و خیز
 شبستان مراورا فزون از صد است
 کنون نهصد و سی تن از دختران
 شمردست خادم بمشکوی شاه
 همی جفت خواهد ز هر مرزوبوم
 دریغ آن بر و کتف و بالای اوی
 نه بیند چنوکس بسالا و زور
 تبه گردد از خفت و خیز زنان
 کند دیده تاریک و رخساره زرد

سپیدی کند از جهان نا امید
 ز کار زنان چند گونه بلاست ۶۱۱۰
 گر افزون بود خون بود ریختن
 بیاید جوان خردمند را
 ز کاهش دل مرد پر خون بود
 یکی گفت خورشید گم کرد راه
 پرستنده یکتن ز بهر ستور
 چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
 سوی خان بازارگان بی درنگ
 خداوند خورشید را یار خواست
 زدن در شب تیره از بهر چیست
 همی آمد از دشت نخجیر گاه ۶۱۲۰
 از و بازماندم به بیچارگی
 بدزد کسی من شوم چاره جوی
 که مردی همی خواهد ازمانفت
 بدزدند از ایدر شود کارخام
 تو مهمان ندیدستی ایدر مگر
 به بهرام گفت اندر آئی ای پسر
 پرستنده هر جای بر پای دید
 بخوبی توئی بنده را رهنمای
 مباد آز و گردنکشی دین من
 دل زیر دستان من شاد باد ۶۱۲۰
 پسر از مرگ روشن شود یاد من
 بمانند با ناله چنگ و نوش
 ز در دختر نامور را بدید

زبوی زنان موی گردد سپید
 چو چوگان کند گوژ بالای راست
 بیگماه یکبار از آمیختن
 همین مایه از بهر فرزند را
 چو افزون کنی کاهش افزون بود
 برفتند گویان بایوان شاه
 شب تیره گون رفت بهرام گور
 بشد شاه تا خان گوهر فروش
 همی تاخت گلگون باوای چنگ
 برد حلقه را بردر و بار خواست
 پرستنده مهربان گفت کیست
 چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
 بلنگید در زیر من بارگی
 چنین اسب و زرین ستامم بکوی
 بیامد کنیزك بدهقان بگفت
 همی گوید اسبم بزیرین ستام
 چنین داد پاسخ که بگشای در
 کنیزك دوان رفت و بگشاد در
 چوشاه اندر آمد چنان جای دید
 چنین گفت کای دادگر یکخدای
 مبادا جز از داد آئین من
 همه کار و کردار من داد باد
 گر افزون شود دانش و داد من
 همه زیردستان چو گوهر فروش
 چو آمد ببالای ایوان رسید

بیامد خم آورد بالای راست
 دل بد سگالان تو کنده باد
 ز دیدار او میزبان گشت شاد
 برو خوردنیاها ز گرم و ز سرد
 بفرمود تا اسب او را به بست
 یکی جای خوبش بیاراستند
 نهادند و بنشست نزدیک شاه ۶۲۴۰
 ببهرام گفت ای گوی مرزبان
 بیارای با رای گستاخ من
 بخواب خوش آرام باید گرفت
 چو گشتی ز می سیر بس بفتوی
 همیتاخت باید بائین شاه
 که یابد چو تو تازه رخ میزبان
 دل ناسپاسان بود پر هراس
 ز دیدار مهمان همی خیره گشت
 بمی رامش و کام و آرام خواست
 می سرخ و جام و گل و شنبلیله ۶۲۵۰
 بخورد و بمشک و گلابش بشت
 بدو گفت میخواره را چیست نام
 ببهرام شامت گروشان کنم
 بدو گفت نامم گشسب سوار
 نه از بهر جام و درنگ آدمم
 همی باسماں اندر آرد سرم
 هم او چامه گوئیست و انده شکن
 هم او میگسار و دلارام بود

چو دهقان و را دید بر پای خاست
 بدو گفت شب بر تو فرخنده باد
 نهالی بیفکند و بالمش نهاد
 گرانمایه خوانی بیاورد مرد
 بیامد یکی مرد مهتر پرست
 پرستنده را نیز خوان خواستند
 همان میزبان را یکی زیرگاه
 بیوزش بیاراست پس میزبان
 توای میهمان اندرین کاخ من
 چو نان خورده شد جام باید گرفت
 شب تیره و باده خسروی
 چو از خواب بیدار گشتی بگاه
 بدو گفت بهرام تیره شبان
 بیزدان نباید بدن ناسپاس
 کنیزک ببرد آب دستان و طشت
 چو شد دست شسته می و جام خواست
 بیاورد جامی کنیزک نبید
 بیازید دهقان بجام از نخست
 ببهرام داد آن دلارام جام
 هم اکنون بدین با تو پیمان کنم
 هراوان بخندید ازو شهریار
 من ایدر باواز چنگ آدمم
 بدو میزبان گفت کاین دخترم
 هم او میگسارست و هم چنگ زن
 دلارام را آرزو نسام بسود

به پیش گشسب آی با بوی و رنگ
 خرامان بسان یکی نارون ۲۱۶۰
 بهر چیز ماننده شهریار
 پدر میزبانست و گنجور تست
 سرت بر تر از ابر بارنده باد
 یکی چاه باید مرا بی درنگ
 گروگان کند پیش مهمان روان
 نخستین خروش مغان بر گرفت
 همه خانه از وی سمن بوی گشت
 تو گفتی بنالد همه چنگ زار
 چو سرو سهی بر لب جو بیار
 زبان گرم گوی و دل آزرم جوی ۲۱۷۰
 بدانش روان تو پرورده باد
 منم چون پرستار و نام آرزوی
 بچنگ اندرون چیره بیند سپاه
 ابا چاه و چنگ نالان گذشت
 بلند اختر و یکدل و کینه کش
 ستوده سوار دلارام را
 جز اورا نمائی ز لشکر بکس
 خرامان شده سرو همچون تذرو
 باورد خشت افکنی بر دو میل
 چه گوئی بمی بر گ گل را که شست ۲۱۸۰
 ز پای اندر آری که بیستون
 ندیدم بسان تو اندر نبرد
 همه ساله زنده برای تو باد

سرو سهی گفت بردار چنگ
 بیامد بر پادشا چنگ زن
 بهرام گفت ای گزیده سوار
 چنان دان که این خانه سور تست
 شبان سیه بر تو فرخنده باد
 بدو گفت بنشین و بردار چنگ
 شود پیر مهیار امشب جوان
 زن چنگ زن چنگ در بر گرفت
 چو رود بریشم سخنگوی گشت
 بزد چاه باب خود ماهیار
 پدر را چنین گفت کای ماهیار
 چو کافور گرد گل سرخ موی
 همیشه بد اندیشت آزرده باد
 توئی چون فریدون آزاده خوی
 ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه
 چو این گفته شد سوی مهمان گذشت
 بمهمان چنین گفت کای شاه فش
 کسی کو ندیدست بهرام را
 نگه کرد باید بروی تو بس
 میانت چو غرواست و بالا چوسرو
 بدل نره شیری بتن زنده پیل
 رخانت بگلنار مانند درست
 دو بازو بکردار ران هیون
 برنج آفریند فلک چون تو مرد
 تن آرزو خاک پای تو باد

جهاندار ازان چامه و چنگ اوی
 برو بر بدانگونه شد مبتلا
 چو در پیش او مست شد ماهیار
 که دختر بمن ده بآئین و دین
 چنین گفت با آرزو ماهیار
 نگه کن بدو تا پسند آیدت
 چنین گفت با ماهیار آرزوی
 مرا گر همی داد خواهی بکس
 که باشد که بیند بدینگونه مرد
 بگفتار دختر بسنده نکرد
 بزرگی نگه کن سراپای اوی
 نگه کن بدل تا پسند تو هست
 بدین نیکوئی نیز درویش نیست
 اگر بشمری گوهر ماهیار
 مکن سرسری امشب آرام گیر
 بمستی بزرگان نبندند بند
 بمان تا بر آید بلند آفتاب
 بیاریم پیران داننده را
 شب تیره از رسم بیرون بود
 نه فرخ بود مست زن خواستن
 بدو گفت بهرام کاین بیهده است
 پسند منست امشب این چنگزن
 پدر گفت با دختر ای آرزوی
 بدو گفت آری پسندیدمش
 بکن کار و کرده بیزدان سپار

ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
 که گفتی دلش گشت گنج بلا
 چنین گفت با میزبان شهریار
 چو خواهی که یابی بداد آفرین
 کزین شیر دل چند خواهی نثار
 بر او شوی سودمند آیدت
 که ای پیر آزاده نیک خوی ۲۱۹۰
 همالم گشسب سوارست و بس
 که ماند بهرام روز نبرد
 به بهرام گفت ای سوار نبرد
 همان کوشش و دانش و رای اوی
 ازو آگهی بهتر است از نشست
 بگفتن مرا رای کم یش نیست
 فزون آید از بدره شهریار
 گر او را همی بایدت جام گیر
 بویژه زنی کو بود ارجمند
 سر نامداران بر آید ز خواب ۲۳۰۰
 شکبیا دل و نیز خواننده را
 نه آئین شاه آفریدون بود
 دگر نیز کاری نو آراستن
 زدن فال بدرای و راه بداست
 تو این فال بد تا توانی مزین
 پسندی تو او را بیدار و خوی
 بچشم سر از دور چون دیدمش
 نه گردون بکین است با ماهیار

چنان دان که اندر نهفت وئی
 چو شب روز شد کارها گشت راست ۶۲۱۰
 ییایخت از درگه ماهیار
 سرائی همه خفته بد چارسوی
 همی ساخت کار گشسب سوار
 کسی را بتاز از پی گوسفند
 بره نیز پرورده باید سره
 چو بیدار گردد فقاع و بیخ آر
 چنان کن که بویا بود جای خواب
 تتابد بمی پیر گوهر فروش
 تن آسانی و خواب را برگزید
 زمین شد بکردار تابنده عاج ۶۲۲۰
 بجستند ازان تازیانه نشان
 چنان هم کجا بر در شاه بر
 برفتند و بردند پیشش نماز
 سپردار بسیار و زوینوران
 همان از می ناب هشیار کرد
 نه هنگام خوابست و جای نشست
 بدین بینوا میهن و مان تو
 ز گفتار دربان بر آمد بجوش
 پی شهریار از چه بوئی همی
 خروشان از آنجامه برپای خاست ۶۲۳۰
 نگوید خردمند مرد کهن
 ترا بر زمین شاه ایران که کرد
 که گریگذری تنگ شد راه تو

بدو گفت کاکنون تو جفت وئی
 بدو داد و بهرام گورش بخواست
 پرستنده تازانه شهریار
 سوی حجره خویش رفت آرزوی
 پیامد بجای دگر ماهیار
 پرستنده را گفت درها ببند
 نباید که آرند خوان بی بره
 همی باش یش گشسب سوار
 یکی جام کاهور بر پر گلاب
 من از جام می همچنانم که دوش
 بگفت این و چادر بسر در کشید
 چو خورشید تابنده بنهود تاج
 پیامد سپردار و زوین کشان
 سپاه انجمن شد بدرگاه بر
 هر آنکس که تازانه دانست باز
 چو دربان بدید آن سپاه گران
 پیامد سر خفته بیدار کرد
 بدو گفت بر خیز و بگشای دست
 که شاه جهانست مهمان تو
 یکایک دل مرد گوهر فروش
 بدو گفت کاین از چه گوئی همی
 همان چون ز گوینده بشنید راست
 بدربان بر آشت و گفت این سخن
 پرستنده گفت ای جهان دیده مرد
 سپاهست چندان بدرگاه تو

هرآنکس که آید بدرگه فراز
 بیامد پرستنده هنگام روز
 یکی تازیانه بزر تافته
 بیاویخت از پیش درگاه ما
 جهانی بر آن تازیانه دراز
 کنون کار بر ساز و سستی مکن
 ز دربان چو بشنید یکسر سخن
 که من دوش پیش شهنشاه مست
 بیامد سوی حجره آرزوی
 شهنشاه بهرام بد آنکه دوش
 همی آمد از دشت نخجیرگاه
 کنون خیز و دیبای رومی پیوش
 نثارش کن از گوهر شاهوار
 چو بینی رخ شاه خورشید فاش
 مر اورا ببین چشم در پیش‌دار
 چو پرسدت باوی سخن نرم گوی
 من اکنون نیایم مگر خواندم
 بسان همالان نشستم بخوان
 بمی نیز گستاخ گشتم بشاه
 همانکه یکی بنده آمد دوان
 چو بیدار گشت ایمن و تندرست
 نیایش‌کنان پیش خورشید شد
 وزانجا بیامد بجای نشست
 چو از کهتران آگهی یافت شاه
 بفرمود تا پیش رفت آرزوی
 برند ان پلاس کهن را نماز
 که پیدا نبد نور گیتی فروز
 بهر جای گوهر برو بافته
 بدان سو که باشد گذرگاه ما
 بگرد آمدند از نشیب و فراز
 بمی نیز تا تندرستی مکن
 به پیچید بیدار مرد کهن ۶۳۴۰
 چرا گشتم و دخترم می پرست
 بدو گفت ای ماه آزاده خوی
 بیامد سوی خان گوهر فروش
 عنان تافتست او بدین جایگاه
 بنه برسر افسر چنان همچو دوش
 سه یاقوت سرخ از در شهریار
 برو پیش او دست کرده بکش
 ورا چون روان و تن خویش‌دار
 سخن‌ها بآزم و با شرم گوی
 بجای پرستنده بنشاندم ۶۳۵۰
 که اندر تن من مباد استخوان
 به پیر و جوان از می آید گنام
 که بیدار شد شاه روشن روان
 بیاغ اندر آمد سر و تن بهشت
 ز بزدان دلی پر ز امید شد
 یکی جام می‌خواست از می پرست
 بفرمود تا باز گزرد سپاه
 همی بودش از آرزو آرزوی

پرستار با طوق و با گوشوار
 بخندید از شاه و برگشت شاد ۶۳۶۰
 مرا مست کردی و بگذاشتی
 نثار زنان بهر دیگر کس است
 ز زخم سر نیزه و رزم شاه
 کجا شد که ما مست گشتیم دوش
 همی از دل شاه خیره بماند
 به پیش شهنشاه خورشید فش
 سترگا بزرگا گوا موبدا
 بهر جای با تاج نام تو باد
 نباید گزیدن جز از خامشی
 گمانم که دیوانه پنداریم ۶۳۷۰
 درخشان کنی روی و راه مرا
 شهنشاهم از مردمان نشمرد
 خردمند چیزی نگیرد بدست
 نخراهد که بیند زمی رنگ و بوی
 هم از آرزو این سخن بشنوی
 بگوید همان لاله اندر سمن
 بد روز نا آمده نشمریم
 بیاورد خون و بیاراست کار
 بیاوردشان مرد پاکیزه رای
 ز مهمان بیگانه پرچین بروی ۶۳۸۰
 ستاره پدید آمد از گرد ماه
 بکرسی زر پیکرش برنشاند
 بر آن چاه کز پیش فرمود شاه

برفت آرزو بامی و با نثار
 دوتائی شد و بر زمین بوس داد
 بدو گفت شاه این کجا داشتی
 همان چاه و چنگ مارا بسست
 بیار آنچه گفتمی ز نخجیر گاه
 وزان پس بدو گفت گوهر فروش
 چوبشنید دختر پدر را بخواند
 بیامد پدر دست کرده بکش
 بدو گفت شاهاردا بخردا
 همه ساله گیتی بکام تو باد
 کسی کو خورد داروی بیهشی
 ز نادانی آمد گنه کاریم
 سزد گر ببخشی گناه مرا
 منم بر درت بنده بیخرد
 چنین داد پاسخ که از مرد مست
 کسی را که می انده آرد بروی
 بمستی ندیدم ز تو بد خوئی
 تو بپوشش بدان کن که تا چنگ زن
 بگوید همه تا بدان می خوریم
 زمین بوسه داد آن زمان ماهیار
 بزرگان که بودند بر در سرای
 سوی حجره خویش رفت آرزوی
 همی بود تا گشت گردون سیاه
 چونان خورده شد آرزو را بخواند
 بفرمود تا چنگ برداشت ماه

چنین گفت کای شهریار دلیر
 نوئی شاه پیروز لشکرشکن
 ببالای تو بر زمین شاه نیست
 سپاهی که بیند کلاه ترا
 بدرد دل و مغزشان از نهب
 هم آنکه چو از باده خرم شدند
 بیامد بر پادشا روزبه
 عماری بیاورد و خادم چهل
 رخ رومیان همچو دیبای روم
 بشد آرزو تا بمشکوی شاه
 رفتن بهرام بنخجیر گاه و بخانه فرشیدورد شب گذرانیدن
 گشاده دل شاه از ایوان مه
 بیامد سوی دشت نخجیر گاه
 چنان شد که یکماه ماند بدشت
 ز نخجیر دشتی بپرداختند
 می و گوشت نخجیر و چنگ و رباب
 تر و خشک هیزم همی سوختند
 کسی کش ز دینار بایست بهر ۶۴۰۰
 بیابان ز لشکر همی بر فروخت
 ده آهو و گوری بها چارگان
 همی یافت خواهند چندان کباب
 بر کودک خرد و مهمان خویش
 همی با زنان رای خواب آمدش
 ز گورد سواران ندیدند راه
 همی تا رخ روز شد لاجورد
 بیامد شهنشاه با روزبه
 بخت آن شب و بامداد پگاه
 همه راه و بیراه لشکر گذشت
 سراپرده و خیمها ساختند
 کسی را نیامد بر آن دشت خواب
 بیابان همه آتش افروختند
 برفتند بسیار مردم ز شهر
 همی بود و چندی خرید و فروخت
 خریدی همی مرد بازارگان
 ز نخجیر دشتی و مرغان آب
 که بردی بخروار تاخان خویش
 چو ماهی بر آمد شتاب آمدش
 بیاورد لشکر ز نخجیر گاه
 همی رفت لشکر بکردار گرد

یکی شارسان پیشش آمد براه
 بفرمود تا لشکرش با بنه
 پیرسید تا مهتر ده کجاست
 شکسته دری دید پهن و دراز
 پیرسید کاین جای ویران کراست
 خداوند گفت این سرای منست
 نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خور
 مرا دیدی اکنون سرایم ببین
 ز اسب اندر آمد بدید آن سرای
 همه خانه سرگین بد از گوسفند
 بدو گفت چیزی ز بهر نشست
 چنین داد پاسخ که بر میزبان
 گُسر افکندنی هیچ بودی مرا
 نه افکندنی هست و نه خوردنی
 بجای دگر خانه جوئی سزاست
 ورا گفت بالش نگه کن یکی
 ورا گفت ایدر نه جای نکوست
 بدان میزبان گفت شیر آر گرم
 چنین داد پاسخ که ایدون گمان
 اگر نان بدی در تنم جان بدی
 بدو گفت اگر نیستت گوسفند
 چنین داد پاسخ که شب تیره گشت
 یکی خانه بگزمین که دارد پلاس
 چو باشی بنزد یکی شور بخت
 بزرت تیغ داری بزبور رکیب

هم از برزن و کوی و بازار گاه
 براند نماند کسی یک تنه
 سراندر نهاده همی رفت راست ۱۴۱۰
 بیامد خداوند و بردش نماز
 میان ده این خانه ویران چراست
 همین بخت بد رهنمای منست
 نه مردی نه دانش نه پای و نه پر
 برین خانه نفرین به از آفرین
 جهانجوی را سست شد دست و پای
 یکی طاق بر پای و جای بلند
 فراز آور ای مرد مهمان پرست
 بخیزه چرا خندی ای مرزبان
 مگر مرد مهمان ستودی مرا ۱۴۲۰
 نه پوشیدنی و نه گستر دنی
 که ایدر همه کارها بینواست
 که تا بر نشینم برو اندکی
 همانا ترا شیر مرغ آرزوست
 همان گریبایی یکی نان نرم
 که خوردی و رفتی بزنی شادمان
 اگر چند جاتم به از نان بدی
 که آمد بخان تو سرگین فکند
 مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
 خداوند آن خانه دارد سپاس ۱۴۳۰
 که بستر کند شب زبرگ درخت
 نباید که آید ز دزدت نهیب

چو خانه بدین گونه ویران بود
 بدو گفت گر دزد شمشیر من
 تو امشب مرا جای ده در سرای
 کدیور بدو گفت از ایدر مرنج
 بدو گفت شاه ای خردمند پیر
 چنان چون گمانم همان ز آب سرد
 کدیور بدو گفت کاین آنگیر
 بخور چند خواهی و بردار نیز
 همانا ندیدی تو درویش مرد
 چنین داد پاسخ که گر مهنری
 چه نامی بدو گفت فرشید ورد
 بدو گفت بهرام با کام خویش
 کدیور بدو گفت پروردگار
 به بینم اگر بی تو ویران خویش
 چرا آمدی در سرای تهی
 بگفت این و بگریست چندان بزار

بخشیدن بهرام مال کدیور فرشیدورد را بارزانیان

دما دم بیامد پس او سپاه
 به پیش اندر آمد یکی خارسان ۶۴۵۰
 ز لشکر بشد نزد او شهریار
 کرا دانی ای دشمن خارسان
 یکی آزور مرد بی خواب و خورد
 همان اشتر واسب و خرزین شمار
 که نه مغز بادش بتن درنه پوست
 نه فرزند و خویش و نه یار و بنه

بخندید ازان پیر و آمد براه
 چو بیرون شد از نامور شارسان
 تبر داشت مردی همی کند خار
 بدو گفت مهتر بدین شارسان
 چنین داد پاسخ که فرشیدورد
 مگر گوسفندش بود صد هزار
 زمین پر ز آکنده دینار اوست
 شکم گرسنه کالبد برهنه

تن از ناچریدن برنج و گداز
 یکی خانه بومش کند پر گهر
 خود او نان ارزن خورد بی پنیر
 ازوست هم بر تن او ستم ۶۴۶۰
 که از گوسفندش ندانسی شمار
 همان اسب با اشتران یله
 بسی نیست ز اینجا بدان جایگاه
 دلم پر ز درد و گزند ویست
 بدو گفت اکنون شوی ارجمند
 بیاید یکی مرد دانا براه
 سوار و دلیر و دل افروز بود
 گزین کرد شایسته مردان کار
 بدانسان که دانست کردن شمار
 همه خارکنندی کنون زر درو ۶۴۷۰
 بدین مردمان راه بنمای راست
 گرازنده مردی به نیروی تن
 که با باد باید که گردی تو جفت
 چو آمد بدان کار پیروز شد
 همی گوسفند از عدد برگذشت
 بهر کاروان در یکی ساروان
 ده و دو هزارش نوشت آن دبیر
 نویسنده بنوشت آنرا شمار
 همان روغن گاو درهم بخم
 شتروار بد بر لب جو بیار ۶۴۸۰
 کس آنرا بگیتی ندانست نام

گرفتار در دست آز و نیاز
 اگر کشتمندش فروشد بزر
 شبانش همی گوشت نوشد بشیر
 دو جامه ندیدست هرگز بهم
 چنین گفت با خارکن شهریار
 بدانی کجا باشد او را گله
 بدو خارکن گفت کای مرد راه
 کجا اشتر و گوسفند ویست
 بدان خارکن داد دینار چند
 بفرمود تا از میان سپاه
 کجا نام آن مرد بهروز بود
 فرستاد با نامور صد سوار
 دبیری نگه کرد پرهیزکار
 بدان خارکن گفت از ایدر برو
 از آن خواسته صدیکی مر تراست
 دل افروز بد نام آن خارکن
 گرانمایه اسبی بدو داد و گفت
 دل افروز بدگیتی افروز شد
 بیاورد لشکر بکوه و بدشت
 شتر بود در کوه ده کاروان
 ز گاوان ورز و ز گاوان شیر
 همان اسب و اشتر دوره ده هزار
 بیابان سراسر همه کنده سم
 ز شیراز و از ترف سیصد هزار
 همه دشت و کوه و بیابان کنام

یکی نامه بنوشت بهروز هور
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 دگر آفرین بر شهنشاه کرد
 چنین گفت کای شهریار جهان
 کز اندازه دادت همی بگذرد
 همه کار گیتی باندازه به
 یکی گم شده نام فرشیدورد
 ندانست کس نام او در جهان
 نه خسرو شناس و نه یزدان شناس
 چنین خواسته گسترده در جهان
 به بیداد ماند همی داد شاه
 میفکن یکی گنج ازین خواسته
 دیران بیگانه را خواندیم
 شمارش پدیدار نامد هنوز
 چنین گفت گوینده کاندز زمین
 برین کوهسارم دو دیده براه
 ز من باد بر شاه ایران درود
 هیونی برافکند پویان براه
 چو آن نامه برخواند بهرام گور
 دژم گشت و دیده پر از آب کرد
 بفرمود تا پیش او شد دیر
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 خداوند دانائی و فرهی
 نوشت اینکه گر دادگر بودمی
 نیاورد گرد این ز دزدی و خون

بنزد شهنشاه بهرام گور
 که اوست پیروز و پروردگار
 که از رنجها دست کوتاه کرد
 ز تو شاد یکسر کهان و مهان
 ازین خامشی گنج کیفر برد
 دل شاه از اندازه ها تازه به
 چه در بزمگاه و چه اندر نبرد
 میان کسان و میان مهان
 ندانست کردن بچیزی سپاس ۶۴۹
 تپی دست و با غم نشسته نهان
 منه پند و گفتار بر من گناه
 سوم سال را گردد آراسته
 بدین کوه آباد بنشاندم
 نویسنده را پشت برگشت کوز
 ورا زر و گوهر فزونست ازین
 بدان تا چه فرمان دهد پادشاه
 بهماناد تا نام تارست و پود
 بدان تا برد نامه نزدیک شاه
 بدش اندرافتاد ازان نامه شور ۶۵۰۰
 بروهای جنگی پر از تاب کرد
 قلم خواست چینی و رومی حریر
 خداوند داننده و راهبر
 خداوند دیهم و شاهنشاهی
 همی مرد را نیز بستودی
 نبد هم کسی را بسید رهنمون

ز یزدان نبودش بدل در هراس
 دل و جان از افزون شدن کاسته
 چو باشند بیکار و ناسودمند
 کز خورد و پوشش نیاید بچنگ ۶۵۱۰

نه بندیم دل در سرای سنج
 همان ایرج و تور و سلم از مهان
 جز این نامداران که داریم یاد
 نبند دادگر نا جوان مرد بود
 وزین با جهاندار بیکار نیست
 ببخش و مبر سوی یکموی دست
 که از بد همی دیر یابد جواز
 بچشم گرانمایگان خوار گشت
 کنون ماند با درد و با باد سرد
 بیزارگانی کسش یار نیست ۶۵۲۰

پدر مرده و نیستشان زر و سیم
 که کاری ندانند و بی کوشش اند
 برافروز جان و روان کاسته
 ز گنج نهاده مشو بی نیاز
 بدرویش ده تا نماند بدرد
 که بایش کردن همی در مغاک
 همه داد و پرهیزکار تو باد
 فرستاده برگشت و آمد براه

رفتن بهرام بشکارگاه و کشتن شیران

بیاغ بهار اندر آرد رهی
 نهادند زیر گل افشان درخت ۶۵۳۰

همین بد که این مرد بد ناسپاس
 یکی پاسبان بد بدین خواسته
 بدان دشت چه گرگ و چه گوسفند
 بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ
 نسازیم ازان رنج بنیاد گنج
 فریدون نه پیداست اندر جهان
 همان شاه کاوس با کعباد
 پدرم آنکه زو دل پر از درد بود
 کسی زین بزرگان پدیدار نیست
 تو آن خواسته گرد کن هر چه هست
 کسی را که پوشیده دارد نیاز
 همان پیر مردی که بیکار گشت
 دگر هر کرا چیز بود و بخورد
 کسی را که نامست و دینار نیست
 دگر کودکانی که بینی یتیم
 زنانی که بی شوی و بی پوشش اند
 بر ایشان ببخش آن همه خواسته
 چو پرداختی زان سوی گنج تاز
 نهان کرده دینار فرشیدورد
 مر اورا چه دینار و گوهر چه خاک
 سپهر گذارنده یار تو باد
 نهادند بر نامه بر مهر شاه

بفرمود تا تخت شاهنشاهی
 بفرمان بردند پیروزه تخت

می و جام بردند و رامشگران
 چنین گفت با رای زن شهریار
 همی بسترد مرگ دیوانها
 بدخمه درون بس که تنها بویم
 ز شاه و ز درویش هرکو بمرد
 زیانست رنجش همه هرچه برد
 بگیتی ستایش چو ماند بس است
 بی آزاری و راستی بایدت
 کنون سال من رفت برسی و هشت
 چو سال جوان برکشد برچهل
 چو یکموی گردد بسر بر سپید
 چو کافور شد مشک معیوب گشت
 همی بزم و بازی کنم چند سال
 شوم پیش یزدان بیوشم پلاس
 بشادی همی روز بگذاشتم
 کنون بر گل و نار و سیب و بهی
 چوینم رخ سیب بیجاده رنگ
 برومند بویا بهاری بسود
 هوا راست گردد نه گرم و نه سرد
 چو ما مهرگانی بیوشیم خز
 بدان دشت نخجیر کاری کنم
 کنون گردن گور گردد ستر
 سگ و یوز با چرخ و شاهین و باز
 که آن جای گوراست و تیرو کمان
 بیابان که من دیده ام زیر جز

بیالیز رفتند با مهتران
 که خرم بمردم بود روزگار
 بیای آورد کاخ و ایوانها
 اگر چند با برز و بالا بویم
 ابا خویش زشتی و نیکی ببرد
 چه او مرد رنجش ابا او بمرد
 که تاج و کمر بهر دیگر کس است
 چو خواهی که خورده نه بگزایدت
 بسی روز بر شادمانی گذشت
 غم و روز مرگ اندر آید بدل ۶۵۴۰
 بیاید گستن ز شادی امید
 بکافور بر تاج نا خوب گشت
 چو لختی شکست اندر آید بیال
 نباشم ز کردار او نا سپاس
 ز تاج کئی بهره برداشتم
 ز می جام زرین نباید تهی
 شود آسمان همچو پشت پلنگ
 می سرخ چون میگساری بود
 زمین تازه و آبها لاجورد
 به نخجیر باید شدن سوی جز ۶۵۵۰
 که اندر جهان یادگاری کنم
 دل شیر نر گیرد و زور ببر
 بیاید کشیدن برام دراز
 نیاسایم از تاخستن يك زمان
 شده چون نی نیزه بالای گز

بدان جایگه نیز یابیم شیر
 همی بود تا ابر شهریوری
 ز هر کشوری لشکری نام جوی
 ازیشان گزین کرد گردنکشان
 بیاورد لشکر بدشت شکار
 بردند خرگاه و پرده سرای
 همه زیر دستان ز پیش سپاه
 بدان تا نهند از بر چاه چرخ
 پس لشکر اندر همی راند شاه
 بیابان سراسر پر از گور دید
 چنین گفت کامشب شکار می است
 که فردا بیاید مرا شیر جست
 کنون می گساریم تا چاک روز
 نخستین بشمشیر شیر افکنیم
 چو این بیشه از شیر گردد تهی
 بیود آتش و بامدادان پگاه
 هم آنگاه بیرون خراهید شیر
 بیاران چنین گفت بهرام گور
 ولیکن بشمشیر یازم بشیر
 بپوشید تر کرده پشمین قبای
 چو شیر ازدها دید بر پای خاست
 همی خواست زد بر سر اسب او
 بزد بر سر شیر شمشیر تیز
 ز سر تا بیایش بدو نیم کرد
 بیامد دگر شیر غران دلیر

شکاری کنیم و بمائیم دیر
 برآمد جهان شد پر از لشکری
 سوی شاه ایران نهادند روی
 کسی کو ز نخجیر دارد نشان
 سواران شمشیرزن سی هزار ۶۵۶۰
 همان خیمه و آخور و چارپای
 بردند و کردند هر جای چاه
 کشند آب از چاه چندی بطرخ
 خود و ویژگیان تا به نخجیر گاه
 همه بیشه از شیر پر شور دید
 که از شیر بر خاک چندین پی است
 بخشید شادان دل و تندرست
 که رخشان شود هور گیتی فروز
 همان ازدهای دلیر افکنیم
 خدنگ مرا گور گردد رهی ۶۵۷۰
 سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
 دلاور شده خورده از گور سیر
 که تیر و کمان دارم و فر و زور
 بدان تا نخواند کسم نا دلیر
 باسب نبرد اندر آورد پای
 زبالا دو دست اندر آورد راست
 بزد یاشنه مرد پر خاشجوی
 سبک جفت او جست راه گریز
 دل نره شیران پر از بیم کرد
 همی جفت او بچه پرورد زیر ۶۵۸۰

بزد خنجری شاه بر گردنش
 یکی گفت کای شاه خورشید چهر
 همه بیشه شیرند با بچگان
 کنون باید آژیر بودن ز شیر
 سه فرسنگ بالای این بیشه است
 چنان هم نگردد ز شیران تهی
 چو بنشست بر تخت شاه از نخست
 کنون شهریاری و کیهان تراست
 بدو گفت شاه ای خردمند پیر
 سواران گردن کش اندر زمان
 اگر داد مردی بخواهیم داد
 بدو گفت موبد که گر ده سوار
 نبودی بروم و بچین تاج و تخت
 که چشم بد از فر تو دور باد
 پیرده سرای آمد از بیشه شاه
 همیخواند لشکر بدو آفرین
 بخرگاه شد چون سپه بازگشت
 یکی داشتی مهربان پیشکار
 نهادند کافور و مشک و گلاب
 همه خیمها خوان زرین نهاد
 بیاراست سالار خوان از بره
 چونان خورده شد شاه بهرام گور
 که آرد پریچه ره میگسار
 چنین گفت کاین پادشا اردشیر
 سر مایه بودست و ما کهتریم
 ز یک نیمه سر بود و دیگر تنش
 نداری همی بر تن خویش مهر
 همه بچگان شیر مادر مکان
 که در مهرگان بچه دارند زیر
 یکسال اگر شیر گیری بدست
 تو چندین چرا رنج بر تن نهی
 به پیمان جز از جنگ شیران نجست
 بگور آمدی جنگ شیران چراست
 بشبگیر فردا من و گور و تیر
 بگردند با من به تیر و کمان ۶۰۹۰
 ز کوپال و شمشیر گیریم یاد
 بدی مر ترا چون تو در کارزار
 بدریا کشیدی خردمند رخت
 نشست تو در گلشن سور باد
 ابا موبد و پهلوان سپاه
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 بشت از خوی آن پهلوان هر دودست
 بخرگاه نو بر پرا کند شار
 بگسترده مشک از بر جای خواب
 براو کاسه آرایش از چین نهاد ۶۶۰۰
 هم از خوردنیها که بد یکسره
 بفرمود جامی بزرگ از بلور
 نهد بر کف دادگر شهریار
 که برنا شد از بخت او مرد پیر
 اگر کهتیرا خود اندر خوریم

جز اورا جهاندار گیتی مخوان
 بایران و ویران شد این مرز و بوم
 که سی و شش از شهریاران بکشت
 همه روی گیتی پر از کین اوست
 ۶۶۱۰ براویست نفرین ز جویای کین
 ز من در میان کهان و مهان
 خوش آواز و ز نامداران سری
 همی برخروشد به پیراه و راه
 گراز گوهر و زر و دیبا و خز
 بیازد کسی نا سزاوار دست
 از ایدرکشان بادو پیکار جوی
 فرستمش تا خان آذر گشپ
 پرستمش کند یش آذر بخاک
 ازو بستد و چیرگی کرد نیز
 ۶۶۱۰ ور آهنگ بر میوه داری کند
 سوار سرافراز یا بسی بهسا
 بیاییم و تازیم شادان بشهر
 ز جز و ز برقوه مردم دوهر
 بدانسو که بد لشکر شهریار
 رفتن بهرام بنخجیر گوران و باز آمدنش به بغداد و استخر
 جهاندار شد سوی نخجیر گور
 پس لشکر اندر همیراند شاه
 بمالد گشاید باندام شست
 که از سینه پیکانش آید برون
 نگه کن بدین لشکر نامدار

برزم و بیزم و برای و بخوان
 بدانگه که اسکندر آمد ز روم
 گر او ناجوانمرد بود و درشت
 لب خسروان پر ز نفرین اوست
 چو بر آفریدون کنند آفرین
 مبادا جز از نیکوئی در جهان
 بیارید گفتا منادی گری
 بگردد سراسر بگرد سپاه
 بگوید که در شهر و در کوه و جز
 جز این تا بخاشاک ناچیز و پست
 براسبش نشانم ز پس کرده روی
 دوبایش ببندند در زیر اسب
 ستایش کند یش یزدان پاک
 بدانکس دهم چیز اورا که چیز
 اگر اسب در کشت زاری کند
 ز زندان نیابد بسالی رها
 همان رنج ما بس کزین دشت بهر
 برفتند بازارگانان ز شهر
 بیابان چو بازار چین شد ز بار
 رفتن بهرام بنخجیر گوران و باز آمدنش به بغداد و استخر
 دگر روز چون تاج بنمود هور
 کمانرا بزه بر نهاده سپاه
 چنین گفت آنکه کمانرا بدست
 نباید زدن تیر جز بر سرون
 یکی پهلوان گفت کای شهریار

که با کیست زین گونه تیر و کمان
 مگر باشد این از گشاد برت
 چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز
 همه لشکر از شاه دارند شرم
 چنین داد پاسخ که این ایزدبست
 برانگیخت شبدیز بهرام گور
 چو آمدش هنگام بگشاد شست
 همانگه که گور اندر آمد بسر
 شگفت اندران زخم او ماندند
 کسی بر و پیکان تیرش ندید
 سواران جنگی و مردان کین
 بدو پهلوان گفت کای شهریار
 سواری تو و ما همه برخریم
 بدو گفت شاه این نه تیر من است
 کرا پشت و یاور جهاندار نیست
 دگر ره برانگیخت گلگون زجای
 یکی گور پیش اندر آمد دلیر
 یزد تیغ و کردش بدو گونه راست
 رسیدند نزدیک او مهتران
 چو آن زخم دیدند بر پشت گور
 میناد چشم بد این شاه را
 سر مهتران جهان زیر اوست
 سپاه از پس او همی تاختند
 بفرمود تا حلقه زر کشند
 در افکند در گوش گور یله
 بد اندیش یامرد نیکی گمان ۶۶۲۰
 که جاوید بادا سر و اسرت
 ازان خسروی فر و بالا و برز
 به تیر و کمان برشود دست نرم
 گر او بگسلد زور بهرام کیست
 چو نزدیک شد بایکی نره گور
 بر گور نر با سرونش بیست
 برقتند گردان زرین کمر
 یسکایک برو آفرین خواندند
 بیلای آن گور شد ناپدید
 نهادند سر پیش او بر زمین ۶۶۴۰
 میناد چشمت بد روزگار
 هم از خروران در هنر کمترین
 که پیروزگر دستگیر من است
 ازو خوارتر در جهان خوار نیست
 شد آن باره زیرش چوپران همای
 همانگه بشمشیر یازید شیر
 نه این نیمه افزون نه آن نیمه کاست
 سر اراز و شمشیر زن کهتران
 خردمند گفت اینت شمشیر وزور
 نماند مگر بر فلک ماه را ۶۶۵۰
 فلک بنده تیغ و شمشیر اوست
 بیابان زگوران پرداختند
 بدان حلقه برنام او برکشند
 همان نیز با داغ سیصد گله

رها کردشان از بی نام را
یکی مرد برگرد لشکر بگشت
که گوری فروشد به بازارگان
ز برقوه و از نامداران جز
بپذرفت و فرمود تا باز و ساو
وزان شهرها هر که درویش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند
بشهر اندر آمد ز نخجیرگاه
بمیدان بدی بیشتر بارگاه
برفتی خوش آواز گوینده ای
بگفتی که ای داد خواهندگان
کسی کو نخفته است بارنج ما
بمیدان خرامید تا شهریار
دگر هر که پیرست و بیکار وسست
وگر وام دارد کسی زین گروه
وگر بی پدر کودکانند نیز
بود مام کودک نهفته نیاز
وگر مایه داری توانگر بمرد
کند کار داری بدان چیز رای
سخن زین نشان کس مداریدراز
توانگر کنم مرد درویش را
بتوزیم وام کسی کش درم
وگر هر که دارد نهفته نیاز
چو از کارداران بود رنج نیز
کنم زنده بر دار بیداد را

همان از پی شادی و کام را
که یکتن مباد اندرین پهن دشت
بدیشان دهند این همه رایگان
ببزدند بسیار دیسا و خز
نخواهند اگر چندشان بود تاو
وگر نانش از کوشش خویش بود ۶۱۶۰
بسی نیز باتخت و افسر شدند
بیکهفته شد شادمان با سپاه
پساده برفتی بر او سپاه
خردهند و درویش و جوینده ای
بیزدان پناهند از بد گمان
وگر نیستش بهره از گنج ما
مگر بر شما نو کند روزگار
همان گر جوانست و ناتندرست
شدست از بد وام خواهان ستوه
ازان کس که دارد نخواهندچیز ۶۱۷۰
همی دارد آن تنگی خویش راز
بدین مرز وزو کودکان ماند خرد
ندارد بدل ترس و شرم ازخدای
که از راز داران منم بی نیاز
بدین آورم جان بد کیش را
نباشد دل خویش دارد بغم
بدو برگشایم در گنج باز
که او ازپدر مرده ای خواست چیز
که آزارد او مرد آزاد را

توانگر شد آنکس که بودش نیاز ۶۶۸۰
 خرد یافته با دلی شاد رفت
 زیگانگان و هم از خویش اوی
 بیامد بکاخ دلارای شاه
 پرستندگان مشک و می خواستند
 زیگانه ایوان پیرداختند
 هوا را همی داد گردون درود
 ببردند تا دل ندارد نژند
 در گنج بگشاد روز و شبان
 بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
 بتان را ز گنج و درم باز کرد ۶۶۹۰
 نبودش بزیر اندرون تخت عاج
 بر آشت و از روزبه لب گزید
 بدیشان دهم چون بیاید بدر
 ز گنج ری و اصفهان بار خواه
 نه از اختر شاه ایران بود
 ز هر کشوری باز نو خواستند

لشکر کشیدن خاقان چین بجنگ بهرام

نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد
 بترك و بچین و بآباد بوم
 کسی را بگیتی ندارد بکس
 بمرز اندرون پهلوان نیز نه ۱۷۰۰
 نداند همی ز اشکار و نهان
 ز چین و ختن لشکری برگزید
 ز بهرام بر دل نی-اورد یاد

گشادش از آن پس در گنج باز
 زنجیر گه سوی بغداد رفت
 برفتند گردنکشان پیش اوی
 بفرمود تا باز گردد سپاه
 شبستان برزی-ن بیاراستند
 بتان چامه و چنگ بر ساختند
 زرود و می و نای و بانگ سرود
 بهر شب زهر حجره ای دست بند
 دو هفته همی بود دل شادمان
 درم داد و آمد بشهر ستخر
 شبستان خراد در باز کرد
 بمشکوی زرین هراکس که تاج
 از آن شاه ایران فراوان زکید
 بدو گفت من باز روم و خزر
 هم اکنون بخروار دینار خواه
 شبستان بدین گونه ویران بود
 زمین را بدیبا بیاراستند

بدینگونه یکچند گیتی بخورد
 پس آگاهی آمد بهند و بروم
 که بهرام را دل بیازیست بس
 طلایه نه و دیده بان نیز نه
 بی-ازی همی بگذراند جهان
 چو خاقان چین این سخنها شنید
 درم داد و سرسوی ایران نهاد

وزان روی قیصر سپه برکشید
 بایران چو آگاهی آمد ز روم
 که قیصر سپه کرد و لشکر کشید
 ز ایران زمین هر که بد پیشرو
 همه پیش بهرام گور آمدند
 بگفتند با شاه چندی درشت
 سر مرز جویان برزم اندرست
 بچشم تو خارست تخت و کلاه
 چنین داد پاسخ جهاندار شاه
 که دارای کیهان مرا یاورست
 به پیروزی پادشاه بزرگ
 بیخت و سپاه و بشمشیر و گنج
 همی کرد رامش بر آن همنشان
 همی گفت هر کس که این پادشا
 دل شاه بهرام بیدار بود
 همی ساخت او کار لشکر نهان
 همه شهر ایران ز کارش به بیم
 همه گشته نومید از آن شهریار
 چو خاقان به نزدیک ایران رسید
 جهانجوی گستم را پیش خواند
 کجا پهلوان بود و دستور بود
 دگر مهر پیروز بهزاد را
 چو بهرام پیروز بهرامیان
 یکی شاه گیلان یکی شاه ری
 دگر رام برزین رزم آزمای

همه کشور روم لشکر کشید
 ز ترك و ز چین و ز آباد بوم
 ز چین و ختن لشکر آمد پدید
 کهن گو اگر از دلیران نو
 پر از خشم و پیکار و شور آمدند
 که بخت فروزانت بنمود پشت
 تو را دل بیازی و بزم اندرست ۶۷۱۰
 همان شهر ایران و گنج و سپاه
 بدان موبدان نماینده راه
 که از دانش برتران برترست
 من ایران نگهدارم از چنگ گرگ
 ز کشور بگردانم این درد و رنج
 وزو پر ز خون دیده سرکشان
 به پیچد دل مردم پارسا
 وزان آگاهی پر ز تیمار بود
 ندانست کس رازش اندر جهان
 وز اندیشگان دل شده بردونیم ۶۷۲۰
 تن و کدخدائی گرفتند خوار
 خبر زو بشاه دلیران رسید
 ز خاقان و لشکر فراوان براند
 چورزم آمدی پیش او سور بود
 سوم مهر برزین خراد را
 خزروان و رهام و ساسانیان
 که بفشاردندی که رزم پی
 کجا زابلستان بدو بد بیای

همان نیز چون قارن و برز مهر
گزین کرد از ایرانیان صد هزار
برادرش را داد تخت و کلاه
پذیرفت نرسی آزاد چهار
همیدون ز لشکر گزین کرد مرد
دوره شش هزار آزموده سوار
وزانجا بگه لشکر اندر کشید
چو از پارس لشکر فراوان نبرد
که از جنگ بگریخت بهرامشاه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
بکاخیش نرسی فرود آورد
سوی موبدان موبد آمد سپاه
کزینسان همی گنج پیرا کند
بهر جای زر را فشاند همی
پراکنده شهری و هم لشکری
وزان پس چو گفتارها شد کهن
کز ایران یکی مرد با آفرین
که پیش از بد و غارت و تاختن
مگر بوم ایران بماند بجای
چنین گفت نرسی که این روی نیست
که ز نهار خواهم من از شاه چین
سلیح است و گنج است و مردان مرد
چو نو میدی آمد ز بهرامشاه
که اندیشه اتان چنین گشت بد
شنیدند ایرانیان این سخن

دگر رادبرزین آژنگ چهر
خردمند و شایسته کارزار ۶۷۲۰
که تا گنج و کشورش دارد نگاه
که هم فرودین داشت هم داد و مهر
سواران شایسته روز نبرد
زره دار با گرز و گاو سار
سوی آذر آبادگان برکشید
چنین بود نزد بزرگان و خرد
ورا سوی آذر گشسبست راه
رسولی بیامد ز قیصر چو باد
گرانمایه جانی چنان چون سزید
با گمراه بودن ز بهرام شاه ۶۷۴۰
چرا همچو شاهان نه گنج آکند
که او ارج زر را نداند همی
همی جست هر کس ره بهتری
بر آن بر نهادند بکسر سخن
فرستند نزدیک خاقان چین
ز هر گونه ای باید انداختن
چو از خانه آواره شد کدخدای
مرین آب را در جهان جوی نیست
به پیلان و لشکر بیوشم زمین
کز آتش بخنجر بر آرند گرد ۶۷۵۰
گر او رفت با خوار مایه سپاه
چو اندیشه بد کنی بد رسد
نگر تا چه پاسخ میکنند بن

که بهرام از ایدر سپاهی نبرد
 چو خاقان بایران درآید بچنگ
 بکوبندمان خیره در زیر پای
 همی چاره سازیم تا جای ما
 یکی موبدی بود نامش همای
 ورا برگزیدند ایرانیان
 نوشتند پس نامه ای بنده وار
 سر نامه گفتند ما بنده ایم
 ز چیزی که خیزد زایران زمین
 همان نیز با هدیه و باز و ساو
 پیامد ز ایران خجسته همای
 پیام بزرگان بخاقان بداد
 وزان جنبش تیز بهرامشاه
 به پیش گرانمایه خاقان بگفت
 بترکان چنین گفت خاقان چین
 که آورد بی جنگ ایران بچنگ
 فرستاده را چیز بسیار داد
 یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
 بدان کار گشتیم همداستان
 چومن با سپاه اندر آیم بمر و
 بداد و برای و برنگ و بیوی
 بیاشیم تا باز ایران رسد
 بمر و آیم وزان سپس بگذرم
 فرستاده شه بایران رسید
 بمر و اندر آورد خاقان سپاه

که ما را بغم دل نباید سپرد
 نماند بدین بوم و بر بوی و رنگ
 سپاهی و شهری نماند بجای
 بماند ز بن نگساید بای ما
 هنرمند و با دانش و پاک رای
 که آن چاره را تنگ بندد میان
 از ایرانیان نزد آن شهریار ۶۷۶۰
 بفرمان و رایت سرافکنده ایم
 فرستیم با پوزش و آفرین
 که با جنگ خاقان نداریم تاو
 ابا نامداران پاکیزه رای
 دل شاه توران ازان گشت شاد
 کز ایران بشد تازیان بی سپاه
 دل و جان خاقان چو گل بر شکفت
 که کردیم بر چرخ گردنده زین
 بکرو برای و بهوش و درنگ
 درم داد بسیار و دینار داد ۶۷۷۰
 که با جان پاکان خرد باد جفت
 که گفت این فرستاده راستان
 کنم روی کشور چو پر تذر و
 ابا آب شیر اندر آرم بجوی
 همان هدیه های دلیران رسد
 نخواهم که رنجید از لشکر
 ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
 جهان شد ز گرد سواران سیاه

کسی را نیامد ز بهرام یاد
 کسی را نبد هیچ آرام و خواب ۶۷۸۰
 طلایه نه و ایمن از زلزله
 نشسته شب و روز ایمن ز جنگ
 ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت
 سپه را ز دشمن نگهدار بود
 بیزم و بمی روز نگذاشتی

تاختن بهرام بر لشکر خاقان و گرفتار کردنش

که خاقان بمرو است و چندان سپاه
 همی بی بنه هریکی باد واسب
 شب و روز چون باد تازان براه
 پآمل گذشت از ره اردیسل
 همه درد و رنج بزرگان کشید ۶۷۹۰
 یکی رهنمون پیش او از بسا
 شب تیره تا روز بیگانه رفت
 به تیره شبان پاسبان داشتی
 نپرد بدانگونه پسران تذر و
 که دوراست خاقان ز کار جهان
 که دستور او زشت اهریمن است
 همه رنجها بر تنش باد گشت
 چو آسوده گشت اسب و شاه و سپاه
 که بر زد سر از کوه گیتی فروز
 همه چشم پر رنگ منجوق شد ۶۸۰۰
 پر آواز شد گوش شاه و سپاه
 تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر

چو آسوده شد سر بخوردن نهاد
 بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب
 سپه را بهر جای کرده یله
 شکارومی و مجلس و بانگ چنگ
 همی باز ایرانیان چشم داشت
 وزان روی بهرام بیدار بود
 شب و روز کار آنگهان داشتی
 چو آنگاهی آمد به بهرامشاه
 بیاورد لشکر ز آذر گشسب
 ابا جوشن و ترک و رومی کلاه
 همیراند لشکر چو از کوه سیل
 ز آمل بیامد بگرگان کشید
 ز گرگان بیامد بشهر نسا
 بکوه و بیابان و سیراه رفت
 بروز اندرون دیدبان داشتی
 بدانسان بیامد بنزدیک مرو
 نوندی بیامد ز کار آنگهان
 تدبیر نخجیر کشمیهن است
 چو بهرام بشنید ازان شاد گشت
 بر آسود روزی بر آنجایگاه
 بکشمیهن آمد بهنگام روز
 همه گوش پر ناله بوق شد
 دهاده برآمد ز نخجیر گاه
 یدرید از آواز گوش هژبر

چنان شد ز خون خاك آوردگاه
 چو خاقان آشفته بیدار شد
 چو سیصد تن از نامداران چین
 سپهد ز کشمپهن آمد بمرو
 بمرو اندر از چینیان کس نماند
 هر آنکس کز ایشان گریزان برفت
 بدینسان همی تاخت فرسنگ سی
 چو برگشت و آمد به نخجیرگاه
 به پیروزی چین چو سر بر فراخت
 که او داد بر نیکوئی دستگاه

بیمان گرفتن بهرام از تورانیان و نشانیدن شهره را بر تخت توران

همی بود در مرو بهرام گور
 چو تیزی بجای مدارا گزید
 بیکروز و یکشب بآموی شد
 بیامد بآموی یککپاس شب
 چو خورشید روی هوا کرد زرد
 زمانه شد از گرد چون پر چرغ
 همه لشکر ترك بر هم زدند
 ستاره همی دامن ماه جست
 ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو
 همه پیش بهرام رفتند خوار
 که شاهها بزرگا بلند اخترا
 گر ایدونکه خاقان گرفتار شد
 تو خون سر بیگناهان مریز
 گر از ما همی بازخواهی رواست

که گفתי همی خون بیارد ز ماه
 بدست خزروان گرفتار شد
 گرفته ببستند بر پشت زین
 شد از تاختن باد پایان چو غرو
 بکشتند و از جنگیان بس نماند
 پس اندر همی تاخت بهرام تفت
 پس پشت او قارن پارسی
 به بخشید چیز کسان بر سپاه ۶۸۱۰
 همه کامکاری ز یزدان شناخت
 که دارنده آفتابست و ماه

چو آسوده شد شاه و مرد و ستور
 دلش رای رزم بخارا گزید
 ز نخجیر بازی جهانجوی شد
 گذر کرد بر آب و ریگ فرب
 بیسنداخت پیراهن لاجورد
 جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ
 بیوم و برش آتش اندر زدند
 پدر بر پسر بر همی راه جست ۶۸۲۰
 ز پیران و خنجر گذاران نو
 پیاده پراز خون دل و سوگووار
 بر آزادگان جهان مهتر
 ز عهد جهاندار بیزار شد
 نه خوب آید از نامداران ستیز
 سر بیگناهان بریدن چراست

برزم اندر افکنندگان توایم
 بدست خرد چشم خشمش بدوخت
 ز خون ریختن دست گردان بیست
 دل مرد آشفته آهسته شد ۶۸۳۰
 بپذرفت هر سال باژی گران
 پس از باز بستد ز ترکان نوا
 پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
 ز چین مهتران را بر خویش خواند
 که کس راز ایران و ترک و خلیج
 همان نیز جیحون میانجی براه
 خردمند و با گوهر و نام و کام
 سر تخت او افسر ماه کرد
 کمر بر میان بست و بگشاد دست
 همه شهر توران بدو گشت شاد ۶۸۴۰

پیروزی نامه بهرام به برادرش نرسی و آمدنش بایران

دل شاه از اندیشه پرداخته
 قلم خواست بامشک و چینی حریر
 ز پیکار ترکان و کار سپاه
 ازین بنده بر کردگار جهان
 خداوند کیوان و بهرام و ماه
 خداوند ارمنده خاک نژند
 همه بودنی زیر فرمان اوست
 بنزد برادر بایران زمین
 نبشتم همین نامه بر پرنیان
 ازین جنگجویان بیاید شنید ۶۸۵۰

همه مرد و زن بندگان توایم
 بر ایشان دل شاه بهرام سوخت
 پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
 چو مهر جهانجوی پیوسته شد
 بر شاه شد مهتر مهتران
 ازین کار چون کام او شد روا
 چو برگشت و آمد بدشت فرب
 بر آسود و یکمفته لشکر نراند
 بر آورد میلی ز سنگ و ز گچ
 نبودی گذر جز بفرمان شاه
 بلشکر یکی مرد بد شهره نام
 مر اورا بتوران زمین شاه کرد
 چو شهره ز بر تخت سیمین نشست
 همان تاج زرین بسر بر نهاد

چو شد کار توران زمین ساخته
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 بنرسی یکی نامه بنوشت شاه
 سر نامه بود آفرین مهان
 خداوند پیروزی و دستگام
 خداوند گردنده چرخ بلند
 بزرگی و خردی بییمان اوست
 نبشتم یکی نامه از مرز چین
 بنزد بزرگان و ایرانیان
 هرانکس که او رزم خاقان ندید

ز گردش بقیر اندر آلود چهر
 سر بخت بیدادگر شد نگون
 وزو چرخ گردنده بیزار شد
 جگر خسته و دیدگان پر ز خون
 زبان چرب و دلها پر از خون گرم
 براه آمد آنکس که بیراه بود
 بیایم بکام دل نیکخواه
 برفتند چون رعد غرمان ز جای
 ز شادی دل نامور بر دمید
 ۶۸۶۰ هران کس که بود از یلان خویش اوی
 نهادند هر کس بساواز گوش
 همی بود پیچان ز بهر گناه
 ز گردان فرون از صدوسی شدند
 ببرد دل از راه کیهان خدیو
 که یزدان گشاید در آسمان
 هم از رای دانا و مرد خرد
 هم این پوزش ما بیاید نوشت
 ببخشد مگر نامبردار شاه
 که کین از دل شاه بیرون کنم
 ۶۸۷۰ پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
 همان از پی بوم و فرزند و گنج
 بنومیدی از نامبردار شاه
 نه بر شاه کردند کس راگزین
 نبخشد کند تیره شب روزشان
 گزیدند و گفتند مارا بخواه

سپه بود چندانکه گفتی سپهر
 همه مرز شد همچو دریای خون
 برزم اندرون او گرفتار شد
 کنون بسته آوردمش بر هیون
 همه گردن سرکشان گشت نرم
 بپذرفت باز آنکه بدخواه بود
 کنون از پس نامه من با سپاه
 هیونان کفک افکن و باد پای
 چو آن نامه نزدیک نرسی رسید
 بشد موبد موبدان پیش اوی
 بشادی ز ایوان برآمد خروش
 دل نامداران ز تشویر شاه
 بیوزش بنزدیک نرسی شدند
 که اندیشه کز و فرمان ذیو
 بدان مایه لشکر که بردی گمان
 شکفتیست این کز گمان بگذرد
 چوپاسخ شود نامه بر خوب و زشت
 اگر چند رفت از بزرگان گناه
 بپذرفت نرسی که آیدون کنم
 پس این نامه را زود پاسخ نوشت
 که ایرانیان از پی درد و رنج
 گرفتند خاقان چین را پناه
 نه از دشمنی بد نه از رنج و کین
 کنون گر شهنشاه پیروزشان
 بدین پوزش اکنون مرا نیکخواه

یکی موبدی نام او برزمهر
 بیامد بنزدیک شاه جهان
 ز گفتار او شاه خشنود گشت
 چغانی و ختلی و بلخی ردان
 برفتند با باژ و برسم بدست
 همان نیز هر سال با باژ و ساو
 چو شد ساخته کار آتشکده
 بیامد سوی آذرآبادگان
 پرستش کنان پیش آذر شدند
 پرستندگان را ببخشید چیز
 گرازان بیامد بشهر ستخر
 پراکنده از چرم گاو و میش
 هزار و صد و شصت قنطار بود
 که بر پهلوی موبد پارسی
 بیاورد پس مشکهای ادیم
 بره بر همان پل که ویران بدید
 بفرمود آباد کردن ز گنج
 ز گیتی دگر هر که درویش بود
 بدیشان ببخشید چندی درم
 سه دیگر به نیکان ببخشید سیم
 چهارم هران پیرکز کار کرد
 به پنجم هرانکس که بد با نژاد
 ششم هر که آمد ز راه دراز
 بدیشان ببخشید یک گنج شاه
 غنیمت همه بهر لشکر نهاد

بران رفتن از جای بگشود چهر
 همه رازها برگشاد از نهان
 چنان آتش تیز بی دود گشت
 بخاری و از غرچگان موبدان
 نیایش کنان پیش آتش پرست ۶۸۸۰
 بدرگه شدی هر که بودیش تاو
 همان جای نوروز و جشن سده
 خود و نامداران و آزادگان
 همه موبدان دست بر سر شدند
 وز آتشکده روی بنهاد تیز
 که شاهنشهان را بدو بود فخر
 که بر پشت پیلان همیراند پیش
 درم بود و هم سرخ دینار بود
 همی نام بردیش پیداوسی
 بگسترد بر روی همه زر و سیم ۶۸۹۰
 رباطی که از کاردانان شنید
 بکس بر ازان کار ننهاده رنج
 و گر نانش از کوشش خویش بود
 ز بخشش نبید شاه روزی درم
 زن بیوه و کودکان یتیم
 فرو ماند و از روزگار نبرد
 توانگر نکردی ازو هیچ یاد
 همی داشت درویشی خویش راز
 به نیکی همیکرد هر جا نگاه
 نیامدش از آکندن گنج یاد ۹۰۰

به پیش آورد موبد پاك دین
 بکنندند و دیوار آتشکده
 سر تخت آذر بیراستند
 که نرسی بد و موبد رهنمون
 بزرگان ایران و کند آوران
 درفش درخشان و چندان سپاه
 بزرگان و هم موبد سرفراز
 گرفت آنزمان دست او را بدست
 بزرگان به پیش اندرون باکمر
 در تنگ زندان گشادند باز ۶۹۱۰
 دل همگنان از غم آزاد شد
 ز بهر بزرگان یکی سور کرد
 همه خلعت مهتری یافتند

اندرز نامه نوشتن بهرام بکارپردازان خود

نویسنده را پیش بنشاختند
 یکی نامه بنوشت شادان بمهر
 بدان کوروان را بدانش بهشت
 برنج تن از مردمی مایه کرد
 خرد جست و بامرد دانا بساخت
 نیاید نکوبد در بدخوئی
 سرافراز و جنگی سواران من ۶۹۲۰
 وگرگشته افکنده بر خاک خوار
 دل غمگنان شاد و خرم کنید
 بی آزاری و داد جوئید و بس
 سر راستی را بهانه منم

بفرمود تا تاج خاقان چین
 گهرها که بود اندران آزده
 بزر و بگوهر بیراستند
 وزانجایگه شد سوی طیسفون
 پذیره شدندش همه مهتران
 چونرسی بدید آن سر و تاج شاه
 پیاده شد و برد پیشش نماز
 بفرمود بهرام تا برنشست
 بیامد نشست از بر تخت زر
 ببخشید گنجی بمرد نیاز
 زمانه پر از رامش و داد شد
 زهرکشوری رنج و غم دور کرد
 بدان سور هرکس که بشتافتند

سوم روز بزم ردان ساختند
 بمی خوردن آنکه چوبگشاد چهر
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 خرد بر دل خویش پیرایه کرد
 همه نیکوئیها ز یزدان شناخت
 بدانند که از داد جز نیکوئی
 هرآنکس که از کارداران من
 بنالد نه بینند جز چاه و دار
 بکوشید تا رنجا کم کنید
 که گیتی نماند و نماند بکس
 برین گفتا بر نشانه منم

که چندان سپه کرد آهنگ من
 از ایدر بر فتم باندك سپاه
 یکی نامداری چو خاقان چین
 بدست من اندر گرفتار شد
 مرا کرد پیروز یزدان پاك
 بجز بندگی پیشه من مباد
 نخواهم خراج از جهان هفت سال
 بهر کار داری و خود کامه‌ای
 که بازیردستان جز از مهر و داد
 هرانکس که درویش باشد به شهر
 فرستید نزدیک ما نامشان
 دگر هر که باشند مرد نژاد
 هم از گنج ما بی نیازی دهید
 کسی را که وامست و دستش تپست
 هم از گنج ما شان بتوزید وام
 ز یزدان بخواهید تا همچنین
 بدین عهدتان شادمانی کنید
 همان بندگان را مدارید خوار
 کسی کش بود مایه و سنگ آن
 بدانش روان را توانگر کنید
 ز چیز کسان دور دارید دست
 بکوشید و پیمان ما مشکنید
 مجوئید آزار همسایگان
 بیزدان پناهید و فرمان کنید
 هران ناسزائی که با چیز گشت

هم آهنگ این نامدار انجمن
 بشد آنکه بدخواه بد نیکخواه
 جهاندار با تاج و تخت و نگین
 سر بخت ترکان نگوینسار شد
 سر دشمنان اندر آمد بخاك
 جز از راست اندیشه من مباد ۶۹۲۰
 اگر زیر دستی بود یا همال
 نوشتم ابر پهلوی نامه‌ای
 نرانند و از بد نگیرند یاد
 که از روز شادی نباشدش بهر
 بر آریم از آن آرزو کامشان
 که گیرند از رفتن چیز یاد
 خردمند را سرفرازی دهید
 بهر جای بی ارج و بی فرهیست
 بدیوانها برنویسید نام
 دل ما بدارد بآئین و دین ۶۹۴۰
 ابر کهتران مهربانی کنید
 که هستند هم بنده کردگار
 دهد کودکان را بفرهنگیان
 خرد را همان بر سر افسر کنید
 بی آزار باشید و یزدان پرست
 پی و بیخ و پیوند بد بر کنید
 بوئزه بزرگان و پرمایگان
 روانرا بمهرش گروگان کنید
 وز اندازه کهتری برگذشت

سبک باز گردد سوی کهتری ۶۹۵۰
 بشسته ز بیداد و کژی دو دست
 هرآنکس که هست از شما بی نیاز
 دل و پشت خواهندگان مشکند
 بدان چیز نزدیک باشد گزند
 که از مردمی باشدش تار و بود
 سر خامه را کرد مشکین دبیر
 دل داد و داننده خوب و زشت
 شهنشاه بخشنده بهرام گور
 خردمند و دانا و جنگی سران
 همیرفت با نامه و رهنمون ۶۹۶۰
 بهر نامداری و هر مهتری
 که هست این جهاندار یزدان شناس
 ز هر کشور از خانه بیرون شدند
 بر آن دادگر شهریار جهان
 می و رود و رامشگران خواستند
 دگر نیمه زو کار کردن بدی
 خروشی بدی پیش درگاه شاه
 سیاسی ز خوردن بما برنهند
 ستاند ز گنجی درم سخته پنج
 برنگ گل نار یا زر زرد ۶۹۷۰
 پرآواز میخواره شد بام و کوی
 بدینارگان خواستندی سری
 خریدی کسی زو نگشتی دژم
 بچشمه درون آبها گشت شیر

بزرگش مخوانید کان برتری
 ابا داد باشید و یزدان پرست
 ز درویش چیزی مدارید باز
 بیاکی گرائید و نیکی کنید
 هرآن چیزکان دورگشت از پسند
 ز دارنده برجان آن کس درود
 چو اندر نوشتند رخشان حریر
 بمنوائش بر شاه گیتی نوشت
 خداوند بخشایش و فر و زور
 سوی مرزبانان و فرمان بران
 بهرسو نوند و سوار و هیون
 چو آن نامه آمد بهر کشوری
 همی گفت هرکس ز یزدان سپاس
 زن و مرد و کودک بهامون شدند
 همه خواندند آفرین نهان
 وزان پس بخوردن بیاراستند
 بیک نیمه از روز خوردن بدی
 همی نو بهر بامدادی پگاه
 که هرکس که دارد خوردند و دهند
 کسی کو ندارد بیاید بگنج
 سه من تافته باده سالخورد
 جهانی برامش نهادند روی
 چنان شد که از بندگل افسری
 یکی شاخ زرگس بها یکدرم
 ز شادی جوان شد دل مرد پیر

جهانجوی کرد از جهاندار یاد
 بنرسی چنین گفت یکروز شاه
 خراسان ترا دادم آباد کن
 نگر تا نباشی جز از دادگر
 پدرگر بدی جست پیچید از آن
 بفرمود تا خلعتش ساختند
 بدو گفت یزدان پناه تو باد
 برقتن دو هفته درنگ آمدش
 چونرسی بشد هفته‌ای برگذشت
 بفرمود تا موبد موبدان
 بدو گفت شد کار قیصر دراز
 چه مردست و اندر خرد تا کجاست
 بدو گفت موبد که نوشه بدی
 یکی مرد پیر است بارای و شرم
 کسی کش فلاطون بدست اوستاد
 یکی پرمنش بود کامد ز روم
 بیژمرد چون مار در ماه دی
 همه کهترانش بکردار میش
 ز مردی و گردی بما ننگرد
 بموبد چنین گفت بهرام گور
 مرا گر جهاندار پیروز کرد
 همی قیصر از روم دارد نژاد
 بدریای آتش اگر لشکر
 کنون مردمی کرد و فرزانیگی
 ورا پیش خوانیم هنگام بسار

چویکسر جهان دید ازانگونه شاد
 کز ایدر برو با نگین و کلاه
 دل زبردستان ما شاد کن
 میاویز چنگ اندرین رهگذر
 چو مرد برهنه ز بساد خزان
 ۶۹۸۰ گرانمایه گنجی سپرداختند
 سر تخت رخشنده گناه تو باد
 تن آسان خراسان بچنگ آمدش
 دل شاه از اندیشه پردخته گشت
 برفت و بیاورد چندی ردان
 رسولش همی دیسریابد جواز
 روانش ز فرهنگ گشتست راست
 جهانسدار با فرۀ ایزدی
 سخن گفتنش خوب و آوای نرم
 خردمند و با دانش و با نژاد
 ۶۹۹۰ کنون خیره گشت اندرین مرزوبوم
 تنش سست و رخسار هم رنگ نی
 که یوز شکاریش آمد به پیش
 ازین مرز کس را بکس نشمرد
 که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
 شب تیره بر بخت من روز کرد
 سخن داند و گفته آرد بیسار
 رخ آرد چو باد وزان بگذرم
 چو خاقان نیامد بدیوانگی
 سخن تا چه گوید که آید بکار

وزان پس بخوبی فرستمش باز
 یکی رزم جوید سپاه آورد
 مرا ارج ایران بباید شناخت
 برو آفرین کرد موبد بمهر
 نگوید ز نامت جز از بهتری
خواندن بهرام فرستاده قیصر را و سؤال و جواب او با موبدان
 دگر روز چون تاج بنمود مهر
 نشست از بر تخت شاه جهان
 بیامد جهاندیده دانای پیر
 بکش کرده دست و سرافکنده پست
 پیرسید بهرام و بنواختش
 بدو گفت کایدر بماندی تو دیر
 مرا رزم خاقان ز تو باز داشت
 کنون کار ما جملگی تازه گشت
 سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهیم
 فرستاده بر وی گرفت آفرین
 هر آن پادشاهی که دارد خرد
 به یزدان خردمند نزدیکتر
 تو بر مهتران جهان مهتری
 زبانت ترازوست گفتن گهر
 ترا دانش و هوش و رایست و فر
 ترا خود خرد هست و پاکیزه رای
 اگرچه فرستاده قیصرم
 درودی رسانم ز قیصر بشاه
 و دیگر که فرمود تا هفت چیز

ز مردم نیم در جهان بی نیاز ۷۰۰۰
 دگر بزم و زرین کلاه آورد
 بزرگ آنکه با نامداران بساخت
 که شادان بزی تا بگردد سپهر
 که بادت ابر مهتران مهتری
زبانه برآمد ز خم سپهر
 فرستاده را خواست پیش مهان
 سخنگوی و با دانش و یادگیر
 بر تخت شاهی بزانو نشست
 بر تخت پیروزه بنشاختش
 ز دیدار این مرز ناگشته سیر ۷۰۱۰
 که مارا همی همچو انباز داشت
 ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
 ز گفتار تو رای فرخ نیم
 که بی تو مبادا زمان و زمین
 ز گفت خردمند رامش برد
 بداندیش را روز تاریکتر
 که هم شاه و هم مهتر و بهتری
 گهر سخنه هرگز که بیند بزر
 بر آئین شاهان پیروزگر
 ابر هوشمندان توئی رهنمای ۷۰۲۰
 همان چاکر شاه را چاکرم
 که جاوید باد این سر و تاج و گاه
 بیرسم ز دانندگان تو نیز

بدو گفت شاه آن سخنها بگوی
 بفرمود تا موبد موبدان
 لب شاه از آواز پرسنده مرد
 که تاجیست این در نهان هفت چیز
 بشد موبد و هر که دانا بدند
 سخنگوی بگشاد بند از نهفت
 بموبد چنین گفت کای رهنمون
 دگر آنکه بیرونش خوانی همی
 زبر چیست ای مهتر و زیر چیست
 چه چیز آنکه نامش فراوان بود
 چنین گفت موبد بفرزانه مرد
 پس آنکه چنین گفت کای هوشیار
 مر اینرا که گفتمی تو پاسخ یکیست
 برون آسمان اندرونش هواست
 همان بی کران از جهان ایزدست
 زبر چون بهشتست و دوزخ بزیر
 دگر آنکه بسیار نامش بود
 خرد دارد ای پیر بسیار نام
 یکی مهر خواندش و دیگر وفا
 زبان آوری راستی خواندش
 گهی بردبار و گهی رازدار
 پراکنده این است نامش خرد
 تو چیزی مدان کز خرد برترست
 خرد داند آکنده راز جهان
 دگر آنکه نزد جهاندار خوار

سخن گوی را بیشتر آب روی
 بشد پیش با نامور بخردان
 زمانی همی بود با باد سرد
 که رومی بپرسید خواهد به نیز
 بهر دانشی بر توانا بدند
 سخنها قیصر بموبد بگفت
 چه چیز آنکه خوانی همیش اندرون ۷۰۳۰
 جز این نیز نامش ندانی همی
 همان بیکرانه که و خوار کیست
 مر او را بهر جای فرمان بود
 که مشتاب و از راه دانش مگرد
 جواب سخن سر بسر گوش دار
 سخن در برون و درون اندکیست
 که آن فرّ یزدان فرمان رواست
 کزو تاب گیری بدانش بد است
 بدانکس که باشد بیزدان دلیر
 رونده بهر جای گامش بود ۷۰۴۰
 رساند خرد پادشا را بکام
 خرد دور شد درد ماند و جفا
 بلند اختری زیر کی دانش
 که باشد سخن نزد او استوار
 از اندازها نام او بگذرد
 خرد بر همه نیکی و نیکوئیها سرست
 که چشم سر ما به بیند نهان
 بهر دانش از کرده کردگار

که بینا شمارش نداند که چند
 کسی را بدو راه آهنگ نیست ۷۰۵۰
 همان گردش روزگار ورا
 بماند شگفت اندرو تیز ویر
 ازین خوارتر چیست ای شادمان
 فراخ است راز جهان آفرین
 زمین بوس کرد آفرین گسترید
 ز یزدان برین بر. فزونی مخواه
 سر سرکشان زیر پیمان تست
 ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
 بدانش فزونست و از بخردان
 بدانائی او سر افکنده اند ۷۷۰۰
 بدش اندرون روشنائی فزود
 ز گنج آنچه پر مایه تر خواستند
 درم دادش و نیز دینار داد
 همان جامه و اسب و بسیار چیز
 سوی خانه رفت از بر شهریار
 شهنشاه بر تخت زرین نشست
 خرد یافته موبد پر هنر
 سخنها ز هرگونه کردند یاد
 که ای مرد هشیار بی یار و جفت
 که بر کرده آن بیاید گریست ۷۰۷۰
 که از کردنش مرد گردد بلند
 همیشه بزرگ و توانا بود
 بهر نیکنی ناسزاوار تر

ستاره است رخشان ز چرخ بلند
 بلند آسمان را که فرسنگ نیست
 همی خوار گیری شمار ورا
 کسی کو نه بیند بپرتاب تیر
 ستاره همی بشمری ز آسمان
 من این دانه ارهست پاسخ جز این
 سخن گوی رومی چو پاسخ شنید
 به بهرام گفت ای جهاندار شاه
 که گیتی سراسر بفرمان تست
 پسند بزرگان فرخ نژاد
 همان نیز دستورت از موبدان
 همه فیلسوفان ورا بنده اند
 چو بهرام بشنید شادی نمود
 بفرمود تا خلعت آراستند
 فرستاده را چیز بسیار داد
 بموبد درم داد و ده بدره نیز
 فرستاده قیصر نامدار
 چو خورشید بر چرخ بنمود دست
 فرستاده قیصر آمد بدر
 به پیش شهنشاه رفتند شاد
 فرستاده را موبد شاه گفت
 بگیتی زیان کارتر کار چیست
 چه دانی تو اندر جهان سودمند
 فرستاده گفت آنکه دانا بود
 تن مرد نادان ز گل خوار تر

شنیدید مگر پاسخ راستان
 براندیش و ماهی بخشکی مبر
 سخنهای دانا توان یاد کرد
 که از دانش افزون شود آبروی
 کز اندیشه بامغز گردد سخن
 چنان دان که مرگش زیان کار تر
 اگرچه تن ماهمه مرگ راست ۷۰۸۰
 خرد را میانجی کن اندر میان
 سخنهای او سودمند آمدش
 بدو گفت فرخنده ابران زمین
 چو موبد بر تو نشینند همی
 بموبد ز هر مهتری برتری
 که دستور تو بر خرد پادشاست
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار
 شب آمد بر آمد درفش سیاه
 بمشکوی شد شهریار دلیر
 سر خفته از خواب بیدار کرد ۷۰۹۰
 سر شاه گیتی بر آمد ز خواب
 نشست از بر تخت زر شهریار
 فرستاده را پیش او خواستند
 ز بالای نامی بزربین ستام
 فروتنی ز اندیشه مرد پیر
 پردهخت از آن پس بکار سپاه

ز نادان و دانا زدی داستان
 بدو گفت موبد که نیکو نگر
 فرستاده گفت ای پسندیده مرد
 توزین گرد گر گونه داری بگوی
 بدو گفت موبد که اندیشه کن
 ز گیتی هرا ~~نکو~~ بی آزار تر
 بمرگ بدان شاد باشی رواست
 ازین سودمندی بود زان زیان
 چو بشنید رومی پسند آمدش
 بیخندید و بر شاه کرد آفرین
 که چون تو شهنشاه بیند همی
 بدانش جهان را بلند افسری
 اگر باز گیری ز قیصر سزاست
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 برون شد فرستاده از پیش شاه
 ز گفتار شد دانشمند سیر
 شکیبیا نبد گنبد تیز گرد
 درفش بزد چشمه آفتاب
 در بار بگشاد و سالار بار
 بفرمود تا خلعت آراستند
 ز شمشیر هندی بزربین نیام
 ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر
 فرستاده را داد بیدار شاه

اندرز نمودن بهرام سرداران خود

بشد با یکی نامدار انجمن

بفرمود پس موبد رای زن

بدان پهلووانان پرخاشخسر
 گرانمایه راکشور و تاج و گاه
 ۲۱۰۰ وزو شادمان شد کهان و مهان
 بنا دادن چیز و گفتار سرد
 که ای پر هنر پاکدل بخردان
 ز کردار شاهان بیداد و داد
 تهی ماند هم تن ز آرام و ناز
 دل نیکمردان بدو نیم بود
 کسی را نبد کوشش ایزدی
 بریده دل از ترس کیهان خدیو
 در دانش و کوشش و بخردی
 وزو ویژه پیدا شود کز و راست
 ۲۱۱۰ نبد پاک و دانا و یزدان پرست
 که روشن دلش زنگ آهن گرفت
 چه دیدند کز دیو جستند راه
 ز کژی ره جهل آسان گرفت
 فراوان ز تندیش بیجان شدند
 همی آفرینی نیابد ز کس
 مبادا که پیچد روانش ز کین
 بمینو کشد بیگمان راه اوی
 که نیرو دهد آشکار و نهان
 ز خاک سیه مشك سارا کنیم
 ۲۱۲۰ نگیرد ستمدیده ای دامنم
 بیوشید شسته دل از کاستی
 ز دهقان و تازی و رومی نژاد

ببخشید روی زمین سر بسر
 درم داد واسب و نگین و کلاه
 پر از راستی کرد یکسر جهان
 هرانکس که بیداد و بد دور کرد
 وزان پس چنین گفت باموبدان
 جهان را ز هرگونه داریم یاد
 بسی دست شاهان ز بیداد و آرز
 جهان از بد اندیش در نیم بود
 همه دست برده بکار بدی
 بهر جای گسترده بد کار دیو
 سر نیکوئیها و دست بدی
 همه پاک در گردن پادشاست
 پدر ککو به بیداد یازید دست
 مدارید کردار او بس شگفت
 به بینید تاجم و ککوس شاه
 پدر همچنان راه ایشان گرفت
 همه زیر دستانش پیچان شدند
 کنون رفت و زو نام بد ماند و بس
 ز ما باد بر جان او آفرین
 کنون تا نشستم ابرگاه اوی
 همی خواهم از کردگار جهان
 که با زیر دستان مدارا کنیم
 که با خاک چون جفت گردد تنم
 شما همچنین چادر راستی
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد

نه بیچد کسی گردن از چنگ اوی
 ز دامش تن ازدها نگذرد
 کجا آن بزرگان فرخ مهان
 کز ایشان نه ییمنم بگیتی نشان
 کز ایشان بدی شاد جان مهان
 چنان دان که گشتست باخاك جفت
 جهان را بکردار بد نسپریم
 بتاج و بتخت و نژاد و شهر ۷۱۳۰
 زیان جوید اندر بلند و معاك
 كنم بر سر دار برگردنش
 بدزدد ز درویش دزدی پلاس
 بشویم دل غمگنان را زرنج
 به تیره شب و روزگار دمه
 مبادا كه بر وی سیاسی نهم
 وزان رزم خسته سواری بود
 نداریم فرزند او را دژم
 که اویست جاوید نیکی شناس
 مگر هیربد مرد آتش پرست ۷۱۴۰
 که ننگست از گاو کشتن بمرز
 بچشم خداوند خود خوارگشت
 که از مرز بیرون شود فرهی
 دل کودك بی پدر مشکنید
 گه رزم دشمن مجوئید سور
 ز دارنده بیزارم و تخت و تاج
 پیاداش او داد کردیم گرد

بکردار شیرست آهنگ اوی
 همان شیر درنده را بشکرد
 کجا آن سر و تاج شاهنشهان
 کجا آن سواران و گردنکشان
 کجا آن پریچهرگان جهان
 هراکس که رخ زیر چادر نفت
 همه دست پاکی و نیکی بریم
 بیزدان دارنده كو داد فر
 که گرکار داری بیک مشت خاك
 بسوزم همانگه بآتش تنش
 وگر در گذشته زشب چند پاس
 بتاوانش دیبا فرستم ز گنج
 وگر گوسفندی برند از رمه
 یکی اسب پر مایه تاوان دهم
 چو با دشمنم کارزاری بود
 فرستمش هر ساله گنج درم
 بدادار دارید بکسر سیاس
 بآب و بآتش میازید دست
 مرزید هم خون گاو و رز
 ز پیری مگر گاو بیکار گشت
 نباید ز بن کشت گاو رهی
 همه رای با مرد دانا زنید
 از اندیشه دیو باشید دور
 اگر خواهم از زیردستان خراج
 اگر بدکنش بد پدر یزدگرد

همه دل بکردار او خوش کنید
 بیخشد مگر کردگارش گناه
 کسی کو جوانست شادی کنید
 به پیری بمستی میازید دست
 گنه کار یزدان مباشید هیچ
 چو خشنود گردد ز ما دادگر
 دل زیر دستان ما شاد باد
 همه نامداران چو گفتار شاه
 همه دیده کردند یکسر پر آب
 خروشان برو آفرین خواندند
 وزیر خردمند بر پای خاست

رفتن بهرام بانامه خود نزد شنگل پادشاه هند

جهان از بد اندیش بی بیم گشت
 مگر نامور شنگل از هندوان
 ز هندوستان تا در مرز چین
 بایران همی دست یازد به بد
 تو شاهی و شنگل نگهبان هند
 براندیش و تدبیر او باز جوی
 چو بشنید شاه این پر اندیشه شد
 چنین گفت کاین کار اندر نهان
 به تنها به بینم سپاه و را
 شوم پیش او چون فرستادگان
 بشنگل تو ای موبد پاک دین
 بشد پاک دستور او با دیسر
 بگفتند هرگونه از پیش و کم
 ازین مرز هارنج و سختی گذشت
 که از داد پیچیده دارد روان ۷۱۶۰
 ز دزدان پر آشوب دارد زمین
 بدین کار تیمار داری سزد
 چرا باز خواهد زچین و زسند
 نباید که ناخوبی آید بروی
 جهان پیش او چون یکی بیشه شد
 بسازم نگویم بکس در جهان
 همان رسم شاهی و راه و را
 نگویم بایران و آزادگان
 یکی نامه بنویس پر مهر و کین
 جزاین نیز هر کس که بد ناگزیر ۷۱۷۰
 ببرند قرطاس و مشک و قلم

یکی نامه بنوشت پر بند و رای
 سر نامه کرد از نخست آفرین
 خداوند هست و خداوند نیست
 ز چیزی کجا او دهد بنده را
 فزون از خرد نیست اندر جهان
 هر آنکس که او شاد گشت از خرد
 پشیمان نشد هر که نیکی گزید
 رهاند خرد مرد را از بلا
 نخستین نشان خرد آن بود
 بداند تن خویش را در نهان
 خرد افسر شهریاران بود
 تو اندازه خود ندانی همی
 اگر تاجدار زمانه منم
 تو شاهی کنی کی بود راستی
 نه آئین شاهان بود تاختن
 نیای تو ما را پرستنده بود
 کس از ما نبودست همداستان
 نگه کن کنون روز خاقان چین
 بتاراج داد آنکه آورده بود
 کنم همچنان بوم و آئین تو
 مرا ساز جنگست و هم خواسته
 ترا با دلیران من پای نیست
 تو اندر گمانی ز نیروی خویش
 فرستادم اینک فرستاده ای
 اگر باز بفرستی ار جنگ را

پر از دانش و آفرین خدای
 زیزدان بر آنکس که جست آفرین
 همه چیز جفتست و ایزد یکیست
 پرستنده و تاج دارنده را
 فروزنده کهتران و مهان
 جهانرا بکردار بد نسپرد
 که بد زاب دانش نیارد مزید
 مبادا کسی در بلا مبتلا
 که از بد همه ساله ترسان بود ۲۱۸۰
 بچشم خرد جست باید جهان
 همان زیور نامداران بود
 روان را بخون در نشانی همی
 بخوبی و زشتی بهانه منم
 پدید آید از هر سوئی کاستی
 چنین باید اندیشگان ساختن
 پدر پیش شاهان ما بنده بود
 که دیر آمدی باز هندوستان
 که از چین بیامد بایران زمین
 به پیچیدازان بد که خود کرده بود ۲۱۹۰
 همان پیچش و فرم و دین تو
 همه لشکر یکدل آراسته
 بهند اندرون لشکر آرای نیست
 همی پیش دریابری جوی خویش
 سخنگوی و با دانش آزاده ای
 بیارائی و سخت کن تنگ را

که داد و خرد باشدش تارو پود
 نویسنده آن نامه را در نوشت
 ز شاه جهان خسرو تیز ویر
 جهانگیر بخشنده بهرام گور ۷۲۰۰
 بخرداد ماه اندرون روز ارد
 ستانده باژ سقلاب و روم
 ز دریای قنوج تا مرز سند
 برآراست با ساز نخجیر گاه
 جز از نامدارانش همراه نه
 گذشت از لب آب جادوستان
 در و پرده و بارگاهش بدید
 بدر بر فراوان سلیح و نوا
 خروشیدن زنگ با کرنای
 دلش را باندیشه اندر نشاند ۷۲۱۰
 پرستنده و پایسکاران اوی
 فرستاده ام من بدین بارگاه
 ز پرده دوان تا بر شهریار
 بارجش ز درگاه بگذاشتند
 یکی خانه دید آسمانش بلور
 بزر در نشانده فراوان گهر
 نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
 پسر پیش تخت ایستاده پیسای
 ورا دید با تاج بر تخت ناز
 نشسته برو شاه با فرو زور ۷۲۲۰
 همی بود پیشش زمانی دراز

ز ما باد برجان آن کس درود
 چو خط از نسیم هوا خشک گشت
 بعنوانش بنوشت مرد دبیر
 خداوند دولت خداوند زور
 که تاج کئی یافت از یزدگرد
 سپهدار مرز و نگهدار بوم
 بنزدیک شنگل سپهدار هند
 چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
 بلشکر ز رازش کس آگاه نه
 بیامد بدینسان بهندوستان
 چو نزدیک ایوان شنگل رسید
 برآورده ای بود سر در هوا
 سواران و پیلان بدر بر پیسای
 شگفتی بدان بارگه بر بماند
 چنین گفت با پرده داران اوی
 که از نزد پیروز بهرام شاه
 هم اندر زمان رفت سالار بار
 بفرمود تا پرده بسرداشتند
 خرامان همی رفت بهرام گور
 ازارش همه سیم و پیکرش زر
 برادرش را دید در زیر گاه
 نشسته بنزدیک او رهنمای
 چو آمد بنزدیک شنگل فراز
 همه پایه تخت بود از بسور
 بر تخت شد شاه و بردش نماز

جهاندار بهرام با تاج و گاه
 نوشته خط پهلوی بر پرند
 بفرمود زرین یکی زیر گاه
 ز درگاه یارانش را خواندند
 چنین گفت کای شهریار بلند
 که بی تو مبادا **ک**تلاه مهی
 که گوینده یابد ز چرخ آفرین
 که چون او ز مادر بگیتی نژاد
 که با داد او زهر شد پاد زهر ۷۲۳۰
 بنخجیر شیران **ش**کار ویند
 بیابان شود همچو دریای خون
 بود پیش او گنج و دینار خوار
 همان پهلوی نامه‌ای بر پرند

گرفتن شنگل نامه از دست بهرام و پاسخ دادن باو

شگفتی بماند اندران نامدار
 رخ تاجور گشت همچون زریر
 بگفتار مشتاب و تندی **م**کن
 چنان هم نماید همی راه تو
 نباشد خردمند همداستان
 و گر شهر و کشور سپردن برنج ۷۲۴۰
 و یا خاك و من همچو دریای آب
 نه با آسمان جست کس نام و ننگ
 که گیرد تو را مرد داننده خوار
 ز شاهی شما را فروست بهر
 نیاگان بدو هیچ نابرده دست

زبان تیز بگشاد و گفتا ز شاه
 یکی نامه دارم بر شاه هند
 چو آواز بهرام بشنید شاه
 بر آن کرسی زرش بنشانند
 چو بنشست بگشاد لب را ز بند
 زبان بر گشایم چو فرمان دهی
 بدو گفت شنگل که برگوی هین
 چنین گفت کان شاه خسرو نژاد
 مهست آن سرافراز پدram شهر
 که شاهان همه باز دار ویند
 چو شمشیر گیرد برزم اندرون
 ببخشش چو ابری بود در بهار
 پیامی فرستاد زی شاه هند

گرفتن شنگل نامه از دست

چو بشنید شد نامه را خواستار
 چو آن نامه بر خواند فرخ دبیر
 بدو گفت ای مرد چیره سخن
 بزرگی نماید همی شاه تو
 کس از باز خواهد ز هندوستان
 بلشکر همیگوید این گر بگنج
 کلنگند شاهان و من چون عقاب
 کسی با ستاره نکوشد بجنگ
 هنر بهتر از گفتن نا **ب**کار
 نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر
 نهفته همه بوم گنج منست

دگر گنج برگستوان و زره
 به پیلانش باید کشیدن کلید
 اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار
 زمین بر نتابد سپاه مرا
 هزار ار بهندی زنی در هزار
 همه گوهر کوه و دریا مراست
 همان چشمه عنبر و عود و مشک
 دگر داروی مردم دردمند
 همه بوم ما را بدینسان پر است
 چو هشتاد شاهد با تاج زر
 همه کشورم کوه و دره است و چاه
 ذقنوج تا مرز ایران زمین
 بزرگان همه زیر دست منند
 یهند و بچین و ختن پاسبان
 همه تاج ما را ستاینده اند
 بمشکوی من دخت فلفور چین
 پسر دارم از وی یکی شیر دل
 ز هنگام کاوس تا کیکباد
 همان نامبردار سیصد هزار
 زیوستگانم هزار و دوست
 همه زاد بر زاد خویش منند
 که در یشه شیران بهنگام جنگ
 گر آئین بدی هیچ آزاده را
 سرت را جدا کردمی از تنت
 بدو گنت بهرام کای تاجدار
 چو گنجور ما برگشاید گره
 اگر زنده پیلش تواند کشید
 ستاره شود پیش چشم تو خوار
 همه زنده پیلان و گاه مرا
 بود کس که خواند مرا شهریار ۷۲۵۰
 بمن دارداکنون جهان پشت راست
 دگر گنج کافور ناگشته خشک
 بروی زمین هر که گردد نژند
 اگر زر و سیمست اگر گوهر است
 بفرمان من تنگ بسته کمر
 نیابد برین بوم و بر دیو راه
 وزو تا بسقلاب و تا پیش چین
 به بیچارگی در پرست منند
 نراند بجز نام من بر زبان
 پرستندگی را فزاینده اند ۷۲۶۰
 مرا خواند اندر جهان آفرین
 که بستاند از که بشمشیر دل
 ازین بوم و بر کس نکردست یاد
 سپه آنکه خواند مرا شهریار
 کز ایشان کسی را بمن راز نیست
 که در هند بر پای پیش منند
 از آواز ایشان بخایند چنگ
 که کشتی بتندی فرستاده را
 شدی مویه گر بر تو پیراهنت
 اگر مہتری تخم تندی مکار ۷۲۷۰

مرا شاه من گفت کورا بگوی
 زدرگه دو دانا پدیدار کن
 گرایدونکه زایشان برای و خرد
 مرا هیچ با مرز تو کار نیست
 وگر نه ز مردان و جنگ آوران
 گزین کن ز هندوستان صد سوار
 نخواهیم ما باز ازین مرز تو
 که گر بخردی راه کژی مجوی
 زبان آور و کامران در سخن
 یکی پیش ازین مرد من بگذرد
 بنزدیک بخرد سخن خوار نیست
 کسی کو گراید بگرز گران
 که با یک تن از ما کند کارزار
 چو پیدا شود مایه و ارز تو

بزم آراستن سنگل و هنر نمودن بهرام پیش او

چو بشنید سنگل به بهرام گفت
 زمانی فرود آی و بگشای بند
 یکی خرم ایوان بیرداختند
 بر آسود بهرام تا نیمروز
 بیاراست بزمی بفرمان شاه
 چو در پیش سنگل نهادند خوان
 کز ایران فرستاده خسروست
 کسی را که باوست هم زین نشان
 بشد تیز بهرام و برخوان نشست
 چونان خورده شد مجلس آراستند
 همی بوی مشک آمد از خوردنی
 بزرگان چو از باده خرم شدند
 دو تن را بفرمود زور آزمای
 برفتند شایسته مردان کار
 همی زور گرد آن براین این بران
 چو برداشت بهرام جام بلور
 بشنگل چنین گفت کای شهریار
 که رای تو با مردمی نیست جفت
 چو گوئی سخنهای نا سودمند
 همه هرچه بایست بر ساختند ۷۲۸۰
 چو بر اوج شد شاه گیتی فروز
 در ایوان پرستنده نیکنخواه
 کسی را بفرمود کورا بخوان
 سخنگوی و در کامکاری نوست
 بیاور بخوان رسولان نشان
 بنان دست بگشاد و لب را به بست
 نوازنده رود و می خواستند
 همان زیر زربفت گسترده
 ز تیمار نا بوده بیغم شدند
 بکشتی که بادبو دارند پای ۷۲۹۰
 به بستند شان بسر میانها ازار
 گرازان و بیجان دو مرد جوان
 بمغزش نبید اندر افکند شور
 بفرمای تا من ببندم ارار

نه اندر خرابی و مستی شوم
 چوزیر آوری خون ایشان بریز
 بمردی خم آورد بالای راست
 چو شیری که یازد بگور زیان
 بگفت و بیالود رنگ رخان
 ازان برز و بالا و آن زور و گفت ۷۲۰۰
 ورا از چهل مرد برتر نشاند
 برفتند از ایوان گوهر نگار
 ز خوردن بر آسود برنا و پسر
 دل و دیده برگشته از شاه کی
 فروزنده بر چرخ بنمود روی
 بمیدان خرامید چوگان بدست
 همی تاخت بر آرزو يك زمان
 کمان کیانی گرفته بدست
 از ایران بسی هست باهن سوار
 چه فرمان دهد شاه آزاده خوی ۷۲۱۰
 ستون سواری بود بیگمان
 بزه کن کمان را و بگشای شست
 عنان را بیور تکاور سپرد
 نشانه بیکچوبه بر هم شکست
 سواران میدان و گردان کین
 که این فر و این برز و تیرو کمان
 نه هند و نه ترك و نه آزاده را
 برادرش خوانم هم اندر خورست
 که ای نامور پر گهر پیشگام

چو بازور مندان بکشتی شوم
 بخندید سنگل بدو گفت خیز
 چو بشنید بهرام بر پای خاست
 گرفت او به تندی یکی را میان
 چنان بر زمین برزدش کاستخوان
 بدو مانده بد سنگل اندر شگفت
 بهندی همی نام یزدان بخواند
 چو گشتند مست از می خوشگوار
 چو گردون پیوشید مشکین حریر
 بآرامگه رفت سنگل ز می
 چو زرین شدان چادر مشکبوی
 شه هندوان باره را بر نشست
 ببردند با شاه تیر و کمان
 بیهرام فرمود تا بر نشست
 بشنگل چنین گفت کای شهریار
 همی تیر و چوگان کنند آرزوی
 چنین گفت سنگل که تیر و کمان
 تو باشاخ و یالی و بازور دست
 کمان را بزه کرد بهرام گرد
 یکی تیر بگرفت و بگشاد شست
 گرفتند یکسر بر او آفرین
 ز بهرام سنگل شد اندر گمان
 نماند همی این فرستاده را
 اگر خویش شاه است اگر مهترست
 بخندید و بهرام را گفت شاه

بدین کوشش و زور و تیرو کمان ۷۲۲۰
 نباشی مگر نامداری دلیر
 فرستادگان را مکن نام سند
 برادرش خوانیم باشد گناه
 نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
 نباید که یابد مرا خشم شاه
 که باتو هنوز است ما راسخن
 که رفتن بزودی نباشد صواب
 چو پخته نخواهی می خام گیر
 ز بهرام باوی سخنها براند
 که باتو سخن دارم اندر نهدت ۷۲۳۰
 و از پهلوانان او بیش نیست
 برین داستانها نشاید نهاد
 ز قنوج رفتن ترا روی نیست
 گر از گفت من در دل آرد نهیب
 تو آن گوی باوی که درخور بود
 که پیش شه هند بفزائی آب
 نگهداری آن رای باریک اوی
 که پیش شه هندوان ارز تست
 نسیم گلان آید از جو بیار
 بسالی دوبار است بار درخت ۷۲۴۰
 چو باشد درم دل نباشد بهم
 بخندد چو بیند همی چهر تو
 چورو اندر آری تو بالپروی
 که از نام گردد دلم شاد کام

برادر توئی شاه را بیگمان
 که فره کیان داری و زور شیر
 بدو گفت بهرام کای شاه هند
 نه از تخمه یزدگردم نه شاه
 از ایران یکی مرد بیگانه‌ام
 مرا بازگردان که دور است راه
 بدو گفت سنگل که تندی مکن
 نبایدت کردن بر رفتن شتاب
 بر ما بیاش و دل آرام گیر
 پس آنگاه دستور را پیش خواند
 وزان پس بفرزانه خویش گفت
 گر این مرد بهرام را خویش نیست
 شگفتست این بردل مرد راد
 بخوبی بگوش که ایدر بایست
 چه گوئی دهد او تن اندر فریب
 تو گوئی مر او را نکوتر بود
 بگوش بر آن رو که باشد صواب
 کنون گر بباشی بنزدیک اوی
 هر آنجا که خوشتر بود مرز تست
 بجائی که باشد همیشه بهار
 ز قنوج بر نگذرد نیکبخت
 گهر هست و دینار و گنج و درم
 نوازنده شاهی که از مهر تو
 ازین باب چندان که دانی بگوی
 چو این گفته باشی پیرش ز نام

فزون گردد از فر* او ارز ما
 بدین مرز با ارز مهتر کنیم
 بگفت این به بهرام و بنمود رام
 که بی نام پاسخ نگرود تمام
 دگر شد که تا چون دهد پاسخش
 مرادر دو کشور مکن روی زرد ۷۲۵۰
 گر از نیستی چند باشم برنج
 نه ایدون بود راه و آئین ما
 بیرخاستن گم کند راه خویش
 بد و نیک بر ما همی بگذرد
 که پشت زمانه بدو بود راست
 جهاندار کیخسرو و کیقباد
 جوان جهانجوی خود کام را
 بمردی سرآرد جهان بر سرم
 بایران کشد خاک جادوستان
 به بیند مرا شاه پیروزگر ۷۲۶۰
 چنین خواندم شاه وهم باب ومام
 که من دیر ماندم بشهر کسان
 شنیده همه پیش او بر شمرد
 چنین گفت کو دور ماند ز راه
 به پیچد همی دل ز پیمان من
 سرآید بدین مرد لشکر فروز
 ز بالای او بسته بر یاد راه
 همی زاسمان کرکس تیز پر
 از آواز او کر شده تیز گوش

مگر رام گردد بدین مرز ما
 ورا زود سالار لشکر کنیم
 بیامد جهاندیده دستور شاه
 ز بهرام ازان پس بیرسید نام
 چو بشنید بهرام رنگ رخس
 بفرجام گفت ای سخن گوی مرد
 من از شاه ایران نه پیچم بگنج
 جز این باشد آرایش دین ما
 هرانکس که پیچد سر از شاه خویش
 فزونی نجست آنکه بودش خرد
 خداوند تاج آفریدون کجاست
 کجا آن بزرگان خسرو نژاد
 دگر آنکه دانی تو بهرام را
 اگر من ز فرمان او بگذرم
 نماند برو بوم هندوستان
 همان به که من باز گردم بدر
 گر از نام پرسیم برزوست نام
 همه پاسخ من بشنگل رسان
 چو دستور بشنید پاسخ ببرد
 ز پاسخ پرآزنگ شد روی شاه
 سر اندر نیارد بفرمان من
 یکی چاره سازم برو من که روز
 یکی گرگ بود اندران مرز شاه
 ازان بیشه بگریختی شیر نر
 یکایک همه هند زو در خروش

جنگ بهرام با گرگ و کشتن او گرگ را

بهرام گفت ای پسندیده مرد
 یکی بیشه نزدیک شهر منست
 یکی گرگ در وی بسان نهنگ
 بنزدیک آن گرگ باید شدن
 مگر زو برآساید این بوم و بر
 یکی جاه باشدت نزدیک من
 که جاوید در کشور هند و چین
 بدو گفت بهرام پاکیزه رای
 چو بینم به نیروی یزدان تنش
 بدو داد شنگل یکی رهنمای
 همیرفت با نیکدل رهنمون
 همیگفت چندی ز آرام اوی
 چو بنمود برگشت بهرام تفت
 پس پشت او چند ایرانیان
 چو از دور دیدند بالای اوی
 بدو هر کسی گفت شاها مکن
 نکردست کس جنگ با کوه و سنگ
 بشنگل چنین گوی کاین راه نیست
 بفرمان کنم جنگ تا شاه من
 چنین داد پاسخ که یزدان پاک
 بجای دگر مرگ من چون بود
 کمان را بزه کرد مرد جوان
 بیامد دمان تا بنزدیک گرگ
 کمان کیانی گرفته بچنگ

برآید بدست تو هر کار کرد ۷۲۷۰
 کزان بیشه اندیشه بهر منست
 بدرت دل شیر و چرم پلنگ
 همه چرم او را به تیر آزدن
 بفر تو ای مرد پیروزگر
 چه نزدیک این نامدار انجمن
 کند هر کسی بر تو برآفرین
 که بامن بیاید یکی رهنمای
 به بینی بخون غرقه پیراهنش
 که آنرا نشیمن بدانست و جای
 بدان بیشه گرگ ریزنده خون ۸۲۸۰
 ز بالا و پهنا و اندام اوی
 خرامان بدان بیشه گرگ رفت
 به پیکار آن گرگ بسته میان
 چنان بیشه و ساخته جای اوی
 ز مردی همی بگذرانی سخن
 اگرچه دلیری تو شاها بچنگ
 بدین جنگ دستوری شاه نیست
 اگر بشنود بسپرد گاه من
 مرا گر بهندوستان داد خاک
 که اندازه ز اندیشه بیرون بود ۷۲۹۰
 تو گفتمی همی خوار گیرد روان
 پر از خشم دل سر نهاده بمرگ
 ز ترکش برآورده تیر خدنگ

بدین هم نشان تاغمی گشت گرگ
 که تیره شد اندر زمان ماه او
 بر آهیخت خنجر بجای کمان
 بنام خداوند بی یار و جفت
 بفرمان او تابید از چرخ هور
 تن گرگ ازان بیشه بیرون برند
 بدیبا بیاراست ایوان سور ۷۴۰۰
 نشانید بهرام را پیشگاه
 بزرگان هند و سواران چین
 ببهرام گفتند کای نامدار
 بکردار تو راه دیدار نیست
 همی داشت بهرام را دلفروز
 گهی تازه رخسار و گاهی دژم
 مگر دور گردد دلش از غمان
 بدریا گه و گاه در آفتاب
 وزو خواستی موج دریای نیل
 بدان تیزهش راز داران خویش ۷۴۱۰
 گهی شادمانم گهی پر ز درد
 بقنوج و بر کشورم سر بدی
 ز بهرام قنوج ویران شود
 نماند برین بوم و بر رنگ و بوی
 یکی چاره دیگر انداختم
 کزو بیگمان او نیاید رها
 چو بازدها خود شود جنگجوی
 بسی داستان دلیران برانند

همی تیر بارید همچون تگرگ
 یکی تیر زد بر سرین گاه او
 چو دانست کورا سرآمد زمان
 سرگرگ را پست ببید و گفت
 که او داد چندین مرا فر و زور
 بفرمود تا گاو و گردون برند
 ببردند و چون دید سنگل ز دور
 چو بر تخت بنشست پر مایه شاه
 همی کرد هر کس برو آفرین
 برفتند هر مهتری با نثار
 کسی را سزای تو کردار نیست
 برین نیز بگذشت یکچند روز
 ازو شاد سنگل گه و گه بغم
 همی خواست کورا سر آرد زمان
 یکی ازدها بود بر خشک و آب
 همی در کشیدی بدم ژنده پیل
 چنین گفت سنگل بیاران خویش
 که من زین فرستاده شیر مرد
 مرا پشت بودی گر ای در بدی
 گر از نزد ما سوی ایران شود
 چو کتر چنین باشد و مهتر اوی
 همه شب همی کار او ساختم
 فرستمش نزدیک آن ازدها
 نباشم نکوهیده از کار اوی
 بگفت این و بهرام را پیش خواند

بدو گفت یزدان جان آفرین
 که هندوستان را بشوئی ز بد
 یکی کار پیش است بادرد و رنج
 چو این کرده باشی زمانی مپای
 بشنگل چنین پاسخ آورد شاه
 ز فرمان تو نگذرم يك زمان

کشتن بهرام ازدهارا

بدو گفت شنگل که چندی بلاست
 بخشکی و دریا همی بگذرد
 توانی مگر چاره‌ای ساختن
 بایران بری باز هندوستان
 همان هدیه هند با باز نیز
 بدو گفت بهرام کای پادشا
 بفرمان دادار یزدان پاک
 ندانم که او را نشیمن کجاست
 فرستاد شنگل یکی راه جوی
 همسرفت با نامور سی سوار
 همی تاخت تا پیش دریا رسید
 بدید آن تن و پیچش و خشم‌اوی
 یزرگان ایران خروشان شدند
 بیهرام گفتند کای شهریار
 بدین بد مده شهر ایران بیاد
 بایرانیان گفت بهرام گرد
 مرا گر زمانه بدین ازدهاست
 کمانرا بزه کرد و بگزید تیر

ترا ایدر آورد از ایران زمین
 چنان کز ره نامداران سزد ۷۴۲۰
 باغاز رنج و بفرجام گنج
 بخشودی من برو باز جای
 که از روی تو بگذرم نیست راه
 مگر بد بود گردش آسمان

برین بوم ما بر یکی ازدهاست
 نهنگ دم آهنج را بشکرد
 ازو کشور هند پرداختن
 همه مرز باشند دمداستان
 ز عود و ز تیغ و زهر گونه چیز
 بهند اندرون شاه فرمانروا ۷۴۳۰

پی ازدهارا ببرم ز خاک
 بیاید نمودن مرا راه راست
 که آن ازدهارا نماید بدوی
 ز ایران بزرگان خنجر گذار
 بتاریکی آن ازدهارا بدید
 همی آتش افروخت از چشم‌اوی
 ازان ازدها تیز جوشان شدند
 تو این را چو آن گمرگ پیشین مدار
 مکن دشمنت را بدین بوم شاد
 که جانرا بدادار باید سپرد ۷۴۴۰
 بمردی فزونی نگیرد نه کاست
 که پیکانش را داده بد زهر شیر

چپ و راست جنگ سواران گرفت
 همی خار از زهر او بر فروخت
 فرو ریخت با زهر خون از برش
 همی خاک را خون و زهرش بهشت
 بتندی دل ازدها بردرید
 بخاک اندر افکند پیچان تنش
 به پیش جهاندار شد ساخته
 تو کردی چنین ازدها را هلاک ۷۴۵۰
 توئی بندگان را زهر بد پناه
 سوی نامور لشکر آرای سند
 بفرمان دادار پروردگار
 که او را چنان دید بر پشت زین
 ز بیشه تنش را بهامون برند
 ز دادار بر بوم ایران زمین
 که بازدها سازد او کارزار
 نباشد جز از شهریارش همال
 همی داشت از کار او روی زرد

اندیشه مند شدن شنگل از بهرام و دختر خود دادن باو

همان مردم خویش و بیگانه را ۷۴۶۰
 بدین زور و این شاخ و این دستگاه
 ز هر گونه کامیختم رنگ و بوی
 بنزدیک شاه دلیران شود
 بهندوستان نیست گوید سوار
 فرستاده را سر ز تن برکنم
 چه گوئید این را چه بینید راه

بر آن ازدها تیر باران گرفت
 بیولاد پیکان دهانش بدوخت
 دگر چارچوبه بزد بر سرش
 تن ازدها گشت زان تیر سست
 سبک تیغ زهر آبگون برکشید
 به تیغ و تبرزین بزد گردنش
 چو از ازدها گشت پرداخته
 همیگفت ای داور داد پاک
 وگر نه کرا بود این دستگاه
 وزانجا بیامد سوی شاه هند
 که پرداخته شد شاه ازین کارزار
 چوشنگل شنید این شد اندوهگین
 بفرمود تا سگاو گردون برند
 برآمد ز هندوستان آفرین
 که زاید بران خاک چونین سوار
 بدین برزو بالا و آن شاخ و یال
 همه شاد و شنگل دلی پر زرد

شب آمد بیسورد فرزانه را
 چنین گفت کاین مرد بهرام شاه
 نیاید همی رنجش از هیچ روی
 گر از نزد ما او بایران شود
 سپاه مرا سست خواند بکار
 سرافراز گردد مگر دشمنم
 نهانش همی کرد خواهم تباه

دلت را بدین گونه رنجه مدار
 ز بیداشی باشد و بیپشی
 بگرد چنین رای هرگز مگرد
 سپهد ز مردم گرامی بود ۷۴۷۰
 بدین مرز رنج دراز آوری
 یکی تاجداری چو بهرامشاه
 بیاید ز شاهی ترا دست شست
 نه کشتن بود رنج او را بها
 بتن زندگانی فرایش نه مرگ
 ز گفتار فرزنانگان خیره گشت
 فرستاد کس نزن بهرامشاه
 همی رنجه باید شدن بی سپاه
 بران تخت و تاج آفرین گسترد
 نه دستور بد پیش و نه رای زن ۷۴۸۰
 توانگر شدی گرد بیشی مگرد
 ز گفتار کردار باشد برم
 کنز ایدر گذشتن ترا روی نیست
 بهندوستان شهریاری دهم
 ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
 بکس بر ازین کار بیفاره نیست
 بینم مگر خاک ایران زمین
 بر آویخت بر دام روباه شیر
 ز گفتارت آرایش جان کنم
 که چون بینمش خوانمش آفرین ۷۴۹۰
 بیاراست ایوان بچینی پرند

بدو گفت فرزانه کای شهریار
 فرستاده شهریاران ککشی
 کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد
 بر مهتران زشت نامی بود
 گر این مرد را سر بکاز آوری
 هم آنکه بیاید از ایران سپاه
 نماند کس از ما بدین بوم و رست
 رهاننده ماست از ازدها
 برین بوم ما ازدهاکشت و گرگ
 چوبشنید شنگل سخن تیره گشت
 بیود آنشب و بامداد پگاه
 بدو گفت تنها برین بارگاه
 خرامید بهرام و او را بدید
 به تنها تن خویش بی انجمن
 بهرام گفت ای دلرای مرد
 بتو داد خواهم همی دخترم
 چو این کرده باشم بر من بایست
 ترا بر سپه کاه کاری دهم
 فرو ماند بهرام و اندیشه کرد
 بدل گفت خود کرده را چاره نیست
 و دیگر که جان را بیابم ازین
 که ایدر برینسان بماندیم دیر
 بشنگل چنین گفت فرمان کنم
 ولیکن ز دختر یکی برگزین
 ز گفتار او شاد شد شاه هند

سه دختر بیامد چو خرم بهار
 ببالا چو سرو و برفتن تذرو
 همه پاک با طوق و با گوشوار
 بهرام گور آن زمان گفت رو
 بشد تیز بهرام و ایوان بدید
 چو خرم بهار و سپینود نام
 بدو داد شنگل سپینود را
 یکی گنج پر مایه تر برگزید
 بیاورد یاران بهرام را
 درم داد و دینار و هرگونه چیز
 هم از اسب و زرین ستام و کمر
 هم از بهر بهرام پیروزه تاج
 بیاراست ایوان گوهر نگار
 خرامان بدان بزمگاه آمدند
 ببودند یککفته با می بدست
 سپینود با شاه بهرام گور

نامه فغفور چین بهرام و پاسخ آن

چو زین آگهی شد بفغفور چین
 بنزدیک شنگل فرستاده بود
 بهند اندرون چند کار بزرگ
 برآمد بمردی و نیروی بخت
 بدو داد شنگل یکی دخترش
 یکی نامه نزدیک بهرامشاه
 بعنوان بر از شهریار جهان
 بنزد فرستاده پارسسی
 که با فرو مردی از ایران زمین
 همانا کنز ایران تهم زاده بود
 بدست همان شیر مرد سترگ ۷۵۱۰
 نزید بر و بر مگر تاج و تخت
 که بر ماه ساید همی افسرش
 نوشت آن جهاندار بادستگاه
 سر نامداران و تاج مهان
 که آمد بقنوج با یار سی

دگر گفت ککامد بما آکھی
 خردمندی و مردمی رای تو
 کجا گرگ و آن نامدار ازدها
 بتو داد دختر که پیوند ماست
 سر خویش را بردی اندر هوا
 بایران بزرگیست این شاه را
 که پیغمبرش یار درخور گرفت
 کنون رنج بردار و ایدر بیای
 بدیدار تو چشم روشن کنم
 چو خواهی که ایدر شوی باز جای
 برو شاد با خلعت و خواسته
 ترا آمدن نزد من ننگ نیست
 مکن سست ازین آمدن هیچ رای
 چو نامه بیامد بهرام گور
 نویسنده را خواند و پاسخ نوشت
 سر نامه گفت آنچه گفتی رسید
 بعنوان بر از پادشاه جهان
 جز آن بد که گفتی سراسر سخن
 شهنشاه بهرام گور است و بس
 برمدی و دانش بفر و نژاد
 جهاندار و پیروز گر خوانمش
 دگر آنکه گفتی که من کرده ام
 هم از اختر شاه بهرام بود
 هنر نزد ایرانیانست و بس
 همه یکدلانند و یزدان شناس

ز تو نامور مرد با فرهی
 فشردی بهر جای بر پای تو
 ز شمشیر و تیرت نیامد رها
 که هندوستان خال او را بهاست
 به پیوند آن شاه فرمان روا ۷۵۲۰
 سزد تاج او افسر ماه را
 بقنوج شد ماه دربر گرفت
 بدین مرز چندان که خواهی بیای
 روان را ز رای تو جوشن کنم
 زمانی نگویم بر ما بپای
 خود و نامدارانت آراسته
 که با شاه ایران مرا جنگ نیست
 چو خواهی که برگردی ایدر مپای
 بدش اندر آمد از آن نامه شور
 بیالیز کینه درختی بکشت ۷۵۲۰
 دو چشم تو جز کشور چین ندید
 نوشتی سرافراز فرخ مهان
 بزرگی ترا من نخوانم کهن
 جز او در زمانه ندانیم کس
 چنو پادشاکس ندارد بیباد
 ز شاهان سرافراز تر دانمش
 بهندوستان رنجها برده ام
 که با فر و اورند و بانام بود
 ندارند شیر ژیان را بکش
 به نیکی ندارند از بد هراس ۵۴۰

دگر آنکه دختر بمن داد شاه
یکی پادشا بود سنگل بزرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش
دگر آنکه گفتی که خیز ایدر آی
مرا شاه ایران فرستد بهنسد
نباشد ز من شاه همداستان
دگر آنکه گفتی که با خواسته
مرا کرد یزدان ازان بی نیاز
ز بهرام دارم ببخشش سپاس
چهارم سخن چون ستودی مرا
پذیرفتم از تو ای شاه چین
یزدان تو را باد چندان درود
بر آن نامه بنهاد مهر و نگین

بمردی گرفتم من این پیشگاه
بمردی همی راند از میش گرگ
بمن داد شایسته فرزند خویش
بهر نیکوئی باشمت رهنمای
بچین آیم از بهر چینی پرند
که رانم برینگونه بر داستان
بایران فرستمت آراسته
بچیز کسان دست کردن دراز
نیایش کنم روز و شب در سه پاس
هنر ز آنچه بد بر فرودی مرا ۷۵۵۰
بگویم ابا شاه ایران زمین
که آنرا نداند فلک تار و پود
فرستاد پاسخ بر شاه چین

گریختن بهرام از هندوستان بسوی ایران با دختر سنگل

چو بهرام بادخت سنگل بساخت
شب و روز گریان بد از مهر اوی
چواز مهر او سنگل آگاه شد
نشستند یکروز شادان بهم
سپینود را گفت بهرامشاه
یکی راز خواهم همی با تو گفت
همیرفت خواهم ز هندوستان
جرم من ترا نیز با خویشتن
بایران مرا کار ازین بهتر است
برفتن گر ایدونکه رای آیدت
بهر جای نام تو بانو بود

زن او را همی شاه گیتی شناخت
نهاده دو چشم اندران چهر اوی
ز بد ها گمانیش کوتاه شد
سخن رفت هر گونه از بیش و کم
که دانم که هستی مرا نیکخواه
چنان کن که ماند سخن در نفت
تو باشی بدین کار همداستان ۷۵۶۰
نباید که داند کس از انجمن
همم کردگار جهان یاور است
بخوبی خرد رهنمای آیدت
بدر پیش تخت بزانو بود

سپینود گفت ای سرافراز مرد
 بهین زنان جهان آن بود
 اگر پاك رايم ز پیمان تو
 بدو گفت بهرام پس چاره کن
 سپینود گفت ای سرافراز تخت
 یکی جشنگاه است از ایدر نه دور
 که دارند فرخ مرآن جای را
 بود تادر آن بیشه فرسنگ بیست
 بدانجای نخجیر گوران بود
 شود شاه و لشکر بدان جشنگاه
 اگر رفت خواهی بدانگاه رو
 از امروز بشکيب تا پنجروز
 چواز شهر بیرون رود شهریار
 زگفتار زن گشت بهرام شاد
 چو بنمود خورشید بر چرخ دست
 نشست از بر باره بهرام شاه
 جزن گفت برساز و باکس مگوی
 بیامد چو نزدیک دریا رسید
 چو بازارگان روی بهرام دید
 که بازارگانان ایران بدنند
 نفرمود بردن به پیشش نماز
 بیازارگان گفت لب را ببند
 گر این راز در هند پیدا شود
 گشاده شد آنکس که اولب بیست
 زبان شمارا بسوگند سخت

بهی جوی و زراه دانش مگرد
 کزو شوی همواره خندان بود
 به پیچد نیم خرم از جان تو
 وزین راز مگشای بر کس سخن
 بسازم اگر باشدم یار بخت

۷۵۷۰ که سازد پدرم اندران بیشه سور
 نشانند بر جا بت آرای را
 که پیش بت اندر بیاید گریست
 همان تازگسای ستوران بود
 کسی را نماند شهر از سپاه
 همیشه کهن باد جشن و تو نو
 چو پیدا شود هور گیتی فروز
 بر رفتن بیارای و برساز کار
 نخفت اندر اندیشه تا بامداد
 شب تیره بار غریبان بیست
 ۷۵۸۰ همی راند با ساز نخجیرگاه
 بسازیم و آریم زی راه روی
 بره بار بازارگانان بدید
 شهنشاه لب را بدنندان گزید
 بآب و بخشکی دلیران بدنند
 زیاران سخن را همیداشت راز
 کزین سودمندیم و هم باگزند
 ز خون خاک ایران چو دریا شود
 زبان بسته باید گشاده دو دست
 به بندیم تا باز یاییم تخت

بریدیم و بستیم با دیو پای ۷۵۹۰
 به پیچیم و داریم بد را نگام
 دل شاه ازان رنج پرداخته
 که نزد شما راز من زینهار
 چو خواهید کز پندم افسر کنید
 سپاه آید از هر سوئی ساخته
 نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلام
 برفتند گریبان و پر آب روی
 جوانی و شاهی فدای تو باد
 ز خون کشور ما چو دریا شود
 خرد را تبر رای را تیشه کرد ۷۶۰۰
 بر آن نامداران با فر و دین
 بدان تا نگوید بکس بیش و کم
 فرو مانده از کار چرخ بلند
 بیزدان سپرده تن و جان خویش
 گرانمایگان برگرفتند رام
 زنش گفت برزوی بیمار گشت
 تو دل را بمن هیچ رنجه مدار
 دژم باشد و داند این مایه شاه
 که بیمار باشد کند جشن یساد
 سوی جشنگه روی بنهاد تفت ۷۶۱۰
 که آمد گه رفتن ای نیک جفت
 همی پهلوی نام یزدان بخواند
 کمندی بفتراک و گرز بدست
 همه مرد بازارگان خفته دید

بگوئید کز پاک بر تر خدای
 اگر هرگز از رای بهرامشاه
 چوسوگند شد خورده و ساخته
 بدیشان چنین گفت پس شهریار
 بدارید و با جان برابر کنید
 گر از من شود بخت پرداخته
 نه بازارگان ماند ایدر نه شاه
 چوزانگونه دیدند گفتار اوی
 که جان بزرگان فدای تو باد
 اگر گنج راز تو پیدا شود
 که یارد بدینگونه اندیشه کرد
 چو بشنید شاه آن گرفت آفرین
 بسی داد بازارگان را درم
 از انجای برکاشت تازی نوند
 همیرفت بیجان بایوان خویش
 همی بود تا تازه شد جشنگاه
 چو بر ساخت سنگل که آید بدشت
 پیوزش چنین گفت کای شهریار
 چو ناتندرستی بود جشنگاه
 بزنی گفت سنگل که این خود مباد
 ز قنوج شبگیر سنگل برفت
 چو شب تیره شد شاه بهرام گفت
 بیامد سپینود را بر نشانند
 پیوشید خفتان و خود برنشست
 همیراند تا پیش دریا رسید

برانگیخت از خواب و زورق ساخت
بخشکی رسیدند چون روز گشت
سواری ز قنوج تازان برفت

تاختن سنگل پس بهرام و شناختش

شنید این سخن سنگل از نیکخواه
همی راند تا پیش دریا رسید
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم
تو با این فریبنده مرد دلیر
نهانی ز من سوی ایران شوی
به بینی کنون زخم ژوبین من
بدو گفت بهرام کای بد نشان
مرا آزمودی که در کارزار
تو دانی که از هندوان صد هزار
چو من باشم و نامور یارسی
پر از خون کنم دیده هندوان
بدانست سنگل که او راست گفت
بدو گفت سنگل که فرزند را
ز دیده گرامی توت داشتم
ترا دادم آنرا که خود خواستی
جفا برگزیدی بجای وفا
چه گویم ترا آنکه فرزند بود
کنون چون دلاور سواری شدست
دل پارسی با وفا کی بود
چنان بچه شیر بودی درست
چو دندان بر آورد و شد تیز جنگ

بزورق سپینود را در نشاخت
گه تابش گیتی افروز گشت
باگاهی رفتن شاه تفت

چو آتش یسامد ز نخجیر گاه
سپینود و بهرام شه را بدید
بفرزند گفت ای بد شوخ چشم ۷۶۲۰
ز دریا گذشتی به کردار شیر
ز آباد مینو بویران شوی
چو ناگاه رفتی ز بالین من
چرا تاختی اسب چون بیهشان
چنانم که با باده و میگسار
بود پیش من کمتر از یک سوار
ز ره دار و با خنجر پارسی
نمانم که باشد یکی را روان
دلیری و گردی نشاید نهفت
بیفکنم و خویش و پیوند را ۷۶۳۰
بسر بر همی افسرت داشتم
ز من راستی بد ز تو کاستی
وفا را جزا کی شنیدی جفا
باندیشه من خردمند بود
گمانت که او شهریاری شدست
چو آری کنی رای او نی بود
که از خون دل دایگانش بشست
پیروردگار آمدش رای جنگ

بد اندیش و بد ساز کی خوانیم
 نخوانی مرا بد دل و بد کنش ۷۶۴۰
 سپهدار و پشت دلیران منم
 سر بد سگالت ز تن برکنم
 هم از باز ککشور نیازم
 سر بانوان را چو افسر بود
 ز سرشاره هندوی برگرفت
 بیامد بیوزش بنزدیک شاه
 وزان گفتا پوزش اندر گرفت
 بیفکند خون و بیاراست جام
 سخنهای ایران بشنگل بگفت
 که بودم بدین داستان رهنمون ۷۶۵۰
 زبانها بیوزش بیاراستند
 وفا را بسودند با دست دست

بازگشتن شنگل بهند و بهرام بایران

همه بیخ کزی ز بن برکنیم
 سخن بشنویم از لب بخردان
 بر خویش تار و برش بود کرد
 ز دل کینه بر خاک بگذاشتند
 برفتند شادان دل و پر شتاب
 بیامد ز قنوج خود با سپاه
 همی هرکس از کام برداشت بهر
 همان مشک و دینار وهم زعفران ۷۶۶۰
 سپاه پراکنده را کرد گرد
 پذیره شدندش همه بخردان

بدو گفت بهرام چون دانیم
 برفتن نباشد مرا سرزنش
 شهنشاه ایران و توران منم
 آزین پس سزای تو نیکی کنم
 بایران بجای پدر دارم
 همین دخترت شمع خاور بود
 زگفتار او ماند شنگل شگفت
 جزد اسب از پیش چندان سپاه
 شهنشاه را شاد در برگرفت
 بدیدار بهرام شد شاد کام
 بر آورد بهرام راز نهفت
 که کردار چون بود و اندیشه چون
 می چند خوردند و برخاستند
 دو شاه بت آرای یزدان پرست

کزین پس دل از راستی نشکنیم
 وفا دار باشیم تا جاودان
 سپینود را نیز پدرود کرد
 سبک پشت بر یکدگر کاشتند
 یکی سوی خشکی یکی سوی آب
 چو آگاهی آمد بایران که شاه
 بیستند آذین براه و به شهر
 درم ریختند از کران تا کران
 چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
 چو نرسی و چون موبد موبدان

چو بهرام را دید فرزندی اوی
 برادرش نرسی و موبد همان
 چنان هم بیامد بایوان خویش
 حیا سود چون گشت گیتی سیاه
 چو پیراهن شب بدرید روز
 شهنشاہ بر تخت زرین نشست
 برفتند هرکس که بد مهتری
 جهاندار بر تخت برپای خاست
 نخست از جهان آفرین یاد کرد
 چنین گفت کز کردگار جهان
 بترسید و او را ستایش کنید
 که او داد پیروزی و دستگاه
 هرآنکس که خواهد که یابد بهشت
 چو داد و دهش باشد و راستی
 ز ما کس نباشد ازین پس به بیم
 ز دلها همه ترس بیرون کنید
 کشاورز با مرد دهقان نژاد
 کسی را که ما تاج دادیم و تخت
 نیکو شوم با کندن گنج من
 یکی گنج خواهم نهادن ز داد
 برین نیز اگر خواست یزدان بود
 بر بن نیکوئیها فزایش کنم
 گر از لشکر و کارداران من
 کسی رنج بگزید و با من نگفت
 ورا از تن خویش باشد بزه

پیاده بمالید بر خاک روی
 پر از گرد رخساره دل شادمان
 یزدان سپرده تن و جان خویش
 بکردار سیمین سپر گشت ماه
 پدید آمد آن شمع گیتی فروز
 در بار بگشاد و لب را بیست
 خردمند و در پادشاهی سری
 بیاراست پاکیزه گفتار راست ۷۶۷۰
 زدام خرد گردن آزاد کرد
 شناسنده آشکار و نهان
 شب تیره پیشش نیایش کنید
 خداوند تابنده خورشید و ماه
 مگردید گرد بد و کار زشت
 به پیچد دل از کژی و کاستی
 اگر کوه زر دارد و کان سیم
 همه نیکوئیها بافزون کنید
 یکی شد بر ما بهنگام داد
 یزدان شناسید و از داد بخت ۷۶۸۰
 نخواهم پراکندن انجمن
 که باشد روانم پس از مرگ شاد
 دلم روشن و بخت خندان بود
 سوی نیک بختی نمایش کنم
 زخویشان و جنگی سواران من
 همی دارد آن کژی اندر نهدت
 بزه کی گزیند کسی بی مزه

که در چادر ابر بنهفت ماه
 که هر کس دگرگونه باشد بخوی
 مگر نوکنم آرزوی **کهن** ۷۱۹۰
 ازین پندم آراش جان کنید
 کلاه **کیانی** بسر بر نهاد
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 بنزد بدو کشور و تاج و تخت
 فزون آمد از تخت شاهنشهی
 چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
 بما هر که هستیم برنا و پیر
 دگر پیش آزاد مردان **کنیم**
 بداد و به پیروزی و دستگاه
 بداد و به بخشش **بگفتار پاک** ۷۷۰۰
 سر اختران در کنار تو باد
 بزرگان فرزانه **نیکی** بخت
 بیامد سوی خان آذر **شسب**
 نیاز آنکه بنهفت ازو بیش داد
 همی رفت با باز و برسم بمشت
 بیاموختش دین و آئین و راه
 وزو دور شد گرد و زنگار و خاک
 بهر کس درم دادن آغاز کرد

آمدن سنگل باهفت پادشاه نزد بهرام

ز دختر که بد شاه را پیشگاه
 بر دختر و شاه آزاده خوی ۷۷۱۰
 سخن گوی مردی و آزاده‌ای

منم پیش یزدان ازو داد خواه
 شما را اگر دیگر است آرزوی
 بگوئید گستاخ با من سخن
 همه گوش دارید و فرمان کنید
 بگفت این و بنشست بر تخت شاد
 بزرگان برو خواندند آفرین
 چو دانا بود شاه پیروز بخت
 ترا مردی و دانش و فره‌هی
 بمردانگی و بگنج و بسداد
 کنون آفرین تو شد ناگزیر
 هم آزادی تو یزدان **کنیم**
 برین تخت زرچون تو ننشست شاه
 همه مردگانرا بر آری ز خاک
 خداوند دارنده یار تو بساد
 برفتند بارامش از پیش تخت
 نشست آن زمان شاه و لشکر براسب
 بسی زر و گوهر بدرویش داد
 پـرستنده آتش زردهشت
 سپینود را پیش او برد شاه
 بشستش بدین به و آب پاک
 در تنگ زندانها باز **کرد**

چو آنگاه شد سنگل از کار شاه
 بدیدار او آمدش آرزوی
 فرستاد هندی فرستاده‌ای

یکی عهد نو خواست از شهریار
بنوی جهاندار عهدی نبشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه
فرستاده چون نزد شنگل رسید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت
برفتند در خدمتش هفت شاه
یکی شاه کابل دگر شاه هند
دگر شاه سندل که بد نامدار
دگر شاه کشمیر با دستگاه
همه نامجوی و همه تاجدار
همه پاك با لشکر و ساز راه
همه ویژه با گوهر و سیم و زر
بدیسا بیاراسته پشت پیل
ابا هدیه شاه و چندان تشار
چنین شاه شنگل ابا هفت شاه
چونزدیک ایران فراز آمدند
چو از آمدن شان شد آگاه شاه
جزرگان هر شهر برخاستند
بیامد شهنشاه تا نهر روان
دو شاه گرانمایه سر فراز
ز اسبان دو خسرو فرود آمدند
گرفتند مریک دگر را پیر
پیاده بشد لشکر از هر دو روی
دو شاه دو کشور رسیده بهم
بزمین برنشستند هر دو سوار

که دارد بخانه درون یادگار
چو خورشید تابان بخرم بهشت
فرستاده آورد و بنمود راه
سپهدار قنوج خطش بدید
ز خویشان چینی نهفتن گرفت
که آیند بارای شنگل براه
دگر با سپه نزد او شاه سند
همان شاه جندل که بد کامکار
دگر مولتان شاه بافر و جاه ۷۷۲۰
همه پاك با طوق و با گوشوار
همه نامداران با عز و جاه
همه چترشان پر طاوس نر
همیتافت لشکرش از چند میل
که دینار شد خوارزی شهریار
همیراند منزل بمنزل سپاه
بیچندان گرانمایه ساز آمدند
بیاراست لشکر برون شد ز راه
پذیره شدن را بیاراستند
خردمند هشیار و دولت جوان ۷۷۲۰
رسیدند پس یک بدیگر فراز
ابا پوزش و با درود آمدند
دو شاه سر افراز و دو تاجور
جهانی سراسر پر از گفتگوی
همیرفت هرگونه از بیش و کم
همان پر هنر لشکر نامدار

می آورد برخوان و رامشگران
 بایوانها تخت زرین نهاد
 بیک تیر پرتاب برخوان نهاد
 چونان خورده شد مجلس شاهوار
 پرستندگان ایستاده بیسای
 همه جام می بود یکسر بلور
 ز زر امسری بر سر میسگار
 فرو ماند ازان کاخ سنگل شگفت
 که ایران بهشتت یسا بوستان
 چنین گفت با شاه ایران برآز
 بفرمود تا خادمسان سپاه
 همی رفت با خادمان نامدار
 چو دخترش را دید بر تخت عاج
 بیامد پدر بر سرش بوسه داد
 پدر زار بگریست از مهر اوی
 همی دست بر سود سنگل بدست
 سپینود را گفت اینت بهشت
 پس آن هدیه هارا که آورده بود
 همه گوهر و تاج با جامها
 بدو داد و کردش فراوان نثار
 وزانجا بگه شد بنزدیک شاه
 بزرگان چو خرم شدند از نبید
 چو پیدا شد آن چادر مشك رنگ
 گزیدند می خوارگان خواب خوش
 چنین تا پدید آمد آن زرد جام

همی جام بود از کران تا کران
 برو جامها خسرو آئین نهاد
 برو بره و مرغ بریان نهاد
 بیاراست پر بوی و رنگ و نگار ۷۷۴۰
 بهشتی شده باغ و کاخ و سرای
 طبقهای زرین و مشك و بخور
 بیای اندرون کفش گوهر نگار
 بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
 همی بوی مشك آید از دوستان
 که با دخترم راه دیدار ساز
 پدر را گذارند نزدیک مساه
 سرای دگر دید همچون بهار
 بسر بر نهاده ز بیجساده تاج
 رخان را برخسار او بر نهاد ۷۷۵۰
 همان با پدر دختر خوب روی
 ازان کاخ و ایوان و جای نشست
 برستی ز کاخ بدو جای زشت
 دگر بدره و تاج اگر برده بود
 کس انرا ندانست کردن بهسا
 شد آن خرم ایوان چو باغ بهسار
 زشادی شده رای او باده خواه
 بشد سنگل و خوابگاهی گزید
 ستاره برو همچو پشت پلنگ
 پرستندگان دست کرده بکش ۷۷۶۰
 که خورشید خوانی تو او را بنام

بینداخت آن چادر لاجورد
 به نخجیر شد شاه بهرام گرد
 سوی دشت نخجیر بایوز و باز
 زمانی نکرده دل را دژم
 به نخجیر گوران و آهو بدشت
 سر ماه را روی بر تافتند
 چنین شاه شنگل به نخجیر و سور
 بمیدان و مجلس بیزم و بکوی
 برین روز گساری برآمد دراز
 سوی دختر آمد بدل راهجوی
 قلم خواست از ترک و قرطاس خواست
 یکی نامه بنوشت بر هندوی
 سر عهد کرد آفرین از نخست
 بگسترد پاکتی و هم راستی
 که من بنده بر راه آئین و دین
 سپید نمود را جفت بهرامشاه
 شهنشاه تا جاودان زنده باد
 چومن بگذرم زین سپنجی سرای
 ز فرمان آن تاجور مگذرید
 سپارید گنجیم بهرامشاه
 سپینود را داد منشور هند
 باز گشتن شنگل بهندوستان و بخشیدن بهرام خراج مملکت را
 بایران همی بود شنگل دو ماه
 بدستوری باز گشتن بجای
 بدان شد شهنشاه همداستان
 بگسترد بر دشت یاقوت زرد
 شه هندوان را ابا خود ببرد
 همان چرخ و شاهین گردنفر از
 ندیدند از انسان کسی درد و غم
 همی يك مهی روز ایشان گذشت
 سوی بساده و بزم بشتافتند
 زمانی نبود از جهاندار دور
 نه بر تافت یكروز از شاه روی
 شه هندوان راه را کرد ساز ۷۷۷۰
 زمانی همی بود نزدیک اوی
 زمشك سیه سوده انقاس خواست
 پر از داد مانده پهلوی
 بران کو جهان از نژندی بشت
 سوی دیو شد کژی و کاستی
 نه از راه خشم و نه از راه کین
 سپردم بدین نامور پیشگاه
 بزرگان گیتی ورا بنده باد
 بقندوج بهرامشاهت رای
 تن مرده را پیش آتش برید ۷۷۸۰
 همان کشور و تاج و تخت و کلاه
 نوشته خطی هندوی بر پرند
 فرستاد پس مهتری نزد شاه
 خود و نامداران فرخنده رای
 که او بساز گردد بهندوستان

بفرمود تا کرد موبد گزین
 ز تخت و زجاج و ز تیغ و کمر
 که آنرا شمار و کرانه نبود
 ز دیبا و از جامه بربری
 بزین و ستامش نشانده نگین ۷۷۹۰
 بیاراست اسبان و دیبای چین
 سه منزل همیراند با او برآه
 عاف ساخت تا مرز هندوستان
 بآرام بنشست بر پیشگاه
 دلش گشت پردرد و رخساره زرد
 سرافراز موبد که بودش وزیر
 زر و گوهر و جامها بشمرد
 ز گفته‌تار ایشان برآشفته بود
 چهارم ز مرگت بیساید گریست
 نشانم بجان خرمی را نهال ۷۸۰۰
 کنم راست در آشکار و نهان
 بیابد ز من هر کسی توشه ای
 بباشم مگر باشدم رهنمای
 شمار سه سالش بد اندر نهفت
 اگر نه نبودش خود آزار و رنج
 بویژه کسی کو بود شهریار
 بکار شمردن همی برد رنج
 که تا پیش دستور او برشمرد
 بیامد بر نامور شهریار
 همانا نیازت نیاید بچیز ۷۸۱۰

ز چیزی که باشد بایران زمین
 ز دینار و ز گوهر و سیم و زر
 ز دیبا و از جامه نابسود
 زیاقوت و از تاج و انگشتری
 ز اسبان تازی پلنگینه زین
 بر اندازه یارانش را همچنین
 گدی کردشان شاد و خشنود شاه
 نبد هم برین هدیه همداستان
 چو باز آمد از راه به راه شاه
 ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 همیخواست تا گنجها بنگرد
 که او را ستاره شمر گفته بود
 که باشد ترا زندگانی سه بیست
 همی گفت شادی کنم بیست سال
 دگر بیست ازداد و بخشش جهان
 نمانم که ویران شود گوشه ای
 سوم بیست در پیش یزدان بیای
 ستاره شمر شست و سه سال گفت
 ز گفت ستاره شمر جست گنج
 خنک مرد بیرنج پر همیزکار
 چو گنجور بشنید شد سوی گنج
 بسختی چنین روزگاری بیورد
 چو دستور او بر گرفت آن شمار
 بدو گفت تاییست و سه سال نیز

ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار
 فرستاده ای نیز کاید برت
 بدین سال گنج تو آراستست
 چو بشنید بهرام اندیشه کرد
 بدو گفت کوتاه شد داوری
 چو دی رفت و فردا نیامد هنوز
 چو بخشیدنی باشد و تخت عاج
 بفرمود پس تا خراج جهان
 بهر شهر مردی پدیدار کرد
 بدان تا نجویند پیکار بد
 ز گنج آنچه بایستشان خوردنی
 بدان پر خرد موبدان داد و گفت
 میان سخنها میانجی بوید
 مرا از بد و نیک آگه کنید
 پراکنده شد این سخن در جهان
 بدان بخردان کارها بسته شد
 که از داد و بیکاری و خواسته
 ز پس جنگ و خون ریختن در جهان
 دل آکنده گردد جوانرا به چیز
 ز یشی بکژی نهادند روی
 کشاورز و دهقان و بیکار مرد
 برین گونه چون نامه پیوسته شد
 بهر کشوری کار داری گزید
 هم از گنج بد پوشش و خوردشان
 بشش ماه دیوان بیاراستی

درمهای این لشکر نامدار
 ز شاهان و از نامورکشورت
 که پرزر و سیمست و پرخواستست
 ز دانش غم نارسیده نخورد
 که گیتی سه روز است چون بنگری
 نباشم ز اندیشه امروز کوز
 نخواهم ز گیتی ازین پس خراج
 نخواهند نیز از کهان و مهان
 سر خفته از خواب بیدار کرد
 نیاید ز پیکار جز کار بد ۷۸۲۰
 ز پوشیدنی و ز گسترده
 که نیک و بد از من نباید نهفت
 میخواهید چیزی که رنجی بوید
 ز بدها گمانیم کوتاه کنید
 نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
 ز هر کشوری نامه پیوسته شد
 خرد شد بمغز اندرون کاسته
 جوانان ندانند ارج مهان
 نه اندیشه از شاه و موبد به نیز
 پر از رنج گشتند و پر خاشجوی ۷۸۳۰
 همه رزم جویند و ننگ و نبرد
 ز خون ریختن شاه دلخسته شد
 ابارای و دانش چنان چون سزید
 ز بخشیدن و نیز گسترده
 وزان زیردستان درم خواستی

نهادی بر آن سیم نام خراج
 شش ماه بستد بشش باز داد
 بدین چاره تامرد پیکار خون
 دگر ره نوشتند کار آگهان
 که هرکش درم بد خراجش نبود
 ز کندی به تیزی نهادند روی
 چو این نامه برخواند بهرام گور
 بفرمود کانهاکه ریزند خون
 برانید فرمان یزدان بر او
 بهر کشوری مرزبانی گزید
 ز درگاه یکساله روزی بسداد
 برآمد برین بر بسی روزگار
 سوی راست گویان و کار آگهان
 که اندر جهان چیست ناسودمند
 نوشتند پاسخ که از داد شاه
 بشد رای و اندیشه کشت و ورز
 پراکنده بینیم گاوان کار
 چنین داد پاسخ که تا نیمروز
 نباید کس آسودن از کار ورز
 دگر نیمه را خواب و آسایش است
 کسی کو ندارد برو تخم و گاو
 بخوبی نواکن تو اورا ز گنج
 ور ایدونکه باشد زیان از هوا
 چو جائی بیوشد زمین را ملخ
 تو از گنج تاوان آن باز ده

بدیوان ستاینده با فر و تاج
 بدرویش بی کام و مرد نژاد
 نریزد نباشد بید رهنمون
 که از داد شد ایمنی از جهان
 بسرش اندرون داورها فرود ۷۸۴۰
 پر آزار گشتند و پر خاشجوی
 بدلش اندر افتاد زان کار شور
 گر آرند کثری بسکار اندرون
 بدان تاشود هر کسی چاره جوی
 پراز داد و دانش چنان چون سزید
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 یکی نامه فرمود پس شهریار
 کجا او پراکنده بد در جهان
 که آرد بدین پادشاهی گزند
 نگردد کسی گرد آئین و راه ۷۸۵۰
 که مردم ز ورزش همی گیرد ارز
 گیارسته در کشت و در کشت زار
 که بالا کشد هور گیتی فروز
 کسی کش کشاورزی اوراست ارز
 دگر خوردن و کام و آرایش است
 تو با او بتندی و زفتی مکاو
 کس از نیستی تا نباشد برنج
 نباشد کسی بر هوا پادشا
 بر و سبزه کشتنندان بشخ
 بکشور ز فرموده آواز ده ۷۸۶۰

وگر نابرومند راهی بود
 که ناکشته باشد بگرد جهان
 ازین هرچه گفتم نخواهید چیز
 کسی کو بران پایکار منست
 کنم زنده درگور جائی که هست
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 وگر بر زمین گورگاهی بود
 زمین فرومایگان و مهان
 وگر کس ستاند ازان يك پشیز
 اگر ویژه پروردگار منست
 مبادش نشیم و مبادش نشست
 هیونی برافکنند پویان برآه

خواندن بهرام لوریان را از هندوستان

وزان پس بهر موبدی نامه کرد
 بیرسیدشان گفت بیرنج کیست
 ز کار جهان یکسر آگه کنید
 بیامدش پاسخ ز هر موبدی
 که آباد بینیم روی زمین
 مگر مرد درویش کز شهریار
 که چون می گسارد توانگرهمی
 بر آواز رامشگران می خورند
 تهی دست بی رود و گل می خورد
 بخندید ازان نامه بسیار شاه
 بنزدیک شنگل فرستاد کس
 ازان لوریان برگزین ده هزار
 که استاد بر زخم داستان بود
 فرستی بر من مگر کام من
 چو نامه بنزدیک شنگل رسید
 هم آنگاه شنگل گزین کرد زود
 برآه بیابان برون آمدند
 چو لوری بیامد بنزدیک شاه
 کسی را که درویش بد جامه کرد
 بهر جای درویش و بی گنج کیست
 دلم را سوی روشنی ره کنید
 ز هر نامداری و هر بخردی ۷۸۷۰
 بهر جای پیوسته شد آفرین
 بنالد همی وز بد روزگار
 بسر بر زگل دارد افسر همی
 چو مامردمان را بکس نشمرند
 شهنشاہ ازین در یکی بنگرد
 هیونی برافکنند پویان برآه
 چنین گفت کای شاه فریاد رس
 نر و ماده بر زخم بر ربط سوار
 وز آواز او رامش جان بود
 برآید ازان نامدار انجمن ۷۸۸۰
 سر از فخر بر چرخ کیوان کشید
 ز لوری کجا شاه فرموده بود
 که داند کزان راه چون آمدند
 بفرمود تا برگشادند راه

ز لوری همی ساخت برزیگری
 بدیشان سپرد آنکه بد پایکار
 ز گندم کند تخم و آرد ببر
 ورا رایگانی کند کھتری
 بیامد سر سال رخساره زرد
 پراکندن تخم و کشت و درود ۷۸۹۰
 بسازید رود و بریشم تنید
 همیگردد اندر جهان چاره جوی
 بدندش همه ساله پویان برآه
 کس اندر زمانه نبودش همال

سپری شدن روزگار بهرام

خردمند موبد که بودش وزیر
 کنون آدمم تاجه فرمان دهی
 بمال خراجی بما ننگرد
 که گشتیم ازین ساخته بی نیاز
 وزو آمد این آفرینش پدید
 به نیکی مرا و ترا رهنمای ۷۹۰۰
 بیامد بدرگاہ بیمار سپاه
 بر شاه شد پور او یزدگرد
 همان یاره و طوق با تخت عاج
 بینداخت تاج و پیرداخت جای
 چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
 دل موبد از شاه شد پر نهیب
 مگر کز گرازان گریزد همی
 چو دیدش دم اندر دهانش فسر

بهریک یکی گاو داد و خری
 همان نیز خروار گندم هزار
 بدان تا بورزد بگاو و بخر
 کند پیش درویش رامشگری
 بشد لوری و گاو و گندم بخورد
 بدو گفت شاه این نه کار تو بود
 خری ماند اکنون بنه برنھید
 کنون لوری از پاك گفتار اوی
 سگ و گرگ همسایه و هامراه
 بدینسان همیخورد شست و سه سال

سر سال نو پیش او شد دبیر
 که شد گنج شاه بزرگان تھی
 هراکس که از خواسته برخوردار
 چنین داد پاسخ که بیشی مساز
 جهان را بدان بازهل کافرید
 همی بگذرد چرخ و یزدان بیای
 بخفت آنشب و بامداد پگاه
 گروهی که بایست کردند گرد
 به پیش بزرگان بدو داد تاج
 پرستیدن ایزد آمدش رای
 گرفتش ز کردار گیتی شتاب
 چو بنمود رخ آفتاب از نشیب
 که شاه جهان برتخیزد همی
 بیامد بنزد پدر یزدگرد

ورا دید پژمرده رنگ رخان
 چنین بود تا بود این تیره روز
 بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ
 بی آزاری و مردمی بایست
 همی نوکنم بخشش و داد اوی
 به پنجاه خسرو ز تخم کیان
 نبد هیچ مانند بهرام گور
 ورا رستم شاه خواندی وزیر
 چوروزش سرآمد درنگش نبود
 چهل روز سوگ پدر داشت شاه
 چو در دخمه شد نامور شاه گرد
 نه بیند چنو شاه خورشید و ماه
 دریغ آن کئی چهره و فر و برز
 بدو بود آراسته تخت و تاج
 چنان شد که درویش بی نان و آب
 چو کم توشه با او برفتن یکست
 چه باید همی پادشاهی و ناز
 خنک مرد درویش بادین و هوش
 که چون بگذرد زین جهان نام نیک
 بدان گیتی اورا بود بهره ای
 نه چون من بود خوار و برگشته بخت
 نه امید عقبی نه دنیا بدست
 کنون مگر کند مغزم اندیشه گرد

بدیسی زربفت بر داده جان
 تو دل را باز و فزونی مسوز ۷۹۱۰
 هم ای در ترا ساختن نیست برگ
 فزونی چه جوئی که بگزایدت
 مبادا که گیری بید یاد اوی
 که بستند بر تخت ایران میان
 بداد و بزرگی و فرهنگ و زور
 که بشکافتی کوه آهن به تیر
 ازان زور مردی و گردی چه سود
 بیوشید لشکر کبود و سیاه
 تو گفستی که بخشش ز گیتی ببرد
 نه زهره نه کیوان نه تخت و کلاه ۷۹۲۰
 دریغ آن بلند اختر و دست و مگرز
 ز روم و ز چین اوستد ساوویاج
 چه سودستش ایوان ابر آفتاب
 همیدون برو داغ و درد اند کیست
 چو در پادشاهی نمایی دراز
 فراوان جهانش بمالید گوش
 بماند ازو هم سرانجام نیک
 بنزدیک یزدان بود شهره ای
 بدوزخ فرستاده نا کام رخت
 ز هردو رسیده بجانم شکست ۷۹۳۰
 بگویم جهان جستن یزدگرد



پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هیجده سال بود
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد سپاه پراکنده را کرد گرد
خستند با بخردان و ردان بزرگان و سالار فش موبدان

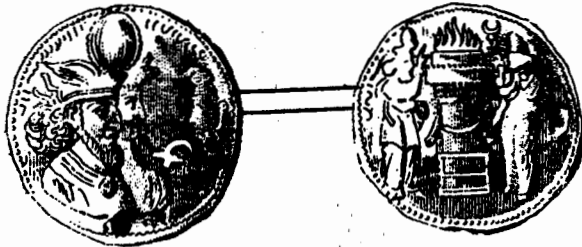
جهانجوی بر تخت زرین نشست
 نخستین چنین گفت کان کز گناه
 هر آنکه که دل تیره گردد ز رشک
 چو رشک آورد آز و گرم و نیاز
 هر آنچهیز کانت نیاید پسند
 مدارا خرد را برادر بود
 بجای کسی گر تو نیکی کنی
 چو نیکی کنش باشی و بردبار
 اگر بخت پیروز یاری دهد
 بکی دفتری سازم از راستی
 همی داشت یکچند گیتی بداد
 بهرسو فرستاد بیمر سپاه
 ده و هشت بگذشت سال از برش
 بزرگان و دانندگان را بخواند
 چنین گفت کاین چرخ ناسازگار
 بتاج گرانمایگان ننگرد
 کنون روز من بر سر آید همی
 سپردم بهرمز کلاه و نگین
 همه گوش دارید و فرمان کنید
 اگر چند پیروز با فر و یال
 ز هرمز همی بینم آهستگی
 بگفت این ویکهفته زان پس بزیت
 اگر صد بمانی و گرمی و پنج
 هر آنچهیز کاید همی در شمار

در رنج و دست بدی را به بست
 بر آسود ایمن شد از کینه خواه
 مر آن درد را دیو باشد پزشک
 دژ آگاه دیوی بود کینه ساز
 دل و دست دشمن بدان در مبند
 خرد بر سر دانش افسر بود
 ۷۹۴۰ مزن بر سرش تادلش نشکنی
 نباشی بچشم خردمند خوار
 مرا بر جهان کامکاری دهد
 که پذیرد آن کژی و کاستی
 زمانه بدو شاد و او نیز شاد
 همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
 بنالید چون تیره گشت اخترش
 بر تخت زرین بزانو نشانند
 نه پرورده داند نه پروردگار
 شکاری که یابد همی بشکرد
 ۷۹۵۰ به نیرو شکست اندر آید همی
 همان لشکر و گنج ایران زمین
 ز پیمان ما رامش جان کنید
 ز هرمز فزونست چندی بسال
 خردمندی و شرم و شایستگی
 برفت و برو تخت چندی گریست
 بیایدت رفتن ز جای سپنج
 سزد گر نخوانی ورا پایدار

پادشاهی هرمز پسر یزدگرد يك سال بود

چو هرمز برآمد بتخت پدر
 تو پیروز را ویژه گفتی بخشم
 سوی شاه هیتال شد ناگهان
 چغانی شهی بد فغانیش نام
 فغانیش را گفت کای نیکخواه
 پدر تاج شاهی بکهنتر سپرد
 مراگر تو لشکر دهی گنج هست
 فغانی بدو گفت کاری رواست
 به پیمان سپارم سپاهی ترا
 که باشد مرا ترمد و ویسه گرد
 بدو گفت پیروز کاری رواست
 بدو داد شمشیر زن سی هزار
 سپاهی بیاراست پیروز شاه
 بر آویخت با هرمز شهریار
 سرانجام هرمز گرفتار شد
 چو پیروز روی برادر بدید
 بفرمود تابارگی برنشست
 فرستاد بازش بایسوان خویش
 بدو گفت هرمز که یزدان سپاس
 که از من برادر ستد تاج و تخت

بسر بر نهاد آن کئی تاج زر
 همی آب رشک اندر آمد بچشم
 ابا لشکر و گنج و چندی مهان ۷۹۶۰
 جهانجوی بالشکر و گنج و کام
 دو فرزند بودیم زیبای گاه
 چو بیدادگر بد سپرد و بمرد
 سلیح و بزرگی و نیروی دست
 جهاندار را هم پدر پادشاست
 نمایم سوی داد راهی ترا
 که این عهد خود داده بد یزدگرد
 فزون زان ترا پادشاهی سزاست
 ز هیتالیان لشکری نامدار
 که از گرد تاریک شد چشم ماه ۷۹۷۰
 فراوان برین رفتشان کارزار
 برش تاج و تخت پدر خوار شد
 دلش مهر پیوند او برگزید
 بشد تیز و بگرفت دستش بدست
 بروخواند آن عهد و پیمان خویش
 که دانا بود مرد یزدان شناس
 که پیروز را باد پیروز بخت



فیروز



پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود

ز هرمز چو پیروز دل شاد شد
بیامد بتخت کئی برنشست
نخستین چنین گفت با مهتران
همی خواهم از داور بی نیاز
که که را بکه دارم و مه بمه
سر مردمی بردباری بود
ستون خرد داد و بخشایش است
زبان چرب گویندگی فر اوست
هر آن نامورکو ندارد خرد
خردمند هم نیز جاوید نیست
چو تاجش بمه اندر آمد بمرد
نماند برین خاک جاوید کس
همی بود یکسال با داد و پند
دگر سال روی هوا خشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان

روانش ز انسدیشه آزاد شد
چنان چون بود شاه یزدان پرست
که ای پر هنر باگهر سروران ۷۹۸۰
که باشد مرا زندگانی دراز
فراوان خرد باشم و روزبه
سبک سر همیشه بخواری بود
در بخشش اورا چو آرایش است
دلیری و مردانگی بر اوست
ز تخت بزرگی کجا برخوردار
فری برتر از فر جمشید نیست
نشست کئی دیگریرا سپرد
ز هر بد یزدان پناهید و بس
خردمند و زهر بدی بیگزند ۷۹۹۰
ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
ز خشکی نبد هیچکس شادمان

هوارا دهان خشك چون خاك شد
 زبس مردن مردم و چارپای
 شهنشاه ایران چو دید آن شگفت
 بهر شهر کانبسار بودش نهان
 خروشی برآمد ز درگاه شاه
 غله هر چه دارید پیراکنید
 هر آن کس که دارد نهانی غله
 بنرخی فروشد که او را هواست
 بهر کار داری و خود کامه ای
 که انبار ها در گشایند باز
 کسی کو بمیرد ز نایافت نمان
 بریزم ز تن خون انبار دار
 میانش ببرم بشمشیر تیز
 بفرمود تا خانه بگذاشتند
 همی باآسمان اندر آمد خروش
 بکوه و بهامون و بردشت و غار
 بدین گونه تا هفت سال از جهان
 بهشتم پیامد مه فرودین
 همی در ببارید بر خاك خشك
 شده زاله در گل چومی در قدح
 زمانه برست از بد گمان

بجوی اندرون آب تریاك شد
 پئی را نبد بر زمین نیز جای
 خراج و گزیت از جهان برگرفت
 ببخشید بر کاهتران و مهان
 که ای نامداران بادستگاه
 ز دینار پیروز گنج آکنید
 و گر گاو و گر گوسفند و گله
 که از خوردنی جانها بینواست ۸۰۰۰
 فرستاد تازان یکی نامه ای
 بگیتی بر آنکس که هستش نیاز
 زخرد و بزرگ و وزیر و جوان
 که او کار یزدان گرفتست خوار
 برانگیزم از جان او رستخیز
 بدشت آمده دست برداشتند
 زبس مویه وزاری و درد و جوش
 یزدان همی خواستی زینهار
 ندیدند سبزی کهان و مهان
 برآمد یکی ابر با آفرین ۸۰۱۰
 همی آمد از بوستان بوی مشك
 همی تافت از چرخ قوس و قزح
 بهر جای بر زه نهاده کمان

ساختن پیروز شارسانها و رفتن او بچنگ توران

چوپیروز ازان روز تنگی برست
 یکی شارسان کرد پیروز رام
 جهانجوی فرزانه گوید ری است
 که آرام بر تخت شاهی نشست
 خنیده بهر جای آرام و کام
 که آرام شاهان فرخ پی است

بفرمود کورا نهادند نام
 که قیصر بدو دارد از داد میل
 دل مردم پر خرد شاد کرد
 سوی جنگ ترکان بر آراست کار ۸۰۲۰
 همیرفت بارزم سازان نو
 همیراند چون بساد لشکر براه
 خردمند و شاخ برومند بود
 که کهتر پسر بود با فر و داد
 که سرخوانش خواندی همی شهریار
 چو دستور پاکیزه پیش پلاش
 همی تاج و تخت بزرگان کشید
 که پیکار جوید ابا خوشنواز
 ز پستی بلندی بر آورده بود
 که از ترک و ایرانیان در جهان ۸۰۳۰
 ازان سوی جیحون به پی نسپرد
 نشان کرده شاه ایسران بدید
 که من پیش ترکان برین همنشان
 ز هیتال تا کس نباشد برنج
 بزرگان به پیش من آرند چک
 بمردی و دانائی و فر و زور
 بهیتال و ترک از نشیب و فراز
 ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
 برین بوم و برتازه شد جنگ و شور
 بفرمود تا شد بر او فراز ۸۰۴۰
 ز دادار بر شهریار زه-مین

دگر کرد باذان پیروز رام
 که اکنون همی خوانیش اردبیل
 چو این بومها یکسر آباد کرد
 درم داد تا لشکر بی شمار
 بدان جنگ هرمز بدش پیشرو
 قباد از پس پشت پیروز شاه
 که پیروز را پاک فرزند بود
 پلاش از بر تخت بنشست شاد
 یکی پارسی بود بس نامدار
 بفرمود پیروز کایدربباش
 سپه را سوی جنگ ترکان کشید
 همیراند بالشکر و گنج و ساز
 نشانی که بهرام یل کرده بود
 نوشته یکی عهد شاهنشهان
 کسی زین نشان هیچ برنگذرد
 چوپروز شیر اوژن آنجا رسید
 چنین گفت یکسر بگردنکشان
 مناره بر آرم بشمشیر و گنج
 چو باشد مناره به پیش ترک
 بگویم که این کرد بهرام گور
 نمانم بجائی پی خوشنواز
 چو بشنید فرزند خاقان که شاه
 همی بشکند عهد بهرام گور
 دبیر جهاندیده را خوشنواز
 یکی نامه بنوشت بر آفرین

نامه خوشنواز به پیروز

چنین گفت کز عهد شاهان داد
نه این بود رسم نیاگان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی
مرا نیز پیمان بیاید شکست
بنامه زهر کارش آگاه کرد
سواری سراینده سر فراز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه
فرستاده را گفت برخیز و رو
بگوش که تاپیش رود ترک
کنون تالب رود جیحون تراست
من اینک سپاهی بیارم گران
نمانم همی سایه خوشنواز
فرستاده آمد بکردار گرد
چو گفتار بشنید و نامه بخواند
بیاورد لشکر بدشت نبرد
که بستند نیایش ز بهرامشاه
یکی مرد بینا دل چرب گوی
بدو گفت نزدیک پیروز رو
بگوش که عهد نیای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه
بدان تاهر آنکس که دارد خرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست
که بیداد جوید کسی در جهان

بگردی نخوانمت خسرو نژاد
گزیده جهاندار پاگان تو
نشان بزرگی بخاک افکنی
بناچار بردن بشمشیر دست
بسی هدیه بانامه همراه کرد
همیرفت با نامه خوشنواز
برآشت از آن نامور پیشگاه
بنزدیک آن مرد بیمایه شو
شما را فرستاد بهرام چک ۸۰۵۰
بلندی و پستی و هامون تراست
سرافراز گردان جنگ آوران
که ماند بروی زمین بر دراز
شنیده سخنها همه یاد کرد
سپاه پراکنده را برنشاند
همان عهد را برسر نیزه کرد
که جیحون میانجیست ما را براه
زلشکر گزین کرد با آب روی
بچربی سخنگوی و پاسخ شنو
بلند اختر و رهنمای ترا ۸۰۶۰
بیارم چو خورشید تابان براه
بمنشور آن دادگر بنگرد
همان نام تو شاه بیدین بود
نه اندر جهان مردم زیر دست
به پیچد سر از عهد شاهنشاهان

کسی نیز ننهاده بر سر کلاه
 که او را گوا خواستن نارواست
 چنین با سپه کردن آهنگ من
 نیایی همان ز اختر نیک بر
 بدین جنگ یزدان مرا یار بس ۸۰۷۰
 سخنها به پیروز بر یاد کرد
 پر از خشم شد شاه گردنفرز
 نگوید جهان‌دیده مرد کهن
 بنوک سنانت فرستم درود
 فراوان سخن گفت با او براز
 نه بینم خرد نیستش رهنمای
 بفرمان یزدان نپوید همی
 بیزدان پناهد و بردش نماز
 توئی آفریننده باد و خاک
 ز بهرام بیشی ندارد هنر ۸۰۸۰
 بزرگی بشمشیر جوید همی
 نه نیروش بادا نه دانش نه دل
 سرش را بیوشید و آکنده کرد
 همان بیست رش بود پهنای اوی

رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز

ز پیش سمرقند لشکر براند
 هوا شد ز گرد سپه آبنوس
 که چون آب خون اندر آمد بجوی
 همی گفت با داور پاک راز
 همیراند با گرز و رومی کلاه

بداد و بمردی چو بهرامشاه
 براین بر جهاندار یزدان گواست
 که بیداد جوئی همی جنگ من
 نباشی تو زین جنگ پیروزگر
 ازین پس نخواهم فرستاد کس
 فرستاده با نامه آمد چو گرد
 چو برخواند آن نامه خوشنواز
 فرستاده را گفت چندین سخن
 گراز چاچ پی را نهی پیش رود
 فرستاده آمد بر خوشنواز
 که نزدیک پیروز ترس خدای
 همه کینه و جنگ جوید همی
 چوبشنید ازو این سخن خوشنواز
 چنین گفت کای داور داد پاک
 تو دانی که پیروز بیدادگر
 سخنهای بیداد گوید همی
 پی او ز روی زمین بر گسل
 بگرد سپه بر یکی کنده کرد
 کمندی فرو برده بالای اوی

چو این کرده شد نام یزدان بخواند
 بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 چنان تیر باران بد از هر دو روی
 چون نزدیک آن کنده شد خوشنواز
 وز آن روی سرگشته پیروز شاه

چو آمد بنزدیکی خوشنواز
 عنان را به پیچید و بنمود پشت
 بر انگیخته باره پیروز شاه
 بکنده در افتاد با چند مرد
 چو هرمز برادرش و فرخ قباد
 بدینسان نگون شد سر هفت شاه
 وزانجایگه شاد دل خوشنواز
 بر آوردان کننده هر کس که زیست
 شکسته سر و پشت پیروز شاه
 ز شاهان نبد زنده کس جز قباد
 همی راند با کام دل خوشنواز
 بتاراج داد آن سپاه و بنه
 از ایرانیان چند بردند اسیر
 نباید که باشد جهاندار زفت
 چنین آمد این چرخ نا پایدار
 به پیچاند آن را که خود پرورد
 نماند برین خاک جاوید کس
 چو بگذشت برکنده بر خوشنواز
 بآهن به بستند پای قباد
 چو آگاهی آمد بایران سپاه
 خروشی برآمد ز ایران بدرد
 چو اندر جهان اینسخن گشت فاش
 همه کوس شاهان بره برفکنند
 سپاهی و شهری بایران ز درد
 همه کنده موی و همه خسته روی

سپهدار ترکان ازو گشت باز ۸۰۹۰
 پس او سپاه اندر آمد درشت
 همی تاخت با خوار مایه سپاه
 دلیران و شیران روز نبرد
 بزرگان و شاهان خسرو نژاد
 همه نامداران زرین کلام
 بنزدیکی کننده آمد فراز
 همی تخت بر بخت ایشان گریست
 سر نامداران با فر و جاه
 شد آن لشکر و پادشاهی بباد
 سر افراز بالشکری رزم ساز ۸۱۰۰
 نه کس میسره دید نه میمنه
 چه افکنده برخاک تیره به تیر
 دل زفت با خاک تیره است جفت
 چه بازیر دست و چه با شهریار
 اگر بپیش است و اگر با خرد
 تو را توشه از راستی باد و بس
 سپاهش شد از خواسته بی نیاز
 ز تخت و نژادش نکردند یاد
 ازان کنده و رزم پیروز شاه
 ازان شهریاران آزاد مرد ۸۱۱۰
 فرود آمد از تخت زرین پلاش
 همی ریخت بر تخت خاک نژند
 زن و مرد و کودک همه مویه کرد
 همه شاه گوی و همه شاه جوی

پلاش



پادشاهی پلاش پنجسال و دو ماه بود

نشسته همه بساغم و اندهان
که تاچون گزینند ایران زمین
چو بنشست با سوگ ماهی پلاش
سپاه آمد و موید موبدان
فراوان بگفتند با او به پند
بر آن تخت شاهیش بنشانندند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان
شما را بزرگیت نزدیک من
بگیتی هر آنکس که نیکی کند
هر آنکس که بد باشد و بد سگال
نخستین به پندش توانگر کنم
هر آنکس کزین لشکر در پرست
دل مرد بیدادگر بشکنم
مباشید گستاخ با پادشا
که او گاه زهر است و گاه پاد زهر
زگیتی تو خشنودی شاه جوی

باندیشه آن که تران و مهان
گذارند و بینند آن دشت کین
سرش پر ز گرد و رخس پر خراش
دلیران و هم نامور بخردان
سخنها که بودی و را سودمند
بسی زر و گوهر بر افشانندند ۸۱۲۰
بجوئید راز دل بخردان
چو روشن شود رای تاریک من
بکوشید تا رای او نشکند
نخواهد همی کار خود را همال
چون پذیرد از خونش افسر کنم
بنالد بر ما یکی زیر دست
همی بیخ و شاخس زبن بر کنم
بویژه کسی کو بود پارسا
تو جوینده از زهر تریاک بهر
مشو پیش تختش مگر تازه روی ۸۱۳۰

چوخشم آورد شاه پوزش گزین
هر آنکه که گوئی که دانا شدم
چنان دان که نادان تری آن زمان
اگر کار بندید پند مرا
ز شاهان داننده یابید گنج
برو مهران آفرین خواندند
بگفتند يك بادگر آن سپاه
ز دیدار او چشم بد دور باد
برفتند خشنود از ایوان اوی
پر از مهر دلها زبان پر ثنا
همی خوان به بیداد و داد آفرین
بهر دانشی بر توانا شدم
مشو برتن خویش بر بدگمان
سخن گفتن سودمند مرا
کسی را ز دانش ندیدیم رنج
ز دانائی او فرو ماندند
که زین شاه رخشنده شد تاج و گاه
تن بد سگالانش رنجور باد
بیزدان سپرده تن و جان اوی
که جاوید بادا چنین پادشا ۸۱۴۰

آگاهی سوفزای از کشته شدن پیروز و نامه نوشتن بخوشنواز و پاسخ آن

بدانکه که پیروز شد سوی جنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه
بدان کار شایسته بد سوفزای
جهان دیده از شهر شیراز بود
هم او مرزبان بد بزابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفزای
زمستان سرشکش برخ برجکید
ز سر برگرفتند گردان کلاه
همی گفت بر کینه شهریار
بدانست کان کار بی سود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار
درم داد و آن لشکر آباد کرد
فرستاده ای خواست شیرین زبان
یکی پهلوان جست بارای و سنگ
پلاش جوان را بود نیکی خواه
یکی مایه ور بود و پاکیزه رای
سپهد دل و گردن افراز بود
به بست و بغزین و کابلستان
ز پیروز بی رای و بی رهنمای
همه جامه پهلوی بردرید
بماتم نشستند بر سوگ شاه
پلاش جوان چون بود خواستار
سرتخت شاهی پر ازدود گشت ۸۱۵۰
بزد کوس و از دشت برخاست گرد
همه رزمجوی و همه کینه دار
دل مردم کینه ور شاد کرد
خردمند و بیدار و روشن روان

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
 بنامه درون پندها کرد ییاد
 وزان پس فرستاد نزد پشلاش
 که این درد هر کس بیاید چشید
 ز باد آمده باز گردد بدم
 کنون من بدستوری شهریار
 که از کینه خون پیروز شاه
 فرستاده زین روی برداشت پای
 بیاراست لشکر چو پر تذرو
 یکی مرد بگزید بیدار دل
 نویسنده نامه را گفت خیز
 یکی نامه بنویس زی خوشنواز
 گنه کار کردی بیزدان تنت
 که کرد آنچه کردی تو ای بیوفا
 بکشتی شهنشاه را بی گناه
 یکی کین نو ساختی در جهان
 چرا پیش او چون سگ چاپلوس
 نیای تو زین خاندان زنده بود
 من اینک بمرو آمدم کینه جوی
 اسیران و آن خواسته هر چه هست
 همه باز خواهم بشمشیر کین
 تمنام جهان را بفرزند تو
 بفرمان یزدان ببسم سرت
 نه کین باشد این چند گویم دراز
 شود زیر خاک سیه در تباه

دو دیده پر از آب و رخساره زرد
 زجمشید و کیخسرو و کیقباد
 که از مرگ پیروز غمگین مباش
 شکیبائی و نام باید گزید
 یکی داد خواندش دیگر ستم
 بسیچم بدین کینه و کارزار ۸۱۶۰
 بنالد همی بر فلک هور و ماه
 وزان روی پر کین بشد سوفزای
 بیامد ز زابلستان سوی مرو
 که آهسته دارد بگفتار دل
 که آمد سر خامه را رستخیز
 که ای بیخرد ریمن دیو ساز
 شود مویسه گر بر تو پسر اهنت
 به بینی کنون زخم تیغ جفا
 نبیره جهاندار بهرامشاه
 که این کینه هرگز نگردد نهان ۸۱۷۰
 نرفتی ندادی ابر خاک بوس
 پدر پیش بهرام چون بنده بود
 تمنام بهیتالیان رنگ و بوی
 کزان رزمگاه آمدست بدست
 بمرو آورم خاک توران زمین
 بسوزم همه خویش و پیوند تو
 زخون همچو دریا کنم کشورت
 که ازخون پیروز چون خوشنواز
 ز دوزخ روانش بود داد خواه

چو شیر دلاور بیامد ز جای ۸۱۸۰
 فرود آمد و برد پیشش نماز
 سرافراز لشکر بپرداخت جای
 که پنهان بگوی آنچه خوبست و زفت
 که این نامه پر گرز و تیغ است و تیر
 ازان بر سخن نامه سوززای
 سخن هر چه بود اندرو خوب وزشت
 بترسیم وز گردش روزگار
 نیاورد در عهد شاهان شکست
 ابا عهد آن شهریار بلند
 همان عهد آن شهریار کهن ۸۱۹۰
 سپه را چوروی اندر آمد بروی
 نه بر کام ما شاه تو کشته شد
 نبود از جوانیش یکروز شاد
 تو گفتمی که بگرفت پایش زمین
 سر راستی را بخاک افکند
 فتاده بکنده درون پر ز گرد
 نه گنج و نه جنگ آورم کاستست
 بیک هفته آمد بر سوززای
 بدشنام بگشاد گویا زبان
 شنیدند و آواز روئینه خم ۸۲۰۰
 که خورشید بر چرخ گم کرد راه
 همی راه را خانه پنداشتند
 بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
 که چرخ روان روی هامون ندید

فرستاده با نامه سوززای
 چو آشفته آمد بر خوشنواز
 بدو داد پس نامه سوززای
 نویسنده نامه را داد و گفت
 بمهتر چنین گفت مـرد دیسر
 شکسته شد آن مرد جنگ آزمای
 هم اندر زمان زود پاسخ نوشت
 نخستین سخن گفت کز کردگار
 که هر کس که بودست یزدان پرست
 فرستادمش نامه سودمند
 برو خوار بود آنچه گفتم سخن
 چو او کینه ور گشت و من چاره جوی
 به پیروز بر اختر آشفته شد
 چو بشکست پیمان شاهان داد
 نیامد پسند جهان آفرین
 هر آنکس که عهد نیا بشکند
 چو پیروز باشد بدشت نبرد
 گر آئی ترا آن هم آراسته است
 فرستاده با نامه تازان ز جای
 چو بر خواند آن نامه را پهلوان
 ز میدان خروشیدن گاو دم
 بکشمیهن آورد چندان سپاه
 برین همنشان رود بگذاشتند
 چو آگاهی آمد بر خوشنواز
 به بیگند شد رزمگاهی گزید

رزم سوفزای باخوشنواز و رهائی یافتن قباد از بند

وزین روی پرکینه دل سوفزای
 چو شب تیره شد پهلوان سپاه
 طلایه همی گشت بر هردو روی
 همه نامداران کند آوران
 خروش سواران ایران زمین
 غو پاسبانان و بانگ جرس
 چنین تا پدید آمد از چرخ شید
 دو لشکر همی رزم را ساختند
 از آواز گردان پرخاشخر
 هوا دام کرکس شد از پر تیر
 بهرسو که دیدی تلی کشته بود
 بجنبید از قلب گه سوفزای
 وزان روی با تیغ کین خوشنواز
 بدید آنکه شد روزگارش درشت
 چو باد دمان از پشش سوفزای
 بسی کرد ازان نامداران اسیر
 همیتاخت تا بر کهن دژ رسید
 ز بالا نگه کرد پس خوشنواز
 همه دشت پرکشته و خواسته
 ستام و سنان و کلاه مهی
 همی برد هرکس سوی سوفزای
 نکرد اندر آن چیز ترکان نگاه
 بلشکر چنین گفت کامروز کار
 چو خورشید بنماید از چرخ دست

بکردار باد اندر آمد ز جای
 به پیلان آسوده بر بست راه
 جهان شد پر آواز پرخاشجوی
 مهیای جنگ و نبرد یلان
 رسیده بگوش سپهر برین
 همی آمد از دور وز پیش و پس ۸۲۱۰
 در و دشت شد چون بلور سید
 درفش بزرگی برافراختند
 بدرید مر ازدها را جگر
 زمین شد ز خون سران آبگیر
 ز گردان کرا روز برگشته بود
 سپاه اندر آمد به تندی ز جای
 بشیب اندر انداخت اسب از فراز
 عنان را به پیچید و بنمود پشت
 همی تاخت با نیزه سرگزای
 بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر ۸۲۲۰
 بره بر بسی کشته و خسته دید
 سپه را ز هامون نشیب و فراز
 شد آن دشت چون باغ آراسته
 سلیح و کمرها و اسب و رهی
 تلی گشت چون کوه البرز جای
 بیخشید یکسر همه بر سپاه
 بکام دل ما بد از روزگار
 برین دشت خیره نباید نشست

برین دژ بکردار شیران شویم
 همی هر کسی رای دیگر زدند ۸۱۴۰
 پدید آمد آن زیور تاج مهر
 نشست از بر باره بر سوفزای
 بنزدیک سالار گردن فراز
 نباشد جز از رنج و آویختن
 بدوزخ فرستیم هر دو روان
 بدانی که این کار بد ایزدی
 کز اختر سرآمد برو سال و ماه
 گزین کرد حنظل بینداخت شهد
 خنک آنکه گرد درشتی نگشت
 زر و سیم و از گوهر نابسود ۸۱۴۰
 که بگذاشت پیروز کم دیده بخت
 چه از ویژه گنج و چه چیز و سپاه
 بنزدیک شاه دلیران شوی
 تو از عهد بهرام گردن میبچ
 مرا ترک و چین است و ایران تراست
 بیاورد لشکر پیرده سرای
 بگو آنچه بشنیدی از رزمخواه
 بگفت آنچه بود آشکارا و راز
 که اکنون برین در چه بینید رای
 بدین آشتی رای و پیمان تراست ۸۱۵۰
 بما بر توئی شاه و سالار و مه
 که امروز باما جز این نیست رای
 بایران برم این سپه بیدرنگ

بکین شهنشاه ایران شویم
 بدین لشکرش دست بر برزدند
 برین همنشان تا ز خم سپهر
 تبیره برآمد ز پرده سرای
 فرستاده ای آمد از خوشنواز
 که از جنگ و پیکار و خون ریختن
 دو مرد خردمند و گرد و جوان
 اگر باز جوئی ره بخردی
 نه بر باد شد کشته پیروز شاه
 گنه کارگشت آنکه بشکست عهد
 کنون بودنی بر سر ما گذشت
 اسیران و آن خواسته هرچه بود
 ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت
 فرستم همه نزد سالار شاه
 که پیروزگر سوی ایران شوی
 نباشد مرا سوی ایران بسیج
 شهنشاه گیتی ببخشید راست
 چو بشنید پیغام او سوفزای
 فرستاده را گفت پیش سپاه
 بیامد فرستاده خوشنواز
 چنین گفت بال لشکرش سوفزای
 چنین گفت لشکر که فرمان تراست
 بایران نداند کسی از تو به
 چنین گفت با سرکشان سوفزای
 کز ایشان ازین بس نخواهیم جنگ

که در دست ایشان بود کیقباد
 همان موبد موبدان اردشیر
 اگر جنگ سازیم با خوشنواز
 کشند آنکه دارند از ایران اسیر
 اگر نیستی در میانه قباد
 مژاورا ز ترکان بدآید بروی
 یکی ننگ باشد که تا رستخیز
 فرستاده را نغز پاسخ دهیم
 مگر باز بینیم روی قباد
 همان موبد موبدان اردشیر
 سپاهش همی خواندند آفرین
 فرستاده را خواند پس پهلوان
 چنین گفت کاین ایزدی بود و بس
 بزرگان ایران که گشتند اسیر
 دگر هر که دارند بر پای بند
 دگر خواسته هر چه دارید نیز
 یکایک فرستید نزدیک من
 بتاراج و کشتن نیازیم دست
 ز جیحون بروز دهم بگذریم
 همه هر چه گفتم ترا گوش دار
 فرستاده هم در زمان گشت باز
 بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد
 هم از موبد موبدان اردشیر
 همه خواسته سر بسر گرد کرد
 همان تخت با تاج پیروز شاه

چو فرزند پیروز خسرو نژاد
 ز لشکر بزرگان چه برنا و پیر
 شود کار بی سود بر ما دراز
 قباد جهانجوی با اردشیر
 ز موبد نکردی دل و مغز یاد
 بایران نماند بجز گفتگوی
 شود در میانه دلیران جهیز ۸۲۶۰
 برین آشتی رای فرخ دهیم
 که بی او سر پادشاهی مباد
 کسی را که دارند برنا و پیر
 که اینست پیمان و آئین و دین
 سخن گفت با او بشیرین زبان
 جهان بد سگالد نگوید بکس
 قباد است با موبد اردشیر
 فرستید نزد منش ارجمند
 ز دینار و از تاج و هر گونه چیز
 به پیش بزرگان این انجمن ۸۲۷۰
 که ما بی نیازیم و یزدان پرست
 وزین پس پی جنگ را نسپریم
 یکایک شنیده برو بر شمار
 بیامد گرازان بر خوشنواز
 هم آنگاه برداشت بند از قباد
 کسی را که بودند از ایران اسیر
 کجا یافت از دشت روز نبرد
 هر آنچه پراکنده بد بر سپاه

بدست یکی مرد پاکیزه رای
 ز دیدار او انجمن گشت شاد ۸۲۸۰
 اسیران که بودند برنا و پیر
 همه دست بر آسمان داشتند
 بدیدند با هر که بد ارجمند
 سپهد با سب اندر آورد پای
 ابا نامور موبد و کیقباد
 ازان نیک بی مهتر بافرین
 ز رای چنان مرد نیرنگ ساز
 گشاده شد از بند پای قباد
 کسی را که بودند از ایران اسیر
 وزیران سپاهست بر کوه و دشت ۸۲۹۰
 تو گفتی همی کرشدی زان خروش
 پذیره شدن را بیاراستند
 که با پهلوان بر نشیند قباد
 بزرگان برفتند یکسر ز جای
 همیرفت با آنکه بودش سپاه
 رها گشته از بند پیروز و شاد
 ز هیتال و چین دست بر سر گرفت
 خلیده دل و کینه خواه آمدند
 می ورود و رامشگران خواستند
 ز تیمار پیروز آزاده خوی ۸۳۰۰
 بیربط همی رزم توران سرود
 ازو گشته شاد و بدو تازه رای
 کسی را که بد کینه با خوشنواز

فرستاد یکسر بر سوفزای
 چو لشکر بدیدند روی قباد
 همان موبد موبدان اردشیر
 بزرگان همه خیمه بگذاشتند
 که یور شهنشاه را بی گزند
 هم آنکه فرو هشت پرده سرای
 ز جیحون گذر کرد پیروز شاد
 چو آگاهی آمد بایران زمین
 هم از جنگ و پیکار با خوشنواز
 که از جنگ برگشت پیروز و شاد
 همان موبد موبدان اردشیر
 بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت
 خروشی بر آمد ز ایران که گوش
 بزرگان فرزانه برخاستند
 پلاش آن زمان تخت زرین نهاد
 چو آمد بشهر اندرون سوفزای
 پذیره شدن را بیاراست شاه
 پلاش آن زمان دید روی قباد
 مر اورا سبک شاد در بر گرفت
 ز راه اندر ایوان شاه آمدند
 بفرمود تا خوان بیاراستند
 همی بود جشنی نه بر آرزوی
 همه چاه گو سوفزا راستود
 مهانرا همه چشم بر سوفزای
 همه شهر ایران بدو گشته باز

بدو پهلوان دل همی شاد کرد
 بید سوفزای از جهان بیهمال
 نبودی جزان چیزکو خواستی
 چو فرمان او در جهان گشت فاش
 بدو گفت شاهی نرانی همی
 همه پادشاهی بیبازی کنی
 قباد از تو بسیار دانا ترست
 بایوان خویش اندر آمد پلاش
 همیگفت بیرنج تخت این بود
 روان را ز اندیشه آزاد کرد
 همیرفت ازان گونه تا چار سال
 جهان را برای خود آراستی
 بچربی بیرداخت گاه از پلاش
 بدان را ز نیکان ندانی همی
 ز کژی و از بی نیازی کنی
 بدین پادشاهی توانا ترست ۸۳۱۰
 نیارنت گفتن که ایدر مباحش
 که بی کوشش و درد و نفرین بود





پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود

چو بر تخت بنشست فرخ قباد
سوی طیسفون شد ز شهر ستخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت
شمارا سوی من گشاده است راه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون
نهد تخت خشنودی اندر جهان
دل خویش گر دور داری ز کین
هر آنکه که شد پادشا کز بگوی
سخن را بیاید شنیدن نخست
چو داننده مردم شود آزر و
هر آنکه که دانا بود پر شتاب
همان به که یابد دل لشکری
توانگر کجا سخت باشد بچیز
چو درویش نادان کند برتری

کلاه بزرگی بسر بر نهاد
که گردنکشان را بدان بود فخر
که از من مدارید چیزی نهفت
بروز سپید و شبان سیام
زبانرا بیاراست کژی نخواست
سر راستان خواندش رهنمون
بیابد بدو آفرین مهسان
مهان و کهانت کنند آفرین ۸۲۲۰
ز کژی شود زود پیکار جوی
چو دانا شوی پاسخ آری درست
همی دانش او نیاید به سر
چه دانش مرا و را چه در شوره آب
همی در نکوهش کند کهنتری
فرومایه تر شد ز درویش نیز
بدیوانگی ماند این داوری

ز عیب کسان یاد نارد بسی
 چو تیزی کنی تن بخواری بود
 توانگر شدی یکدل و پاک رای ۸۲۲۰
 تن مرد بی آز بهتر ز گنج
 بمیرد تنش نام هرگز نمرد
 جهان جهان را بید مسپرید
 زبرجد بتاجش برافشاندند
 ز شاهی ورا بهره بود اندکی
 قباد اندر ایوان بدی کدخدای
 کسی را بر شاه نشانندی
 جهان پر ز دستوری سوفزای

بدگمان کردن ایرانیان قباد را بر سوفزای و کشتن او سوفزای را

بجام اندرون باده چون لاله گشت
 بدستوری باز گشتن بجای ۸۲۴۰
 بز دکوس و آهنگ شیراز کرد
 ز هر کام برداشته بهر خویش
 همه بود جز تاج شاهنشهی
 بشاهی برو آفرین خواندم
 ورا سرد گوید براند ز روی
 ز هر نامداری و هر مهتری
 ز شیراز وزکار بیداد و داد
 ندارد از ایران ز گنج و سپاه
 جهانی شده بنده سوفزای
 برو این سخنها همی کرد یاد ۸۲۵۰
 چرا کردی ای شهریار بلند

چو عیب تن خویش داند کسی
 ستون خرد بردباری بود
 چو خرسند گشتی بداد خدای
 که آزاد داری تنت را ز رنج
 مر آنرا که دانش بود توشه برد
 همه سر بر سر دست نیکی برید
 همه مهتران آفرین خواندند
 جوان بود و سالش سه پنج ویکی
 همیراند کار جهان سوفزای
 همه کارها پهلووان راندی
 نه موبد بد او را نه فرمان روای

چنان بود تا بیست و سه ساله گشت
 بیامد بر تاجور سوفزای
 سپید خود و لشکرش ساز کرد
 همیرفت شادان سوی شهر خویش
 همه پارس او را شده چون رهی
 بدان بد که من شاه بنشاندم
 گر از من کسی زشت گوید بدوی
 همه باز جستی ز هر کشوری
 چو آگاهی آمد بفرخ قباد
 همی گفت هر کس که جز تاج شاه
 نه فرمانش باشد بچیزی نه رای
 هر آنکس که بد رازدار قباد
 که از شهر یاری بنامی بسند

ز گنج تو آکنده تر گنج اوی
 همه پارس چون بنده او شدند
 ز گفتار بد شد دل کیکباد
 همیگفت اگر من فرستم سپاه
 چنو دشمنی کرده باشد بگنج
 کند هر کسی یاد کردار اوی
 در ایران ندانم کسی رزه خواه
 بدو گفت فرزانه مندیش ازین
 ترا بنده گانند و سالار هست
 چو شاپور رازی بجنبید ز جای
 شنید این سخن شاه و نیرو گرفت
 هم آنگه جهان دیده را کیکباد
 بنزدیک شاپور رازی شود
 هم اندر زمان بر نشاند و را
 دو اسبه فرستاده آمد ببری
 چو دیدش بیرسید سالار بار
 بیامد بشاپور رازی سپرد
 چو بر خواند آن نامه کیکباد
 که برسوزن دشمن اندر جهان
 چو بشنید فرمان بران را بخواند
 چو آورد لشکر بنزدیک شاه
 چو دیدش جهاندار بنواختش
 بدو گفت ازین تاج بی بهره ام
 همه سوزن را راست بهر از مہی
 ازین داد و بیداد در گردنم
 بیاید گسست از جهان رنج اوی
 بزرگان پرستنده او شدند
 زرنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
 سر او بگردد شود کینه خواه
 ازو دید باید بسی درد و رنج
 نهانی ندانند بازار اوی
 که راند سوی جنگ او با سپاه
 که او شهریاری بود بافرین
 که ساینده بر چرخ گردنده دست ۸۲۱۰
 بدر دل بد کنش سوزنای
 هنرها بهشت از دل آهو گرفت
 بهره بود تا بر نشیند چو باد
 بر آواز نخجیر بازی شود
 زری سوی درگاه خواند و را
 چو باد خزانگی بفرمان کی
 وزو بستد آن نامه شهریار
 سوار سر افراز را پیش برد
 بخندید شاپور مهرک نژاد
 نبودی جز او آشکار و نهان ۸۲۷۰
 سوی طیسفون تیز لشکر براند
 هم اندر زمان برگشادند راه
 بر تخت پیروزه بنشاختش
 به بیهوده اندر جهان شهره ام
 همی نام بینم ز شاهنشهی
 بفرجام روزی به بیچند تنم

به استی ز بیداد گر سوفزای
 دلت را ازینکار رنجه مدار
 ترا فر و نام و نژادست و پشت
 مرا بهره رنجست و گنج تهی ۸۲۸۰
 نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
 ز کردار تو چند باشم نوان
 چومن باشم و لشکر جنگجوی
 نگویم سخن پیش او جز بخشم
 بنزدیک شاپور بنشانند
 نوشت و به پیچید اندر نهفت
 بیاورد شاپور لشکر برام
 پراکنده از لشکر شهریار
 سوی شهر شیراز بنهاد روی
 هم آنکه بیاورد لشکر ز جای ۸۲۹۰
 گزیده سواران جوشنوران
 فرود آمدند آن دوگردن فراز
 فراوان زدند از بد و نیک رای
 سخن رفت هر گونه دشوار و خوار
 بیژمرد و شد کند و تیره روان
 که اکنون سخن را نباید نهفت
 فراوان بنالید پیش مهان
 تو دانی شهنشاه خود کامه را
 که داند مرا شهریار جهان
 که رفتم ز زابلستان با سپاه ۸۴۰۰
 نماندم که آید برویش گزند

بایران برادر بدی کدخدای
 بدو گفت شاپور کای شهریار
 یکی نامه باید نوشتن درشت
 بگویش که از تاج شاهنشهی
 توئی باز خواه و منم باگناه
 هرستادم اینک یکی پهلوان
 چو نامه برین گونه باشد براوی
 تمام که برهم زند تیز چشم
 نویسنده نامه را خواندند
 بگفت آن سخنها که باشاه گفت
 چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه
 گزین کرد پس هر که بد نامدار
 خود و نامداران پرخاشجوی
 چو آگاه شد زان سخن سوفزای
 پذیره شدش با سپاهی گران
 رسیدند پس یک بدیگر فراز
 چو بنشست شاپور با سوفزای
 بدو داد پس نامه شهریار
 چو برخواند آن نامه را پهلوان
 چو آن نامه برخواند شاپور گفت
 ترا بند فرمود شاه جهان
 بدانسان که برخواندی نامه را
 چنین داد پاسخ بدو پهلوان
 که آن رنج و سختی که بردم ز شاه
 بمردی رهانیدم او را ز بند

مرا دستها بود نزدیک شاه
 گر ایدونکه بند است پاداش من
 نخواهم زمان زود پایم به بند
 زیزدان و از لشکرش نیست شرم
 بدانکه کجا شاه در بند بود
 که دستم نه بیند بجز گرز و تیغ
 مگر سر دهم تا سر خوشنواز
 کنون بند فرمود بندم رواست
 ز فرمان او هیچگونه مگرد
 چو بشنید شاپور پایش بیست
 بیاوردش از پارس پیش قباد
 بفرمود کورا بزندان برند
 بشیراز فرمود تا هر چه بود
 بیارند یکسر سوی طیسفون
 چویکفته بگذشت هرگونه رای
 چنین گفت پس شاه را رهنمون
 همان لشکر و زیردستان ما
 گر او اندر ایران بماند درست
 بد اندیش شاه جهان کشته به
 چو بشنید خسرو ز موبد سخن
 بفرمود پس تاش بیجان کنند
 چو آگاه گشتند ایرانیان
 خروشی برآمد ز ایران بدرد
 بنفرین زبانهای ایرانیان
 برآشت ایران و برخاست گرد

همان نزد گردان ایران سپاه
 ترا رنجه کردن پیرخاش من
 که باشد مرا بند تو سودمند
 که من چند پالوده ام خون گرم
 بیزدان مرا سخت سوگند بود
 بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
 بمردی ز تخت اندر آرم بکاز
 سخنهای نا سودمندم چراست
 چوپیرایه دان بند برپای مرد ۸۴۱۰
 بزد نای روئین و خود برنشست
 قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
 بنزدیک نا هوشمندان برند
 زمردان واز گنج و کشت و درود
 سپارد بگنججور او رهنمون
 همیراند بسا موبد از سوفزای
 که یارند با او همه طیسفون
 ز دهقان و از درپرستان ما
 ز شاهی بیاید ترا دست شست
 سر بخت بد خواه برگشته به ۸۴۲۰
 بنو تاخت بیزار گشت از کهن
 برو بردلو دوده پیچان کنند
 که آن پیلتن را سرآمد زمان
 زن و مرد و کودک همه نوحه کرد
 بیالود و برخاست راز از میان
 همی هر کسی کرد ساز نبرد

بند کردن ایرانیان قباد را و بتخت نشاندن جاماسب را

همی گفت هر کس که تخت قباد
 سپاهی و شهری همه شد یکی
 برفتند یکسر بایوان شاه
 کسی کو بر شاه بدگوی بود
 گرفتند و بردند از ایوان کشان
 که کبتر برادر بدو سر فراز
 ورا برگزیدند و بنشانند
 باهن بستند پای قباد
 یکی پور بد سوفا را گزین
 جوانی بی آزار و زرمهر نام
 سپردند بسته بدو شاه را
 که آن مهربان کینه سوفا
 بی آزار زرمهر یزدان پرست
 پرستش همی کرد پیش قباد
 جهاندار ازو ماند اندر شگفت
 همی کرد پوزش که بدخواه من
 گر ایدونکه یابم رهائی ز بند
 ز دل پاک بردارم آزار تو
 بدو گفت زرمهر کای شهریار
 پدرگر نکرد آنچه بایست کرد
 ترا من بسان یکی بنده ام
 چو گوئی بسوگند پیمان کنم
 چو زرمهر گفت این و خسرو شنید
 ازو ایمنی یافت جان قباد

اگر سوفا شد بایران مباد
 نبردند نام قباد اندکی
 ز بدگوی پر درد و فریاد خواه
 بر اندیشه بد بلا جوی بود ۸۴۲۰
 ز جاماسب جستند چندی نشان
 قبادش همی پروریدی بناس
 بشاهی براو آفرین خواندند
 ز فر و نژادش نکردند یاد
 خردمند و پاکیزه و بافرین
 که از نام او بد پدر شادکام
 بدانگونه بد راه و بد خواه را
 بخواهد بدرد از جهان کدخدای
 نسودی بید با جهاندار دست
 وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد ۸۴۴۰
 بزرمهر بر آفرین برگرفت
 پر آشوب کرد اختر و ماه من
 ترا باشم از هر بدی سودمند
 کنم چشم روشن بدیدار تو
 روان را بدین کار رنجه مدار
 ز مرگش پسر گرم تیمار خورد
 به پیش تو اندر پرستنده ام
 که هرگز وفای ترا نشکنم
 دل شاه از خرمی بر دمید
 ز گفتار آن پر خرد گشت شاد ۸۴۵۰

ازان پس برو راز بگشاد و گفت
گشاده است بر پنج تن راز من
بخوانیمشان و گشائیم راز
اگر بسند برداری از پای من
جو بشنید زرمهر پاکیزه رای
گریختن قباد از بند و بزنی گرفتن دختر دهقان و پناه گرفتن بهیتالیان
شب تیره از شهر بیرون شدند
فرستاد و آن پنج تن را بخواند
سوی شهر هیتال کردند روی
برین گونه سرگشته این هفت مرد
رسیدند پویان به پرمایه ده
بدان خان دهقان فرود آمدند
یکی دختری داشت دهقان چوماه
جهانجوی چون روی دختر بدید
همانگه بیامد بزرمهر گفت
برو زود از من بدهقان بگوی
بشد تیز و رازش بدهقان بگفت
یکی پاک انبازش آرم بجای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت
اگر هست شایسته فرمان تراست
بیامد خردمند نزد قباد
پسندیدی و ناگهان دیدیش
قباد آن پریروی را پیش خواند
ابا او يك انگشتری بود و بس
بدو داد و گفت این نگین را بدار

که اندیشه از تو نخواهم نهفت
جز این نشنود یکتن آواز من
اگرمان بدان مردم آید نیاز
چنان دان که بر خوردی از رای من
سبك بند را برگرفتش ز پای
ز دیدار دشمن بهامون شدند
همه رازها پیش ایشان براند
از اندیشگان خسته و راه جوی
باهواز رفتند تازان چو گرد
بده در یکی مهربان بود مه ۸۱۶۰
ببودند یکباره دم بر زدند
ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
زمغز جوان شد خرد نا پدید
که باتو سخن دارم اندر نهفت
مگر جفت من گردد این ماهروی
که گر دختر خوب را نیست جفت
که گردی باهواز بر کدخدای
که این دختر خوب را نیست جفت
مر این را بدان ده که اورا هواست
که این ماه بر شاه فرخنده باد ۸۱۷۰
بدانسان که دیدی پسندیدیش
بزانونی کند آورش بر نشانند
که ارز نگینش ندانست کس
بود روز کاین را شوم خواستار

بدان ده یکی هفته از بهر ماه
 بر شاه هیتالیان شد قباد
 بگفت آنچه کردند ایرانیان
 بدو گفت شاه از بد خوشنواز
 به پیمان سپارم ترا لشکری
 اگر باز یابی تو تخت و کلاه
 مرا باشد آن مرز و فرمان من
 زبردست را گفت خندان قباد
 چو خواهی فرستمت بیمر سپاه
 چو کردند عهد آن دو گردن فراز
 بدو داد شمشیر زن چل هزار
 ز هیتالیان سوی اهواز شد
 چو نزدیکی خان دهقان رسید

باز گشتن قباد از هیتال و آگاهی از زادن نوشیروان و باز بر تخت نشستن

همه مژده بردند نزد قباد
 پسر زاد جفت تو در شب یکی
 چو بشنید در خانه شد شاد کام
 ز دهقان پیرسید ازان پس قباد
 بدو گفت کنز آفریدون شگرد
 پدر همچنین گفت و مادر چنین
 ز گفتار او شاد تر شد قباد
 عماری بسیچید و آمد براه
 بیاورد لشکر سوی طیسفون
 بایران همه سالخورده ردان
 که این کار گزردد بما بردراز

همی بود و هشتم بیامد پگاه
 گذشته سخنها براو کرد یاد
 بدی را بیستند يك يك میان
 همانا برین روزت آمد نیساز
 ازان هر یکی بر سران افسری
 چغانی مرا باشد و گنج و گاه ۸۴۸۰
 نگهداری این عهد و پیمان من
 کزان بوم هرگز نگیریم یاد
 چغانی چه باشد که دارم نگاه
 در گنج بگشاد و دینار و ساز
 همه نامداران گرد و سوار
 سراسر جهان زو پر آواز شد
 همه کوی مردم پراکنده دید

که فرزند بر شاه فرخنده باد
 که از ماه پیدا نبود اندکی
 همانگاه کسراش کردند نام ۸۴۹۰
 که ای نیکبخت از که داری نژاد
 که از تخم ضحاک شاهی ببرد
 که بر آفریدون کنیم آفرین
 ز روزی که تاج کئی بر نهاد
 نشسته بدو اندرون جفت شاه
 دل از درد ایرانیان پر زخون
 نشستند با ناهور بخردان
 میان دو شاه و دو گردن فراز

بریزند ازین مرز بسیار خون
 سرافراز گردان و جنگ آوران ۸۰۰
 مگر کان سخنها نگیرد بیاد
 که با در همتا کنند ژاله را
 بیکسو گسراییم از آویختن
 بگفتند کای شاه خسرو نژاد
 بشوخی دل و دیدها شسته شد
 که شاه جهان بر جهان پادشا است
 برفتند بر خاک و تیره روان
 ز خون ریختن کرد پوزش براه
 بزرگان برو خواندند آفرین
 و راگشت جاماسب مهتر پرست ۸۰۱۰
 بزره بر بسپرد و بنشانند پیش
 جهان گشت پر داد و پر خواسته
 یکی کودکی شد دلیر و سترگ
 چنان تازه شاخ برومند را
 بگردون کلاه مهبی بر فراخت
 شد آن بوم او را چویک مهره موم
 ازو خواست زنهار دو شارسان
 بیاموختشان ژند و بنهاد دین
 همان مهر و نوروز و جشن سده
 پراکنده بسیار سود و زیان ۸۰۲۰
 بگردون بر آورد بیمارسان
 که تازی کنون نام حلوان نهاد
 زمین شد همه جای آرام و خواب

زروم و زچین لشکر آید کنون
 یکی گفت از آنجمله کای مهتران
 بیاید خرامید سوی قباد
 بیاریم جاماسب ده ساله را
 مگر مان ز تاراج و خون ریختن
 برفتند بیکسر بر کیقباد
 گر از تو دل مردمان خسته شد
 کنون کام دل ران بدان کت هواست
 پیاده همه پیش اندر دوان
 گناه بزرگان ببخشید شاه
 ببخشید جاماسب را همچنین
 بیامد بتخت کئی بر نشست
 همه کار آن پادشاهی خویش
 و را گشت آن شاهی آراسته
 بدینگونه تا گشت کسری بزرگ
 بفرهنگیان داد فرزند را
 همه کار ایران و توران بساخت
 وزان پس بیاورد لشکر بروم
 همی کرد از ان بوم و برخارسان
 یکی هندیا و دگر فارقین
 نهاد اندران مرز آتشکده
 مداین پی افکند جای کیان
 بر آورد در پارس یک شارسان
 ارش خواند آن شارسان را قباد
 گشادند هر جای جوئی پر آب

داستان قباد بامزدك و پذیرفتن قباد دین او را

بیامد یکی مرد مزدك بنام
 فریبنده مردی و دانش فروش
 بنزد شهنشاه دستور گشت
 ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
 ز روی هوا ابر شد ناپدید
 مهان جهان بر در کیقباد
 بدیشان چنین گفت مزدك که شاه
 دوان خود بیامد بر شهریار
 به نیکی سخن پرسم از تویکی
 قباد سراینده گفتش بگوی
 بدو گفت کانکس که مارش گزید
 یکی دیگری را بود پاد زهر
 سزای چنین مرد گوئی که چیست
 چنین داد پاسخ ورا شهریار
 بخون گزیده بیایدش گشت
 چو بشنید برخاست از پیش شاه
 بدیشان چنین گفت کز شهریار
 بیاشید تا بامدادان یگانه
 برفتند و شبگیر باز آمدند
 چومزدك ز دور آن گوان را بدید
 چنین گفت کای شاه پیروز بخت
 سخنها که دی پاسخ دادیم
 گرایدونکه دستور باشد کنون
 بدو گفت بر گوی و اب را مبند

سخن گوی و بادانش و رای و کام
 قباد ستوده بدو داد گوش
 نگهبان آن گنج و گنجور گشت
 میان کههان و میان مهان
 بایران کسی برف و باران ندید
 همی هر کس از آب و نان کردیاد
 نماید شما را بامید راه ۸۵۳۰
 چنین گفت کای شاه پرهیزکار
 گرایدونکه پاسخ دهی اندکی
 سخن هر چه داری بسا راه جوی
 همی از تنش جان بخواهد پرید
 گزیده نیابد ز تریساک بهر
 که تریاک دارد درم سنگ نیست
 که خونست آن مرد تریاک دار
 بدرگاه چون خصمش آرد بمشت
 بیامد بنزدیک فریاد خواه
 سخن کردم از هردری خواستار ۸۵۴۰
 نمایم شما را سوی داد راه
 شخوده دل و پرگداز آمدند
 ز درگه سوی شاه ایران دوید
 سخنگوی و بیدار و زیبای تخت
 بیاسخ در بسته بگشادیم
 بگویم سخن تا بود رهنمون
 که گفتار باشد مرا سودمند

چنین گفت کای نامور شهریار
 خورش باز گیرند ازو تا بمرد
 مکافات آن کس که نان داشت اوی
 چه باشد بگوید مگر پادشا
 چنین داد پاسخ که مسکین تنش
 چو بشنید مزدک زمین بوسه داد
 بدرگاه او شد بانبوه گفت
 شوید و همه بهره زو بر گرید
 بتاراج داد آنکه بودش بشهر
 دویدند هر کس که بدگرسنه
 چه انبار شهری چه آن قباد
 چو دیدند رفتند کار آگهان
 که تاراج کردند انبار شاه
 قباد آن سخنگوی را پیش خواند
 چنین داد پاسخ که نوشته بدی
 سخن هر چه بشنیدم از شهریار
 بشاه جهان گفتم از مار و زهر
 بدین بنده پاسخ چنین داد شاه
 که گر مار کشته بمیرد بشهر
 بخواهند خونش از آن مرد زفت
 چو شد گرسنه نان بود پادزهر
 اگر دادگر باشی ای شهریار
 شکم گرسنه چند مردم بمرد
 زگفتار او تنگدل شد قباد
 وزان پس پیرسید و پاسخ شنید
 ز چیزی که گفتند پیغمبران
 کسی را که بندی به بند استوار
 به بیچارگی جان شیرین سپرد
 مر این بسته را خوار بگذاشت اوی ۸۵۵۰
 که این مرد دانا بد و پارسا
 که خونست ناکرده در گردش
 خرامان بیامد ز پیش قباد
 که جایی که گندم بود در نهفت
 بها گر بگیرند زر بسپرید
 بدان تا یکایک بیابند بهر
 بتاراج گندم شدند از بنه
 بیکدانه گندم نبودند شاد
 بنزدیک بیدار شاه جهان
 بمزدک همی باز گردد گاه
 ز تاراج چندی سخن براند ۸۵۶۰
 خرد را بگفتار توشه بدی
 بگفتم ببازاریان خوار خوار
 وزانکس که تریاک دارد بیهر
 ز تریاک دار و ز تریاک خواه
 نیابد ازان مرد تریاک بهر
 که کار شهی خرد نتوان گرفت
 بسیری نخواهد ز تریاک بهر
 در انبار گندم نیاید بکار
 که انبار آسوده جانش ببرد
 بشد تیز مغزش ز گفتار داد ۸۵۷۰
 دل و جان او پر ز گفتار دید
 همان دادگر موبدان و سران

چنین گفت کای نامور شهریار
 خورش باز گیرند ازو تا بمرد
 مکافات آن کس که نان داشت اوی
 چه باشد بگوید مگر پادشا
 چنین داد پاسخ که مسکین تنش
 چو بشنید مزدک زمین بوسه داد
 بدرگاه او شد بانبوه گفت
 شوید و همه بهره زو بر گرید
 بتاراج داد آنکه بودش بشهر
 دویدند هر کس که بدگرسنه
 چه انبار شهری چه آن قباد
 چو دیدند رفتند کار آگهان
 که تاراج کردند انبار شاه
 قباد آن سخنگوی را پیش خواند
 چنین داد پاسخ که نوشته بدی
 سخن هر چه بشنیدم از شهریار
 بشاه جهان گفتم از مار و زهر
 بدین بنده پاسخ چنین داد شاه
 که گر مار کشته بمیرد بشهر
 بخواهند خونش از آن مرد زفت
 چو شد گرسنه نان بود پادزهر
 اگر دادگر باشی ای شهریار
 شکم گرسنه چند مردم بمرد
 زگفتار او تنگدل شد قباد
 وزان پس پیرسید و پاسخ شنید
 ز چیزی که گفتند پیغمبران

ز گفتار مزدك همی سزوه گشت
 برو انجمن شد فراوان سپاه
 همی گفت هر کو توانگر بود
 نباید که باشد کسی بر فرود
 جهان راست باید که باشد بچیز
 زن و خانه و چیز بختیست
 من این را کنم راست تا دین پاک
 هر آنکس که او جز برین دین بود
 اگر پسر بودی اگر کمود کی
 ازین بستدی چیز و دادی بدان
 چو بشنید در دین او شد قباد
 ورا شاه بلشانند بر دست رامت
 بر او شد آن کسی که درویش بود
 بگرد جهان تازه شد دین اوی
 توانگر همی سر ز نیکن بگشت
 سرباز زدن نوشیروان از دین
 چنان بد که یگر روز مزدك بگاه
 چنین گفت سگر دین برمشان ما
 فراوان ز گیتی سران بردارند
 ز مزدك هندی این صفتها قباد
 چنین گفت مزدك بهرامنه شاه
 همانا نگهبند در پیشگاه
 فرمود تا تحت بیرون برسند
 بدست آمد از مزدکی هند خراب
 چنین گفت مزدك بهرام لامین

سخنها ز اندازه اندر گذشت
 بسی کس به بیراهی آمد ز راه
 نهی دست با او برابری بود
 توانگر برد تار و درویش بود
 فزونی توانگر حرامست نیز
 تهیدست کس با توانگر یکیست
 شود ویژه پیدا بلند از مغاك
 ز یزدان بدان دیو نفرین بود ۸۵۸۰
 همی گشت درویش با او یکی
 فرو مانده از کار او و ببدان
 به گیتی زگفتار او بود شاد
 ندانست موبد که جایش کجاست
 و گر نهش از کوشش خویش بود
 نیلست جستن کسی کین اوی
 به درویش بشمرد چیزی که داشت
 مزدك و کشتن او را با پیروانش
 ز خانه بیامد به نزدیک شاه
 همه پاکدل زیر دستان ما
 فرود آورمشان و گر بگذرند ۸۵۹۰
 بسالار فرمود تا باردار
 که این خانه تنگست و چندین سپاه
 بهامون خرامد کند شان نگاه
 از ایوان شاهی بهامون برند
 بر فرستند شادان بر شهریار
 که ای برتر از دانش و آفرین

چنان دان که کسری نه بردین ماست
 یکی دست خطش بباید ستد
 به پیچاند از راستی پنج چیز
 کجارشك و خشمست و کین و نیاز
 تو گر چیره باشی بر این پنج دیو
 ازین پنج مارا زن و خواستست
 زن و خواسته باید اندر میان
 بدین دو بود رشك و آزو نیاز
 همی دیو پیچد سر بخردان
 چو این گفته شد دست کسری گرفت
 ازو نامور دست بستد بخشم
 بمزدك چنین گفت فرخ قباد
 چنین گفت مزدك که او راه راست
 همانگه ز کسری پیرسید شاه
 بدو گفت کسری چو یابم زمان
 چو پیدا شود کژی و کاستی
 بدو گفت مزدك زمان چند روز
 ورا گفت کسری زمان پنجمه
 بر این بر نهادند و گشتند باز
 فرستاد کسری بهر جای کس
 کس آمد سوی خرّه اردشیر
 ز استخر مهر آذر پاریسی
 نشستند دانش پژوهان بهم
 بکسری سپردند یکسر سخن
 چو بشنید کسری بنزد قباد

ز دین سر کشیدن ورا کی سزاست
 که سرباز گرداند از راه بد
 که دانا برین پنج نفزود نیز
 به پنجم که گردد بر او چیره آزو ۸۶۰۰
 پدید آیدت راه کیهان خدیو
 که دین بهی در جهان کاستست
 چو دین بهی را نخواهی زیان
 که باخشم و کین اندر آید برآز
 بیايد نهاد این دو اندر میان
 بدو مانده بد شاه ایران شگفت
 به تندی ز مزدك بتایید چشم
 که از دین کسری چه داری بیاد
 بدل بر ندارد نه بر دین ماست
 که از دین به بگذری چیست راه ۸۶۱۰
 بگویم که کژ است یکسر گمان
 درخشان کنم پیش تو راستی
 همی خواهی از شاه گیتی فروز
 ششم را همه باز گویم بشاه
 بایوان شد آن شاه گردن فراز
 که داننده ای دید فریادرس
 که آید بدرگاه هرمزد پیر
 بیاید بدرگاه با یارسی
 سخن رفت هرگونه از پیش و کم
 خردمند و دانندگان کین ۸۶۲۰
 بیامد ز مزدك همی کرد یاد

چنان دان که کسری نه بردین ماست
 یکی دست خطش بباید ستد
 به پیچاند از راستی پنج چیز
 کجارشك و خشمست و کین و نیاز
 تو گر چیره باشی بر این پنج دیو
 ازین پنج مارا زن و خواستست
 زن و خواسته باید اندر میان
 بدین دو بود رشك و آزو نیاز
 همی دیو پیچد سر بخردان
 چو این گفته شد دست کسری گرفت
 ازو نامور دست بستد بخشم
 بمزدك چنین گفت فرخ قباد
 چنین گفت مزدك که او راه راست
 همانگه ز کسری پیرسید شاه
 بدو گفت کسری چو یابم زمان
 چو پیدا شود کژی و کاستی
 بدو گفت مزدك زمان چند روز
 ورا گفت کسری زمان پنجمه
 بر این بر نهادند و گشتند باز
 فرستاد کسری بهر جای کس
 کس آمد سوی خرّه اردشیر
 ز استخر مهر آذر پاریسی
 نشستند دانش پژوهان بهم
 بکسری سپردند یکسر سخن
 چو بشنید کسری بنزد قباد



مردك در باغ

که اکنون فراز آمد آن روزگار
 گر ایدونکه اورا بود راستی
 پذیرم من آن پاك دین ورا
 چو راه فریدون شود نادرست
 سخن گفتن مزدك آید بجای
 گر ایدونکه او کژ سراید سخن
 تو بیزار شو از ره و دین اوی
 بمن ده ورا وانکه در دین او است
 گوا کرد ز مهر و خراد را
 وز انجایگه شد بایوان خویش
 چو شبگیر خورشید بنمود تاج
 همیرفت فرزند شاه جهان
 برابر بایوان شاه آمدند
 دل و رای مزدك سوی کعباد
 چنین گفت موبد به پیش گروه
 یکی دین نو ساختی پرزبان
 چه داند پدرکش که باشد پسر
 چو مردم برابر بود در جهان
 که باشد که جوید در کهتری
 که باشد مرا و ترا کارگر
 کسی کو مرد جای و چیزش کراست
 جهان زین سخن پاك ویران شود
 همه کدخدایند و مزدور کیست
 ز دین آوران این سخن کس نگفت
 همه مردمان را بدوزخ بری

که دین بهی را کنم خواستار
 شود دین زردشت در کاستی
 ز جان برگزینم گزین ورا
 عزیز و مسیحا و هم ژندواست
 نباشد بگیتی جز او رهنمای
 ره پاك یزدان نجوید ز بن
 بنه دور ناخوب آئین اوی
 مبدا یکی را بتن مغز و پوست
 فرائین و بندوی و بهزاد را ۸۶۲۰
 نگهداشت آن راست پیمان خویش
 زمین شد بکردار دریای عاج
 سخن گوی با موبدان و مهسان
 سخن گوی و جوینده راه آمدند
 ببايد سخن را در اندر گشاد
 بمزدك که ای مرد دانش پژوه
 نهادی زن و خواسته در میان
 پسر همچنین چون شناسد پدر
 نباشند پیدا کهان از مهسان
 چه گونه توان ساختن مهتری ۸۶۴۰
 چه مردم جدا ماند از به بتر
 که شد کارگر بنده باشاه راست
 نباید که این بد بایران شود
 همه گنج دارند و گنجور کیست
 تو دیوانگی داری اندر نهفت
 همه کار بد را به بد شمیری

برآشت و اندر سخن داد داد
 دل مرد بیدین پر آزار گشت
 که مزدك مبادا بر تاجور
 مبادا برین نامور بارگام ۸۶۵۰
 سر سرکشان پر ز تیمار شد
 ابا هر که او داشت آن دین و راه
 بفرزند گشت آن زمان شهریار
 وزین پس ز مزدك مگردان سخن
 که دیوار او برتر از راغ بود
 مر این مردمان را پراکنده کرد
 ز بر پای و سر زیر آکنده سخت
 بدرگام باغ گرانمایه شو
 ترا داد ای ناهشیوار بار
 نه از کاردانان پیشین شنید ۸۶۶۰
 که بیند مگر در چمن بارور
 بر آمد بناگه ازو يك خروش
 فرو هشت از دار پیچان کمند
 سر مرد بیدین نگونسار کرد
 توگر باهشی راه مزدك مگیر
 زن و زاده و باغ آراسته
 بنفرین ز مزدك همی کرد یسار
 بر آتشکده خلعت افکند نیز
 که شاخس همه گوهر آورد بار
 سخن هرچه گفتی پدر بشندی ۸۶۷۰
 غم روز مرگ اندر آمد بدل

چو بشنید گفتر موبد قباد
 گرانمایه کسری ورا یارگشت
 بر آواز شد انجمن سرسر
 همی دارد او دین یزدان تپاه
 از آن دین جهاندار بیزار شد
 بکسری سپردش همانگام شاه
 بدانراه بد نامور سه هزار
 که با این سران هرچه خواهی بکن
 بدرگام کسری یکی باغ بود
 همه گرد بر گرد آن کنده کرد
 بکشتندشان هم بسان درخت
 بمزدك چنین گشت کسری که رو
 ز تخمی که کشتی در این روزگار
 درختان به بینی که آن کس ندید
 بشد مزدك و باغ بگشاد در
 هم آنکه چو دید از تنش رفت هوش
 یکی دار فرمود کسری بلند
 نگون بخت را زنده بر دار کرد
 وزان پس بکشتش بیاران تیر
 بزرگان شدند ایمن از خواسته
 همی بود با شرم چندی قباد
 بدرویش بخشید بسیار چیز
 ز کسری چنان شاد شد شهریار
 ازان پس همه رای با او زدی
 ز شاهیش چون سال بگذشت چل

سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن درباره نوشیروان

یکی نامه بنوشت خوش بر حریر
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 بباشد همی بیگمان هر چه گفت
 سر پادشاهیش را کس ندید
 هران کس که بینید خط قباد
 بکسری سپردم سزاوار تخت
 که یزدان از این پور خشنود باد
 بدین مهر جستیم بر موبدان
 ز گفتار او هیچ مپراکنید
 بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
 چو بر شست شد سالیان قباد
 بگیتی در از مرگ خشنود کیست
 بمرد و جهان مردری ماند ازوی
 ز گرد آوریدن که یابد بهی
 تنش را بدیسا بیاراستند
 یکی دخمه کردند شاهنشهی
 نهادند بر تخت زر شاه را
 از آن پس ندیدند چهر قباد
 چه باشی تو ایمن از این چرخ پیر
 چو موبد بیرداحت از سوگ شاه
 بایران بزرگان ابا موبدان
 بدان انجمن نامه بر خواندند
 بسر شد کنون نامه کیقباد

بدان خط شایسته و دلپذیر
 که او داد دین و خرد هم هنر
 چه بر آشکارا چه اندر نهفت
 نشد خوار هر کس کش او برگزید
 بجز پند دانا مگیرید یسار
 پس از مرگ ما او بود نیکبخت
 دل بدسگالش پر از دود بساد
 چه بر زبردستان و فرخ ردان
 از او شاد باشید و گنج آکنید ۸۶۸۰
 بر موبد رام برزین نهاد
 بید روز پیری هم از مرگ شاد
 که فرجام کارش نداند که چیست
 شد آن رنج و آسانی و رنگ و بوی
 که می رفت باید بدست تپی
 گل و مشک و کافور و می خواستند
 یکی تخت زرین و تاج مومی
 به بستند تا جاودان راه را
 بگیتی گذر کرد گفتی چو باد
 که فرجام انجامدت ناگزیر ۸۶۹۰
 نهاد آن کئی نامه در پیشگاه
 بگرد آمده نامور بخوردان
 ولیعهد را شاد بنشانند
 ز کسری برم زین سپس نام یاد

الا ای دلارای سرو بلند
 بدان شادمانی و آن فر و زیب
 چنین گفت پرسنده را سرو بن
 ز پیری مرا تنگدل کرد چرخ
 مراکش هرگز نه پرورده بود
 چنین سست گشتم ز نیروی سست
 دم ازدها دارد و چنگ شیر
 هم آواز رعد است و هم زور گرس
 ز سرو دلارای چنبر کند
 گل ارغوان را کند زعفران
 شود بسته بی بند پای نوند
 مرا در خوشاب سستی گرفت
 خروشان شد این نرگسان دژم
 دل شاد و خرم پر از درد گشت
 بدانگه که مردم شود سیر شیر
 چل و هشت بد عهد نوشیروان
 سرانجام جوی از همه کار خویش

چه بودت که گشتی چنین مستمند
 چرا شد دل روشنت پر نیب
 که شادان بدم تا نگشتم کهن
 بمن باز داد از جوانیش برخ
 چو پرورده بودی نیازده بود
 پرهیز و با او مسا هیچ دست ۸۷۰۰
 نخاید کسی را که آرد بزیر
 یکدست رنجست و دیگرش مرگ
 سمن برگ را رنگ عنبر کند
 پس از زعفران رنجهای گران
 وز او خوار گردد تن ارجمند
 همان سرو آزاد پستی گرفت
 همی کرد از سستی و رنج نم
 چنین روز ما ناجوانمرد گشت
 شتاب آورد مرگ و خواندش پیر
 تو بر شست رفتی نمائی جوان ۸۷۱۰
 به تیمار بیشی مکن دلت ریش





پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود

چوکسری نشست از برگاه نو
 بشاهی بر او خواندند آفرین
 جهان تازه شد از سرگاه اوی
 بگفتند کان شاه جاوید باد
 ز بس خوبی و داد و آئین اوی
 ورا نام کردند نوشیروان
 چوکسری نشست از بر تخت عاج
 بزرگان گیتی شدند انجمن
 سر نامداران زبان بر گشاد
 چنین گفت کز کردگار سپهر
 کزویست نیک و بد و نام و کام
 ازویست فر و بدویست زور
 ز رای و ز پیمان او نگذریم
 به تخت مہی بر هرانکس که داد
 هرانکس که اندیشه بد کند
 ز ما هرچه پرسید پاسخ دهیم

همی خواندندی ورا شاه نو
 بفرمان او شد زمان و زمین
 اباگرگ میش آب خوردی بجوی
 فرش برتر از فر جمشید باد
 وزان نامور دانش و دین اوی
 که مهرش جوان بود و دولت جوان
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
 چو بنشست سالار بارای زن
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد ۷۲۰
 دل ما پر از آفرین باد و مهر
 وزو مستمندیم و زو شاد کام
 بفرمان او تابد از چرخ هور
 نفس جز بفرمان او نشمریم
 کند در جهان باشد از بخت شاد
 بفرجام بد با تن خود کنند
 پیاسخ همه رای فرخ نهیم

بدین تنگی اندر مرا راه نیست
 کند بیگمان هر کس از داد شاد
 چه دانی که فردا چه سازد زمان ۸۷۲۰
 تو فردا چنی گل نیاید بکار
 ز بیماری اندیش و درد و گزند
 چنانیم بامرگ چون باد و برگ
 همه رای نا تندرستی کنی
 یکی دردمندی بود بی پزشک
 نخواهد بدیوانگی بر گوا
 نماندش نزد کسی آبروی
 سوی راستی راه باریک تر
 بدآید که کندی و سستی کنی
 نگیرد ز بخت سپهری فروغ ۸۷۴۰
 به بیچارگان بر بیاید گریست
 ز دشمن بود ایمن و تندرست
 فرونی برین درد و رنج است و آرز
 جهان پر ز خوبی و آسایشست
 کبستش بود خوردن و آب خون
 همه گوش دارید آواز من
 همه ساله با بخت همره بوید
 بداد و خرد راه بگزیده ایم
 بد و نیک را زو بیاید بدید
 بیاسته کاری به بیگانه و گاه ۸۷۵۰
 که بر من پیوشد چنین داستان
 ز لشکر نبرده سواران من

از اندیشه دل کس آگاه نیست
 اگر پادشا را بود پیشه داد
 از امروز کاری بفردا ممان
 گلستان که امروز باشد ببار
 بدانکه که یابی تنت زورمند
 پس از زندگی یاد کن روز مرگ
 بدانکه که در کار سستی کنی
 چو چیره شود بر دل مرد رشک
 و گر بر خرد چیره گردد هوا
 دگر مرد بیکار و بسیار گوی
 بکزی ترا راه تاریک تر
 بکاری که تو پیش دستی کنی
 اگر جفت گردد زبان بادروغ
 سخن گفتن کج ز بیچارگیست
 چو بر خیزد از خواب شاه از نخست
 خردمند و از خوردنی بی نیاز
 اگر شاه باداد و بخشایشست
 و گر کوی آرد بداد اندرون
 هر آنکس که هست اندرین انجمن
 بدانید و سرتاسر آگه بوید
 که ما تاجداران بسی دیده ایم
 ولیکن ز دستور باید شنید
 هر آنکس که آید بدین بارگاه
 نباشم ز دستور همداستان
 بدرگاه بر کارداران من

چوروزی برایشان نداریم تنگ همه مردمی باید و راستی هرآنکس که باشد از ایرانیان بیابد ز ما گنج و گفتار نرم چو بیداد گیرد کسی زیر دست مکافات یابد بدان بد که کرد شما دل بفرمان یزدان پاک که اویست بر پادشا پادشا فروزنده تاج خورشید و ماه جهاندار و بر داوران داورست مکان و زمان آفرید و سپهر نگهدار تاج است و تخت بلند شمارا دل از مهر ما بر فروخت همه تندرستی بفرمان اوست ز خاشاک تا هفت چرخ بلند بهستی یزدان گوائی دهند ستایش همه زیر فرمان اوست چونوشیروان این سخن را بگفت همه یکسر از جای برخاستند

نگه کرد باید بنام و به ننگ نباید بداد اندرون کاستی به بندد بدین بارگه بر میان چو باشد پرستنده با رای و شرم نباشد خردمند ایزد پرست نباید غم ناجوانمرد خورد بدارید وز ما مدارید باک جهاندار و پیروز و فرمان روا ۸۷۶۰ نماینده ما را سوی داد راه از اندیشه هرکسی برترست بیاراست جان و دل ما بمهر ترا بر پرستش بود یارمند دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت همه نیکوئی زیر پیمان اوست هوا آتش و آب و خاک نژند روان ترا آشنائی دهند پرستش همه زیر پیمان اوست جهانی بدو مانده اندر شگفت ۸۷۷۰ برو آفرینی نو آراستند

بخش کردن نوشیروان پادشاهی خود بچهار بهره

شهنشاه دانندگانرا بخواند جهانرا ببخشید بر چار بهره نخستین خراسان ازان یاد کرد دگر بهره زو قم بد و اصفهان وزو بهره بد آذرآبادگان

سخنهای گیتی سراسر براند وزو نامزد کرد آباد شهر دل نامداران بدان شاد کرد نهاد بزرگان و جای مهان که بخشش نهادند آزادگان

به پیمود دانا خرد بوم گیل
 ز خاور ورا بود تا باخت
 چنین پادشاهی و آباد بوم
 نیازش برنج تن خویش بود ۸۷۸۰
 جهانی برو خواندند آفرین
 اگر کم بدش جاه اگر بیش ازو
 ز رسته کجا بیش ازان بود سود
 قباد آمد و دهیک آورد راه
 بکوشد که کهنتر چو مهتر کند
 بدریا بس ایمن مشو از نهنگ
 ببخشید بر جای ده یک خراج
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 زمین را ببخشید و برزد رسن
 گر ایدونکه دهقان نبودی دژم ۸۷۹۰
 پهنگام ورزش نبودی بجای
 زکشتن زمین خوار نگذاشتی
 پراکنده شد رسمهای کهن
 بخرماستان بر همین زد رقم
 که در مهرگان شاخ بودی بیار
 نبودی جز این تا سر سال رنج
 نکردی بیار اندرون کس نگاه
 نبودش غم و رنج کشت و درود
 بسالی ازو بستندی کاردار
 بسالی سه بهره دادی درم ۸۸۰۰
 ازین باژ بهری بهر چار ماه

وز ارمینیه تا در اردبیل
 سوم پارس و اهواز و مرز خزر
 چهارم عراق آمد و بوم روم
 از این مرزها هر که درویش بود
 ببخشید آکنده گنجی برین
 ز شاهان هر آنکس که بد پیش ازو
 بجستند بهره ز کشت و درود
 سه یک مرد یا چاریک بهر شاه
 ز دهیک بران بد که کمتر کند
 زمانه ندادش بران بر درنگ
 بکسری رسید آن سزاوار تاج
 شدند انجمن بخردان و ردان
 همه ادشاهان شدند انجمن
 گزیتی نهادند بر یک درم
 کسی را کجا تخم یا چارپای
 ز گنج شهنشاه برداشتی
 بنا کشته اندر نبودی سخن
 گزیت رز بارور شش درم
 ز زیتون و انگور و هر میوه دار
 ز دهیک درم میرسیدی بگنج
 وزان خوردنیهای خرداد ماه
 کسی کش درم بود و دهقان نبود
 گذارنده از ده درم تا چهار
 کسی بر کدیور نکردی ستم
 گذارنده بودی بدیوان شاه

نبودی بدیوان کسی را شمار
 بسه روزنامه بموبد سپرد
 نگهبان آن نامه دستور بود
 بهر کارداری و هر مهتری
 گزیت و سر باژها بشمرد
 ز باز و خراج وزکشت و درود
 که تا نیک و بد زو نماند نهان
 بهر جای ویرانی آباد کرد
 بآبشخور آمد همی میش و گرگ ۸۸۱۰

نامه نبشتن کسری بکارداران درباره دادگستری

پسند آیدت چون ز من بشنوی
 شهنشاه کسرای یزدان پرست
 که تاج بزرگی بسر برنهاد
 که یزدان داد آورش داد فر
 پرستنده سایه فر و تاج
 هنر با نژاد آنکه بد بر فرود
 جهان آفرین را ستایش کنیم
 که دارد ز دادار گیتی سپاس
 بنزدیک او آشکار است راز
 نخستین درس بی نیازی دهد ۸۸۲۰
 ز هر برتری جاودان برترست
 کسی را جز از بندگی کار نیست
 ز خورشید تا تیره خاك نزنند
 که ما بندگانیم و او پادشاست
 که دیو آورد کژی و کاستی

دیسر و پرستنده شهریار
 گزیت و خراج آنچه بد نام برد
 یکی آنکه بر دست گنجور بود
 دگر تا فرستد بهر کشوری
 سه دیگر که نزدیک موبد برد
 بفرمان او بود کاری که بود
 پرآکند کار آگهان در جهان
 همه روی گیتی پر از داد کرد
 بختند در دشت خرد و بزرگ

یکی نامه فرمود بر بهلوی
 نخستین سر نامه بود از مهست
 برومند شاخ از درخت قباد
 ازو ویژه آباد هر بوم و بر
 سوی کارداران باز و خراج
 باندازه از ما شما را درود
 نخستین سخن چون گشایش کنیم
 خردمند و بینا دل آنرا شناس
 بدانند که هست او ز ما بی نیاز
 کسی را کجا سرفرازی دهد
 مرا داد فرمود و خود داورست
 یزدان رسی شاه و کهنتر یکیست
 ز قعر زمین تا بچرخ بلند
 پی مور بر هستی او گواست
 فرمود مارا جز از راستی

نبودی جز از باغ و میدان و کاخ
 گشادن بهر کار بیدار چهر
 ز خاور برو تا در باخت
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
 و گر چین زکاری بچهر آوریم ۸۸۲۰
 همی گوسفندی نماند ز گرگ
 ز دهقان و از در پرستان ما
 برخشنده روز و بهنگام خواب
 درم دارد و درو خوشاب و مشک
 بر ایشان بتابد ز خم سپهر
 پسر تاج یابد همی از پدر
 یکی بود با آشکارا نهان
 درخت و گزیت از پی تخت و تاج
 که فرخنده باد اورمزد شما
 به بیداد بر يك نفس بشمرد ۸۸۴۰
 که برم میانش بپرنده ار
 بیابد چو تخم بد آید ببار
 بگردید ازین فرخ آئین و کیش
 بخواهید با داد و با آفرین
 و گر تف خورشید تابد بشخ
 بدان کشتمندان رساند گزند
 ز خشکی شود کشت خرم دزم
 که ابر بهارش بباران نشست
 ببخشید کارندگان را ز گنج
 بمرد و ورا خویش و پیوند نیست ۸۸۵۰

اگر بهر من زین جهان فراخ
 نجستی دل من جز از داد و مهر
 کنون روی گیتی همه سرس
 بشاهی مرا داد یزدان پاک
 نباید که جز داد و مهر آوریم
 شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ
 نباید که بر زیردستان ما
 بخشکی بخاک و بکشتی بر آب
 ز بازارگانان که بر تر و خشک
 نباید که خور جز بداد و بمهر
 بدینگونه رفت این نژاد و گهر
 بجز داد و خوبی نبند در جهان
 نهادیم روی زمین را خراج
 چو این نامه آرند نزد شما
 کسی کو برین يك درم بگذرد
 یزدان که او داد دیهم و فر
 جز این نیست باد افرو کردگار
 همین رسم و این نامه بنهید پیش
 بهر چار ماهی یکی بهر ازین
 بجائی که باشد زیان ملسخ
 و گر برف و باد از سپهر بلند
 همان گر نبارد بنوروز نم
 میخواهید باز اندران بوم و رست
 ز تخم پراکنده و از مزد رنج
 زمینی که آنرا خداوند نیست

نباید که آن بوم ویران بود
 که بدخواه برگنج ننگ آورد
 ز گنج آنچه باید مدارید بساز
 که ویران بود بوم در بر من
 کسی را که باشد در این پایکار
 کنم زنده بر دار جانی که هست
 بزرگان که شاهان پیشین بدنند
 بد و نیک با کارداران بدی
 خرد را همین خیره بفریفتند
 مرا گنج داد است و دهقان سپاه
 شمار جهان باز جستن بداد
 گرامی تر از گنج بدخواه من
 سپهبد که مردم فروشد بزر
 کسی را بود ارج ازین بارگاه
 چو بیدار دل کارداران من
 پدید آید از گفتم یکتن دروغ
 به بیداد گر مرا مهر نیست
 هرانکس که او راه یزدان بجست
 بدین بارگاهش بلندی بود
 بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت
 که ما بی نیازیم ازان خواسته
 کرا گوشت درویش باشد خورش
 پلنگی به از شهریاری چنین
 گشادست بر مساره راستی
 نهانی بدو داد دادن بروی

که در سایه شاه ایران بود
 که چونین بهانه بچنگ آورد
 که کردست یزدان ازان بی نیاز
 نباشد بر او سایه پر من
 اگر گیرد این کار دشوار خوار
 اگر سرفراز است اگر زبردست
 ازین کار بر دیگر آئین بدنند
 جهان پیش اسب سواران بدی
 از افزونی گنج نشکافتند
 نخواهم بدینار کردن نگاه ۸۸۶۰
 نگهداشتن ارج مرد نژاد
 که جوید همی کشور و گاه من
 نیابد برین بارگه برگذر
 که باداد و مهرست و بارسم و راه
 بدیوان موبد شوند انجمن
 ازان پس نگیرد بر ما فروغ
 پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست
 بآب خرد جان تیره بشست
 بر موبدان ارجمندی بود
 بیابد بیاداش خرم بهشت ۸۸۷۰
 که گردد بنفرین روان کاسته
 ز چرمش بود بیگمان پرورش
 که نه شرم دارد نه آئین و دین
 چه گوئیم خیره درو کاستی
 بدان تا رسد نزد ما گفتگوی

بنزدیک یزدان بود ناپسند
 ز یزدان و از ما برانکس درود
 اگر دادگر باشی ای شهریار
 که جاوید هرکس کند آفرین
 خردمند و بینا دل آنرا شناس
 که دارد ز دادار کیهان سپاس ۸۸۸۰

عرض خواستن نوشیروان لشکر را

ز شاهان که باتخت و افسر بدند
 نبد دادگر تر ز نوشیروان
 نه زو پر هنر تر بمردانگی
 ورا موبدی بود بابک بنام
 بدو داد دیوان عرض سپاه
 بیاراست جای بلند و فراخ
 بگسترده فرشی سرو شاهوار
 ز دیوان بابک برآمد خروش
 که ای نامداران جنگ آزمای
 خرامید یکسر بدرگاه شاه
 زره دار با گرز و گاو سار
 بیامد بدیوان بابک سپاه
 چو بابک سپه را همه بنگرید
 ز دیوان باسب اندر آورد پای
 برین نیز بگذشت گردان سپهر
 خروشی برآمد ز درگاه شاه
 همه با سلیح و کمان و کمند
 برفتند با نیزه و خود و کبر
 نگه کرد بابک بگرد سپاه
 بنامش توانگر بدند
 که جاوید بادا روانش جوان
 به تخت و بدیسم و فرزانی
 هشیوار و بینا دل و شاد کام
 بفرمود تا پیش درگاه شاه
 سرش برتر از تیغ درگاه کاخ
 نشستند هرکس که بودش بکار
 نهادند یکسر باواز گوش
 یکایک باسب اندر آرید پای
 بسر بر نهاده ز آهن کلاه ۸۸۹۰
 کسی کو درم خواهد از شهریار
 هوا شد ز گرد سواران سپاه
 درفش و سر نامداران بدید
 بفرمودشان باز گشتن بجای
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 که ای گرز داران ایران سپاه
 بدیوان بابک شوید ارجمند
 همی گرد لشکر برآمد بابر
 چو پیدا نبد فر و اورند شاه

چنین گفت کامروز با مهر و داد
 بروز سه دیگر برآمد خروش
 مبادا که از لشکری يك سوار
 بیاید بدین بارگه بگذرد
 هراکس که هست او بتاج ارجمند
 بدانید کاین عرض آزره نیست
 شهنشاه کسری چو بنهاد گوش
 بخندید و خفتان و مغر بخواست
 بدیوان بابک خرامید شاه
 فرو هشته از ترك رومی زره
 یکی گرزۀ گاو پیکر بچنگ
 بیازو کمان و بزین بر کمند
 برانگیخت اسب و بیفشارد ران
 توگفتی که از دخمه جویای نام
 عنان را چپ و راست لختی بسود
 نگه کرد بابک پسند آمدش
 بدو گفت شاهان انوشه بدی
 بیاراستی روی کشور بداد
 دلیری بد از بنده این گفتگوی
 عنان را یکی باز پیچی براست
 دگر باره کسری برانگیخت اسب
 نگه کرد بابک بدو خیره ماند
 سواری هزار و یکی دو هزار
 درمی فزون کرد روزی بشاه
 که اسب سر جنگجویان بیار
 فراوان بخندید نوشیروان

همه باز گردید پیروز و شاد ۸۹۰۰
 که ای نامداران بافر و هوش
 ابی ترك و بی جوشن کارزار
 بدیوانگه عرض ما بنگرد
 بفر و بزرگی و بخت بلند
 سخن با محابا و با شرم نیست
 ز دیوان بابک شنید آن خروش
 درفش بزرگی برآورد راست
 نهاده ز آهن بسر بر کلاه
 زده بر زره بر فراوان گمره
 زده بر کمر چار تیر خدنگ ۸۹۱۰
 میانرا بزین کمر کرده بند
 بگردن بر آورده گرز گران
 برآورده سر پور دستان سام
 سلیخ و سواری بیابک نمود
 شهنشاه را فرهمند آمدش
 روانرا بفرهنگ توشه بدی
 بدین گونه داد از تو داریم یاد
 سزدگر نه پیچی تو از داد روی
 چنان کز خردمندی تو سزاست
 چپ و راست برسان آذر گشسب
 جهان آفرین را فراوان بخواند ۸۹۲۰
 نبود کسی را گذر بر چهار
 بدیوان خروش آمد از بارگاه
 سوار جهان نامور شهریار
 که دولت جوان بود و خسرو جوان

چو برخاست بابلک ز دیوان شاه
 بدو گفت کای شهریار بزرگ
 همه در دلم راستی بود و داد
 درشتی نباشد چو باشد درست
 بدو گفت شاه ای هشیوار مرد
 تن خویش را اگر محابا کنی
 بدان ارج تو نزد من بیش گشت
 که ما در صف کارزار و نبرد
 چنین داد پاسخ پیر مایه شاه
 چو دست و عنان تو ای شهریار
 بکام تو بادا سپهر بلند
 بموید چنین گفت نوشیروان
 بگیتی نباید که از شهریار
 چرا باید این گنج و این آزر و رنج
 چو ایدر نخواهی همی آرمید
 پر اندیشه بودم ز کار جهان
 چو با تاج شاهی مرا دشمنست
 بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه
 نگردد سپاه انجمن جز بگنج
 اگر بد بدرویش خواهد رسید
 همی راندم با دل خویش راز
 سوی پهلوانان و سوی ردان
 نوشتم بهر کشور نامی ای
 که هر کس که دارید هوش و خرد
 بمیدان فرستید با ساز جنگ

بیامد بر نامور پیشگاه
 گرامروز من بنده گشتم سترگ
 درشتی نگیرد ز من شاه یاد
 انوشه کسی کو درشتی نجست
 تو هرگز ز راه درستی مگرد
 دل راستی را همی بشکنی ۸۹۳۰
 دلم سوی اندیشه خویش گشت
 چگونه بر آریم از آورد گرد
 که چون تو نبیند نگین و کلاه
 در ایوان ندیدست پیکر نگار
 دلت شاد بادا تنت بی گزند
 که با داد ما پیر گردد جوان
 بماند جز از راستی یادگار
 روان بستن اندر سرای سپنج
 بیاید چرید و بیاید چمید
 سخن را همیداشتم در نهان ۸۹۴۰
 همه گرد برگردم اهریمنست
 بخوام ز هر کشوری داد خواه
 بمن بهر آید ازان گنج رنج
 ازین آرزو دل بیاید برید
 چو اندیشه پیش خرد شد فراز
 همان نزد بیدار دل موبدان
 بهر نامداری و خود کاهه ای
 همی که پتیرا پسر پرورد
 بجوئید نزدیک ما نام و ننگ

ندانند جنگ و عنان از رکیب ۸۹۵۰
 ندانند کوشید با بد گمان
 اگر چند فرزند آرش بود
 درم برد نزدیک هر مهتری
 بیاراستم تا که آرد نبرد
 فزونست و هم دانش ورای و کیش
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه
 بر رفتی جهانجوی با ساز جنگ
 بدان خرمی روز بگذاشتی
 در باغ بگشاد گردان سپهر
 چوزلف شب تیره شد ناپدید ۸۹۶۰

اندرز نوشیروان بایرانیان و پذیرفتن پادشاهان فرمان او را

خجسته دل افروز شاه جوان
 هر آنکس که بد در جهان دادجوی
 که جز پاک یزدان مدانید یار
 هم او دست گیرد بهردو سرای
 گشادست بر هر کسی بارگاه
 ز گفتار بسته مدارید لب
 و آهسته باشیم با رای زن
 بر ما شما را گشاده است راه
 ازین بارگه کس مگردید باز
 مخسبید یکتن ز ما تافته ۸۹۷۰
 که رنج ستمدیدگان بگسلم
 گر از لشکر و پیش کاران من
 که از درد او برمن آید گزند

نباید که اندر فراز و نشیب
 بگرز و بشمشیر و تیر و کمان
 جوان بی هنر سخت ناخوش بود
 عرض شد ز درسوی هر کشوری
 کنون لاجرم روی گیتی بمرد
 مرا ساز لشکر ز شاهان پیش
 سخنها چو بشنید موبد ز شاه
 چهل روز بودی درم را درنگ
 بدیوان و دینار برداشتی
 چو خورشید بنمود تابنده چهر
 پدید آمد آن گنبد شنبلیله

نشست از بر تخت نوشیروان
 جهانی بدرگاه بنهاد روی
 با آواز گفت آن زمان شهریار
 که داننده اویست و هم رهنمای
 مباشید ترسان ز تخت و کلاه
 هر آنکس که آید بروز و به شب
 اگر می گساریم با انجمن
 بچوگان و بردشت نخجیرگاه
 بخواب و به بیداری و رنج و ناز
 مگر آرزو ها همه یافته
 بدانگه شود شاد روشن دلم
 مبدا که از کارداران من
 بخشید کسی با دلی دردمند

بسختن گرچه اندک بود در نهران
 زباز و خراج آن کجا مانده است
 نخواهند نیز از شما زر و سیم
 برآمد ز ایوان یکی آفرین
 که نوشیروان باد با فرهی
 مبادا ازو تخت پردخت و گاه
 برفتند با شادی و خرمی
 بگیتی ندیدی کسی را دژم
 جهان شد بکردار خرم بهشت
 درودشت و پالیز شد چون چراغ
 پس آگاهی آمد بروم و بهند
 زمین را بکردار تابنده ماه
 کسی آن سپه را نداند شمار
 همه بادلی شاد و با ساز جنگ
 دل شاه هر کشوری خیره گشت
 فرستاده آمد ز هند و ز چین
 ندیدند با خویشان تاو اوی
 همه کپتری را بیاراستند
 بزین عمود و بزین کلاه
 بدرگاه شاه جهان آمدند
 بهشتی شد آراسته بارگاه
 برین نیز بگذشت چندی سپهر

گشتن نوشیروان گرد پادشاهی و دیوار بر آوردن بین ایران و توران

خردمندکسری چنان کرد رای
 بگردد یکی گرد خرم جهان
 کنان مرز لختی بجنبد ز جای
 گشاده کند کار های نهران

بیرسد ز من کردگار جهان
 که موبد بسدیوان ما رانده است
 مخسبید زین پس دل ازمن به بیم
 بخورشید بر شد ز روی زمین
 همه ساله با تاج شاهنشهی
 هم این نامور خسروانی کلاه
 چوباغ ارم گشت روی زمی ۸۹۸۰
 وز ابر اندر آمد بهنگام نم
 همی ابر در بوستان لاله کشت
 چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ
 که شد مرز ایران چورومی پرند
 بداد و بلشکر بیاراست شاه
 که گرد آمده بود بر شهریار
 همه گیتی افروز و بانام و ننگ
 ز نوشیروان شان روان تیره گشت
 همه شاه را خواندند آفرین
 سبک شد بدل باژ باساو اوی ۸۹۹۰
 همه بدره و بردها خواستند
 فرستادگان بر گرفتند راه
 که با ساو و باژ مهان آمدند
 زبس برده و بدره و بارخواه
 همیرفت بسا شاه ایران بمهر

بزد کوس و از جای لشکر براند
 ز بس لشکر و گوهر و سیم و زر
 تو گفתי بکان اندرون زر نماند
 تن آسان بسوی خراسان کشید
 بهر بوم آباد کو برگذشت
 چو برخاستی ناله کر نای
 که ای زیر دستان شاه جهان
 محسبید ناایمن از شهریسار
 ازینگونه لشکر بگرگان کشید
 چنان دان که کمی نیاید ز داد
 ز گرگان بساری و آمل شدند
 درودشت یکسر همه بیشه بود
 ز هامون بکوهی برآمد بلند
 سوی کوه و آن پیشها بنگرید
 چنین گفت کای داور کردگار
 توئی آفریننده هور و ماه
 جهان آفریدی بدین خرم-ی
 کسی کو جز از تو پرستد همی
 از ایران فریدون یزدان پرست
 بسی خوب جایست و بس دلپذیر
 بدو گفت گوینده ای دادگر
 ازین مایه ور جا و این فرهی
 نیاریم گردن بر افراختن
 نماندند بسیار و اندک بجای
 گزندی که آید بایران سپاه
 همی ماه و خورشید از و خیره ماند
 کمر های زرین و زرین سپر
 همان درخوشاب و گوهر نماند ۹۰۰۰
 سپه را بآئین ساسان کشید
 سرا پرده و خیمها زد بدشت
 منادی گری پیش کردی بیای
 که دارد گزندی ز ما در نهان
 مدارید ز اندیشه جان را نزار
 سوی تاج و تخت بزرگان کشید
 هنر باید از شاه و رای و نژاد
 بهنگام آوای بلبل شدند
 دل شاه ایران پر اندیشه بود
 یکی باره ای برنشسته سمند ۹۰۱۰
 گل و سنبل و آب و ونخجیر دید
 جهاندار و پیروز پروردگار
 گشاینده و هم نماینده راه
 که از آسمان نیست پیدا زمی
 روان را بدوزخ فرستد همی
 بدین گونه بر ساخت جای نشست
 که آبش گلابست و خاکش عبیر
 گر ایدر نبودی ز ترکان گذر
 دل ما ز رامش نبودی تهی
 ز بس کشتن و غارت و تاختن ۹۰۲۰
 ز پرنده و مردم و چار پ-ای
 ز کشور بکشور جزاین نیست راه

گذر ترك را راه خوارزم بود
 برون آورد سر دهد رایگان
 بگردان بد از ما و بر بند راه
 بما بر کنون جای بخشایش است
 چو بشنید گفتار فریاد خواه
 که پیش آمد این کار دشوار خوار
 و گر تاج را خویشان پروریم
 که ما شاد باشیم و دهقان دژم ۹۰۳۰
 همه از در باغ و میدان و کاخ
 که از دیدنش تازه گردد روان
 همی غارت از شهر ایران کنند
 نشاید چنین هم ز مردانگی
 که ویران بود بوم ایران زمین
 کجا نام باشد بآباد بوم
 که استاد یابی بدین برگزین
 بنش پهن و بالای او ده کمند
 برآورده تا چشمه آفتاب
 ز توران بایران نیاید گزند ۹۰۴۰
 بده هر چه خواهند و بگشای گنج
 نباید که آزار یابد ز باد
 بیابان همه پیش دیوار کرد
 رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ

گوشمالی دادن نوشیروان الانیان و بلوچیان و گیلانیان را

چو ایمن شد از دشت لشکر براند
 یکی مرز ویران و بیکار دید

بسی پیش ازین کوشش و رزم بود
 کنون چون زدهقان و بازارگان
 سپاه آوریدی بدین جایگاه
 نکاهد ازین گنج کافزایش است
 سرشک از دو دیده بیارید شاه
 بدستور گفت آن زمان شهریار
 نشاید کزین پس جمیم و چریم
 جهاندار نپسندد از ما ستم
 چنین کوه و این دشتهای فراخ
 پر از گاو و نخجیر و آب روان
 نمایم کاین بوم ویران کنند
 زشاهی و از رای و فرزاندگی
 نخوانند بر ما همی آفرین
 بدستور فرمود کز هند و روم
 ز هر کشوری مردم ژرف بین
 یکی باره از آب برکش بلند
 بسنگ و بصاروج از ژرف آب
 همانا کزین گونه سازیم بند
 نباید که باشد کسی زین برنج
 کشاورز و دهقان و مرد نژاد
 یکی پیر موبد بدان کار کرد
 دری بر نهادند ز آهن بزرگ

همه روی کشور نگهبان نشاند
 ز دریا براه الانان کشید

که ویران بود بوم ایران زمین
 که دشمن زند زین نشان داستان
 بر آورد رخشنده زرین کمر
 سخنگوی و دانا چنان چون سزید ۹۰۵۰
 بدان مرز بانان لشکر بگوی
 سخن هر چه رفت آشکار و نهان
 چه ایران بر ما چه يك مشت خاك
 سرا پرده و گاه و خیمه زدیم
 سپاه از در تیر و گرز و کمند
 برو بوم و کوه و زمین شماست
 سپاه و سپید نه زین خانه ایسم
 که سالار ایران چه افکند بن
 بزرگان فرزانه و رای زن
 وز آزاد مردی کم اندیشه بود ۹۰۶۰
 نماندی بکس جامه و زر و سیم
 بهامون رسیدی نماندی بجای
 بدیشان بگفت آشکار و نهان
 دل از گفتم نوشیروان خیره گشت
 برفتند با ساو و باز گران
 گرانمایه اسبان بسیار مر
 سخنگوی و دانش پذیران بدند
 زکار گذشته نوان آمدند
 رسیدند با هدیه و با تشار
 همه دیده پر آب و دل پر خون ۹۰۷۰
 بشرم و پیوزش نیاید نیاز

بازادگان گفت ننگست این
 نباید که باشیم همداستان
 چو خورشید برزد سر از باختر
 ز لشکر فرستاده ای برگزید
 بدو گفتم شبگیر از ایدر بیوی
 شنیدم ز گفتمار کار آگهان
 که گفتمید ما را ز کسری چه باک
 کنون ما بنزد شما آمدیم
 بیابان فراخت و کوهش بلند
 در و غار جای کمین شماست
 همه جنگجویان بیگانه ایسم
 فرستاده آمد بگفت این سخن
 سپاه الانسی شدند انجمن
 سپاهی که شان تاختن پیشه بود
 وز ایشان بدی شهر ایران به بیم
 زن و مرد با کودك و چارپای
 فرستاده پیغام شاه جهان
 رخ نامداران ازان تیره گشت
 بزرگان آن مرز و کند آوران
 همان برده و جامه و سیم و زر
 از ایشان هر آنکس که پیران بدند
 همه پیش نوشیروان آمدند
 چو پیش سرا پرده شهریار
 خروشان و غلطان بخاك اندرون
 خرد چون بود بادل شه براز

برایشان ببخشد بیدار شاه
 فرمود تا هر چه ویران شدست
 یکی شارسانی بر آرند زود
 یکی باره ای گردش اندر بلند
 بگفتند با نامور شهریار
 بر آریم ازینسان که فرمود شاه
 وزانجایگه شاه لشکر براند
 فرمان همه پیش او آمدند
 ز دریای هندوستان تا دو میل
 بزرگان همه پیش شاه آمدند
 پیرسید کسری و بنواختشان
 بدل شاد برگشت از آنجایگاه
 همی رفت و آگاهی آمد بشاه
 زبس کشتن و غارت و تاختن
 زگیلان تباهی فزونست ازین
 دل شاه نوشیروان شد غمی
 بایرانیان گفت الانان و هند
 بسنده نباشیم با شهر خویش
 بدو گفت گزینده کای شهریار
 همان مرز تا بود با رنج بود
 بکار بلوچ ارجمند اردشیر
 نبد سودمندی با فسون و رنگ
 اگر چند بد این سخن ناگزیر
 زگفتار دهقان بر آشت شاه
 چو آمد بنزدیک آن برزکوه

ببخشید یکسر گذشته گناه
 کنام پلنگان و شیران شدست
 بدو اندرون جای کشت و درود
 بدان تا ز دشمن نباشد گزند
 که ما بندگانیم با گشوار
 یکی باره نامور جایگاه
 بهندوستان رفت و چندی بماند
 بجان هر کسی چاره جو آمدند
 درم بود و دیبا و اسبان و پیل ۴۰۸۰
 زدوده دل و نیکخواه آمدند
 بر اندازه بر جایگه ساختشان
 جهانی پر از اسب و پیل و سپاه
 که گشت از بلوچی جهانی تبا
 زمین را بآب اندر انداختن
 ز نفرین پراکنده گشت آفرین
 بر آمیخت اندوه با خرمی
 شد از بیم شمشیر ما چون پرند
 همی شیر جوئیم پیچان ز میش
 پیالیز گل نیست بی رنج خار ۹۰۹۰
 ز بهر پراکندن گنج بود
 بکوشید با کاردانان پیر
 نه از بند و رنج ونه پیکار و جنگ
 پیوشید بر خویشتن اردشیر
 بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
 بگردید گرد اندرش با گروم

بدانگونه گرد اندر آمد سپاه
 همه دامن کوه تا روی شیخ
 منادی گری گرد لشکر بگشت
 که هرگز بلوچی بیابند خرد
 اگر انجمن باشد ار اندکی
 چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
 از ایشان فراوان و اندک نماند
 سراسر بشمشیر بگذاشتند
 بشدایمن از رنج ایشان جهان
 چنان شد که بر کوه ایشان گله
 شبانی نبودی بر گوسفند
 همه رنجها خوار بگذاشتند
 از آن جایگه سوی گیلان کشید
 ز دریا سپه بود تا تیغ کوه
 پراکنده بر گرد گیلان سپاه
 چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ
 چنان شد ز کشتن همه بوم و رست
 ز بس کشتن و غارت و سوختن
 ز کشته بهرسو یکی توده بود
 ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند
 بیستند یکسر همه دست خویش
 خروشان بر شهریار آمدند
 شدند اندر آن بارگاه انجمن
 که ما باز گشتیم از آن بدکنش
 اگر شاه را دل ز گیلان بخت

که بستند بر باد و بر مور راه
 سپه بود برسان مور و ملخ
 خروش آمد از کوه وز غار و دشت
 چه از تیغ داران و مردان گرد ۹۱۰۰
 نباید که یابد رهائی یکی
 سوار و پیاده بستند راه
 زن و مرد و جنگی و کودک نماند
 ستم کردن لوح برداشتند
 بلوچی نماند آشکار و نهان
 بدی بی نگهبان و کرده یله
 بهامون و بر تیغ کوه بلند
 در کوه را خانه پنداشتند
 چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
 هوا پر درفش و زمین پر گروه ۹۱۱۰
 که شد روشنائی ز خورشید و ماه
 نباید که ماند پی شیر و گرگ
 که از خون همه روی کشور بشت
 خروش آمد و ناله مرد و زن
 گیاهها بمغز سر آلوده بود
 هشیوار و باداد و سنگی بدند
 زنان از پس و کودک خرد پیش
 دریده برو خاکسار آمدند
 همه دستها بسته و خسته تن
 مگر شاه گردد ز ما خوش منش ۹۱۲۰
 بیریم سرها ز تنها بدست

دل شاه خشنود گردد مگر
 چوزان سان خروش آمد از بارگاه
 بر ایشان بیخشود شاه جهان
 نوا خواست از گیل و دیلم دوصد
 یکی پهلوان نزد ایشان بماند
 رسیدن مندر تازی نزد نوشیروان بفریاد از بیداد قیصر روم
 شمار و کران سپه را ندید
 پدید آمد از دور نیزه وران
 کزان لشکر کشن بد پای مرد
 چنین گفت کاین مندر است از عرب ۱۲۰
 همه مهتران بر گشادند راه
 ز دیدار او روشنائی فزود
 ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد
 نگهدار و پشت دلبران توئی
 بدشت سواران سواری کنند
 سزد گر سرافراز بیسر بود
 نه بیند ز ما نیز فریاد خواه
 به آیند در کوشش کارزار
 که قیصر همی بر فرازد کلاه
 ز گفتار قیصر بدانند شنید ۹۱۴۰
 میاسای هیچ اندر آباد بوم
 ز رای تو مغز تو ککیفر برد
 کبابش کند شیر در آب شور
 که اورا نشست از پر کر کست
 جو پیداکنی مرز جوئی رواست
 ز گیلان براه مداین کشید
 بره بر یکی لشکری بیکران
 سواری بیامد بکردار گرد
 پیاده شد از اسب و بگشاد لب
 چو مندر بیامد بنزدیک شاه
 پیرسید ازو شاه و شادی نمود
 جهان دیده مندر زبان برگشاد
 بدو گفت اگر شاه ایران توئی
 چرا رومیان شهریاری کنند
 وگر شاه بر تخت قیصر بود
 چو دستور باشد گرانمایه شاه
 سواران دشتی ز رومی سوار
 ز گفتار مندر بر آشفته شاه
 ز لشکر زبان آوری برگزید
 بدو گفت از ایدر برو تا بروم
 بقیصر بگوی ار نداری خرد
 اگر شیر جنگی بتازد بگور
 ز مندر تو ار داد یابی بسست
 چپ خویش پیدا کن از دست راست

چو بخشنده بوم و کشور منم
 همی آن کنم کار کز من سزد
 چو با تازیان دست یازی بکین
 و دیگر که آن پادشاهی مراست
 اگر من سپاهی فرستم بروم
 فرستاده از پیش نوشیروان
 بر قیصر آمد پیامش بداد
 نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب
 چنین گفت کز منذر کم خرد
 وگر خیره منذر بنالد همی
 گر ایدون که از دشت نیزه وران
 زمین آنکه بالاست پهنا کنم
 فرستاده بشنید و آمد چو گرد
 بر آشفست کسری بدستور گفت
 من اورا نمایم که فرمان کراست
 ز بیشی و از گردن افراختن
 پشیمانی افزون خورد زانکه مست
 بفرمود تا در دمیدند نسای
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 گزین کرد ازان لشکر نامدار
 بمنذر سپرد آن سپاه گران
 سپاهی بر از جنگ جویان بروم
 که هر چند من شهریاری نوم
 ز روم و ز رومی مدار ایچ باک
 فرستاده ای را کنون چرب گوی

بگیتی سرافراز و مهتر منم
 نمانم که بادی براو بروزد
 یکی در نهان خویشتن را بین
 در گاو تا برج ماهی مراست
 ترا تیغ پولاد گردد چو موم ۹۱۵۰
 بیامد بکردار آب روان
 به پیچید بیمایه قیصر ز داد
 همی دید دور از بلندی نشیب
 سخن باور آن کن که اندر خورد
 بدینگونه بر بد بیالد همی
 بنالد کسی از کران تا کران
 بدان دشت بی آب دریا کنم
 سخنهای قیصر همه یاد کرد
 که بامغز قیصر خرد نیست جفت
 جهان جستن و جنگ و پیمان کراست ۹۱۶۰
 وزین کوشش و غارت و تاختن
 شب زیر آتش کند هر دو دست
 سپاه اندر آمد ز هرسو بجای
 زمین قیرگون شد هوا آبنوس
 سواران شمشیرزن صد هزار
 بفرمود کز دشت نیزه وران
 که آتش بر آرند از آن مرزو بوم
 بدین کینه بر نامداری نوم
 چه رومی بر من چه یک مشت خاک
 از ایران فرستم بنزدیک او ۹۱۷۰

مگر خود نیایدت ازین پس گزند
نویسنده ای خواست از بارگاه
بقیصر بود روم ما را پسند
بقیصر یکی نامه فرمود شاه

فرستادن کسری نامه بقیصر روم و پاسخ آن

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد
بنزدیک قیصر سرافراز روم
سر نامه کرد آفرین از نخست
خداوند گردنده خورشید و ماه
که بیرون شد از رای گردان سپهر
تو گمر قیصر روم و گمر مهتری
اگر میش گیری ز چنگال گمرگ
و گر سوی منذر فرستی سپاه
اگر زیر دستی شود پر منش
توزان مرز یک رش منه پیش پای
اگر بگذری زین سخن نگذرم
درود از خداوند دیهیم و زور
نهادند بر نامه بر مهر شاه
چنان چون بیایست چیره زبان
فرستاده با نامه شهریار
بدو آفرین کرد و نامه بداد
سخنهایش بشنید و نامه بخواند
ز گفتار کسری سرافراز مرد
نویسنده ای خواند و پاسخ نوشت
سر نامه چون گشت مشکین زقار
نگارنده بر کشیده سپهر
بگیتی یکی را کند تاجور

جهانگیر زنده کن کعباد
نگهبان آن مرز آباد بوم
گرانمایگی جز بیزدان نجست
کزویست پیروزی و دستگاه
اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
مکن هیچ با تازیان داوری
تو دانی کزو رنج بینی بزرگ
نمانم بتو لشکر و تاج و گناه ۹۱۸۰
بشمییر یابد ز ما سرزنش
چو خواهی که پیمان بماند بجای
سر و گناه تو زیر پی بسپرم
بدان کو نجوید به بیداد شور
سواری گزیدند از آن بارگاه
جهان دیده و گرد و روشن روان
بیامد بر قیصر نامدار
همه رای کسری بدو کرد یاد
به پیچید و اندر شگفتی بماند
برو پرزچین کرد و رخساره زرد ۹۱۹۰
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
کزویست پرخاش و آرام و مهر
وزو به یکی پیش او با کمر

اگر خود سپهر روان زیر تست
 بدیوان نگه کن که رومی نژاد
 توگر شهریاری نه من که ترم
 چه باید پذیرفت چندی فسوس
 بخواهم کنون از شما باز و ساو
 سکندر شنیدی بایران چه کرد
 نهفته نشد تیغ اسکندری
 بتاراج بردند یک چند چیز
 ز دشت سواران نیزه و ران
 نه خورشید نوشیروان آفرید
 که کس می نباید ز شاهنشاهان
 فرستاده را هیچ پاسخ نداد
 چو مهر از بر نامه بنهاد گفت
 فرستاده با او نزد هیچ دم
 بیامد بر شاه ایران چو گوگرد
 چو برخواند آن نامه را شهریار

سر مشتری زیر شمشیر تست
 بتخم کیان باز هرگز که داد
 همان با سر و افسر و کشورم
 ز بیم پی پیل و آوای کوس
 که دارد بیرخاش با روم تاو
 ز ما بود آن شاه آزاده مرد ۹۲۰۰
 چه سازی بما بر چنین داوری
 گذشت آن ستم برنگیریم نیز
 بر آریم گرد از کران تا کران
 وگر بستد از چرخ گردان کلید
 همه کام او یابد اندر جهان
 ز تندی کسری نیامدش یاد
 که با من مسیح و چلیبایست جفت
 دژم دید پاسخ بیامد دژم
 سخنه‌ای قیصر همه یاد کرد
 بر آشفست با گردش روزگار ۹۲۱۰

رفتن کسری بجنگ قیصر

همه موبدان و ردان را بخواند
 سه روز اندران بود با رای زن
 چهارم بدان راست شد رای شاه
 برآمد ز در ناله گساو دم
 بآرامش اندر نبودش درنگ
 سپه برگرفت و بنه بر نهاد
 یکی گرد بر شد که گفتمی سپهر
 بپوشید روی زمین را بنعل

وزان نامه چندی سخنها براند
 چه با پهلوانان لشکر شکن
 که آرد سوی جنگ قیصر سپاه
 خروشیدن کوس و روئینه خم
 همی از پی راستی جست جنگ
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد
 بدریای قبر اندر اندود چهر
 هوا یکسر از پرنیان گشت لعل

نه اندر هوا مرغ را بود راه
 زمین شد بکردار دریای نیل ۹۲۲۰
 همیرفت با تاج و زرینه کفش
 به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
 بشد تیز تا آذرآبادگان
 پیاده شد ازدور و بگذاشت اسب
 دورخ را بآب دودیده بشت
 نهادند گاهی بزر آزده
 باواز بر خواند موبد درست
 همه دامن جامها کرده چاک
 بزمزم همی آفرین خواندند
 جهان آفرین را ستایش گرفت ۹۲۳۰
 که دل را بنامش خرد داد راه
 همه چیز جفتست و ایزد یکست
 نمودن دلش را سوی داد راه
 بجائی که درویش دیدند نیز
 کشیدند لشکر زهرسو رده
 سخنهاى بایسته چندی برآند
 سوی مرز بانان ایران زمین
 جهانرا ز دشمن نگهدار بید
 همه داد جوئید بازیر دست
 بدان تا نیابد بد اندیش راه ۹۲۴۰
 نباید که ایمن بخشید بسی
 پراکنده شد زو خبر گرد بوم
 وگر زان بر و بوم شد نا پدید

نبد بر زمین پشه را جایگاه
 زجوش سواران و ازگرد پیل
 جهاندار با کایانی درفش
 همی برشد آوازشان تادو میل
 پس پشت و پیش اندر آزادگان
 جو چشمش برآمد باذرگشسب
 ز دستور پاکیزه برسم بجست
 نوان اندر آمد با تشکده
 نهاده بدو نامه ژند و است
 رد و هیربد پیش غلطان بخاک
 بزرگان برو گوهر افشانند
 چو نزدیکتر شد نیایش گرفت
 خداوند کیوان و خورشید و ماه
 خداوند دارنده هست و نیست
 وزو خواست پیروزی و دستگاه
 پرستندگانرا ببخشید چیز
 یکی خیمه زد پیش آتشکده
 دبیر خردمند را پیش خواند
 یکی نامه فرمود با آفرین
 که ترسنده باشید و بیدار بید
 کنارنگ با پهلوان هر که هست
 بدارید چندانکه باید سپاه
 درفش مرا تانه بیند کسی
 از آتشکده چون بشد سوی روم
 به پیش آمد آن کس که فرمان گزید

جهانجوی با هدیه و با نثار
 بهر بوم و بر کو فرود آمدی
 ز گیتی بهرسو که لشکر کشید
 چنان بد که هر شب ز گردان هزار
 چونزدیک شد رزم را ساز کرد
 سپهبدش شیروی بهرام بود
 چپ لشکرش را بفرهاد داد
 چو وشناد برزین ابر میمنه
 بقلب اندرون بود مهران بیای
 طلایه بهرمزد خرد داد
 بهر سو برفتند کار آگهان
 ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
 چنین گفت کای لشکر بیکران
 اگر یکتن از رای من بگذرید
 بدرویش مردم رسانید رنج
 گر آهنگ برمیوه داری کنید
 وگر کشتمندی بکوبد بیسای
 بیزدان که او داد دیهم و زور
 که دزخیم برد میانش به تیغ
 به پیش سپه بر طلایه منم
 نگهبان پیل و سپاه و بنه
 بخشکی روم گر بدریای آب
 منادی گری نام او شیرزاد
 بیامد دمان گرد لشکر بگشت
 خروشید کای بیکرانه سپاه

فراوان بیامد بر شهریار
 ز هر سو پیام و درود آمدی
 جز از بزم و نخجیر چیزی ندید
 بی‌بزم آمدندی بر شهریار
 سپه را درم دادن آغاز کرد
 که در جنگ بارای و آرام بود
 بسی پند ها بردلش کرد یاد ۹۱۵۰
 گشوب جهانجوی پیش بنه
 که در کینه‌گه داشتی دل بجای
 روان و دلش را خرد یاد داد
 بدان تا نماند سخن در نهان
 بسی پند و اندرز نیکو براند
 ز پر مایگان و ز کند آوران
 دم خویش بیسرای من بشمرید
 وگر بر بزرگان که دارند گنج
 وگر ناپسندیده کاری کنید
 وگر پیش لشکر بجنبند ز جای ۹۱۶۰
 خداوند بهرام و کیوان و هور
 اگر چون ستاره شود زیر میغ
 جهانجوی و بر قلب پایه منم
 گهی برچپم گاه بر میمنه
 نجویم برزم اندر آرام و خواب
 گرفت آن سخنهای کسری بیاد
 بهر خیمه و خرگهی بر گذشت
 چنین است فرمان بیدار شاه

که گر جز بداد و بمهر و خرد
 بران تیره خاکش بریزند خون
 به پند منادی نشد شاه رام
 همی گرد لشکر بگشتی براه
 ز کار جهان آگهی داشتی
 ز لشکر کسی کو بمردی براه
 و گر باز ماندی ازو سیم و زر
 بد و نیک با مرده بودی بخاک
 جهانی بدو مانده اندر شگفت
 بهر جایگاهی که جنگ آمدی
 فرستاده ای خواستی راستگوی
 اگر یافتندی سوی داد راه
 اگر جنگ جستی بجنگ آمدی
 بتاراج دادی همه بوم و رست
 بکردار خورشید بد رای شاه
 ندارد ز کس روشنائی دریغ
 همش داد و بخشش همش رنگ و بوی
 فروغ و بلندی نبوشد ز کس
 شهنشاه با داد و با رای و فر
 و را جنگ و بخشش چوبازی بدی
 اگر پیل و شیر آمدندیش پیش
 سپاهی که با خود و خفتان بجنگ
 اگر کشته بودی اگر بسته زار

کسی سوی خاک سیه بنگرد
 چو آید ز فرمان یزدان برون ۹۱۷۰
 بروز سفید و شب تیره فام
 همیداشتی نیک و بد را نگاه
 بد و نیک را خوار نگذاشتی
 و را دخمه کردی بدان جایگاه
 کمان و کمند و کلاه و کمر
 نبودى جدا چیز ازو در مفاک
 که نوشیروان آن بزرگی گرفت
 و را رای هوش و درنگ آمدی
 که رفتی بر دشمن چاره جوی
 نکردی ستم آن خردمند شاه ۹۱۸۰
 بخشم دلاور نهنگ آمدی
 جهانرا بداد و بشمشیر جست
 که بر تر و خشکی بتابد براه
 چوبگریزد از چرخ گردنده میغ
 همش در خوشاب و هم آب جوی
 دل افروز رخشنده اویست و بس
 جهانرا همی داشت در زیر پر
 ازیرا بدان سر فرازی بدی
 نه برداشتی جنگ یكروز بیش
 به پیش سپاه آمدی بیدرنگ ۹۱۹۰
 بزدان پیروز گر شهریار

گرفتن نوشیروان چند دژ را در راه روم

چنین تا بیامد بدان شارسان که شوراب بد نام آن کارسان

از ایران چو گشتاسب آمد بروم
 برآورده‌ای دید سر در هوا
 زخارا پی افکنده در زرف‌آب
 بگرد حصار اندر آمد سپاه
 بدو ساخت از چارسو منجنیق
 برآمد زهر سو دم رستخیز
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 خروش سواران و گرد سپاه
 همه حصن بی تن سر و پای بود
 غوزینه‌سار و خروش زنان
 از ایشان هرانکس که پرمایه بود
 بیستند و کردند بر پیل بار
 نه بخشود بر کس بهنگام رزم
 وز آنجایگه لشکر اندر کشید
 که در بند او گنج قیصر بدی
 که آرایش روم بد نام اوی
 بدان دژ نگه کرد بیدار شاه
 بفرمود تا تیر باران کنند
 بمردی سران باره را بستند
 بدان دژ یکی جانور در نماند
 همه گنج قیصر بتاراج داد
 برآورد از آن شارسان رستخیز
 خروش آمد از کودک و مرد وزن
 به پیش گرانمایه شاه آمدند
 که دستور و گنجور و گنج آن تست

گرفت اندران شهر شوراب بوم
 پر از مردم و ساز و جنگ و نوا
 کشیده سر باره اندر سحاب
 ندیدند جائی بدرگاه راه
 پیاپی آمد آن باره جاثلیق
 ندیدند جائی گذار و گریز
 شد آن باره دژ بگردار دشت
 همان دود آتش برآمد بماء ۹۲۰۰
 تن بی سرانشان دگر جای بود
 فزون شد ز زخم تبیره زنان
 بگنج و بمردی گرانپایه بود
 خروش آمد و ناله زینهار
 نه بر گنج دینار هنگام بزم
 بره بر دزی دیگر آمد پدید
 نگهبان آن دژ توانگر بدی
 ز کسری بد آمد بفرجام اوی
 هنوز اندران ناس رسیده سپاه
 هوا چون تگرگ بهاران کنند ۹۲۱۰
 بشهر و بدژ آتش اندر زدند
 بدان بوم و برخار و خاور نماند
 سپه را همه بدره و تاج داد
 همه بر گرفتند راه گریز
 همه پیر و برنا شدند انجمن
 غریوان و فریاد خواه آمدند
 بروم اندرون سود ورنج آن تست

بجان ویژه زنهار خواه تو ایم
 فرمود شه تا نکشتند نیز
شکست دادن نوشیروان فروریوس را و گرفتن قالینوس و انطاکیه را
 وز انجا یگه لشکر اندر کشید
 فرستاد و اینک پیامد ز راه
 همه نیزه داران جوشنوران
 بدان تا بسیچیده باشد براه
 خروش آمد و ناله کر نای
 پیامد بنزدیک شاه جهان
 ازان نامداران و گردان خویش
 سپاهی همه رزم جوان چو گرگ
 سواری سرافراز با بوق و کوس
 پدید آمد از دور گرد سپاه
 بدو گفت کاین نیست از ما نمان ۹۲۲۰
 از اندیشه هرگز نپرداختیم
 فرمود تا بر کشیدند صف
 که شد بسته از گرد برباد راه
 یلان سرافراز و شمشیر زن
 بزرگان و فرزندان و مهان
 بدان تیغ برنده مر میخ را
 که نخجیر گیرد ز بالا پلنگ
 و گر خسته از جنگ بر گشته بود
 دریده درفش و نگونسار کوس
 بهامون کجا غرمش آمد بچنگ ۹۲۲۰
 درو دشت از ایشان برداختند

بجان ویژه زنهار خواه تو ایم
 فرمود شه تا نکشتند نیز
شکست دادن نوشیروان فروریوس را و گرفتن قالینوس و انطاکیه را
 وز انجا یگه لشکر اندر کشید
 کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه
 چو بشنید کامد سپاهی گران
 بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه
 برفتند چون کوه آهن ز جای
 نوندی ز گفتار کار آگهان
 که قیصر سپاهی فرستاد پیش
 به پیش اندرون پهلوانی بزرگ
 برومیش خوانند فروریوس
 چو این گفته شد پیش بیدار شاه
 بخندید ازان شهریار جهان
 که ماجنگ را پیش ازین ساختیم
 کی تاجور بر لب آورده کف
 سپاهی پیامد به پیش سپاه
 شده نامور لشکری انجمن
 همه جنگ را تنگ بسته میان
 بخون آب داده همه تیغ را
 سپه را نبند بیشتر زان درنگ
 بهرسو ز رومی تلی کشته بود
 بشد خسته از جنگ فروریوس
 سواران ایران بسان پلنگ
 پس رومیان در همی تاختند

چنان هم همیرفت باساز جنگ
 سپه را بهامونی اندر کشید
 دژی بود بالشکر و بوق و کوس
 سر باره او ندیدی عقاب
 یکی شارسان گردش اندر فراخ
 زرومی سپاهی بزرگ اندروی
 دوفرسنگ پیش اندرون بود شاه
 خروشی بر آمد ز قالینیوس
 بدان شارسان در نگه کرد شاه
 بدروازها جنگ بر ساختند
 چو خورشید تابنده برگشت زرد
 ازان باره دژ نماند اندکی
 خروشی بر آمد ز درگاه شاه
 همه پاک ازین شهر بیرون شوید
 اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر
 بگوش من آید بتاریک شب
 هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست
 چو برزد زخرچنگ چنگ آفتاب
 تیره بر آمد ز درگاه شاه
 ازان دژ وزان شارسان مرد وزن
 که ایدر زجنگی سواری نماند
 همه خسته و کشته شد بیگناه
 زن و کودک خرد با مرد پیر
 چنان شد دژ و باره و شارسان
 چو قیصر گنه کار شد ماکه ایم
 سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
 بر آورده دیگر آمد پدید
 کجا خواندندیش قالینیوس
 یکی کنده گرد اندرش پر ز آب
 پرایوان و میدان و پالیز و کاخ
 همه نامداران پر خاشجوی
 سیه گشته گیتی زگرد سپاه
 کزان نعره اندک شد آوای کوس
 ۹۲۵۰ همی هرزمانی فزون شد سپاه
 همی تیر و قاروره انداختند
 زگردنده یک نیمه شد لاجورد
 همه شارسان بازمین شد یکی
 که ای نامداران ایران سپاه
 بتاریکی اندر بهامون شوید
 و گر غارت و شورش و دار و گیر
 که بگشاید ازرنج یک مرد لب
 پر از کاه بینیدش آکنده پوست
 بفرسود رنج و بیالود خواب
 ۹۲۶۰ گرانمایگان بر گرفتند راه
 بدرگاه کسری شدند انجمن
 درین شارسان نامداری نماند
 که آمد که بخشایش آید ز شاه
 نه خوب آید از داد یزدان اسپر
 کزین پس نه بینی جز از خارسان
 بقالینیوس اندرون بر چه ایم

چنان هم همیرفت باساز جنگ
 سپه را بهامونی اندر کشید
 دژی بود بالشکر و بوق و کوس
 سر باره او ندیدی عقاب
 یکی شارسان گردش اندر فراخ
 زرومی سپاهی بزرگ اندروی
 دوفرسنگ پیش اندرون بود شاه
 خروشی بر آمد ز قالینیوس
 بدان شارسان در نگه کرد شاه
 بدروازها جنگ بر ساختند
 چو خورشید تابنده برگشت زرد
 ازان باره دژ نماند اندکی
 خروشی بر آمد ز درگاه شاه
 همه پاک ازین شهر بیرون شوید
 اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر
 بگوش من آید بتاریک شب
 هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست
 چو برزد زخرچنگ چنگ آفتاب
 تیره بر آمد ز درگاه شاه
 ازان دژ وزان شارسان مرد وزن
 که ایدر زجنگی سواری نماند
 همه خسته و کشته شد بیگناه
 زن و کودک خرد با مرد پیر
 چنان شد دژ و باره و شارسان
 چو قیصر گنه کار شد ماکه ایم

بدن رومیان بر ببخشد شاه
 بسی خواسته پیش ایشان بماند
 هرانکس که دید از در کارزار
 بانطاکیه در خبر شد که شاه
 سپاهی در آن شهر بد بیکران
 سه روز اندران شاه راشد درنگ
 چهارم سپاه اندر آمد چوکوه
 برفتند بکسر سواران روم
 سه جنگ گران کرده شد در سه روز
 گشاده شد آن مرز آباد بوم
 بشهر اندر آمد سراسر سپاه
 بزرگان که باتخت و افسر بدند
 بشاه جهاندار دادند گنج
 وز ایشان هرانکس که جنگی بدند
 اسیران و آن گنج قیصر ز راه
 بگردید برگرد آن شهر شاه
 زبس باغ و میدان و آب روان
 چنین گفت با موبدان شهریار
 کسی کو ندیدست خرم بهشت
 درختش زیاقوت و آبش گلاب
 نگه کرد باید بدین مرز و بوم
 ساختن نوشیروان شهر زیب خسرو را
 او جادادن اسیران روم را در آن
 بدو اندرون کاخ و آب روان
 پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
 ورا زیب خسرو نهادند نام ۹۲۹۰

گنه کار شد رسته با بیگناه
 وزانجاگه تیز لشکر براند
 بستند بر پیل و کردند بار
 ابا پیل و لشکر درآمد ز راه ۹۲۷۰
 دلیران رومی و کند آوران
 بدان تا نباشد به بیداد جنگ
 دلیران ایران گروهها گروه
 زبهر زن و کودك و گنج و بوم
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 سواری ندیدند جنگی ز روم
 پئی را نبد بر زمین هیچ راه
 هم انها که گنجور قیصر بدند
 بیجنگ آمدش گنج چون بردرنج
 نهادند بر پشت پیلان به بند ۹۲۸۰
 بسوی مداین فرستاد شاه
 زمین دیدرخشان تر از چرخ ماه
 همی تازه شد پیر گشته جوان
 که انطاکی است این اگر نوبهار
 زمشکش همه خاک و زرینش خشت
 زمینش سپهر آسمان آفتاب
 که آباد بادا همه بوم روم
 بدو اندرون کاخ و آب روان
 پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
 ورا زیب خسرو نهادند نام ۹۲۹۰

شد آن زیب خسرو چو خرم بهار
 اسیران کزان شهرها بسته بود
 بفرمود تا بند بر داشتند
 چنین گفت کاین نو بر آورده جای
 بکردیم تا هر کسی را بکام
 ببخشید بر هر کسی خواسته
 زبس برزن و کوی و بازارگاه
 بیامد یکی پر سخن کفشگر
 بقالینیوس اندرون خان من
 ازین زیب خسرو مرا سود نیست
 بفرمود تا بر در شوربخت
 بخندید بسیار از آن شهریار
 یکی مرد ترسا گزین کرد شاه
 بدو گفت کاین مرز خسرو تراست
 بسان درخت برومند باش
 ببخش و بیارای و زفتی مکن
 از انطاکیه شاه لشکر براند
 پس آگاهی آورد فروریوس
 بقیصر چنین گفت گامد سپاه
 سپاهست چندان که دریا و کوه
 به پیچید قیصر ز گفتار خویش
 زنوشیروان شد دلش پر هراس
 بدو گفت بطریق کاین رای نیست
 بر آرند ازین مرز آباد خاک
 زبان سراینده سست رای

بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
 به بندگران دست و پا خسته بود
 بدان شهر نو شاد بگذاشتند
 همه گلشن و بوستان و سرای
 یکی جای باشد سزاوار نام
 زمین چون بهشتی شد آراسته
 تو گفתי نمانده است بر خاک راه
 چنین گفت کای شاه بیدادگر
 یکی تود بد پیش بالان من
 که پیش در کاخ من تود نیست ۹۴۰۰
 بکشتند شاداب چندین درخت
 که آمد بر آن تود خود خواستار
 بدو داد فرمان و گنج و سپاه
 غریبان این خانه نو تراست
 پدر باش گم گم فرزند باش
 بر اندازه باید بهر در سخن
 جهان دیده ترسا نگهبان بماند
 بگفت آنچه آمد بقالینیوس
 جهان دیده کسری و پیلان و گم
 همیگردد از گرد اسبان ستوه ۹۴۱۰
 بزرگان فرزانه را خواند پیش
 همی رای زدروز و شب درسه پاس
 که باجنگ کسری ترا پای نیست
 شود کرده قیصران در مفاک
 نجوید بجز رنج این پادشای

همه رای ایشان بدان شد درست که رزم دلیران نبایست جست

پیغام قیصر نزد نوشیروان با باژ و ساو

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
گزین کرد ازان فیلسوفان روم
بجای آمد از موبدان شست مرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه
چو مهراس داننده شان پیشرو
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون
بسی لابه و پند و نیکو سخن
فرستاد با باژ و ساو گران
چومهراس نزدیک کسری رسید
تو گفتمی که از تیزی و راستی
بکسری چنین گفت کای شهریار
برومی تو اکنون و ایران تهی است
بدانگه که قیصر نباشد بروم
همه سودمندی ز مردم بود
گر این رستخیز از بی خواسته است
بیاوردم اینک همه گنج روم
چو بشنید ازو این سخن شهریار
بپذرفت ازو آنچه آورده بود
فرستادگانرا ستایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد
اگر زر بگردد همه خاک روم
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو
که هر سال قیصر بر شهریار

ز نوشیروان رای او تیره گشت
سخن گوی با دانش از پاك بوم
زدوده روان و خرد ساز کرد
گرانمایگان برگرفتند راه ۹۴۲۰
گویی در خرد پیر و در سال نو
شمارش گذر کرده از چند و چون
پشیمان ز گفتار های کهن
گروگان ز خویشان و کند آوران
برومی یکی آفرین گسترید
ستاره بر آرد همی زاستی
جهانرا بدین ارجمندی مدار
همه مرز بی ارز و بی فرهی است
نسجد بیک پشه این مرز و بوم
چو او گم شود نیکوئی گم بود ۱۴۲۰
که آزر و دانش بدان کاسته است
که روشن روان بهتر از گنج و بوم
دلش گشت خرم چو باغ بهار
اگر بدره زر اگر برده بود
بر آن نیکوئیها فزایش گرفت
نبرده کسی کو خرد پرورد
توسنگی تری زان سرافراز بوم
پراکنده دینار صد چرم گاو
فرستد ابا هدیه و بانشار

نخواهند چیزی ازان انجمن ۹۴۴۰
 شنیدند و آواز روئینه خم
 بشام آمد و روز گاری بماند
 همان بدره و برده و تاج و گام
 ز پیلان و از بدرهای درم
 بشیروی بهرام بسپرد جای
 مکن هیچ سستی بروز و بماه
 همیخواند بر شهریار آفرین
 مگرداد زرد این کیانی درخت
 سوی ارمن آمد درفش و سپاه

زادن نوش زاد پسر نوشیروان از زنی که بدین مسیحا بود

جهانرا ازو بیم و امید بود ۹۴۵۰
 بیکدست شمشیر و یکدست مهر
 نه خشم آیدش روز بخشش بچشم
 بیاراسته بد جهان را بداد
 وگر پاک دل مرد یزدان پرست
 ز پوشیدن و خورد و جای نفت
 یکی گنج باشد پراکنده زن
 فروهشته تا پای مشکین کمند
 سخن گفتنش خوب و آوای نرم
 بیالای سرو و بدیدار ماه
 ز دیدار او شهر پر گفتگوی ۶۰
 ز ناهید تابنده تر بر سپهر
 نجستی بر آن خوب رخ تند باد
 هنرمند و زیبای شاهنشهی

نگردد سپاهش بگرد یمن
 وز آنجایگه ناله گاودم
 جهاندار بیدار لشکر براند
 بیاورد چندان سلاح و سپاه
 که پشت زمین را همی داد خم
 از آنمرز چون رفتن آمدش رای
 بدو گفت کاین باز قیصر بخواه
 ببوسید شیروی روی زمین
 که بیدار دل باش و پیروز بخت
 تبیره بر آمد ز درگاه شاه

جهاندار کسری چو خورشید بود
 بدینسان رود آفتاب سپهر
 نه بخشایش آرد بهنگام خشم
 چنین بود آن شاه خسرو نژاد
 اگر شاه دیدیم وگر زیر دست
 چنان دان که چاره نباشد ز جفت
 اگر پارسا باشد و رای زن
 بویژه که باشد بیالا بلند
 خردمند و با دانش و رای و شرم
 برینسان زنی داشت پرمایه شاه
 بدین مسیحا بد آن ماه روی
 یکی کودک آمدش خورشید چهر
 ورا نامور خواندی نوش زاد
 بیالید بر سان سرو سهی

غریو مسیح و ره زرد هشت
 دورخ را بآب مسیحا بشت
 زمانه بدو مانده اندر شگفت
 که از گل نیاید جز از خار بار
 بیستند و کردند زندان اوی
 نشستگش گند شاپور بود
 بدان شهر با وی بزندان بدند ۱۴۷۰
 بنالید ازان جنبش و رنج راه
 ز رنج تن از باردادن بماند
 که تیره شد آن فر شاهنشهی
 زمان و زمین دیگریرا سپرد
 که هرگز ورا ناز و نوشی مباد
 شود شادمان تیره دارد گهر
 که گر شادی از مرگ من تو ممیر
 چه از پیش باشد چه پستر یکی است
 که با ایزدش کار پیراسته
 ستمکاره خوانیمش و کم خرد ۱۴۸۰
 نشاید که بار آورد بوی مشک
 که پالیزبانش باغاز کشت
 ببرد ز خورشید وز باد پاک
 ز خاکش بود زندگانی و مرگ

بیمار شدن نوشیروان و فتنه برپا کردن نوشزاد

نگر تا نه پیچی سر از راه داد
 همانا که پدرش چو کسری بدی
 نشست کئی جوید و گاه اوی

چو دوزخ بدانست و راه بهشت
 نیامد همی ژند واستش درست
 ز دین پدر کیش مادر گرفت
 چنان تنگدل شد ازو شهریار
 در کاخ فرخنده ایوان اوی
 از ایوان و نزد پدر دور بود
 بسی بسته و پرگزندان بدند
 بدانگه که باز آمد از روم شاه
 چنان شد ز سستی که از تن بماند
 کسی برد زی نوشزاد آگهی
 جهاندار بیدار کسری بمرد
 ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد
 کسی کو بمرگ شه دادگر
 بدین داستان زد یکی شهره پیر
 چودانی که از مرگ خود چاره نیست
 ز مرگ آن نباشد روان کاسته
 پسر کو ز راه پدر بگذرد
 اگر تخم حنظل بود تر و خشک
 جزا کشت باید همی زان سرشت
 و گر میل دارد کسی سوی خاک
 نه زو بار باید که ماند نه برگ

یکی داستان کردم از نوشزاد
 اگر چرخ را هیچ پدری بدی
 پسر سر چرا پیچد از راه اوی

بگویم ترا ای پسر در بدر
 بدین خویشان را نشان خواستم
 برو آفرین گو کند آفرین ۹۴۹۰
 بدین نام جاوید جوینده ام
 که بگذشت سال از برش چارسی
 نه مردم نژاد است کاهریمنست
 که یاد آمد از گفته باستان
 پردخت ازان خسروانی درخت
 برو انجمن شد ز هر سو سپاه
 بزندان نوشیروان بسته بود
 همه شهر ازو دست برسر گرفت
 اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
 سواران گردن کش تیغ زن ۹۵۰۰
 که از شاه بد گنجش آراسته
 همه نامدار از در کارزار
 گرفت و بر آمد ازو گفتگوی
 بقیصر ازان رای تاریک خویش
 هم آواز و همکیش و قیصر توئی
 چه ایران و آذر چه آباد بوم
 سر بخت بر گشته بیدار شد
 که آمد ز فرزند کسری پدید
 سواری بر افکند نزدیک شاه
 چنین کاظمی بود اندر نهفت ۹۵۱۰
 پیامد بنزدیک نوشیروان
 سخنها که پیدا شد از نوش زاد

ز من بشنو این داستان سربسر
 چو گفتار دهقان بیاراستم
 که ماند ز من یادگاری چنین
 پس از مرگ برمن که گوینده ام
 چنین گفت گوینده پارسسی
 که هر کس که بر پادشاه دشمن است
 هم از نوش زاد این داستان
 چو بشنید فرزند کسری که تخت
 در کاخ بگشاد فرزند شاه
 کسی کو ز بند خرد بسته بود
 ز زندانیان بندها بر گرفت
 بشهر اندرون هر که ترسا بدند
 بسی انجمن کرد بر خویشان
 همی داد مادر ورا خواسته
 فراز آمدنش تنی سی هزار
 همه شهر هائی که بدگرد اوی
 یکی نامه بنوشت نزدیک خویش
 که برخیز شاها که مهتر توئی
 همه شهر ایران ترا شد چوروم
 پدر مرد از آن پس که بیمار شد
 خبر زین شهر مداین رسید
 نگهبان مرز مداین ز راه
 سخن هرچه بشنید با وی بگفت
 فرستاده برسان آب روان
 بگفت آنچه بشنید و نامه بداد

از و شاه بشنید و نامه بخواند
جهاندار با موبد سرفراز
چو گشت این سخن بردلش جایگیر
نامه نوشیروان به نگهبان مداین
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
نخستین برو آفرین گسترید
نگارنده هورو کیوان و ماء
ز خاشاک ناچیز تا شیرو پیل
گر از خاک بر چرخ گردان روند
نه فرمان او را کرانه پدید
بدانستم آن نامه ناپسند
وزان پر گناهان زندان شکن
چنین روز اگر چشم دارد کسی
که جز مرگ را کسی ز مادر نژاد
رهانیست از چنگ و دندان مرگ
زمین مگر گشاده کند راز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
پس از مرد دانا بود دامنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ
سخن آنکه ایدر نماند کسی
گروهی که یارند بانوش زاد
اگر خود گذر یابد از روز بد
و دیگر که از مرگ شاهان داد
سر نوش زاد ار زما باز گشت
نباشد برو پایدار این سخن

غمی گشت از آن کار و خیره بماند
نشست و سخن گفت چندی براز
بفرمود تا پیش او شد دبیر
درباره گرفتار کردن نوش زاد
پر آژنگ رخ لب پراز باد سرد
که چرخ و زمان وزمین آفرید
فروزنده فرو دیبیم و گناه
ز گرد پی مور تا رود نیل
۹۵۱۰ همه زیر فرمان یزدان روند
نه زو پادشاهی بخواهد برید
که آمد ز فرزندان چندان گزند
که گشتند با نوش زاد انجمن
سزد گر بگیتی نماند بسی
ز کسری بر آغاز تا نوش زاد
سر یشه و مور تا پیل و گرگ
نماید سر انجام و آغاز خویش
برش پر ز خون سواران بود
پر از خوب رخ چاک پیراهنش
۹۵۲۰ برو بگذرد پرو پیکان مرگ
بمرگم پسر شاد نبود بسی
که جز مرگ کسری نگیرند یاد
بمرگ کسی شاد باشد سزد
نگیرد کسی یاد جز بد نژاد
چنین دیو با او هم آواز گشت
برافراخت چون خواست آمد به بی

بدین آگهی خیره گردد تباہ
 هم او بود زیبای شاهنشهی
 سزاوار جان بداندیش اوی
 اگر کیش فرزند ما پاك نیست ۹۵۴۰
 همی بر دل ما نسنجد پشیز
 از آزر ما دل بپسردا خند
 بدین پادشاهی نه اندر خوردند
 ز کردار ایشان تو دل بد مکن
 که از دانش برتران برترست
 بنزدیک یزدان نیکی شناس
 فزونی و دیسهیم شاهنشهی
 مرا بر فزونی فزایش بدی
 نه از پشت من رفت یکقطره آب
 بترسم که رنج تن آمد مرا ۹۵۵۰
 مرا از چنین کار تیمار نیست
 همه زارو خوارند بر چشم من
 مرا آب تیره در آید بجوی
 گمانم که قیصر بتن خویش اوست
 ز دین نیاگان خود بگذرد
 بگسیرد نیازد بکین پدر
 بدشنام او لب نباید گشاد
 که او از پی و خون اندام ماست
 مدارا کن اندر میان و درنگ
 بجنگ آید او هیچ تندی مکن ۹۵۶۰
 مگرش از گنه باز گشتن بود

نبايست سكش نزد ما پایگاه
 اگر تخت گشتی ز کسری تهی
 چنین بود خود درخور کیش اوی
 ازین بردل اندیشه و باک نیست
 وزان خواسته کو تبه کرد نیز
 هر آنکس که با او بهم ساختند
 بداندیش و بدکام و بد گوهرند
 از این دست خوارست بر ماسخن
 مرا ترس و باک از جهان داورست
 نباید شدن جان ما ناسپاس
 مرا داد فیروزی و فرهی
 سزای دهش گسر نیایش بدی
 بجای دگر یافت آرام و خواب
 چو بیدار شد دشمن آمد مرا
 اگر گاه خشم از جهاندار نیست
 هر آنکس که با او شدند انجمن
 وزان نامه کز قیصر آمد بدوی
 از آن کوهم آواز و هم کیش اوست
 کسی را که کوتاه باشد خرد
 پسر آن بود به که دین پدر
 گر آن بیخرد سر بپیچد ز داد
 که دشنام او ویژه دشنام ماست
 تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ
 گرایدونکه تنگ اندر آید سخن
 گرفتنش بهتر ز کشتن بود

که آبی کزو سرو آزاد رست
 وگر خوار گیرد تن ارجمند
 سرش بر گراید ز بالین ناز
 گرامی که خواری کند آرزوی
 یکی ارجمندی بود زار و خوار
 تو از کشتن او مدار ایچ باک
 سوی کیش قیصر شتابد همی
 عزیزی بود خوار و زار و نژند
 بدین داستان زد یکی مهنوش
 که هر کو بمرگ پدرگشت شاد
 تو از تیرگی روشنائی مجوی
 تن آسان نبودست بی رنج کس
 تو با چرخ گردان مکن دوستی
 چه جوئی ز گلنار او رنگ و بوی
 بدانگه بود رنج و بیم گزند
 سپاهی که هستند با نوش زاد
 تو آنرا جز از باد و بازی مدان
 هر آنکس که ترساست از لشکرش
 چنین است کیش مسیحا که دم
 نه بر رای و راه مسیحا بود
 و دیگر که ما از پراکندگان
 از ایشان یکی را بدل ترس نیست
 بچنگ ار گرفته شود نوش زاد
 نباید که آزار یابد تنش
 که پوشیده رویان او در نهان
 سزد گمر نیاید برو خاک شست
 به پستی نهد روی سرو بلند
 مدار ایچ از گرز و شمشیر باز
 نشاید جدا کردن او را ز خوی
 چو با شاه گیتی کند کارزار
 چو خون سرخویش جوید بخاک
 ز دیهیم ما سر بتابد همی
 گزیده تباهی ز چرخ بلندند
 پرستار باهوش پشمینه پوش ۹۵۷۰
 ورا رامش و زندگانی مباد
 که با آتش آب اندر آری بجوی
 نهاد زمانه بر اینست و بس
 که گه مغز اوئی و گه پوستی
 که خواهد ربودن چو بنمود روی
 که گردون گردان بر آرد بلند
 کجا سر به پیچند چندی ز داد
 گزاف جهان بین و رازی مدان
 همی از پی کیش پیچد سرش
 زند تیزو گردد کسی زان دژم ۹۵۸۰
 بفرجام خصمش چلیپا بود
 بد آموز و بدخواه و کارندگان
 دم باد بارای ایشان یه کیست
 بدو زین سخنها مکن هیچ یاد
 شود رخنه از زخم پیراهنش
 سر آرند بر خویشان بر جهان

هم ایوان او به که زندان بود
 در گنج یکسر برو در میند
 ز پوشیدنیها و از خوردنی
 برو هیچ تنگی نباید بچیز
 وزان مرزبانان ایرانیان
 چو پیروزگردی مپیچان سخن
 که هر کس که او دشمن پادشاست
 جز او هر که با ما بدل دشمنست
 ز ما نیکوئیها نگیرند یاد
 همه پیش ازین پاسبانان بدند
 ز نظاره هر کس که دشنام داد
 بدان ویژه دشنام ما خواستند
 مباح اندرین نیز همداستان
 گراوبی هنر شد هم از پشت ماست
 زبان کسی کو بید کرد یاد
 همه داغ کن بر سر انجمن
 کسی گر بجوید همی کارزار
 بکار آورد کژی و دشمنی
 بدین پادشاهی نباشد رواست
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 چو از ره سوی رام برزین رسید

رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد

چو این گفته شد نامه اورا بداد
 سپه کردن و جنگ را ساختن
 چو آن نامه برخواند مردکهن
 هم آنکس که اورا بفرمان بود
 اگر چه چنین خوارگشت ارجمند
 وز افکنندی هم ز گستردنی
 که جز این سخنها نیرزد به نیز ۹۵۹۰
 هراکس که بستند با او میان
 میانشان بخنجر بدو نیم کن
 بکام نهنگش سپاری رواست
 ز تخم جفا پیشه اهریمنست
 ترا آزمایش بس از نوشزاد
 ز بادافره ما هراسان بدند
 زبانش بجنبید بر نوشزاد
 بهنگام بد کینه آراستند
 که بدخواه راند چنین داستان
 دل ما برین راستی برخواست ۹۶۰۰
 وزو بود بیداد بر نوشزاد
 مبادش زبان و مبادش دهن
 که تا پست گردد تن شهریار
 بداندیشی و کین اهریمنی
 که او دشمن نامور پادشاست
 فرستاده برگشت پویان براه
 بگفت آنچه از شاه کسری شنید

بفرمان که فرمود با نوشزاد
 وز آزر او مغز پرداختن
 شنید از فرستاده چندان سخن ۹۶۱۰

بدانگه که خیزد خروش خروس
سیاهی بزرگ از مداین برفت
پس آگاهی آمد سوی نوش‌زاد
همه جاثلیقان و بطریق روم
سپه‌دار شماس پیش اندرون
برآمد خروش از در نوش‌زاد
په‌امون کشیدند یکسر ز شهر
چو گرد سپه رام برزین بدید
ز گرد سواران و جوش سران
دل سنگ خازا همی بردرید
بقلب سپاه اندرون نوش‌زاد
سیاهی پر از جاثلیقان روم
توگفتی مگر خاک جوشان شدست
ز ره دار گردی بیامد دلیر
خروشید کای نامور نوش‌زاد
مکن رزم با لشکر شهریار
بگشتی ز دین گیومورسی
مسیح فریبنده خود کشته شد
زدین آوران دین آنکس مجوی
اگر هر یزدان برو تافتی
پدرت آن جهاندار آزاد مسرد
تو با او کنون جنگ سازی همی
بدین چهر چون ماه و این فروربز
نه بینم خرد هیچ نزدیک تو
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد

ز درگاه برخاست آوای کوس
بشد رام برزین سوی جنگ تفت
سپاه انجمن کرد و روزی بداد
که بودند در مرز آباد بوم
سیاهی همه دست شسته بخون
بجنبید لشکر چو دریا ز باد
پراز جنگ سردل پراز کین وزهر
بزد نای روئین و صف برکشید
گرائیدن گرز های گران
کسی روی خورشید تابان ندید ۹۶۱۰
یکی ترك رومی بسر برنهاد
که پیدا نبود از پی اسب بوم
هوا بر سر او خروشان شدست
کجا نام او بود پیروز پیر
سرت را که پیچید خیره ز داد
که گردی پشیمان ازین کارزار
هم از راه هوشنگ و تهمورسی
چو از دین یزدان سرش گشته شد
که او کار خود را ندانست روی
جهودی براو دست کمی یافتی ۹۶۲۰
شنیدی که باروم و قیصر چه کرد
سرت باسماں بر فرازی همی
بدین یال و شاخ و بدین دست و گرز
چنین خیره شد جان تاریک تو
که بر خیره می داد خواهی بباد

پدر زنده و پور جویای گناه
 گر او بگذرد تاج جوئی رواست
 تو باشاه کسری بسنده نه‌ای
 چو دست و عنان تو ای شهریار
 چو پای و رکاب و بر و یال تو
 نگارنده چونین نگاری ندید
 بدین کودکی جان کسری مسوز
 که هرچند فرزند دشمن بود
 پیاده شو از شاه زنهار خواه
 اگر دور از ایدر یکی باد سرد
 دل شهریار از تو بریان شود
 بگیتی همه تخم زفتی مکار
 مگر از رای من سر بیکسو بری
 بسی پند پیروز یاد آیدت
 چنین داد پاسخ ورا نوش‌زاد
 ز لشکر چو من زینهارى مخواه
 مرا دین کسری نباید همسی
 که دین مسیحاست آئین اوی
 مسیحای دین دار اگر کشته شد
 سوی پاک یزدان شد از خاک پاک
 اگر من شوم کشته پس باک نیست
 بگفت این سخن پیش پیروز پیر
 برفتند گردان لشکر ز جای
 سپید چو آتش برانگیخت اسب
 چپ لشکر شاه ایران ببرد

چگونه بود نیست آئین و راه
 کنون رزم او جستن از تو خطاست
 اگر شیر و پیل دمنده نه‌ای
 بر ایوان شاهان ندیدم نگار
 چنین شورش جنگ و کوبال تو ۹۶۴
 زمانه چو تو شهریاری ندید
 مکن خیره این تاج گیتی فروز
 چو شد کشته بابش بشیون بود
 بخاک اهکن این گرز و رومی کلاه
 نشاند بروی تو بر تیره گسرد
 ز روی تو خورشید گریان شود
 ستیزه نه خوب آید از شهریار
 بتندی گرائی و ککند آوری
 سخنهاى بدگوى باد آیدت
 که ای پیر فرتوت سر پر ز باد ۹۶۵
 سرافراز گردان و فرزند شاه
 دلم سوی مادر گراید همسی
 نگردم من از فره و دین اوی
 نه فر جهاندار ازو کشته شد
 بلندی که دید اندرین تیره خاک
 که این زهر را هیچ تریاک نیست
 پیوشید روی هوارا به تیسر
 خروش آمد و ناله ککرای
 بیامد بکردار آذر گشوب
 به پیش سپه درنماند ایچ گرد ۹۶۶

ازان کار شد رام برزین درشت
 هوا چون تگرگ بهاران کنند
 زگردان جنگی پرخاشجوی
 بسی کرد اران پند پیروز یاد
 تن از تیر خسته رخ از درد زرد
 که جنگ پدرزار و خوار است و شوم
 سخن هر چه بودش بدل در براند
 ز من بر من آورد چندین ستم
 سواری برافکن سوی مادرم
 سرآمد برو روز بیداد و داد ۹۶۷۰
 که اینست رسم سرای سپنج
 دلم چون شادی شاد و گیتی فروز
 اگر مزد خواهی غم من مخور
 پدر بدتر از من که خشنود نیست
 برسم مسیحا یکی گور ساز
 که من زین جهان خسته رفتم به تیر
 شد آن نامور شیردل نوش زاد
 پراکنده گشتند ازان رزمگاه
 غریوان بیسالیمن او شد دوان
 نبودند شاد و نبردند چیز ۹۶۸۰
 سکوبای رومی سرش برکنار
 دل رام برزین بر آورد جوش
 ز اندرز شاهان چه داری یناد
 برهنه نباید که بیند سرش
 ستودان نغمود مشک و عبیر

فراوان ز شیران لشکر بکشت
 بفرمود تا تیرباران کنند
 برآمد ده و دار از هردو سوی
 بجنگ اندرون خسته شد نوش زاد
 بیامد بقلب سپه پر ز درد
 چنین گفت پیش دلیران روم
 بنالید گریان سقف را بخوانند
 بدو گفت کاین روزگار دژم
 کنون چون بخاک اندر آید سرم
 بگویش که شد زین جهان نوش زاد
 تو از من مگر دل نداری برنج
 مرا بهره این بود ازین تیره روز
 نراید بجز مرگ را جانسور
 سر من ز کشتن پر ازدود نیست
 مکن دخمه و تخت و رنج دراز
 نه کافور باید نه مشک و عبیر
 بگفت این و لب را بهم برنهاد
 چو آگه شد لشکر از مرگ شاه
 چو بشنید کواکشته شد پهلوان
 در آن رزمگه کس نکشتند نیز
 ورا کشته دیدند و افکنده خوار
 همه رزمگه گشت زو پر خروش
 ز اسقف پیرسید کز نوش زاد
 چنین داد پاسخ که جز مادرش
 تن خویش چون دید خسته به تیر

نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
 برسم مسیحا کنون مآدرش
 کنون حال او بامسیحا یکیست
 مسیحی بشهر اندرون هر که بود
 خروش آمد از شهر و هر مرد وزن
 تن شهریار دلیر و جوان
 بتابوت ازان دشت بر داشتند
 ازان پس دو استر بزیر اندرش
 چو آگاه شد زان سخن مآدرش
 ز پرده برهنه بیامد براه
 سراپرده‌ای گردش اندر زدند
 بخاکش سپردند و شد نوش زاد
 همه گند شاپور گریان شدند
 چه پیچی همی خیره در بند آرز
 گذرجوی و چندین جهان رامجوی
 مگردان سراز دین و از راستی
 چنین گفت دین آور تنازیان
 پدر کنز پسر هیچ ناخوشند است
 میازار هرگز روان پدر
 چوایمن شوی دل زغم بازکش
 هوا را مده چیرگی بر خرد
 بدانش همیشه نگه‌دار دین
 اگر در دلت هیچ مهر علی است
 بمینو بدو رسته گردیم و بس
 وگر در دلت زو بود هیچ زیغ

چواز بندگان دید تاریک بخت
 کفن سازد و گور پوشد برش
 همانست کاین کشته بردار نیست
 نماندند رخسارگان ناشخود
 که بودند یکسر شدند انجمن ۹۶۹۰
 دل و دیده شاه نوشیروان
 سه فرسنگ بردشت بگذاشتند
 همی برد تا پیش آن مآدرش
 بخاک اندر آمد سر و افرش
 برو انجمن گشت بازار گاه
 جهانی همه خاک بر سر زدند
 ز باد آمد و ناگهان شد بیساده
 ز درد دل شاه بریان شدند
 چو دانی که ایدر نمائی دراز
 گلش زهر دارد بخیره مبوی ۹۷۰۰
 که خشم خدا آورد کاستی
 که خشم پدر جانت آرد زیان
 بدان کان پسر تخم و باربد است
 اگر چند ازو رنجت آید به سر
 مزن بر دلت پر ز تیمار تش
 چنان کن تو هر کار کاندر خورد
 که بر جانت از دین بود آفرین
 ترا روز محشر بخواهش گریست
 در رستگاری جز او نیست کس
 بدان کو بهشت از تو دارد دریغ ۹۷۱۰

همه گفته من ورا یاد باد
 کز و در همه دل بود جای حمد
 همیشه ز فرش فروزنده مهر
 بدل خرمی را مدار از گناه
 گزافه مینسازد مغز سخن

خواب دیدن نوشیروان و گذارش کردن بوزرجمهر آنرا

یکی تازه تر برگشایم چهر
 یکی بهره دانش ز پیغمبری
 روان درخشنده بگزینندش
 سخنها پراکنده گردد براه
 همه بودنیها چو آتش در آب ۴۷۲۰
 خردمند و بیدار و روشن روان
 برستی یکی خسروانی درخت
 می و رود و رامشگران خواستی
 نشستی یکی تیز دندان گراز
 می از جام نوشیروان خواستی
 وزو خیره گشتی جهاندار کی
 زهرسو برآمد خروش چکاو
 از آن خواب گشته دلش پر ز غم
 ردانرا بدرگاه بنشانند
 بدان موبدان نماینده راه ۴۷۲۰
 از آن داستان نبود ایچ یاد
 ز دام نکوهش بیک سو شود
 پر اندیشه دل سوی چاره شتافت
 جهانجوی و بیدار دل بخردی

دل شهریار جهان شاد باد
 جهاندار محمود جویای حمد
 سر تاج او شد ستون سپهر
 گرت هست جامی می زردخواه
 نشاط و طرب جوی و مستی مکن

کنون در سخنهای بوزرجمهر
 مگر خواب را بیهده نشمری
 بویژه که شاه جهان بیندش
 ستاره زند رای با چرخ و ماه
 روانای روشن به بیند بخواب
 شبی خفته بد شاه نوشیروان
 چنین دید در خواب کز پیش تخت
 شهنشاه را دل بیاراستی
 ابا وی بر آن گاه آرام و ناز
 نشستی و می خوردن آراستی
 همی خورد با او بیک جام می
 چو خورشید برزد سر از برج گاو
 نشست از بر تخت کسری دژم
 گزارنده خواب را خواندند
 بگفت آن کجا دید در خواب شاه
 گزارنده خواب پاسخ نداد
 بنادانی انکس که خستو شود
 زداننده چون شاه پاسخ نیافت
 فرستاد بر هر سوئی موبدی

یکی بدره با هر یکی بار کرد
 بهر بدره ای در درم ده هزار
 گزارنده خواب و دانا کسی
 که بگذارد او خواب شاه جهان
 یکی بدره آکنده او را دهند
 بهرسو بشد موبدی ~~کار~~ردان
 یکی از ردان نامش آزاد سرو
 بیامد یکی ~~گرد~~ مرو و بیجست
 همی کودکانرا بیاموخت ژند
 یکی کودکی مهتر اندر برش
 همی خواندندیش بوزرجمهر
 عنانرا به پیچید موبد ز راه
 نویسنده گفت این نه کار منست
 بیاموزم این ~~کودکانرا~~ همی
 ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
 باستاد گفت این ~~شکار~~ منست
 یکی بانگ برزد باو مرد است
~~که~~ با باد ~~گردن~~ بر افراختی
 فرستاده گفت ای خردمند مرد
 مگر بخت این کودک افروختست
 غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد
 نگویم من این گفت جز پیش شاه
 بدادش فرستاده اسب و درم
 برفتند هر دو برابر ز مرو
 چنان هم ~~گرازان~~ و گویان ز شاه

بیرگشتن امید بسیار ~~کرد~~
 بدان تا کند از جهان خواستار
 بهر داشی راه جسته بسی
 نهفته بر آرد ز بند نهان
 سیاسی بشاه جهان بر نهند
 سوارای هشیوار و بسیار دان ۹۷۴۰
 ز درگاه خسرو بیامد بمرو
 یکی موبدی دید با ژند و است
 بتندی و خشم و بیانگ بلند
 پژوهنده ژند و استا سرش
 نهاده بدان دفتر از مهر چهر
 بیامد پیرسید از خواب شاه
 ز هر دانشی ژند یار منست
 برون زین نیارم زدن خود دمی
 بدو داد گوش و بر افروخت چهر
 گزاریدن خواب ~~کار~~ منست ۱۷۵۰
 که تو دفتر خویش کردی درست
 گزاریدن خواب را ساختی
 مگر داند او ~~گرد~~ خواری مگرد
 ز توفی که از دولت آموختست
 بگوی آنچه داری بدو گفت یاد
 بدانگه ~~که~~ بنشاندم پیشگاه
 دگر هر چه بایستش از بیش و کم
 خرامان چو در زیر گلبن تذرو
 ز فرمان و از فر و از تاج و شاه

چوهنگامه خوردن و خواب بود ۹۷۶۰
 چو چیزی بخوردند دم برزدند
 یکی چادر اندر کشیده بچهر
 که باوی برآه اندرون یار بود
 که آن چادر از خفته اندر کشید
 شد از پیش او بر فراز درخت
 سرکودک از خواب بیدار شد
 بدان شاخ باریک شد نا پدید
 فراوان بدو نام یزدان بخواند
 بجائی رسد در بلندی بلند
 خرامان بنزدیک شاه آمدند ۹۷۷۰
 بر تخت کسری خرامید تفت
 که بادات همواره دولت جوان
 بگشتم چو اندر گلستان تذر و
 بجستم ازان خواب نامد بری
 بیاوردم و تیز بشنافتم
 زمار سیاه آن شگفتی که دید
 وزان خواب چندی سخنها براند
 سرش پر سخن گشت و گویا زبان
 میان بتان شبستان تو
 بآرایش جامه کردست زن ۹۷۸۰
 بدین راز ما تا نیابند راه
 بی خویشتن بر زمین بشمرند
 که چون اندر آمد ببالین شیر
 بود راست تا خواب دیدی نهان

رسیدند جائی کجا آب بود
 بزیر درختی فرود آمدند
 بخفت اندر آن سایه بوزر جمهر
 هنوز آن گرانمایه بیدار بود
 نگه کرد پیشش یکی مار دید
 ز سر تا پایش بوئید سخت
 چو مار سیه بر سر دار شد
 چو آن ازدها شورش او بدید
 فرستاده اندر شگفتی بماند
 بدل گفت کاین کودک هوشمند
 وزان بیشه پویان برآه آمدند
 فرستاده از پیش کودک برفت
 بدو گفت کای شاه نوشین روان
 برفتم ز درگاه شاهی بمرو
 بمرو اندر از شهر و از هردری
 ز فرهنگیان کدوکی یافتم
 بگفت آن سخن نیز کزوی شنید
 جهاندار کسری ورا پیش خواند
 چو بشنید کودک ز نوشیروان
 چنین داد پاسخ که در خان تو
 یکی مرد برناست کز خویشتن
 ز بیگانه پردخت کن جایگاه
 بفرمای تا پیش تو بگذرند
 بپرسم ازان ناسزای دلیر
 نهان تو با کردگار جهان

در کاخ شاهنشاهی سخت کرد
 بتان سرارا بیسارند زود
 برفتند پر بوی و رنگ و نگار
 همه پیش کسری برفتند نرم
 برآشفت کسری چو شیر زیان
 غلامی میان زنان اندر است ۱۷۹۰
 بژرفی نگهدار بازارشان
 رخ از چادر شرم بیرون کنید
 همی خواب را خیره پنداشتند
 بیالا چوسرو و بچهر کیان
 دل از جان شیرین شده ناامید
 که هر یک بتن سرو آزاد بود
 بیالا چوسرو برخ عاج بود
 بخان پدر مهربان بد بدوی
 بهر جا که رفتی بنی خویش اوی
 کسی کو چنین بنده پرورد کیست ۱۸۰۰
 میان شبستان نوشیروان
 جوانست و باهن زیك مادر است
 از او برتن من زبد راه نیست
 نیارست کردن برویش نگاه
 ز شرم تو بود این بهانه مجوی
 بیالود از تو نژاد و تبار
 شگفت آمدش کار هر دو جوان
 که این هر دو را خاک باید نفت
 پس پرده شاه نوشیروان

ز بیگانه ایوانش پردخت کرد
 بفرمود تا خادمان همچو دود
 بتان شبستان آن شهریار
 سمن بوی خوبان با ناز و شرم
 ندیدند از اینسان کسی در میان
 گزارنده گفت این نه اندر خوراست
 برهنه دگر باره بگذارشان
 چنین گفت رفتن با فزون کنید
 دگر باره بر پیش بگذاشتند
 غلامی پدید آمد اندر میان
 تنش لرز لرزان بکردار بید
 کنیزك در آن حجره هفتاد بود
 یکی دختر مهتر چاج بود
 غلام سمن پیکر مشکبوی
 بسان یکی برده در پیش اوی
 بیرسید از او شاه کاین مرد کیست
 چنین برگزیدی دلیر و جوان
 چنین گفت زن کین زهن که تراست
 پدرمان جدا مادر ما کیست
 چنین جامه پوشید کز شرم شاه
 برادر که از تو بیوشید روی
 بدو شاه گفت ای سگ خاکسار
 برو پر زچین کرد نوشیروان
 برآشفت از آن پس بد زخیم گفت
 کشنده ببرد آن دوتن رادوان

بدان تا دگر کس نجوید گناه ۹۸۱۰
 ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
 ز گفتارش اندیشهها بر گرفت
 بر موبدان نماینده راه
 بدو چهر بنمود گردان سپهر
 بدو شادمان شد دل شاه سخت
 بدانش دل و مغزش آباد بود
 ز هر دانشی بخردان داشتی
 بدرگاه بودی بخواب و بخورد
 ز داد و دهش وز می و کارزار
 دلش را بسدانش بسیاراستی ۹۸۲۰
 سراینده و زیرک و خوب چهر
 ستاره شناسان و هم بخردان
 بران فیلسوفان سرافراز گشت
 ز رای و بزرگی ز کس پس نبود
 از او بود گفتار هر جای نیک

بزم نخستین نوشیروان با دانایان و پندگفتن بوزرجمهر

بفرمود کان موبدان را بخوان
 سراینده و با هشی و یادگیر
 ز هر دانشی راه جسته ردان
 بمی جان روشن بیاراستند
 می آن مایه باید که جان پرورد ۹۸۳۰
 که دانش گشاده کنید از نهفت
 بگوید مرا زان بود رامشی
 بگفتن دلیر و توانا بدند

برآویختشان در شبستان شاه
 گزارنده خواب را بدره داد
 فرو ماند از دانش او شگفت
 نوشتند نامش بدیوان شاه
 فروزنده شد کار بوزرجمهر
 همی روز روزش فزون بود بخت
 دل شاه کسری پر از داد بود
 بدرگاه بر موبدان داشتی
 همیشه سخن گوی هفتاد مرد
 هرانگه که پردخت گشتی ز کار
 ز هر موبدی نو سخن خواستی
 بدانگه که نو بود بوذرجمهر
 چنان شد کزان نامور موبدان
 بدانش ازایشان همه برگذشت
 براز ستاره چنو کس نبود
 بتدبیر و آرایش و رای نیک

چنان بد که یکروز بنهاد خوان
 که باشند دانا و دانش پذیر
 برفتند بیدار دل موبدان
 چونان خورده شد جام می خواستند
 نه چندان که یابد نکوهش خرد
 بدانندگان شاه بیدار گفت
 هرانکس که دارد بدل دانشی
 از ایشان هرانکس که دانا بدند

زبان بر گشادند بر شهریار
 بگفتند هر کس ز هر در سخن
 چو بوزر جهر این سخنها شنید
 یکی آفرین کرد و بر پای خاست
 زمین بنده تخت عاج تو باد
 گر ایدونکه فرمان دهد بنده را
 بگویم اگر چند بی مایه ام
 فکوهش نباشد که دانا زبان
 نگه کرد کسری بداننده گفت
 جوان بر زبان پادشاهی نمود
 از آن خوب گفتار و آن پندها
 نخستین چو از بند بگشاد لب
 دگر گفت روشن روان کسی
 کسی را که مغزش بود پر شتاب
 چو گفتار بیهوده بسیار گشت
 هنر جوی و تیمار بیشی مخور
 اگر روز ما پایدار آمدی
 بگیتی به از مردمی کار نیست
 همه روشنی در تن از راستیست
 دل هر کسی بنده آرزوست
 بخو هر کسی در جهان دیگر است
 هر آنکس که در کار پیشی کند
 خردمند و دانا و خرّم نهان
 بنایوت رنجه مکن خویشتن
 ز نیرو بود مرد را راستی

که او بود داننده را خواستار
 جوان و جهان دیده مرد کهن
 بدانش نگه کردن شاه دید
 چنین گفت کای داور داد راست
 فلک روشن از فر تاج تو باد
 که بگشاید از بند گوینده را
 بدانستن از کهنترین پایه ام ۹۸۴۰
 گشاده کند پیش نوشیروان
 که دانش چرا باید اندر نهفت
 ز گفتار او روشنائی فزود
 شد آن موبدان را بدل پندها
 بیزدان ستودن هنر داد لب
 که کوتاه گوید بمعنی بسی
 فراوان سخن باشد و دیر یاب
 سخن گوی در مردمی خوار گشت
 که گیتی سپنجست و ما بر گذر
 جهانرا بسی خواستار آمدی ۹۸۵۰
 بدین با تو دانش به پیکار نیست
 ز تاری و کژی بیاید گریست
 وزو هر یکی را دگر گونه خوست
 ترا با وی آمیزش اندر خوراست
 همه رای و آهنگ پیشی کند
 تنش زین جهانست و دل زان جهان
 که تیمار جان باشد و رنج تن
 ز سستی دروغ آید و کاستی

به از خامشی هیچ پیرایه نیست
 خرد را ز تو بگسلد داوری ۸۶۰
 خنک مردکش آز انباز نیست
 خرد بر سر جان چو افسر بود
 به از دوست مردی که نادان بود
 ازو آز و تیدار در بندگشت
 سخنهای دانندگان بشنوی
 نگردد کسی خیره در کار کرد
 زبانرا ز گفتار خامش کند
 زر و سیم و اسبان آراسته
 نباید فشاند و نیاید فشرد
 نباشد جز از نیکیت رهنمای ۸۷۰
 تن دشمن او چو مزدور گشت
 چنان دان که پیروز شد در نبرد
 کزان آتشت بهره جز دود نیست
 که نتوانی آهن بآب آزدن
 بدانش بزرگ و توانسا بسود
 بداند گذشت از بد روزگار
 ز دل کاوش دیو بیرون کند
 میازارد آنرا که نازردنیست
 که روزی ده اویست و پروردگار
 حکیمان همه تازه کردند چهر ۸۸۰
 براو آفرینی نو آراستند
 که مرد جوان آن بزرگی گرفت
 سرافراز روزی دهانرا بخواند

ز دانش چو جان ترا مایه نیست
 چو بر دانش خویش مهرآوری
 توانگر بود هرکرا آز نیست
 مدارا خرد را برادر بود
 چو دانا ترا دشمن جان بود
 توانگر شد آنکس که خرسندگشت
 بآموختن چون فروتن شوی
 بگفتار اگر چیره شد رای مرد
 هرآنکس که دانش فرامش کند
 چوداری بدست اندرون خواسته
 هزینه چنان کن که بایدت کرد
 میانه گزینی بمسانی بجسای
 خردمند کن دشمنان دور گشت
 چو داد از تن خویشتن داد مرد
 مگوی آن سخن کاندراوسود نیست
 میندیش ازان کان نشاید بدن
 فروتن بود شه که دانا بود
 هرآکس که او کرده کردگار
 پرستیدن داور افزون کند
 پیرهیزد از هرچه ناکردنیست
 بیزدان گراید بفرجام کار
 از آن خوب گفتار بوزرجمهر
 ز پیش شهنشاه برخاستند
 ازو انجمن ماند اندر شگفت
 جهاندار کسری در او خیره ماند

بفرمود تا نام او سر کنند
 میان مهان بخت بوزرجمهر
 دگر باره موبد پیرش گرفت
 زبان باز بگشاد مرد جوان
 چنین گفت کز خسرو دادگر
 که او چون شبانست و ماگوسفند
 نشاید گذشتن ز پیمان اوی
 بشادیش باید که باشیم شاد
 هنرهاش گسترد اندر جهان
 مشو باگرامیش کردن دلیر
 اگر کوه فرمانش گیرد سبک
 همه بد زشاهست و نیکی زشاه
 زمهرش جهانرا بود ارج و فر
 سر تاجور فر یزدان بود
 از اهریمنست آنکه زو شاد نیست
 شنیدند گفتار مرد جوان
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

بدانگه که آغاز دفتر کنند
 چو خورشید تابنده شد بر سپهر
 همه بخردان مانده اندر شگفت
 که پاکیزه دل بود و روشن روان
 نه پیچید باید باندیشه سر
 و گر ما زمین او سپهر بلند
 نه پیچیدن از راه و فرمان اوی ۹۸۹۰
 چو داد زمانه بخواهیم داد
 همی راز او داشت اندر نهان
 کز آتش بترسد دل نره شیر
 دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
 کز او بند و چاهست وزو تاج و گاه
 زخمش بجوشد بتن در جگر
 خردمند ازو شاد و خندان بود
 دل و مغزش از دانش آباد نیست
 فزون گشت فرتوت را زو روان
 پر از آفرین روز بانان دهن ۹۹۰۰

بزم دقّم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگر هفته روشن دل شهریار
 دل از کار گیتی بیکسو کشید
 کسی کو سزاوار درگاه بود
 برفتند دانندگان سخن
 سر افراز بوزرجمهر جوان
 حکیمان داننده هوشمند
 نهادند رخ سوی بوزرجمهر
 همی بود داننده را خواستار
 کجا خواست گفتار دانا شنید
 بدانندگی در خور شاه بود
 جوان و جهان دیده مرد کهن
 بشد با حکیمان روشن روان
 نشستند نزدیک تخت بلند
 که کسری همی زو برافروخت چهر

پیرسید ازو از قضا و قدر
 چه گونه است و این را که افکند بن
 جوان و شب و روز در کار کرد ۹۹۱۰
 بجوی اندرون آب او بادرنگ
 همی گل فشاند برو بر درخت
 ز بخشش نیابی بکوشش گذر
 چنین آفرید اختر روزگار
 کدامست ویشی کرا درخوراست
 به نیکی و کردارش آید به بر
 که بردانش بخردان افسر است
 کریمی و رادی و شایستگی
 ببخشد نه از بهر پاداش دست
 خرامد بهنگام با همهران ۹۹۲۰
 هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
 به بیند بگرداند آئین و کیش
 چه سازی که کمتر بود رنج تن
 دلش بردبار است رامش برد
 به بندد در کژی و کاستی
 نباشد سرش تند و نا بردبار
 نگهبان کدامست بر خویشتن
 نرفت از کریمی و از نیک خوی
 چو دید از فزونی بد روزگار
 کدام است نیکو تر از هردوسوی ۹۹۳۰
 بسالی دو بارش بهار آورد
 ببخشش کند جانش آراسته

از ایشان یکی بود فرزانه تر
 که آغاز و فرجام چونین سخن
 چنین داد پاسخ که جوینده مرد
 بود راه روزی برو تار و تنگ
 یکی بی هنر خفته بر تخت بخت
 چنین است رسم قضا و قدر
 جهاندار دانای پروردگار
 دگر گفت آنکس که افزونتر است
 چنین گفت آنکس که کوشنده تر
 دگر گفت کز ماچه نیکوتر است
 چنین داد پاسخ که آهستگی
 فروتن کند گردن خویش بست
 بکوشد بجوید بکوشش جهان
 دگر گفت کاندرا خردمند مرد
 چنین گفت کانکس که آهوی خویش
 پیرسید دیگر که در زیستن
 چنین داد پاسخ که گر باخرد
 بداد و ستد در کند راستی
 ببخشد گنه چون شود کامکار
 پیرسید دیگر که در انجمن
 چنین گفت کان کز پس آرزوی
 دگر کو بستنی بود پیشه کار
 دگر گفت کز بخشش نیکخوی
 کجا زود کشتنش بار آورد
 چنین گفت آنکس که ناخواسته

وگر برستانده دارد سپاس
 دگر گفت بر مرد پیرایه چیست
 چنین داد پاسخ که بخشنده مرد
 بیالده بکردار سرو بلند
 اگر ناسزا را بساید بمشک
 سخن پرسی از گنگ وز مرد کر
 دگر گفت کاندر سرای سپنج
 چه سازیم تانام نیک آوریم
 بدو گفت شو دور باش از گناه
 هران چیز کانت نباشد پسند
 دگر گفت کوشش ز اندازه بیش
 چنین داد پاسخ که اندر خرد
 چو خواهی که رنجی بیار آیدت
 سزای ستایش دگر گفت کیست
 چنین گفت کان کو بیزدان پاک
 دگر گفت کای مرد روشن خرد
 کدامست خوشتر مرا روزگار
 چنین داد پاسخ سخنگوی باز
 زمانه بخوبی ورا داد داد
 پیرسید دیگر که دانش کدام
 چنین گفت کانکو بود بردبار
 دگر آنکه مغزش نجوشد زخشم
 دگر گفت آن چیست ای هوشمند
 چنین گفت کان کو خرد پرورد
 اگر ارجمندی سپارد بخاک

نه بخشنده بازارگانی شناس
 وزین نیکوئیها گرانمایه کیست
 که او نیکوئی با سزاوار کرد
 بیالیز هرگز نگرده نژند
 نبوید نرویدگل از خار خشک
 بداد اندر آئی نیاید پسر
 نباشد خردمند بی درد و رنج
 وز آغاز فرجام نیک آوریم ۹۱۴۰
 جهان را همه چون تن خویش خواه
 تن دوست دشمن بدان در میند
 چه گوئی کزین دو کدامست پیش
 جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
 بکوشی چه در پیش کار آیدت
 اگر بر نکوهیده باید گریست
 فزون دارد امید وهم ترس و باک
 که سرت از برجرخ می بگذرد
 ازین بر شده چرخ نا پایدار
 که هر کس که شد ایمن و بی نیاز ۹۱۵۰
 سزدگر نگیرد جز از داد یاد
 بگیتی که باشم ازو شاد کام
 بنزدیک او مرد بیشرم خوار
 بخوابد بخشم از گنه کار چشم
 که آید خردمند را آن پسند
 ندارد غم آنکه زو بگذرد
 نه بندد دل اندر غم و درد و باک

دگر کو ز نابودنیها امید همیشه بود شاد و خرم روان
 دگر گفت بد چیست بر پادشا چنین داد پاسخ که بر شهریار
 یکی آنکه ترسد زدشمن بجنگ سه دیگر که رای خردمند مرد
 چهارم که باشد سرش پر شتاب پیر رسید دیگر که بی عیب کیست
 چنین گفت کاینرا بگوئیم راست گرانمایگانرا فسون و دروغ
 میانه بود مرد کندآوری منش پستی و کام بر پادشا
 دگر گفت کانکو نجوید گزند چنین گفت کانکو بود راستگوی
 زبان راندن و دیده پر آب شرم خردمند به کو ندارد روا
 پیرسید دیگر یکی هوشمند بیازد بتدیبر و جان پرورد
 چنین داد پاسخ که آن کزنخست کزاویت سپاس و بدویت پناه
 دل خویش را آشکار و نهان تن خویش را پروریدن بناز
 نگهداشتن مردم خویش را سپردن بفرهنگ فرزند خرد
 چو فرمان پذیرنده باشد پسر

برود بدانگونه کز باد بید بی اندوه باشد ز گشت زمان
 کزو تیره گزردد دل پارسا ۹۹۶۰ خردمند گوید که آهوست چار
 و دیگر که از بخشش آید به تنگ بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
 نجوید بکار اندر آرام و خواب نکوهیدن آزادگانرا ز چیست
 کزین در خرد برسختن برخواست کزین بکژی و بیداد جستن فروغ
 نکوهش کن و سر پر از داوری به بیهوده جستن بد پارسا
 ز خواها کدامش بود سودمند ۹۹۷۰ برو راست باشد همه کار اوی
 گزیدن خروش اندر آوای نرم خرد دور کردن ز بهر هوا
 که اندر جهان کیست کو بیگزند وزو خویش و پیوند او بر خورد
 در پاک یزدان بدانست جست خداوند روز و شب وهور و ماه
 سپردن بفرمان شاه جهان برو سخت بستن در رنج و آز
 بر افزودن توشه درویش را ۹۹۸۰ که گیتی بنادان نباید سپرد
 نوازنده باید که باشد پدر

پرسید دیگر که فرزند راست
 چنین داد پاسخ که نزد پدر
 پس از مرگ نامش بماند بجای
 پرسید دیگر که از خواسته
 چنین داد پاسخ که مردم بچیز
 درو چند چیز است بسته درست
 نخست آنکه یابی بدو آرزوی
 دگر چون بیابی نیاری بکار
 دگر گفت با نام و تاج بلند
 چنین داد پاسخ که آن شهریار
 وز آواز او بد هراسان شود
 دگر گفت مردم توانگر بچیست
 چنین گفت کانکس که دارد پسند
 کسی را کجا بخت انباز نیست
 ازو نامداران فرو ماندند

بزم سوم نوشیروان بابوزرجمهر و موبدان

چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه
 بخواند آن کسانرا که دانا بدند
 بگفتند هرگونه‌ای هرکسی
 چنین گفت زان پس ببوزرجمهر
 سخنگوی دانا زبان برکشاد
 نخست آفرین کرد برشهریار
 دگر گفت مردم نگردد بلند
 چو باید که دانش بیفزایدت
 در نام جستن دلیری بود

نشست از بر تخت پیروز شاه
 بگفتار و دانش توانا بدند
 همانا پسندش نیامد بسی ۱۰۰۰۰
 که از چادر شرم بگشای چهر
 ز هرگونه دانش همی کرد یاد
 که پیروز بادا سر تاجدار
 مگر سر به پیچد ز راه گزند
 سخن یافتن را خرد بایدت
 زمانه ز بد دل بسیری بود

چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
 نشاید که پاسخ دهی از گهر
 برین داستان زد یکی هوشیار
 در این بیت خواهم ترا یاد کرد ۱۰۰۱۰
 کز آتش نجوید کسی آبجوی
 بگنج نهفته نشد نامدار
 بکردار پیدا کن آن راستی
 سپهرش همی در خرد پرورد
 ز کژیش چون گردد آزاده دل
 وزان بر نخستین دل پادشاست
 چو آز آوری زان هراسان شوی
 که پاداش نیکی نیابی بسی
 انوشه کسی کسو بود بختیار
 هنرهاش باید درین داوری ۱۰۰۲۰
 دوم آزمایش ببايد درست
 ز هر نیک و بد بر گرفتن شمار
 بروز و بهنگام آید بکار
 بشستن دل از کژی و کاستی
 بتن کوشش آری بلندی بود
 هنر خیره بی آزمایش مکن
 نیارد سر از آرزوها به بند
 چنان دان که کوشنده نو میدگشت
 وزین پنج عادت نباشد برنج
 نباشد شگفت ار برنج است نیز ۱۰۰۳۰
 ندارد غم آنکه زو بگذرد

اگر تخت جوئی هنر بایدت
 چو پرسند پرسندگان از هنر
 گهر بی هنر ناپسندست و خوار
 نگر تلجه گفت آن خردمند مرد
 که گر گل نبوید ز رنگش مگوی
 توانگر بیخشی بود شهریار
 بگفتار خوب ار هنر خواستی
 برامش بود هر که دارد خرد
 چنین هم بود مردم ساده دل
 خرد در جهان چون درخت وفاست
 چو خرسند باشی تن آسان شوی
 مکن نیک مردی بروی کسی
 گشاده دلانرا بود بخت یار
 هرانکس که جوید همی برتری
 یکی رای و فرهنگ باید نخست
 سوم یار بایدت هنگام کار
 وزان پس که یارت بود نیکسار
 چهارم خرد باید و راستی
 به پنجم گرت زورمندی بود
 ازین هردو چون جفت گردد سخن
 چو کوشش نباشد تن زورمند
 چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
 خوی مرد دانا بگوئیم پنج
 چونادان که عادت کند هفت چیز
 نخست آنکه هر کس که دارد خرد

نه شادی کند زانکه نا یافته
 بنا بود نیها ندارد امید
 چو از رنج و از بدتن آسان شود
 چو سختیش پیش آورد روزگار
 ز نادان که گفتیم هفتست راه
 گشاید در گنج بر ناسزا
 سه دیگر بیزدان بود ناسپاس
 چهارم که با هر کسی راز خویش
 به پنجم بگفتار ناسودمند
 ششم گردد ایمن بنا استوار
 بهفتم که بستید اندر دروغ
 چنان دان تو ای شهریار بلند
 چو بر انجمن مرد خامش بود
 سپردن بدانای گوینده گوش
 شنیده سخنها فرامش مکن
 چو خواهی که دانسته آید ببر
 چو گسترد خواهی بهرجای نام
 چو با مرد دانات باشد نشست
 بدانش بود جان و دل با فروغ
 سخنگوی چون بر گشاید سخن
 ز گفتار گویا تو دانا شوی
 ز دانش در بی نیازی مجوی
 چو با دل زبان را بود راستی
 همیشه دل شاه نوشیروان
 پیرسید پس موبدی تیز مغز

نه گر بگذرد زو شود تافته
 نگوید که بار آورد شاخ بید
 زنا بودنیها هراسان شود
 شود پیش و سستی نیارد بکار
 یکی آنکه خشم آورد بی گناه
 نه زو مزد یابد نه هرگز جزا
 نباشد خردمند و نیکی شناس
 بگوید بر افرزد آواز خویش
 تن خویش دارد بدرد و گزند ۱۰۰۴۰
 همه پرنیان جوید از خار بار
 به بیشرمی اندر بجزیرید فروغ
 که از بد نیند کسی جز گزند
 ازان خامشی دل برامش بود
 بتن توشه یابی بدل رای و هوش
 که تاجست بر تخت دانش سخن
 بگفتار بگشای بند از گهر
 زبان بر گشا همچو تیغ از نیام
 زبردست گردد سر زبردست
 نگر تا نگریدی بگرد دروغ ۱۰۰۵۰
 بمان تا بگوید تو تندی مکن
 بگوئی ازان پس کزو بشنوی
 و گر چند ازو سختی آید بروی
 بیند ز هرسو در کاستی
 مبادا ز آموختن ناتوان
 که اندر جهان چیست زیانوغز

ز رنج زمانه رهائی دهد
 بیابد ز هردو جهان بر خورد
 خرد خلعت روشن است ایزدی
 چو دانا شود برمهان برمه است ۱۰۰۶۰
 بدین آب هرگز روانرا نشست
 تن خویش را خوار اید شمرد
 سر بدسگال اندر آرد بگرد
 بود جاودان شاد و فرمانروا
 نه دانش پژوهد نه آئین و دین
 نهد بر سر او یکی تیره ترگ
 که دانا بکارد بیاغ بهار
 دگر سایه او به پی بسپریم
 ز بد بسته دارد نرنجد روان
 بود بردل انجمن نیز دوست ۱۰۰۷۰
 ورا دشمن و دوست یکسان شود
 بگرهد بزرگست اگر ارجمند
 سان درختیست با بار بد
 درشتی بگوشش نیاید بسی
 چورنجش نخواهی سخن را بسنج
 جز از پیشگاهش نباید نشست
 گریزد چو از دام مرغ و دده
 پیرهیز او ویژه دانا بود
 نیازد آنرا که نازردنیست
 ی روز نا آمده نشمرد ۱۰۰۸۰
 بر دوست پیوسته چون تیروبر

که جان مرا روشنائی دهد
 چنین داد پاسخ که هرکو خرد
 بدو گفت اگر نیستش بخردی
 چنین داد پاسخ که دانش به است
 بدو گفت اگر آب دانش نجست
 چنین داد پاسخ که با مرد گرد
 وگر تاو دارد بروز نبرد
 گرامی شود بر دل یادشا
 بدو گفت اگر نیستش بهره زین
 چنین داد پاسخ که آن به که مرگ
 دگر گفت کز بار آن میوه دار
 چه سازیم تا هرکسی بر خوریم
 چنین داد پاسخ که هرکو زبان
 کسی را ندرد بگفتار پوست
 همه کار دشوارش آسان شود
 دگر گفت هرکو ز راه گزند
 چنین داد پاسخ که کردار بد
 اگر نرم گوید زبان کسی
 بدان کز زبانست مردم برنج
 همان کم سخن مرد خسرو پرست
 دگر که بدیهای نا آمده
 سه دیگر که بر بد توانا بود
 نیازد بکاری که ناکردنیست
 نماند که نیکی ازو بگذرد
 ز دشمن ز نخجیر آزر تر

خردمند را از آن کم بود
 بکوش و زرنج تنت سور کن
 کسی را که کاهل بود گنج نیست
 دل مردم خفته بیدار گشت
 همیشه جهاندار و دولت جوان
 کنارنگ و بیدار دل بخردان
 برفتند با خرمی هر کسی

بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

پیردخت روزی ز کار سپاه
 بایوان خرامند با بخردان ۱۰۰۹۰
 ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
 ز انجام و فرجام و نیک اختری
 پیرشش گرفت آنچه آمد بکار
 سخن راند و نامداز آن رامشش
 که رخشنده گوهر بر آرزو نهفت
 که ای شاه روشن دل و پاک مهر
 یکی چون تو نهاد بر سر کلاه
 بفر و بچهر و برای و ببخت
 بر آساید از کینه و کارزار
 به از دل باندوه و غم یافتن ۱۰۱۰۰
 که نیکوست پرهیز با تاجدار
 تیازد بکین و بکند آوری
 بدانگه که خشم آورد پادشا
 بود نا پسندیده کردگار
 پیاداش نیکی بجوید بهشت

ز شادی که فرجام او غم بود
 تن آسانی و کاهلی دور کن
 که اندر جهان سود بی رنج نیست
 ازین باره گفتار بسیار گشت
 جهان زنده بادا بنوشیروان
 برو خواندند آفرین موبدان
 ستودند شاه جهان را بسی

دو هفته برین نیز بگذشت شاه
 بفرمود تا موبدان و ردان
 پیرسید شان از تن و از نژاد
 ز شاهی و از تاج و کند آوری
 سخن کرد از آن موبدان خواستار
 چو هر کس باندازه دانشش
 ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت
 یکی آفرین کرد بوزرجمهر
 چنان دان که اندر جهان نیز شاه
 بداد و بدانش بتاج و بتخت
 چو پرهیزگاری کند شهریار
 زنا کردنی کار بسر تافتن
 چه نیکو زد اینداستان هوشیار
 ز یزدان بترسد که داوری
 خرد را کند ادشا بر هوا
 نباید که اندیشه شهریار
 ز یزدان شناسد همی خوب و زشت

همیشه جهانرا بدو آبروی
 سبک ناید اندر دل انجمن
 کهان را بکه دارد و مه بمه
 نباید که یابد ز جانی شکست
 که دانا بودند او ارجمند ۱۰۱۱۰
 سر تخت خود زیر پای آورد
 بنادانی اندر ستیزد همی
 بزهر آزدن کام بد خواه را
 بماند جهاندار با فرهی
 که آید مگر شاه را زو گزند
 کجا بد نژاد است و بد گورست
 بی آزار تا زو نگردد ستوم
 گنه کار امر مردم بیگناه
 بزند اندرون این چنین کرد یاد
 پیردخت باید ازو روی بوم ۱۰۱۲۰
 تباهی سوی خان مردم برد
 بود در جهان تا بود شاه شاد
 به تیغ از بد دیوشستن جهان
 بر آساید از درد فریاد خواه
 بداندیش را دل بر آید ز جای
 بز آری بهنگام پیش از نبرد
 نکوهش بود نیز بر تاج و گاه
 خرد را بران کار کردن گوا
 چو در آب دیدن بود چهر خویش
 مجو چاره جز جانش افروختن ۱۰۱۳۰

زبان راستگوی و دل آزر مجوی
 هر آنکس که باشد و را رای زن
 سخنگوی و روشن دل و داد ده
 کسی کو بود شاه را زیر دست
 بدانگه شود تاج خسرو بلند
 بنادان اگر هیچ رای آورد
 که نادان ز دانش گریزد همی
 نگه داشتن کار درگاه را
 چو دارد ز هر دانشی آگهی
 نباید که خسب کسی دردمند
 کسی کو بیاد آفره درخورست
 کند شاه دور از میان گروه
 هر آنکس که باشد بزدان شاه
 بفرمان بزدان بباید گشاد
 وگر بدکنش باشد و شوخ و شوم
 که تا روز و ازون برو نگذرد
 جهاندار باید که از دین و داد
 بود کار او آشکار و نهان
 چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه
 چو آذیر باشی ز دشمن برای
 همه رخنه پادشاهی بمرد
 ز چیزی که گردد نکوهیده شاه
 ازو دور گشتن برغم هوا
 فرودن بفرزند بر مهر خویش
 ز فرهنگ وز دانش آموختن

گشودن برو بر درگنج خویش
 هرانگه که یازد به بیداد دست
 باآزم باز آریش باز راه
 وگر دشمنی یابی اندر دلش
 وگر دیر باشد به نیرو شود
 چو باشد جهان جوی را فر و هوش
 چو بر بدکنش دست گردد دراز
 ز دستور بدگوهر و جفت بد
 نباید شنیدن ز نادان سخن
 همه راستی باید آراستن
 ز شاه جهاندار جز راستی
 چو این گفتهها بشنود پادشا
 کند آفرین تاج بر شهریار
 بنازد برو تاج شاهی و تخت
 چو برگردد این چرخ ناپایدار
 بماناد تا روز مانسد جوان
 ز گفتار او انجمن حیره گشت
 چو نوشیروان این سخنها شنود
 وزان پندها دیده پر آب کرد
 یکی انجمن لب پر از آفرین
 برین نیز بگذشت يك هفته روز

نباید که یاد آورد رنج خویش
 دل شاه بچه نباید شکست
 برو تنگ داری ز بن دستگام
 خوی باشد از بوستان بگسلش
 ازو باغ شاهی پر آهو شود
 نباید که دارد بیدگویی گوش
 بخون جز بفرمان یزدان متاز
 تباهی بدبیم شاهی رسد
 چو بدگوید از داد فرمان مکن
 ز کژی دل خویش پیراستن ۱۰۱۴۰
 نزیدد که دیو آورد کاستی
 خرد را کند بر دلش برگوا
 شود تخت شاهی برو پایدار
 بدانیش نومید گردد ز بخت
 ورا نام نیکو بود یادگار
 هنر یافته جان نوشیروان
 همه رای داندگان تیره گشت
 بزرگیش چندان که بد برفزود
 دهانش پر از در خوشاب کرد
 برفتند از ایوان شاه زمین ۱۰۱۵۰
 بهشتم که بفروخت گیتی فروز

بزم پنجم نوشیروان بابوزرجمهر و موبدان

بیاراست گیتی بدیبای زرد
 جهان دیده و کار کرده ردان
 چو شاپور و چون یزدگرد دیر

بینداخت آن چادر لاجورد
 شهنشاه بنشست با موبدان
 سر موبدان و ردان اردشیر

خردمند پیران و گویندگان
 بیامد بر شاه نوشیروان
 ازو شادمان گشت شاه زمین
 که باکیست این دانش اندر نهان
 همان تخت شاهی بی آهو شود
 زبان برگشاد از میان ردان ۱۰۱۶۰
 درفشان شود فرو دیبیم و گاه
 پس از مرگ نامش بماند بلند
 نجوید بکثری ز گیتی فروغ
 ز تاجش زمانه پر آرایش است
 نجو شد سر نامور پادشاه
 که نامش نگردد بگیتی کهن
 نگردد بهر کار از آئین خویش
 چنان مهر دارد که بر بخت خویش
 زبانش بگفتن توانا بود
 باندیشگان مغز را سوختن ۱۰۱۷۰
 چنان چون نفالذ اختر بسی
 خرد ره نماید بخوانندگان
 خرد نام و فرجام را پرورد
 منم کم ز دانش کسی نیست جفت
 که ای شاه دانا و دانش پذیر
 بانسندک سخن دل برانگیختن
 بی اندیشه دست اندر آرد بکار
 کند دل ز نادانی خویش تیز
 روان ورا دیو انباز گشت

ستاره شناسان و جویندگان
 سراینده بوزرجمهر جوان
 همی خواند بر شهریار آفرین
 بدانندگان گفت شاه جهان
 کزو دین یزدان به نیرو شود
 چو بشنید ازو موبد موبدان
 چنین داد پاسخ که از داد شاه
 چو با داد بگشاید از گنج بند
 دگر کو بشوید زبان از دروغ
 سه دیگر که باداد و بخشایش است
 چهارم که از کتر پرگناه
 به پنجم چنان باشد اندر سخن
 همه راست گوید سخن کم و بیش
 ششم بر پرستنده تخت خویش
 بهفتم سخن گو که دانا بود
 نگردد دلش سیر از آموختن
 بازادیست از خرد هر کسی
 خرد پرورد جان دانندگان
 دل ای شاه مگسل ز راه خرد
 منش بست و کم دانش آنکس که گفت
 چنین گفت پس یزدگرد دیسر
 ابر شاه زشتیست خون ریختن
 همان چون سبک سر شود شهریار
 همان با خردمند گیرد ستیز
 چو از کین دل شاه پر آرز گشت

ور ایدونکه داور بود تیز مغز
 دگر کارزاری که هنگام جنگ
 توانگر که باشد دلش تنگ و زفت
 ابر مرد درویش کند آوری
 چو کژی کند پیر ناخوش بود
 چو کاهل بود مرد برنا بکار
 نماند ز ناتندرستی جوان
 چو بوزر جمهر این سخنهای نغز
 چنین گفت کای شاه خورشید چهر
 چنان دان که هر کس که دارد خرد
 ز نادان بنالد دل سنگ و کوه
 نداند از آغاز انجام را
 نکوهیده ده کار برده گروه
 یکی آنکه داور بود پر دروغ
 سپید که باشد نگهبان گنج
 دگر دانشمند که از بزه
 پرشکی که باشد بتن دردمند
 چو درویش مردی که نازد بچیز
 همان شه کز وهر شب آرام و خواب
 وگر باد نوشین بتو بر جهد
 بهفتم خردمند کاید بخشم
 بهشتم بنادان نماینده راه
 هر آن بیخرد کو نیابد خرد
 دل مردم بیخرد بارزوی
 چو آتش که گوگرد یابد خورش

نیاید ز گفتار او بکار نغز ۱۰۱۸۰
 بترسد ز جان و ترسد ز تنگ
 بزیر زمین بهتر او را نهفت
 نزیسد نه زیبنده مهتری
 پس از مرگ جانش در آتش بود
 ازو سیر گردد دل روزگار
 مبادش توان و مبادش روان
 شنید و بدانش بیاراست مغز
 بکام تو بادا درخشان سپهر
 بدانش روانرا همی پرورد
 ازیرا ندارد بر کس شکوه ۱۰۱۹۰
 نه از تنگ داند همی نام را
 نکوهیده تر نزد دانش پژوه
 نگیرد بر مرد دانا فروغ
 سپاهی ازو سر به پیچد ز رنج
 ترسد چو چیزی بود با مزه
 ز بیمار چون باز دارد گزند
 که آن چیز گفتن نیرزد پشیز
 نیابند و دلها ازو پر شتاب
 سپاسی ازان بر سرت بر نهند
 بچیز کسان بر گمارد دو چشم ۱۰۲۰۰
 سپردن بکاهل کسی دستگاه
 پشیمان شود هم ز گفتار خود
 بدینگونه آویزد ای نیکخوی
 گرش در نیستان بود پرورش

دل شاه نوشیروان زنده باد سران جهان پیش او بنده باد
برین نیز یکهفته بگذشت شاه بفرمود آراستن بارگاه

بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

بیامد نشست از بر تخت زر موبدست موبد که بودش وزیر
همان گرد بر گرد او موبدان بیوزرجمهر آن زمان شاه گفت
سخنهای که جان را بود سودمند سخنها که گویا نگیرد کمی
وزان گنج گویا نگیرد کمی چنین گفت موبد بیوزرجمهر
چو دانی که بیشیت بگزایدت چو دانی که بیشیت بگزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری چنین داد پاسخ که کمتر خوری
ز کردار نیکو چو پیشی کنسی ز کردار نیکو چو پیشی کنسی
چنین گفت پس یزدگرد دبیر چنین گفت پس یزدگرد دبیر
ده آهو کدامست با دل برآز ده آهو کدامست با دل برآز
چنین داد پاسخ که باری نخست چنین داد پاسخ که باری نخست
بی آهو کسی نیست اندر جهان بی آهو کسی نیست اندر جهان
اگر مهتری بر تو رشک آورد اگر مهتری بر تو رشک آورد
سه دیگر سخن چین و دورویه مرد سه دیگر سخن چین و دورویه مرد
چه گوینده ای کو نه بر جایگاه چه گوینده ای کو نه بر جایگاه
هر آن کو سخن سر بسر نشنود هر آن کو سخن سر بسر نشنود
بچیزی ندارد خردمند چشم بچیزی ندارد خردمند چشم
پرسید پس موبد موبدان پرسید پس موبد موبدان
کسی نیست بی آرزو در جهان کسی نیست بی آرزو در جهان
همان آرزو را پدیداست راه همان آرزو را پدیداست راه

ابا یاره و تاج و زرین کمر ابا یاره و تاج و زرین کمر
بدست دگر یزدگرد دبیر بدست دگر یزدگرد دبیر
سخن گوی بوزرجمهر و ردان سخن گوی بوزرجمهر و ردان
که گوهر چرا باید اندر نرفت ۱۰۲۱۰ که گوهر چرا باید اندر نرفت ۱۰۲۱۰
وز آن مرد بی ارج گردد بلند وز آن مرد بی ارج گردد بلند
شنودن بود مرد را خرمی شنودن بود مرد را خرمی
که ای نامور تر ز گردان سپهر که ای نامور تر ز گردان سپهر
چو کمی بود روز بفزایدت چو کمی بود روز بفزایدت
تن آسان شوی هم روان پروری تن آسان شوی هم روان پروری
همان بر هم آورد پیشی کنسی همان بر هم آورد پیشی کنسی
که ای مرد گوینده یادگیر که ای مرد گوینده یادگیر
که دارند و هستند ازان بی نیاز که دارند و هستند ازان بی نیاز
دل از عیب جستن بیایدت شست دل از عیب جستن بیایدت شست
چه در آشکار و چه اندر نهان ۱۰۲۲۰ چه در آشکار و چه اندر نهان ۱۰۲۲۰
چو کهنتر شود او سرشک آورد چو کهنتر شود او سرشک آورد
بدان تا برانگیزد از آب گرد بدان تا برانگیزد از آب گرد
سخن گفت ازو دور شد فروجاه سخن گفت ازو دور شد فروجاه
نداند بگفتار و هم نگرود نداند بگفتار و هم نگرود
کزو بازماند به پیچد ز خشم کزو بازماند به پیچد ز خشم
که ای برتر از دانش بخردان که ای برتر از دانش بخردان
اگر آشکارا بود گر نهان اگر آشکارا بود گر نهان
که پیدا بود مرد را دستگاه که پیدا بود مرد را دستگاه

کدامست با رنج و درد و گزند
 گذشتن تورا تا کدام آرزوست ۱۱۲۳۰
 دوم ره نکو کاری و بخردی
 که راهی دراز است با بیم و باک
 درین پرسش اندر چرانی نه چون
 سزاوار خلعت ننگه کن که کیست
 بگیتی کس او را خریدار نیست
 سزاوار گردد به ننگ و نبرد
 که او هست و باشد همیشه بجای
 رسیدی بجائی که بشتافتی
 فراز آری از روی آوردنی
 بدین دار فرمان یزدان پیای ۱۰۲۴۰
 بدست و بگنج بخیلان متماز
 ز نامش نگرده نمان آبرو
 که باشد بسختی ترا یارمند
 چو خواهی که یکسر کنند آفرین
 بآموختن در جگر سوختی
 که بر دانشی مرد خوارست گنج
 خرد را کمان و زبان تیر کن
 تنت را ز دشمن نگهدار باش
 تسرا رای و آرام باید گزید
 نباید که گردد توراروی زرد ۱۰۲۵۰
 سرت پست گردد چوستی کنی
 سلیح هم آوردرا هوش دار
 هشیوار یاران گزین در نبرد

کدامین ره آید مرا سودمند
 چنین داد پاسخ که راه ازدوسوست
 یکی راه بی باکی و پر بدی
 ز گیتی یکی باز گشتن بخاک
 خرد باشدت زین سخن رهنمون
 خردمند را خلعت ایزدیست
 تنومند کورا خرد یار نیست
 چو بنیاد دانش بیاموخت مرد
 ز دانش نخستین بیزدان گرای
 بدو بگروی کام دل یافتی
 دگر دانش آنست کز خوردنی
 بخورد و بیوشش بیای گرای
 چو آیدت روزی بچیزی نیاز
 هم از پیشها آن گزین کاندرو
 همان دوستی با کسی کن بلند
 تو بر انجمن خامشی بر گزین
 چو گوئی همان گو که آموختی
 سخن سنج و دینار گنجی مسنج
 زبان در سخن گفتن آزر کن
 چو رزم آیدت پیش هشیار باش
 چو بدخواه پیش تو صف بر کشید
 چو بینی به آورد کس هم نبرد
 تو پیروزی آر پیش دستی کنی
 بدانگه که اسب افکنی گوش دار
 گر او تیز گردد تو زو بر مگرد

چو دانی که با او نتابی مکوش
 چنین هم نگهدار تن در خورش
 ترا خورد بسیار بگزایدت
 مکن درخورش خویشتن چارسوی
 ز می نیز تو شادمانی گزین
 چو یزدان پرستی پسندیده ای
 بسی از جهان آفرین یاد کن
 بژرفی نگهدار هنگام را
 میانه گزین در همه کار کرد
 تو بادی و آبی سرشته بخاک
 پرستش ز خود ایچ کمتر مکن
 به نیکی گرای و غنیمت شناس
 هوارا مبر پیش رای و خرد
 مگرد ایچ گونه بگرد بدی
 ستوده تر آن کس بود در جهان
 دبیری بیاموز فرزندی را
 چو خواهی که رنج تن آید ببر
 دبیری رساند جوان را بتخت
 دبیریت از پیشها ارجمند
 چو با آلت و رای باشد دبیر
 تن خویش را گمرد بدارد برنج
 بلاغت چو با خط فراز آیدش
 ز لفظ آن گزینند که کوتاه تر
 خردمند باید که باشد دبیر
 هشیوار و سازنده با پادشا

ببرگشتن از رزم باز آر هوش
 نباید که بگزایدت پرورش
 وگر کم خوری زور بفزایدت
 چنان خور که نیز آیدت آرزوی
 که مست از کسی نشنود آفرین
 جهان چون سرشک و تو چون دیده ای
 پرستش برین یاد بنیاد کن ۱۰۲۶۰
 بروز و شب گاه آرام را
 به پیوستگی هم به ننگ و نبرد
 فرامش مکن راه یزدان پاک
 تونو باش اگر هست فرمان کهن
 همه ز افریننده دان این سپاس
 کزان پس خرد سوی توننگرد
 بنیکی بیارای گمرد بخردی
 که نیکش بود آشکار و نهان
 چو هستی بود خویش و پیوند را
 از آموزگاران مپرتاب سر ۱۰۲۷۰
 شود ناسزا زو سزاوار بخت
 وزو مرد افکنده گمرد بلند
 نشیند بر پادشا ناگزیر
 بیابد بی اندازه از شاه گنج
 باندیشه معنی بیفزایدش
 بخط آن نویسد که دلخواه تر
 همان بردبار و سخن یادگیر
 زبان خامش از بد بتن پارسا

وفا دار و پاکیزه و تازه روی
بباید نشستن ورا پیشگاه ۱۰۲۸۰
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ورا پایگاهی بیارای نو
که دل شاد گردد بگفتار اوی

بزم هفتم نوشیروان بابوزرجمهر و موبدان

بیامد نشست از بر تخت عاج
جهانجوی و بیدار دل بخردان
به پیش اندرون بهمین تیزویر
که دلها بیارای و بنمای راه
بکژی مجوی از جهان آبروی
نگهداشتن رای و بیمان من
مکن خام گفتار بارنگ و بوی ۱۰۲۹۰
که ای برتر از گنبد لاجورد
نگوید خردمند جز راه دین
نباید که گردد دل شاه تنگ
روانش پرستار اهریمنست
نباید که باشد ورا مغز و پوست
چو نیکی کنی او دهد پایگام
نیازد بکین و بازار کس
چو جان دار چهر دلارای او
نیابد نیاز اندران بوم راه
که بختش همه نیکوئی پرورد ۱۰۳۰۰
که بر چهر او فر یزدان بود
که داری همیشه بفرمانش گوش

شکیبا و با دانش و راستگوی
چو با این هنرها شود پیش شاه
سخنها چو بشنید ازو شهریار
چنین گفت کسری بموبد که رو
درم خواه و خلعت سزاوار اوی

دگر هفته چون هور بفروخت تاج
ابا موبد موبدان و ردان
همان ساوه و یزدگرد دیبر
ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه
ز من راستی هرچه دانی بگوی
پرستش چگونه است و فرمان من
سخنها سبک گوی و بسته مگوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد
پرستیدن شهریار زمین
بفرمان شاهان نباید درنگ
هرآنکس که بر پادشا دشمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست
چنان دان که آرام گیتی است شاه
بنیک و بد او را بود دست رس
تو مپسند فرزند را جای او
بشهری که هست اندرو مهر شاه
بدی برتر از فر او نگذرد
جهان را دل از شاه خندان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش

چو نزدیک دارد مشو پرمنش
 پرستنده گر یابد از شاه رنج
 نباید که سیر آید از کار کرد
 و دیگر که اندر دلش راز شاه
 بفرمان شاه آنکه سستی کند
 نکوهیده باشد گل آن درخت
 ز کسهای او پیش او بد مگوی
 هر آنکس که بسیار گوید دروغ
 سخن کان نه اندر خورد باخرد
 و گر پرسد آنچه دانی بگوی
 فزونست از آن دانش اندر جهان
 کسی را که شاه جهان خوار کرد
 همان در جهان ارجمند آن بود
 چو بنوازدت شاه کشی مکن
 که گر پرورد دیگری را همان
 و گر با تو گردد بچیزی دژم
 و گر نیست آگاهیت زان گناه
 و گر هیچ تاب اندر آری بدل
 بفرش به بیند نهان ترا
 از آن پس نیابی تو زو نیکوئی
 در پادشا همچو دریا شمر
 سخن لنگر و بادبان خرد
 همه بادبان را کند مایه دار
 کسی کو ندارد هنر با خرد
 اگر پادشاه آتش بدی

و گر دور گردی مکن سرزنش
 نگه کن که بارنج نامست و گنج
 همان نیز کندی کند در نبرد
 بدارد نگوید بخورشید و ماه
 همی از تن خویش مستی کند
 که پیرا کند برگ بر تاج و تخت
 که کمتر کنی نزد شاه آبروی
 بنزدیک شاهان نگیرد فروغ ۱۰۲۱۰
 بکوشد که بر پادشا نشمرد
 به بسیار گفتن مبر آبروی
 که بشنید گوش آشکار و نهان
 بماند همیشه روانش بدرد
 که با او لب شاه خندان بود
 و گر چه پرستنده باشی که
 پرستار باشد چه تو بیگمان
 بیوزش گرای و مزن هیچ دم
 برهنه دلت را بیر نزد شاه
 بدو روی منمای و دل بر گسل ۱۰۲۲۰
 دل کژ و تیره روان ترا
 همان گرم گفتار او نشنوی
 پرستنده ملاح و کشتی هنر
 بدریا خردمند چون بگذرد
 که هم مایه دار است و هم سایه دار
 سزد گر در پادشا نسپرد
 پرستنده را زیستن خوش بدی

چو خشنود باشد فروزان بود
 بدیگر زمان چون گزاینده زهر
 بفرمان او تابد از چرخ ماه ۱۰۲۲۰
 دگر دره دارد میان صدف
 همیشه بفرمانش چرخ روان
 پیر خوبی آرایش کشورست
 دلش گشت خرم بدیدار اوی
 بدین گونه بد بخشش شهریار
 چهل بدره بودی ز گنجش درم
 بهر بدره بودی درم ده هزار
 که گفتار او بادرم بود جفت
 درم بدرها پیش بوزر جمهر
 بهبود و دستور پرداختم ۱۰۲۱۰

چو آتش گه خشم سوزان بهود
 ازویك زمان شیر و شه دست بهر
 بکردار دریا بود کار شاه
 ز دریا یکی ریگ دارد بکف
 جهان زنده بادا بنوشیروان
 که بر شهریاران گیتی سرست
 نگه کرد کسری بگفتار اوی
 چو گفتمی که زه بدره بودی چهار
 چو با زه بگفتمی زهازه بهم
 چو گنجور با شاه کردی شمار
 شهنشاه با زه زهازه بگفت
 بیاورد گنجور خورشید چهر
 بر این داستان بر سخن ساختم

داستان مهبود و کشته شدن او و پسرانش بافسون زوران و یهودی

ز دانش میفکن دل اندر گمان
 همه هر چه بایستم آموختم
 که بنشاندت پیش آموزگار
 که برخواند از گفته باستان
 چو کسری کسی نیز نهاد تاج
 چنو کس ز شاهان ندارد بیاد
 دلش را بدانش بر افروختی
 همان دل بدانش بیاراستی
 تو زاموختن هیچ سستی مکن
 بهر آرزو بر توانا شدم ۱۰۲۵۰
 ز گفتار گوینده دهقان پسر

میاسای از آموختن يك زمان
 چو گوئی که کار خرد توختم
 یکی نفر بازی کند روزگار
 ز دهقان کنون بشنو این داستان
 چنین گفت موبد که بر تخت عاج
 برزم و ببزم و پیرهیز و داد
 ز داندگان دانش آموختی
 خور و خواب باموبدان خواستی
 برو چون روان شد بجزیی سخن
 ندانی چو گوئی که دانا شدم
 چو این داستان بشنوی یادگیر

ز نوشیروان یاد کرد این سخن
 که بیدار دل بود و گسنبجور بود
 ز گیتی جز از نیکنامی نجست
 روان و دلش پر ز گفتار نغز
 همیشه پرستنده شهریار
 دگر برسم موبدان خواستی
 هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
 تن خویش مهمان او داشتی
 خورش آوریدند زی پادشا ۱۰۳۶۰
 همیریختندی بسرخ بر سرشک
 که اورا بدی بر در شاه کام
 فروزنده بزم و درگاه بسود
 همه ساله بودی پر از آب روی
 کند نیز در کار آن پارسا
 که گردد پر آزار ازو جان شاه
 که اورا بدرگاه بدخواه بسود
 نشد هیچ مهبود را روی زرد
 ز زوران درم خواست از بهر سود
 بر آمیخت با جان تاریک اوی ۱۰۳۷۰
 پرستنده خسروی کاخ شد
 ز درگاه وز شهریار جهان
 ز کردار کژی و از بدخوئی
 نگه کرد و راز و فسونش شنود
 بجز پیش جان آشکارا مکن
 زمانه ز مهبود پرداختن

بیرسیدم از روزگار کهن
 که اورا یکی پاک دستور بود
 دلی پر خرد داشت رای درست
 که مهبود بد نام آن پاک مغز
 دو فرزند بودش چو خرم بهار
 شهنشاه چون زمزم آراستی
 نخوردی جز از دست مهبود چیز
 خورش خانه در خان او داشتی
 دو فرزند آن نامور پارسا
 ز مهبود بر در بزرگان ز رشک
 یکی نامور بود زوران بنام
 کهن بود و هم حاجب شاه بود
 ز مهبود وز هر دو فرزند اوی
 همی ساختی تا سر پادشا
 بیدگفت ایشان ندید ایچ راه
 خردمند از ان خود کی آگاه بود
 ز گفتار و کردار آن شوخ مرد
 چنان بد که یک روز مرد جهود
 شد آمد بیفزود نزدیک اوی
 چو با حاجب شاه گستاخ شد
 ز افسون سخن گفت روزی نهان
 ز نیرنگ وز تنبل و جادوئی
 چو زوران بگفتار مرد جهود
 بدو راز بگشاد و گفت این سخن
 یکی جادوئی بایست ساختن

که او را بزرگی بجائی رسید
 بگیتی ندارد کسی را بکس
 جز از دست فرزند مهبود چیز
 شدست از نوازش چنان پرمنش
 چنین داد پاسخ بزوران جهود
 چو برسم بگیرد جهاندار شاه
 نگر تا بود هیج شیر اندرو
 همان پس که من شیر بینم ز دور
 اگرزان خورد بیگمان روی و سنگ
 نگه کرد زوران بگفتار اوی
 نرفتی بدرگاه بی آن جهود
 چنین تا برآمد بر این چندگاه
 دو فرزند مهبود هر بامداد
 پس برده نامور کدخدای
 که چون شاه کسری خورش خواستی
 سه کاسه نهادی برو از گهر
 ز دست دو فرزند آن ارجمند
 خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب
 چنان بد که یگروز هر دو جوان
 بسر بر نهاده یکی پیشکار
 چوخوان اندر آمد بایوان شاه
 چنین گفت خندان بهردو جوان
 یکی روی بنمای تازین خورش
 چه رنگست کاید همی بوی خوش
 خورش را جوان زود بگشادروی

که پای زمانه بخواهد کشید
 تو گوئی که نوشیروانست و بس
 خورشها نخواهد جهاندار نیز
 که هزمان بیوشد فلک دامنش ۱۰۳۸۰
 کزین داوری غم نباید فرود
 خورشها بین تا چه آرد بسراه
 پذیره شوش خوردنیها بسبو
 نه مهبود بینی تو زنده نه پور
 بریزد هم اندر زمان بیدرنگ
 دلش تازه تر شد بدیدار اوی
 خور و شادی و راز بی او نبود
 بد آموز پویان بدرگاه شاه
 خرامان شدندی بدرگاه شاد
 زنی بود پاکیزه و پاکرای ۱۰۳۹۰
 یکی خوان زرین بیاراستی
 بدستار زربفت پوشیده سر
 رسیدی بنزدیک شاه بلند
 بخوردی و آراستی جای خواب
 بردند خوان نزد نوشیروان
 که بودی خورش نزد او استوار
 بدو کرد زوران حاجب نگاه
 که ای ایمن از شاه نوشیروان
 که باشد همی شاه را پرورش
 یکی چادر پرنیان زو بکش ۱۰۴۰۰
 نگه کرد زوران ز دور اندروی

پس آمد چو رنگ خورشها بدید
 که آمد درختی که کشتی بیار
 خردمند و بیدار هر دو جوان
 چنین گفت با شاه آزاد مرد
 تویی چاشنی دست خوردن مبر
 جهان روشن از تخت و میدان تست
 بد اندیش را باد ازین زهر بهر
 نگه کرد زان پس بهردو جوان
 خردمند و بامهر خویشان بدی ۱۰۴۱۰
 نوشتند بر دست بر آستی
 تو گفتی بختند هر دو به تیر
 سپردند چنان پیش نوشیروان
 برخسار شد چون گل شنبلید
 بر آرند و از کس ندارند باك
 نه مهبود بادا نه خوالیگرش
 ز خویشان او درجهان بس نماند
 زن و کودك و گنج آراسته
 که کسری برداخت زان نیکنام
 بر افراختش سر بابر بلند ۱۰۴۲۰
 درستی نهان کرد از شاه چهر

آشکار شدن افسون زوران و یهودی و کشته شدن هر دو

بنخجیر گرگان همی کرد رای
 بسی بگذرانند بر چشم شاه
 بر آن بر یکی داغ مهبود دید
 بمهبود بر جای مهرش بسوخت

همیدون جهود اندرو بنگرید
 چنین گفت از آن پس بسالار بار
 بردند خوان نزد نوشیروان
 پس اندر همی رفت زوران چو گرد
 که ای شاه نیک اختر دادگر
 که روی فلک بخت خندان تست
 خورشگر بر آمیخت با شیر زهر
 چو بشنید از او شاه نوشیروان
 که خوالیگرش مام ایشان بدی
 جوانان ز پاکی و از راستی
 همان چون بخوردند از آنشهد و شیر
 بختند بر جای هر دو جوان
 چو شاه جهان اندران بنگرید
 بفرمود کز خان مهبود خاک
 بر آن خاک باید بریدن سرش
 بایوان مهبود کس در نماند
 بتاراج داد آن همه خواسته
 رسید اندر آن کار زوران بکام
 بنزدیک او شد جهود ارجمند
 بگشت اندر این نیز چندی سپهر

چنان بد که شاه جهان کدخدای
 بفرمود تا اسب بنخجیر گاه
 ز اسبان که کسری همی بنگرید
 از آن تازی اسبان رخس بر فروخت

ز بس داغ دل یاد مهبود کرد
 ببردش چنان دیوریمن ز راه
 گشاد از روانش در کاستی
 از آن آشکارا درستی نمان
 بیامد چنان داغ دل با سپاه ۱۰۴۲۰
 بگفتارها دل بیساراستی
 بافسانها راه کوتاه کرد
 برفتند یکروی پویان برام
 ز جادو و از اهرمن برگزند
 که دل را به نیرنگ رنجه مدار
 ز نیرنگ و جادو شکفتی مجوی
 خرد را بگفتار توشه بدی
 نداند جز از مرد جادو پرست
 بنیرنگ گرداند از دور زهر
 برو تازه شد روزگار کهن ۱۰۴۴۰
 برآورد شاه از جگر باد سرد
 سبک باره گامزن را براند
 که زوران بد اندیش مهبود بود
 ندانم چه کرد اندران روزگار
 چنان دوده را روز برگشته شد
 دل و مغز ما پر مدارا کند
 پر از دردم از روزگار کهن
 برآزنگ رخ دیدگان پر ز نم
 سرا پرده زد بر لب جویبار
 ز بیگانه پر دخت کردندجای ۱۰۴۵۰

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
 چنین گفت کان مرد با رای و جاه
 بدان دوستداری و آن راستی
 نداند نمان جز خدای جهان
 وزانجایگه سوی نخجیر گاه
 ز هر کس بره بر سخن خواستی
 سراینده بسیار همراه کرد
 دیران و زوران و دستور شاه
 سخن رفت چندی زافسون و بند
 بموبد چنین گفت پس شهریار
 سخن جز زیزدان و ازدین مگوی
 بدو گفت زوران انوشه بدی
 ز جادو سخن هرچه گویندهست
 اگر خوردنی دارد از شیر بهر
 چو بشنید نوشیروان این سخن
 ز مهبود و هردو پسر یاد کرد
 بزوران نگه کرد و خامش بماند
 روانش ز اندیشه پر دود بود
 همی گفت کاین مرد ناسازگار
 که مهبود بر دست ماکشته شد
 مگر کردگار آشکارا کند
 که آلوده بینم همی زو سخن
 همیرفت بادل پراز درد و غم
 بمنزل رسید آن زمان شهریار
 چو زوران بیامد پیرده سرای

ز جادو سخن رفت وزشهدوشیر
 ز مهبود از آن پس بپرسید شاه
 بیاسخ سخن لرز لرزان شنید
 بدو گفت کسری سخن راستگوی
 ز کژی نیاید مگر کار بد
 سراسر سخن راست زوران بگفت
 گنه یکسر افکند سوی جهود
 چو بشنید ازو شهریار بلند
 فرستاد نزد مشعبد جهود
 چو آمد بدان بارگاه بلند
 که این کار چون بود بامن بگوی
 جهود از جهاندار زنهار خواست
 بگفت آنچه زوران بدو گفته بود
 جهاندار بشنید و خیره بماند
 دگر باره کرد آن سخن خواستار
 جهود بداندیش یکسر بگفت
 بفرمود پس تا دو دار بلند
 بزد مرد دژخیم پیش درش
 یک دار زوران و دیگر جهود
 بیاران سنگ و بیاران تیر
 جهان را نباید سپردن بید
 ز خویشان مهبود چندی بجست
 یکی دختری داشت پوشیده روی
 همه گنج زوران بدیشان نمود
 روانش ز مهبود بریان بیدی

بدو گفت هست این سخن دلپذیر
 ز فرزند او تا چرا شد تباه
 ز زوران گنہکاری آمد پدید
 مکن چاره و هیچ کژی مجوی
 دل نیک بد گردد از یار بد
 نهفته پدید آورید از نفت
 تن خویش را کرد پردرد و دود
 هم اندر زمان پای کردش ببند
 دو اسبه سواری بکردار دود
 ۱۰۴۶۰ برسید ازو نرم شاه بلند
 ز راه دروغ ایچ نمای ری
 که پیدا کند راز نیرنگ راست
 سخن هرچه اندر نهان رفته بود
 رد و موبد و مرزبان را بخواند
 به پیش ردان دادگر شهریار
 نماند از بزرگان سخن درنفت
 فروهشته از دار پیچان کمند
 نظاره برو بر همه لشکرش
 کشنده بر آویخت تندی نمود
 ۱۰۴۷۰ بدادند سرها به نیرنگ شیر
 که بر بدکنش بیگمان بد رسد
 کز ایشان بیابد کسی تندرست
 سه مرد گرانمایه و نیکخوی
 همان هرچه بد زان مرد جهود
 شب تیره تا روز گریان بیدی

همی ریختی خون دل برکنار
 زبان را پر از آفرین کرد نیز
 ستمگر نخواندش و بیدادگر
 نیازد بکردار بد هیچ دست
 بفرجام او دل هراسان بود ۱۰۴۸۰
 نماند نهان آشکارا شود
 گشاده کند روز هم راز تو
 همان به که نیکی کنی در جهان
 از او بهره یابی بپردو سرای
 سرآمد خرد را ببايد ستود

در ستایش خرد نوشیروان و ساختنش شارسان سورسان

بمانی و نامت بسود یسادگار
 جز از گور و نفرین نیارد بسر
 چنان دان که گیتی تو آراستی
 خرد باید ای نامور برگ تو
 بگفتار من داد او شد جوان ۱۰۴۹۰
 جز از آفرین در بزرگی نخواست
 بآبشخور آمد همی میش و گرگ
 بدیهم بر نام او خواستند
 ز جوشن گشادند گردان گره
 جز آواز رامش نیامد بگوش
 به پیوست از هرسوئی باز و ساو
 همه ساز و نخجیر و میدان گرفت
 همی رای زد با می و میگسار
 فزون از دو فرسنگ بالای بوم

ز یزدان همی خواستی زینهار
 بدرویش بخشید بسیار چیز
 که یزدان گناهِش ببخشد مگر
 کسی کو بود پاک و یزدان پرست
 وگر چند بدکردن آسان بود
 اگر دل ترا سنگ خارا شود
 اگر چند نرمست آواز تو
 ندارد نگه راز مردم نهان
 چوبی رنج باشی و پاکیزه رای
 کنون کار زوران و مرد جهود

اگر دادگر باشی ای شهریار
 تن خویش را شاه بیدادگر
 وگر پیشه دارد دلت راستی
 چو خواهی ستایش پس مرگ تو
 چنان کز پس شاه نوشیروان
 ازان پس که گیتی بروگشت راست
 بختند آسوده خرد و بزرگ
 مهان کهنتر را بیاراستند
 بیاسود گردن ز بند زره
 ز کوبال و خنجر بیاسود دوش
 کسی را نبد بسا جهاندار تاو
 جهاندار دشواری آسان گرفت
 نشست اندر ایوان گوهر نگار
 یکی شارسان کرد در راه روم

بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ
چنان بد بروم اندرون چند شهر
بر آورد زو کاخهای بلند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار
همه شوشه طاقها سیم و زر
یکی گنبد از آبنوس و زعاج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود
از ایران و از کشور نیمروز
همه گرد کرد اندران شارسان
اسیران که از بربر آورده بود
ازان هر یکی را یکی خانه ساخت
بدان شارسان اندرون جای کرد
چو از شهر یکسر پیرداختند
بیاراست بر هر سوئی کشت زار
گروگان که از لوچ آورده بود
ازین هر یکی را یکی کار داد
یکی پیشه کار و یکی کشت و ورز
باندازه هر یکی جای ساخت
چه بازارگان و چه یزدان پرست
بیاراست آن شارسان چون بهشت
ورا سورسان خواند کسری بنام
جز از داد و آباد کردن جهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد
نخواهد ترا ماندن جاودان
چنان دان که یکسر فریبست و بس

بیک دست رود و بیک دست راغ ۱۰۵۰۰
که کسری بر آورد و برداشت بهر
نبد نزد کس از جهان ناپسند
بدو اندر ایوان گوهر نگار
بزر اندرون چند گونه گهر
به بیکر ز پیلسته و شیزو ساج
وز استاد خویشش هنر یاد بود
همه کاردانان گسیتی فروز
که هم شارسان بود و هم کارسان
ز روم و ز جایی که آورده بود
همه شارسان جای بیگانه ساخت ۱۰۵۱۰
دل آرای را کشور آرای کرد
بگرد اندرش روستا ساختند
زمین برومند و هم میوه دار
ز گیلان و از هر چه آورده بود
چو تنها بد از کارگر یار داد
یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز
بداد و بخوبی جهانرا نواخت
یکی سرهراز و یکی زبردست
ندید اندران چشم یکجای زشت
که در سور یابد جهاندار کام ۱۰۵۲۰
نبودش بدل آشکار و نهان
همان تاج او دیگری را سپرد
پیرداز دل را ز کار بدان
بلندی و پستی نماند بکس

رزم خاقان باغاتقر سالار هیتالیان و شکست خوردن غاتقر و برتخت نشاندن هیتالیان فغانی را

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر
چنین گفت پرمایه دهقان پسر
که از نامداران با فر و داد
چو خاقان چین کس نبود از مهان
همه تالب رود جیحون ز چین
سپهدار بالشکر و گنج و تاج
سخنهای کسری بگرد جهان
بمردی و دانائی و فرهی
خردمند خاقان بدان روزگار
بیک چند بنشست با رای زن
باغاز آن آشنائی نخست
یکی هدیه آراست پس بيشمار
ز اسبان رومی و دیبای چین
طرایف که باشد بچین اندرون
ز دینار چینی ز بهر نثار
بیاورد با هدیه یار کرد
سخن گوی مردی بجست از مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نوشتند بر سان آئین چین
بفرمود تا با پیام و درود
گذر مرد را سوی هیتال بود
ز سفد اندرون تا بجیحون سپاه
گوی غاتقر نام سالارشان

چو رزم آیدت پیش کوبال گیر
سخن هرچه زو بشنوی یادگیر
بمردان جنگی و گنج و نژاد
ز کسری گذشته بگرد جهان
بشاهی برو خواندند آفرین
بگلزریون بود آن روی چاج ۱۰۵۲۰
پراکنده شد در میان مهان
بزرگی و آئین شاهنشهی
همی دوستی جست با شهریار
همه نامداران شدند انجمن
همی از رد و موبدان رای جست
همه یادگار از در شهریار
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
بیاراست از هر دری صد هیون
بگنجور فرمود تا صد هزار
ده اشتر ز گنج و درم بار کرد ۱۰۵۴۰
خردمند و گشته بگرد جهان
ز خاقان چین نامه ای بر حریر
سوی شاه با صد هزار آفرین
فرستاده پوید سوی شاه زود
همان راه پر تیر و کوبال بود
کشیده رده پیش هیتال شاه
برزم اندرون نام بردارشان

وزان هدیه شاه ایران زمین
 سخن سر بسر پیش ایشان براند
 که مارا بد آمد ز اختر بسر ۱۰۵۵۰
 بسازند وز دل کنند آفرین
 بدوروی ویران شود شهر ما
 جهان از فرستاده پرداختن
 سرافراز و جنگی چنان چون سزید
 هیونسان و اسپان آراسته
 زگردان چینی سواری بجست
 دلش گشت پردرد و سر پرز کین
 بچین و ختن نامداری نماند
 نپرداخت یکتن بآرام و خواب
 همه سربراز کین و دل پرز خون ۱۰۵۶۰
 همی باسمان برزد از خاک دود
 چوخون شد برنگ آب گلزریون
 که خاقان چین خود چه افکند بن
 که گشت آفتاب از جهان ناپدید
 سلیح و سپه خواست گنج و درم
 ز هرسو سپاه اندر آورد گرد
 بجوشید لشکر چومور و ملخ
 ابا لشکر و کوس و پیل سترگ
 سیه گشت خورشید چون پر چرخ
 درخشیدن تیغ و زرینه کفش ۱۰۵۷۰
 که لشکر گه شاه هیتال بود
 ز هیتال گرد آوریده سران

چو آگه شد از کار خاقان چین
 ز لشکر جهاندیدگانرا بخواند
 چنین گفت با سرکشان غاتقر
 اگر شاه ایران و خاقان چین
 هراس است از آن دوستی بهر ما
 بیاید یکی تاختن ساختن
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 بتاراج داد آن همه خواسته
 فرستاده را سر ببیرید پست
 چو آگاهی آمد بخاقان چین
 سپه را ز قاجار باشی برانسد
 ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
 برفتند یکسر بگلزریون
 سپهدار خاقان چین فنج بود
 ز جوش سواران بچاج اندرون
 چو آگه شد غاتقر زان سخن
 سپاهی ز هیتالیان برگزید
 ز بلخ و ز شکنان و آموی و زم
 ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد
 ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ
 چوبگذشت خاقان ز رود بزرگ
 سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ
 ز بس نیزه و تیغهای بنفش
 بخارا پر از گرز و کوبال بود
 بشد غاتقر با سپاهی گران

بجنگ اندر آمد ز هرسو سپاه
 درخشیدن تیغهای سران
 توگفتی که آهن زبان داردی
 یکی باد برخاست و گرد سیاه
 کشانی و سفدی شدند انجمن
 که تا چون بود کار آن رزمگاه
 بیك هفته آن لشکر جنگجوی
 بهرجای بر توده کشته بود
 ز بس نیزه و گرز و کوبال و تیغ
 نهان شد بگرد اندرون آفتاب
 بهشتم سوی غاتقر گشت گرد
 شکست اندر آمد بهیتالیان
 پراکنده بر هرسوئی خسته بود
 هران کس که زنده از ایشان بماند
 همی این بدان آن بدین گفت جنگ
 همانا نه مردم بدند آن سپاه
 بچهره همه دیو بودند و دد
 زشمشیر و از نیزه و گرز و تیغ
 همه چهره اژدها داشتند
 همه چنگهایشان بسان پلنگ
 یکی زین اسبان نه برداشتند
 خورش بارگیشان همه خار بود
 همه شب بجز جستن و تاختن
 نبودند آنست کس خواب و خورد
 نداریم ما تاب خاقان چین

ز تنگی بیستند بر باد راه
 گزرایدن گرز های گران
 هوا گرز را ترجمان داردی
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه
 پراز آب رخ کودک و مرد و زن
 که یابد بر از گردش هور و ماه
 بروی اندر آورده بودند روی
 زخون خاک و سنگ ارغوان کشته بود ۱۰۵۸۰
 توگفتی همی سنگ بارد ز میغ
 پر از خاک شد چشم پران عقاب
 سیه شد جهان چون شب لاجورد
 شکستی که بسته نشد سالیان
 همه مرز پر کشته و بسته بود
 بدل در همی نام یزدان بخواند
 ندیدیم هرگز چنین با درنگ
 نشایست کردن بدیشان نگاه
 بدل دور از اندیشه نیک و بد
 توگفتی ندانند راه گریغ ۱۰۵۹۰
 همی نیزه برکوه بگذاشتند
 نشد سیر دلشان ز پیکار و جنگ
 همی رزم را خوار پنداشتند
 یکی چون بختی دو بیدار بود
 تن خویش در آتش انداختن
 مگر دیو جوید از ایشان نبرد
 گذر کرد باید بایران زمین

به بندد بفرمان کسری کمر
 فرامش کند گرز و کوبال را
 گزینیم جنگ آوری سرفراز ۱۰۶۰۰
 بدو دولت پیر گسردد جوان
 جهانی برو بر کنند آفرین
 همی راستی را خرد پرورد
 ندارند با او کسی توش و تاو
 براین يك سخن بر شدند انجمن
 جوان و جهانجوی و بابخش و داد
 که با گنج و بالشکر و خویش بود
 بشاهی برو خواندند آفرین
 ز خاقان که بد نامداری سترگ

آگاهی نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان و لشکر کشیدن بجنگ ایشان

که آمد ز خاقان برایشان شکن ۱۰۶۱۰
 بیامد نشست از بر تخت نو
 دلیران و مردان با فرهمی
 زند هر زمان با بزرگانش رای
 ز گفته‌ار بیدار کار آگهان
 برفتند گردان خسرو پرست
 چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
 نشستند یکسر بر تخت شاه
 جهان دیده و کار کرده ردان
 سخنهاى نا خوب و ناسودمند
 وزان مرزبانان توران زمین ۱۰۶۲۰
 زچاج وز چین وز ترك و ختن

گر ایدونکه فرمان برد غاتقر
 سپارد بدو شهر هیتال را
 و گرنه خود از تخمه خوشنواز
 که او شاد باشد بنوشیروان
 بگوید ورا کار خاقان چین
 که بافر و برزست و بخش و خرد
 نهادست بر قیصران باز و ساو
 ز هیتالیان کودك و مرد و زن
 چغانی گوی بود فرخ نژاد
 خردمند و نامش فغانیش بود
 بزرگان هیتال و توران زمین
 پس آگاهی آمد بشاه بزرگ

ز هیتال و گردان آن انجمن
 ز شاه چغانی که با بخت نو
 گرفت آن سر تخت شاهنشهی
 همه يك يك پیش تختش بیای
 پر اندیشه بنشست شاه جهان
 بایوان بیاراست جای نشست
 ابا موبد موبدان اردشیر
 همه بخردان نماینده راه
 چنین گفت کسری که ای موبدان
 یکی آگهی یافتم نا پسند
 ز هیتال وز کار خاقان چین
 بی اندازه لشکر شدند انجمن

بکی هفته با ترك و شمشیر چین
 بفرجام هیتال بر گشته شد
 بدان نامداری که هیتال بود
 شگفتست کامد برایشان شکست
 اگر غاقر داشتی هوش و رای
 چو شد مرز هیتالیسان پر ز شور
 تو آئین یکی شاه بنشانند
 نشستست خاقان بدین روی چاج
 ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
 ز پیروزی لشکر غاقر
 سزد گر نباشیم همداستان
 کشانی زمین پادشاهی مراست
 همه زیر دستان از ایشان برنج
 چه بینید یکسر کنون اندرین
 بزرگان داننده بر خاستند
 گرفتند یکسر بدو آفرین
 همه مرز هیتال اهریمنند
 بر ایشان سزد هر چه آید زبد
 از ایشان اگر نیستی کین و درد
 که کشتند پیروز را ناگهان
 مبادا که باشند یک روز شاد
 چنینست بادا فرۀ دادگر
 ز خاقان اگر شاه راند سخن
 سزد سمر ز خویشان افراسیاب
 و دیگر که پیروز شد دل گرفت

از اسبان نه برداشتند ایچ زین
 دو بهره سپه خسته و کشته شد
 جهانی پر از گرز و کوبال بود
 سپهبد مبادا ابا رای پست
 نبردی سپهر آن سپه را ز جای
 بجستند از تخم بهرام گور
 سراسر برو آفرین خواندند
 سرافراز با لشکر و گنج و تاج
 جز از مرز ایران نبیند بخواب ۱۰۶۳۰
 همی بر فرازد بخورشید سر
 که خاقان براند چنین داستان
 که دارند از او چینیان پشت راست
 سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
 چه سازیم با ترك و خاقان چین
 همه پاسخش را بیاراستند
 که ای شاه نیک اختر پیشین
 دورویند و این مرز را دشمنند
 هم از شاه گفتار نیکو سزد
 جز از خون آن شاه آزاد مرد ۱۰۶۴۰
 چنان شهریاری چراغ جهان
 که هرگز نخیزد ز بیداد داد
 همه بد کنش را بد آید بسر
 که دارد بدل کین و درد کهن
 بد آموز دارد دو دیده پر آب
 اگر زو بترسی نباشد شگفت

مکن یاد و تیمار ایشان مخور
 ز خاقان که بنشست زین روی آب
 توئی در جهان شاه گردن فراز
 انوشه کسی کو خرد پرورد ۱۰۶۵۰
 نبایدت فرزانه و رای زن
 که با فرو اورنگی ای نیک بخت
 ازین پادشاهی هراسان شود
 زمان تا زمان لشکر آید زروم
 نماید بر و بوم ایران زمین
 نه زین پادشاهی بید کرد یاد
 ازو رام گردد بدریا نهنگ
 ز صلح و زیکار وز کارزار
 بیزم و بناز اندرون کرده خوی
 که اندردل بخردان چیست رای ۱۰۶۶۰
 کزو دارم اندر دو گیتی هراس
 فراموش کردند یکسر نبرد
 یکسر تهی شد سر از رزمگاه
 ز رنج تنش بار گنج آورد
 بسیجیم یکسر همه راه را
 بخوانم سپاهی ز هر کشوری
 به بندیم کوس از برپیل مست
 که بر بوم ایران کنند آفرین
 بداد و دهش کشوری نو کنم
 پیوزش برو آفرین خواندند ۱۰۶۷۰
 زمانه بفرمان تو شاد باد

ز هیتال وز لشکر غاتقصر
 ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
 بروشن روان کار ایشان بساز
 فروغ از تو بگیرد روان و خرد
 تو داناتری از بزرگ انجمن
 ترا زبید اندر جهان تاج و تخت
 اگر شاه سوی خراسان شود
 هر آنکه که بی شاه یابند بوم
 از ایرانیان باز خواهند کین
 نه کس پای برخاک ایران نهاد
 اگر شاه را رای کین است و جنگ
 چو بشنید از ایرانیان شهریار
 کسی را نبد رزم کرد آرزوی
 بدانت شاه جهان کدخدای
 چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
 که ایران از آسایش و خواب و خورد
 شما را از آسایش و بزمگاه
 تن آسان شود هر که رنج آورد
 به نیروی یزدان سر ماه را
 بسوی خراسان کشم لشکری
 هم این نامداران و گردان که هست
 نه هیتال مانم نه خاقان چین
 جهان از بدان پاک بی خو کنم
 همه نامداران فرو ماندند
 که ای شاه پیروز با فرو داد

همه نامداران ترا بنده ایم
هرانگه که فرمان دهد کارزار
وزان پس چو بنشست با رای زن
همی بود ازین گونه تا ماه نو
بدیدند بر چه ره شاه ماه
چو برزد سراز کوه رخشان چراغ
تو گفتمی که جامی ز یاقوت زرد
خروش آمد و ناله گاو دم
دمادم بلشکر که آمد سپاه
بدرگاه شد یزدگرد دبیر
نمشتند نامه بهر کشوری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم
بفرمود نامه بخاقان چین
چو یک ماه بگذشت لشکر ز راه
سپاهی ز شهر مداین برانند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید
بیاسود چندی ز بهر شکار
بسغد اندرون بود خاقان که شاه

بفرمان و رایت سرافکنده ایم
نه بیند ز ما کاهلی شهریار
زمانی شد اندر سخن انجمن
برآمد نشست از بر گاه نو
خروشی برآمد ز درگاه شاه
زمین شد بکردار زرین جناغ
نهادند بر چادر لاجورد
ببستند بر پیل روئینه خم
تبیره زنان برگرفتند راه ۱۰۶۸۰
ابا رای زن موبد و اردشیر
بهر نامداری و هر مهتری
شما که پتیرا مسازید بزم
فغانیش را هم بکرد آفرین
بیامد ز هر سو بفرمان شاه
که روی زمین جز بدریا نماند
درفش جهاندار بر قلبگاه
که گشت آفتاب از جهان ناپدید
همی گشت در کوه و در مرغزار
بگزرگان همی رای زد با سپاه ۱۰۶۹۰

آگاهی خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگزرگان و نوشتن نامه آشتی

ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
همی گفت خاقان سپاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم
همه خاک ایران بچین آورم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت
ز خورشید و افراسیاب
همی گفت خاقان سپاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم
همه خاک ایران بچین آورم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت

شده بسغد یکسر چو دریای آب
زمین بر نتابد نه گاه مرا
وز آنجا بشهر دلیران کشم
برزم آسمان بر زمین آورم
نه آئین شاهی نه ارج و نه بخت

جهانجوی بالشکر و آبروی
 کز ایران بجنیبید با فرّهی
 ز دریا بدریا کشیده سپاه
 برزم اندرش رای کوتاه شد
 بزرگان لشکر شدند انجمن ۱۰۷۰۰
 که این آگهی خوار نتوان نرفت
 همه روی کشور سپه گسترید
 وگر تارك از رای دارد تهی
 جهان زیر پرّ کلاه منست
 پیوشد درنگ آتش نام و ننگ
 وگر در زمانه جز او شاه نیست
 شوم باسواران چین پیش اوی
 چنین گفت کای شهریار زمین
 مده پادشاهی و لشکر بباد
 مگر تیره باشد دل و رای او ۱۰۷۱۰
 بدیدار او بر فلک ماه نیست
 ز جائی که گنجست و آباد بوم
 جهاندار پیروز و بیدار بخت
 یکی رای شایسته افکند بن
 که این را چه بیند خردمند روی
 که خامش نشاید بدن خیره خیر
 رهی جز پراکندن گنج نیست
 نه گستردنی روز ننگ و نبرد
 همان پوشش نغز و گستردنی
 درم خوار گیرد تن آسان شود ۱۰۷۲۰

همی بود يك چند با گفتگوی
 چنین تا پیامد ز شاه آگهی
 وزان تخت پیروز و آن دستگاه
 به پیچید خاقان چو آگاه شد
 پر اندیشه بنشست با رای زن
 سپهدار خاقان بدستور گفت
 شنیدم که کسری بگرگان رسید
 ندارد همانا ز ما آگهی
 ز چین تابجیحون سپاه منست
 مرا پیش او رفت باید بجنگ
 گماند که زو بگذری راه نیست
 بیاگاهد اکنون چو من جنگجوی
 خردمند مردی بخاقان چین
 تو با شاه ایران مکن رزم یاد
 ز شاهان نجوید کسی جای او
 که با فر و بابخت او شاه نیست
 همی باز خواهد ز هند و ز روم
 خداوند تاجست و زیبای تخت
 چو بشنید خاقان ز موبد سخن
 چنین گفت باکاردان راهجوی
 دوکار است پیش آمده ناگزیر
 گر از رزم او بار جز رنج نیست
 ز دینار پوشش نیاید نه خورد
 بدو ایمنی باید و خوردنی
 هر آنکس که از بد هراسان شود

که گویند و داند گفت و شنید
 سخندان چینی چو ارژنگ چین
 سپردند ره تا در شهریار
 بیاراست ایوان شاهنشهی
 ز درگاهشان شاد بگذاشتند
 ابا نامه و هدیه و با نثار
 ز خاقان پیرسید و بنشاختشان
 بدادند پیغام خاقان چین
 فرستاده بنهاد پیش دبیر
 کزو انجمن ماند اندر شگفت ۱۰۷۲۰
 ز دادار بر شهریار زمین
 سلیح و بزرگی نمودن بشاه
 مرا خواند اندر جهان آفرین
 نجویند جز رای من لشکرش
 فرستاد و هیتال بستد براه
 که بستانم از غاقر گنج و تاج
 که شد لاله گون آب جیحون ز خون
 بگوینده بر خواندم آفرین
 خردمندی و شرم و فرزانی
 که باشد ابا شهریار جهان ۱۰۷۴۰
 بزرگی و گردی و بازار اوی
 ستودند و بسیار بنواختند
 فرستاده را خواستی شهریار
 بایوان بزم و به نخجیر گاه
 ز گرد سواران هوا تیره گشت

ز لشکر سخنگوی ده بر گزید
 یکی نامه بنوشت بر آفرین
 بر رفت این خرد یافته ده سوار
 بکسری چو بر داشتند آگهی
 بفرمود تا پرده بر داشتند
 بر رفتند هر ده بر شهریار
 جهاندار چون دید بنواختشان
 نهادند سر پیش او بر زمین
 بچینی یکی نامه بد بر حریر
 چنان یزد گزید آن بخواندن گرفت
 سر نامه بود از نخست آفرین
 دگر سرفرازی و گنج و سپاه
 سه دیگر سخن آنکه ففور چین
 مرا داد بی آرزو دخترش
 ازان هدیه کز پیش درگاه شاه
 بدان کینه رفتم من از شهر چاج
 برانگونه رفتم ز گلزریون
 چو آگاهی آمد بر ما ز چین
 ز پیروزی شاه و مردانگی
 همه دوستی جستم اندر نهان
 چو از نامه بشنید گفتار اوی
 فرستاده را جایگه ساختند
 چو خوان می آراستی میگسار
 بودند یکماه نزدیک شاه
 یکی بارگه ساخت روزی بدشت

همه مرزبانان بزربین کمر
 سراسر بدان بارگاه آمدند
 چو سیصد ز بالای زرین ستام
 درخشیدن تیغ و ژوین و خشت
 بدیبا بیاراسته پشت پیل
 زمین پرخروش و هوا پرزجوش
 فرستاده بردغ و هند و روم
 ز دشت سواران نیزه گذار
 بچینی نمود آنکه شاهی مراست
 هوا پر شد از جوش و گردسوار
 بدشت انسدر آوردگه ساختند
 بکوبال تیر و بگرز و کمان
 همه دشت نیزه ور و خشت دار
 فرستادگان را ز هر کشوری
 شگفت آمد از لشکر و سازاوی
 فرستادگان یک بدیگر فراز
 هنر جوید و هم به پیچد عنان
 هنرها که بنمودمان شهریار
 چو هر کس برفتی بر شاه خویش
 بگفتی که چون شاه نوشیروان
 حدیث فرستادگان در نهان
 بگنجور فرمود پس شهریار
 بیاورد خفتان و خود و زره
 گشاده بری گرد و زور آزمای
 همان خود و خفتان و کوبال اوی
 بلوچی و گیلی بزربین سپر
 پرستنده نزدیک شاه آمدند
 ببردند و شمشیر زرین نیام
 تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
 برو تخت پیروزه هم رنگ نیل ۹۰۷۵۰
 همی کر شدی مردم تیز گوش
 ز هر شهریاری و آباد بوم
 برفتند یکسر بر شهریار
 ز خورشید تا پشت ماهی مراست
 زمین پر شد از آلت کارزار
 سواران جنگی همی تاختند
 بگشتند گردنکشان یک زمان
 بیک سو پیاده بیک سو سوار
 ز هر نامداری و هر مهتری
 هم از چهره و نام و آواز اوی ۹۰۷۶۰
 بگفتند کاین شاه گردنقراز
 بگردان لشکر نماید سنان
 ازو داشت باید بدل یادگار
 سخن داشتی یاد همراه خویش
 بدیده ندیده است پیر و جوان
 بگفتند با شهریار جهان
 که آرد بدشت آلت کارزار
 بفرمود تا بر گشاید گره
 نه بر داشتی جوشن او ز جای
 نه برداشتی جز بر و یال اوی ۹۰۷۷۰

نه از نامداران چنو جنگجوی
یکی گرزۀ گاو پیکر بدست
ز بالای او خیره گشت انجمن
هم از پشت پیلان چرنگ درای
زمین آمد از نعل اسبان برنج
چپ و راست گردان و پیچان عنان
یکایک نهادند سر بر زمین
یکایک برفتند با او مهان

پاسخنامه خاقان از نوشیروان

ابا موبد موبدان اردشیر
نویسنده بنوشت بر پهلوی ۱۰۲۸۰
سر نامه کرد آفرین از نخست
بلندی و ژرفی و مهر آفرید
خرد بر توانائی او گواست
پی مور بی او زمین نسپرد
رساند ز ما سوی خاقان چین
کز آن گونه بستند بد را میان
بدم نهاده بر آویختند
نباید که با شد بیزدان دلیر
تو پیروز گشتی برایشان بجنگ
ز نیروی فغفور و تخت و کلاه ۱۰۲۹۰
نباشد خردمند همداستان
شگفت آیدت لشکر و مرز و تاج
چو افراز هر اختری اختریست
نبیند نه لشکر نه مرز و نه رنج

ز لشکر کمان ور نبودى چنوی
بآورد گه رفت چون پیل مست
زیر اندرون باره گام زن
خروش آمد و ناله کر نای
تبیره زنان پیش بردند سنج
شهنشاه با خود و برگستوان
فرستادگان خواندند آفرین
بایوان شد از دشت شاه جهان

بفرمود تا پیش او شد دلیر
بقرطاس بر نامه خسروی
قلم چون دورخ را بعنبر بشت
بدان دادگر کو سپهر آفرید
همه بندگانیم و او پادشاست
نفس جز بفرمان او نگذرد
از او خواستم تا مگر آفرین
نخست آنکه گفتی ز هیتالیان
به بیداد برخیره خون ریختند
اگر بدکنش زور دارد چوشیر
چو ایشان گرفتند راه پلنگ
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه
کسی کو بزرگی زند داستان
تو تخت بزرگی ندیدی نه باج
که هر بر تری را ز برترت ریست
چنین با کسی گفت باید که گنج

بزرگان گیتی مرا دیده اند
 که دریای چین را ندارم بآب
 سراسر زمین زیر گنج منست
 سه دیگر کجا دوستی خواستی
 چو تو بزم جوئی مرانیست رزم
 و دیگر که با نامبردار مرد
 بویژه که خو کرده باشد بجنگ
 بسی دیده باشد در کارزار
 دل خویش باید که در جنگ سخت
 ترا بار بادا جهان آفرین
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 برسم کیان خلعت آراستند
 ز پیغام هرچش بدل بود نیز
 بخوبی برفتند از ایوان شاه
 رسیدند پس پیش خاقان چین
 جهان دیده خاقان پیرداخت جای
 فرستادگان را همه پیش خواند
 نخست از هوش و دانش و رای اوی
 دگر گفت چند است با او سپاه
 ز داد و ز بیداد و از کشورش
 فرستاده گویا زبان بر گشاد
 بخاقان چنین گفت کای شهریار
 بصد روز گاران کم آید چنوی
 بایوان و بزم و برزم و شکار
 ببالای سرو است و هم زور پیل

کسان که ندیدند بشنیده اند
 شود کوه از آزر من پرشتاب
 کجا خاک و آبست رنج منست
 به پیوندمان دل بیاراستی
 نخرد کسی رزم هرگز بیزم
 نجوید خردمند هرگز نبرد ۸۰۰
 گه رزم جستن نجوید درنگ
 نخواهد گه رزم آموز گار
 چنان رام دارد که با تاج و تخت
 بماناد روشن کلاه و نگین
 بیاراست آن خسروی تاج و گام
 فرستاده را پیش او خواستند
 بگفتار بر نامه بفزود نیز
 ستایش کنان بر گرفتند راه
 سراسر زبانها پر از آفرین
 بیامد بر تخت او رهنمای ۹۰۸۱۰
 ز کسری فراوان سخنها براند
 ز دیدار و گفتار و بالای اوی
 وز ایشان که دارد نگین و کلاه
 هم از گنج وز لشکر و افسرش
 همه دیدها پیش او کرد یاد
 تو او را بدین زیردستی مدار
 سپهدار فرزانه تازه روی
 ندیدیم هرگز چنو شهریار
 به بخشش کفش همچو دریای نیل

چو بر گاه باشد سپهر و فاست
اگر تیز گردد بفرود چو ابر
و گر می گسارد بآوای نرم
خجسته سروش است بر گاه و تخت
همه شهر ایران سپاه ویند
چو سازد بدشت اندرون بار گاه
همه گرز دارانش زرین کمر
ز بیلان و از پایه تخت عجاج
کس آئین او را نداند شمار
اگر دشمنش کوه آهن بود
هر آن کس که سیر آید از روزگار
چو خاقان چین آن سخنها شنید

سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن درباره دادن دختر خود بنوشیروان

دلش زان سخنها پر از بیم گشت
پر از درد بنشست با رای زن
که ای بخردان رای این کار چیست
نباید که پیروز گشته بجنگ
ز هر گونه ای موبدان خواستند
چنین گفت خاقان که اینست راه
باندیشه در کار پیشی کنیم
پس پرده ما بسی دخترند
یکی را بنام شهشه کنیم
چو پیوند سازیم با او بخون
بدو نازش و سرفرازی بود
ردان را پسند آمد این رای شاه

وز اندیشه مغزش بدو نیم گشت
چنین گفت با نامدار انجمن
پراندیشه و خسته زازار کیست
همه نام ما باز گردد به ننگ
چپ و راست گفتند و آراستند
که گردی فرستیم نزدیک شاه
بسازیم و با شاه خویشی کنیم
که بر تارک یانوان افسرند
ز کار وی اندیشه کوتاه کنیم ۱۰۸۴۰
نباشد کس او را بید رهنمون
وز او بگذری جنگ و بازی بود
باواز گفتند کاینست راه

که گویند و دانند پاسخ شنید
 که گوهر چرا باید اندر نهفت
 دگر بخشش و بزم و آهنگ را
 کسی آن ندید از کمان و مهان
 سخن هرچه بودش بدل در براند
 توانا و دانا و پروردگار
 خداوند پیروزی و دستگام ۱۰۸۵۰
 نجوید بداد اندرون کاستی
 خداوند شم شیر و کوبال و خود
 ز پیروزگر یافته کام و بخت
 خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
 اگر چند باشد بزرگ و بلند
 که بودند نزدیک و پیوند من
 رسیدند و گفتند چندی ز شاه
 ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
 که باشیم در سایه پر اوی
 خردمند فرزندی با دل یکیست ۱۰۸۶۰
 نکوتر بدیدار و شایسته تر
 همانا که آن سودمند آیدش
 فزاید ز ما در جهان آفرین
 ببرند با مهر پیش وزیر
 گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
 بایران بنزدیک شاه بلند
 نشست از بر خسروی تخت عاج
 رسیدند نزدیک تخت بلند

ز لشکر سه پرمایه را برگزید
 در گنج دینار بگشاد و گفت
 درم نام را باید و ننگ را
 یکی هدیه ای ساخت کاندز جهان
 دبیر جهان دیده را پیش خواند
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 خداوند کیهان و خورشید و ماه
 ز بنده نخواست جز از راستی
 وزو باد بر شاه ایران درود
 خداوند دانائی و تاج و تخت
 بداند جهاندار خسرو نژاد
 که مردم بمردم بود ارجمند
 فرستادگان خردمند من
 ازان بارگه چون بدین بارگه
 ز داد و خردمندی و بخت اوی
 چنان آرزو خواست از فر اوی
 گرمی تر از خون دل چیز نیست
 یکی پاک دامن که آهسته تر
 بخواهد ز من گر پسند آیدش
 نباشد جدا مرز ایران ز چین
 پس اندر نوشتند چینی حریر
 سه مرد گرانمایه چرب گوی
 برفتند از آن بارگه بلند
 چو بشنید کسری بیاراست تاج
 سه مرد گرانمایه هوشمند

ببردند و کردند پیشی نثار
 درخشان تر از آسمان شد زمین ۱۰۸۷۰
 به چینی زبان آفرین خواندند
 همانکه بیاراست دستور شاه
 چو برزد سر از کوه تابنده مهر
 ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
 نشستند با نامور بخردان
 بیارید و بنهید پیش دبیر
 خرامان بر شاه شد یزدگرد
 یکی انجمن درشگفتی بماند
 که پیدا شد از گفت خاقان چین
 ستایش گرفتند بر شهریار ۱۰۱۸۰
 که نشست یک شاه بر پیشگاه
 بخوبی و نرمی و با سنگ شاه
 بیزم اندرون گرد و مهمان پرست
 اگر که تیرا خود اندر خوردند
 ز خاقان که با گنج و با تاج بود
 همی راه جوید به پیوند شاه
 تن آسانی و راستی پرورد
 ندارد به پیوند او جست راه
 که کس راز پیوند او نیست ننگ
 همه مهتران در پناه ویند ۱۰۱۹۰
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 فرستادگان پیش او تاختند
 بنزدیکی تخت بنشاختشان

سه دستار و دینار چون سی هزار
 ز زرین و سیمین و دیبای چین
 فرستادگان را چو بنشانند
 سزاوار ایشان یکی جایگاه
 بگشت اندر این نیز یک شب سپهر
 نشست از بر تخت پیروزه شاه
 بفرمود تا موبدان و ردان
 چنین گفت کان نامه بر حریر
 همه نامداران نشستند گرد
 چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
 ز بس خوبی و پوزش و آفرین
 همه سرفرازان پرهیزگار
 بیزدان سپاس و بیزدان پناه
 به پیروزی و فر و اورنگ شاه
 برزم اندرون زنده بیلست مست
 همه دشمنان پیش تو که ترند
 همه بیم از این لشکر چاج بود
 بفر شهنشاه شد نیکیخواه
 هر آن کس که دارد ز گردان خرد
 چو دانست خاقان که پایاب شاه
 نیاید بر این کار کردن درنگ
 ز چین تا بخارا سپاه ویند
 چو بشنید گفتار آن بخردان
 ز بیگانه ایوان بپرداختند
 شهنشاه بسیار بنسواختشان

سپهدار با لشکر و گنج و تاج
پیام جهاندار بگذارند
چو بشنید شه آن سخنهاى گرم
چنين داد پاسخ که خاقان چين
بفرزند پيوند جويد همی
هر آنکس که دارد روانش خرد
بسازيم و يك رای فرخ نهم
چنان پاپد اکنون که خاقان چين
کسی را فرستم که دارد خرد
یکی برگزیند که نامی ترست
بيند که تا چون پدر مادرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد
فرستادگان خواندند آفرین
شبهستان او گر گهر بار میخ
یکی را ز فرزندگان برگزین
که در پرده پوشیده رویان اوی
شهنشاه بشنید از ایشان سخن

فرستادن نوشیروان مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دختر خاقان

نویسنده نامه را خواند پیش
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
بفرمان اویست گیتی بیسای
کسی را که خواهد کند ارجمند
وگر مانده آمد ز بد روزگار
بهر نیکنی زو شناسم سپاس

بدیدند آن برگزینان چاج
که لب داستانرا نیازدند
ز گردان چینی باآوی نرم
بزرگست و با دانش و آفرین
رخ دوستی را بشوید همی
بچشم خرد کارها بنگرد
سخن هر چه گفتست پاسخ دهیم ۱۰۹۰۰
دل ما بدین در کند به گزین
شبهستان او سر بسر بنگرد
بخاقان چين بر گرامی ترست
بدست و نژاد شهان گوهرش
سخن را به پیوستگی داد داد
که از شاه شادست خاقان چين
شود او ندارد ز کسری دریغ
که آید بنزدیک خاقان چين
ز دیدار آن کس نپوشند روی
برو تازه شد روزگار کهن

زخاقان فراوان سخن راند پیش ۱۰۹۱۰
گزیده سخن های فرخ نوشت
جهاندار و پیروز و پروردگار
هم اویست بر نیکوئی رهنمای
ز پستی بر آرد بچرخ بلند
چو نیکی بخواهد بدو کردگار
وگر بد کم زو دل اندرهراس

اگر بیم و امید ازو بگسلم
 ابا خوب گفتار خاقان چین
 ز پاگان که او دارد اندر نهفت ۱۰۹۲۰
 بویژه ز پوشیده فرزند اوی
 که دارد خرد جان او ارجمند
 ز فرجام پیوند و آغاز من
 دلت شاد و پشتت بما گرم باد
 بیاراست قرطس و اندر نوشت
 نهادند مهری بر او بر ز مشک
 کزان ماند اندر شگفتی سپاه
 کجا نام او بود مهران ستاد
 سخنگوی و شایسته و نامدار
 که شو شاد و پیروز با مهر و داد ۱۰۹۳۰
 خرد رهنمای و دل آزر مجوی
 بد و نیک او را سراسر بجوی
 نباید که گیرندت اندر فریب
 که با برز و بالا و با اهرست
 اگر چند باشد پدر شهریار
 بمادر که دارد ز خاقان نژاد
 پدر شگرد خاقان با آفرین
 جهان زو شود شاد و او نیز شاد
 بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
 بفرخنده هنگام و خرداد روز ۱۰۹۴۰
 پذیره فرستاد پیشش سپاه
 زمین را ببوسید و کرد آفرین

نخواهم که جان باشد اندر دلم
 رسید این فرستاده بافرین
 شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت
 مرا شاد دل شد ز پیوند اوی
 فرستادم اینک یسکی هوشمند
 بیاید بگوید همه راز من
 همیشه ترا جان پر از شرم باد
 نویسنده چون خامه بیکار گشت
 هوا چون سرشک قلم کرد خشک
 بر ایشان یکی خلعت افکند شاه
 گزین کرد پیری خردمند و راد
 وز ایرانیان نامور صد سوار
 چنین گفت کسری بمهران ستاد
 زبان و روان بایدت چرب گوی
 شبستان خاقان نگه کن نکوی
 بر آرایش چهر و با فرو زیب
 پس پرده او بسی دخترست
 پرستار زاده نیاید بکار
 نگر تا کدامت با شرم و داد
 نبیره سپهدار فففور چین
 کرا گوهر تن بود با نژاد
 چو بشنید مهران ستاد این ز شاه
 برفت از در شاه گیتی فر روز
 بخاقان چو آگاهی آمد ز راه
 چو آمد بنزدیک خاقان چین

یکی مایه‌ور جایگه ساختش
 بسوی شبستان خاتون گذشت
 ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
 جوانست و بیدار و بختش جوان
 که ما را فرزند بدو آب روی
 که او بر سر بانوان افسرست
 فراوان ز من خواستندش مهان
 که دو دیده بردارم از چهاروی ۱۰۹۵۰
 پرستار و بیدار دل بندگان
 بر آسایم از جنگ وز گفتگوی
 که پیدا نباشد کهان و مهان
 نگیرد کس اندر جهان جای تو
 چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
 بر تخت او رفت و نامه بسداد
 ز پیمان بخندید و از به‌گزین
 برو تا کرا بینی اندر نهفت
 که خاقان بدیشان بدی استوار
 بیاورد با استوار آن کلید ۱۰۹۶۰
 پرستندگان داستانشا زدند
 ستاره ندیدست و خورشید و ماه
 پر از ماه و خورشید و پرخواسته
 همه بر سران تاج و در زیر گنج
 همه در خورگاه و اورنگ و تخت
 همان یاره و طوق و گوهر نداشت
 کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش

جهانبجوی چون دید بنواختش
 از آن کار خاقان پر اندیشه گشت
 سخنهای نوشیروان بر گشاد
 بدو گفت کاین شاه نوشیروان
 یکی دختری داد خواهم بدوی
 ترا در پس پرده يك دخترست
 بیدار او نیست اندر جهان
 مرا آرزو نیست از مهر اوی
 چهار است نیز از پرستندگان
 از ایشان سپارم یکی را بدوی
 بیارای این دختران را چنان
 بدو گفت خاتون که با رای تو
 برین گفته یکشب به پیمود خواب
 بیامد بدرگاه مهراں ستاد
 چو آن نامه برخواند خاقان چین
 کلید شبستان بدو داد و گفت
 پرستنده با وی بیامد چهار
 چو مهراں ستاد آن سخنها شنید
 در خانه بگشاد و اندر شدند
 که آنرا که اکنون تویینی براه
 شبستان بهستی بد آراسته
 پرچهره بر گسار بنشسته پنج
 همه خوبروی و همه نیکبخت
 مگردخت خاتون که افسر نداشت
 یکی جامه ای خواسته در برش

جز آرایش کرد گارش نبود
 فروزان ز دیدار او گاه نو
 یکی را بدیدار چون او ندید ۱۰۹۷
 که دورند خاتون و خاقان ز داد
 بپوشید ازان تازه شد خشم اوی
 فراوان بود یاره و تاج و گاه
 گزیدم که این اندر افزایشست
 نه از بهر دیبای چین آمدم
 نگوئی همی يك سخن دلپذیر
 دل افروز گشته رسیده بجای
 بدانند پرستیدن شهریار
 بر ایشان گزینی نئی پاکرای
 که خاقان اگر سر نه پیچد ز داد ۱۰۹۸
 نخواند مرا پیر ناپاک رای
 ندارد بتن یاره و طوق و تاج
 چو فرمان بود بازگردم بجای
 شگفت آمدش رای و کردار اوی
 بنزدیک خاقان شد آن پرفسون
 چو خاقان ورا دید کاشفته بود
 بزرگست و شایسته کار نغز
 بیالود از ایوان شاه انجمن
 برفتند با زیج رومی بدست
 هران کس که بودند از ایشان سران ۱۰۹۹
 بجستند یکسر شمار سپهر
 ز کردار خاقان و پیوند شاه

ز کرده برخ بر نگارش نبود
 یکی سرو بد بر سرش ماه نو
 چو مهران ستاد اندرو بنگرید
 بدانست بینا دل و رای و راد
 بدستار دستان همی چشم اوی
 پرستنده را گفت نزدیک شاه
 من این را که بی تاج و آرایشست
 برنج از پی به گزین آمدم
 بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
 مهانرا که با فر و زبند و رای
 بیالای سرو و برخ چون بهار
 همی کودکی نارسیده بجای
 چنین پاسخ آورد مهران ستاد
 بدانند که شاه جهان کدخدای
 من این را پسندم که بر تخت عاج
 اگر مهتران این نه بینند رای
 نگه کرد خاتون بگفتار اوی
 پس از پیش خاتون بیامد برون
 بگفتش بدو آن کجا رفته بود
 بدانست کاین پیر پاکیمزه مغز
 خردمند بنشست با رای زن
 چو پردخته شد جایگاه نشست
 ستاره شناسان و کنند آوران
 بفرمود تا هر که بودش بمهر
 همی کرد موبد باختر نگاه

دلت را بید هیچ رنجه مدار
بید رای دشمن زمان نشمرد
همان اختر و گردش سودمند
بیاید یکی شاه زیبای گماه
همان پر هنر سرفرازان چین
بخندید خاتون خورشید فش

چنین گفت فرجام کای شهریار
که این کار جز بر بهی نگذرد
بر اینست راز سپهر بلنسد
که از دخت خاقان و از پشت شاه
بر او شهریاران کنند آفرین
چو بشنید خاقان دلش گشت خش

فرستادن خاقان دختر خود را نزد نوشیروان

فرستاده را پیش بنشاختند
ز فرزند خاتون که بد در نهفت ۱۱۰۰۰
بنام شهنشاه پیروزگر
بنوشیروان دخت خاقان نژاد
بشادی بر شهریار آمدند
بدو در ز هر گونه ای خواسته
همان مهد پیروزه و تخت عاج
برو بافته چند گونه گهر
صد اسب و صد اشتر بزین و بیار
بیاراسته پشت اسبان بزین
کشیده زبرجد بزور اندرون
پرستنده سیصد پدیدار کرد ۱۱۰۱۰
بآئین چین با درفش بدست
که بنهند بر کوه پیل تخت
بشوشه درون نابسوده گهر
که پیدا نبودی ز دیبا زمین
ز هامون بگردون برافراشتی
بمهد اندرون نابسوده گهر

چو از چاره دلها برداختند
بگفتند چیزی که بایست گفت
بپذرفت مهران ستاد از پدر
میانجی بپذرفت و خاقان بداد
پرستندگان با نثار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج
یکی دیگر از عود هندی بزر
ابا هر یکی افسری شاهوار
شتر بار کرده بدیبای چین
چهل تا ز دیبای زربفت گون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد
همی دید تا هر یکی برنشست
بهرمود خاقان پیروز بخت
برو بافته شوشه سیم و زر
درفشی درفشان ز دیبای چین
بصد مردش از جای برداشتی
بدیبا بیاراسته مهد زر

چو سیصد پرستار با ماهروی
 فرستاد فرزند را نزد شاه
 پرستنده در پیش خادم چهل
 چو پردخته شد زان پیامد دبیر
 بکی نامه بنوشت ارژنگ وار
 نخستین ستود آفریننده را
 که هرچیز کو آفرید از بوش
 شهنشاه ایران مرا افسر است
 که تا من شنیدستم از بخردان
 ز فر و بزرگی و اورند شاه
 که اندر جهان سربر دادگر
 بمردی و پیروزی و دستگاه
 بداد و بدانش بدین و خرد
 فرستادم اینک جهان بین خود
 بفرمودمش تا بود بنده وار
 خردگیرد از فر و فرهنگ اوی
 که بخت و خرد رهنمون تو باد
 نهادند مهر از بر مشک چین
 یکی خلعت از بهر مهران ستاد
 که دادی کسی از مهان جهان
 همان نیز یارانش را هدیه داد
 همیرفت با دختر و خواسته
 چنین قالب رود جیحون رسید
 ز جیحون دلی پرزخون بازگشت
 همی بود تا رود بگذاشتند

برفتند شادان دل و تازه روی
 سپاهی همیرفت با او بسراه
 برو برگذشتند شاداب دل
 ۱۱۰۲۰ بیاورد مشک و گلاب و حریر
 پر آرایش و رنگ و بوی و نگار
 جهاندار و بیدار و بیننده را
 بدانسو کشد بندگانرا روش
 نه پیوند او از پی دختر است
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 بجستم همی راه پیوند شاه
 جهاندار چون او نبندد کمر
 بفر و ببرز و به تخت و کلاه
 ورا پاک یزدان همی پرورد
 ۱۱۰۳۰ سوی شاه کسری بائین خود
 چو آید پس پرده شهریار
 پیاموزد آئین و آهنگ اوی
 بزرگی و دانش ستون تو باد
 فرستاده را داد و کرد آفرین
 بیاراست کان کس ندارد بیاد
 فرستاده را آشکار و نهان
 ز دینار وز مشکشان کرد شاد
 ستوران و پیلان آراسته
 بمزگان همی از دلش خون کشید
 ۱۱۰۴۰ ز فرزند با درد انباز گشت
 بخشکی بدان روی برداشتند

چو آگاهی آمد ز مهران ستاد
 یکایک همی خواندند آفرین
 دلی شاد با هدیه و با نثار
 ببستند آئین بشهر و براه
 باموی و راه بیابان و مرو
 چنین تا به بسطام و گرگان رسید
 از آئین و گنبد بشهر و بدشت
 ز ایوان همی کودک و مرد وزن
 ز بالا بدیشان درم ریختند
 بر آمیخته تَشتهای خلوق
 همه یال اسبان پر از مشک و می
 ز بس ناله نای و چنگ و رباب
 چو آمد بت اندر شبستان شاه
 یکی سرو دید از برش گرد ماه
 کلاهی دگر بود مشکین زره
 گره بسته وز ناز بر تافته
 چو از عالیه بر گل انگشتری
 بدو شاه نوشیروان خیره ماند
 سزاوار او جای بگزید شاه
باز گشتن خاقان و کشیدن نوشیروان از گرگان سوی طیسفون
 از ایران و از شاه ایران زمین
 شدن شاد و خرم به پیوند اوی
 بقاچار باشی فرستاد تاج
 همه مرز بانان فرستاد شام
 بختند بر پشت پیر و جوان
 چو آگاهی آمد بخاقان چین
 وزان شادمانی بفرزند اوی
 پرداخت سفد و سمرقند و چاچ
 از آن شهرها چون برفت این سپاه
 جهان نو شد از داد نوشیروان

همی هریکی هدیه و مزده داد
 ابر شاه ایران و سالار چین
 همه میزبان و همه دوستدار
 درم ریختند از بر دخت شاه
 زمین بود یکسر چو پر تدری
 تو گفتی زمین آسمان را ندید
 براهی که لشکر همی بر گذشت
 براه بت چین شدند انجمن
 ز مشک و ز عنبر همی بیختند ۱۰۵۰
 جهان پر شد از ناله کوس و بوق
 شکر با درم ریخته زیر پی
 نبد بر زمین جای آرام و خواب
 بمهد اندرون کرد کسری نگاه
 نهاده بسر بر ز عنبر کلام
 چو زنجیر گشته گره بر گره
 بافسون یک اندر دگر بافته
 همه زیر انگشتری مشتری
 برو نام یزدان فراوان بخواند
 بیاراستند از در ماه گاه ۱۰۶۰

بهر جای بر شاه ایران زمین
 که ای کردگار مکان و زمان
 بگردان ز جانش بد روزگار
 بدی دورگشت آشکار و نهان
 گشاده کسی چهر خاقان ندید ۹۱۰۷
 سواری نه برداشت از اسب زین
 بجائی نبد کوشش و کارزار
 نه که ماند ایدر ز چینی نه مه
 به نخجیر آهنگ شیر زبان
 کجا بخت با تخت همراه بود
 ز آموی تا شهر چاج و ختن
 پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
 بسی بود ویران و آرام جغد
 شده روز بر هر کسی تار و تلخ
 بسی یاد داریم با درد و غم ۹۱۰۸
 کسی را نبد جای آرام و خواب
 جهانی بیاسود از گفتگوی
 شد این مرزها پر ز درد و گزند
 ندید ایچ ارجاسب جای درنگ
 که هرگز مبادا فلک یار اوی
 همه مرزها پر ز تیمار گشت
 ندانست نرسی سرش را ز پای
 ز بد بسته شد دست اهریمنی
 بید تیز دستی بر آورد گرد
 از او گشت خاقان پرازدرد و شور ۹۱۰۹

یکایک همه خواندند آفرین
 همه دست برداشته باسمان
 تو این داد بر شاه کسری بدار
 که از فرّ و اورنگ او درجهان
 به نخجیر چون او بگرگان رسید
 بشد خورد و خواب سواران چین
 پراکنده شد ترک سیصد هزار
 کمائی نبایست کردن بزه
 بدینسان بود فر و برز کیان
 ز نام و پی و اختر شاه بود
 وزان پس بزرگان شدند انجمن
 بگفتند کاین شهرهای فراخ
 ز چاج و سمرقند تا ترک و سفد
 چغانی و شکنان و ختلان و بلخ
 بخارا و خوارزم و آموی و زم
 ز بیداد و از رنج افراسیاب
 چو کیخسرو آمد برستیم از اوی
 وزان پس چو ارجاسب شد زورمند
 از ایران چو گشتاسب آمد بجنگ
 بر آسود گیتی ز کردار اوی
 وزان پس چو نرسی سپهدار گشت
 چو شاپور هر مزد بگرفت جای
 جهان سوی داد آمد و ایمنی
 چو خاقان جهان بستد از یزدگرد
 بیامد جهاندار بهرام گور

پراکنده شد کار ناخوب وزشت
 جهان کرد پر خون و گرم و گداز
 ز خویشان بیداد و پیوند اوی
 پذیرفت و پرمایه کرد ارز ما
 جهان یکسره باد با داد اوی
 نه بینیم رنج و نریزیم خون
 بگلزریون بر شدند انجمن
 ردی پاک و هشیار و بسیار دان
 بنزدیک او شد بزرگ انجمن
 که آیند با هدیه نزدیک شاه ۱۱۱۰۰
 همه یکدل و یک زبان آمدند
 که بستند بر مور و بر پشه راه
 همه شاه را خواندند آفرین
 بفرمان تو در جهان زنده ایم
 بهامون بدریم چرم پلنگ
 برفتند پس از در شهریار
 سپاهی پش جنگسازان نو
 بیسامد بدرگاه سالار بار
 بهر برزنی جایگه ساختشان
 بڅاک آمد از جایگاه نشست ۱۱۱۱۰
 که ای برتر از گردش روزگار
 تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
 از آن پس نجوید کلاه مهی
 ندارد کسی زهره کار زار
 چو من خفته باشم نجویند خواب

شد از داد او شهرها چون بهشت
 بهنگام بیروز چون خوشنواز
 مبادا فغانیش فرزند اوی
 جهاندار کسری کنون مرز ما
 بماناد تا جاودان یاد اوی
 جوزین سان زمین داد بیند کنون
 وزان پس زهیتال و ترک و ختن
 بهرسو که بدموبدی کاردان
 ز ترکان هر آنکس که بدرای زن
 چنان روی دیدند یکسر سپاه
 چو نزدیک نوشیروان آمدند
 چنان گشت از انبوه درگاه شاه
 همه بر نهادند سر بر زمین
 بگفتند کای شاه ما بنده ایم
 همه سرفرازیم با ساز جنگ
 شهنشا پذرفت از ایشان نثار
 از ایشان فغانیش بد پیشرو
 زگردان چو خشنود شد شهریار
 بپرسید و بسیار بنواختشان
 از آن پس شهنشا بزدان پرست
 ستایش همی کرد بر کردگار
 تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای
 که هر کس که یابد زمن آگهی
 همه کهنتری را بسازند کار
 بکوه اندرون ببر و ماهی در آب

همه دام و دد پاسبان منند
 کرا برگزینی تو او خوار نیست
 تو نیرو دهی تا بگردد جهان
 چنین پیش یزدان فراوان گریست
 به تخت آمد از جایگاه نماز
 بر آمد خروشیدن گاو دم
 سپه بر نشست و بنه بر نهاد
 ز دینار و دیبا و تاج و کمر
 ز اسبان و پوشیده رویان و تاج
 نشستند بر زین پرستندگان
 فرستاد یکسر سوی طیسفون
 بفرخنده فال و بروشن روان
 سر موبدان راد مهران ستاد
 سوی طیسفون رفت گنج و بنه
 همه ویژه گردان و آزادگان
 سپاهی بیامد ز هر کشوری
 ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ
 همه پاک با هدیه و با تشار
 بدان شاد شد نامدار بزرگ
 جهان تا جهان شد بلوچی نبود
 بفر جهاندار کسری سپهر
 شهری کجا بر گذشتی سپاه
 نجستی همی از کسی نان و آب
 بدینسان همی گرد گیتی بگشت
 جهاندید یکسر پر از کشتمند

مهبان جهان کهنتران منند
 جهانرا جز از تو جهاندار نیست
 بجنبید مگر مور خسته روان
 نگر تا چنین در جهان شاه کیست
 ز گرگان برفتن گرفتند ساز ۱۱۱۲۰
 ز درگسایه آواز روئینه خم
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 ز گنج درم هم ز گنج گهر
 دگر مهد پیروزه و تخت عاج
 دل آرای و هرگونه ای بندگان
 شبستان چینی به پیش اندرون
 برفتند گرد اندرش کاروان
 بشد با شبستان خاقان نژاد
 سپاهی براند از یلان يك تنه
 پیساده سوی آذربادگان ۱۱۱۳۰
 ز گیلان و از دیلمان لشکری
 گرازان برفتند گردان لوچ
 به پیش سرا پرده شهریار
 که از همیشه کوتاه شد چنگ گرسک
 مگر شهر از ایشان پراز داغ و دود
 دگر گونه تر شد بآئین و مهر
 نیازاردی کشتمندی براه
 بره بر بیساراستی جای خواب
 نگه کرد هر جای هامون و دشت
 در و دشت پر گاو و پر گوسفند ۱۱۱۴۰

زمینی که آباد هرگز نبود
 نگه کرد یکسر بزومند یافت
 خمیدی سر از بار شاخ درخت
 بمنزل رسیدند شاه و سپاه
 ابا هدیه و سیم و با تخت زر
 بباژی که پوشیده شد روی بوم
 ز دینار پر کرده ده چرم گاو
 ز قیصر یکی نامه ای با نثار
 فرستاده را پیش بنشانند
 بسی گرم پیغامها داده بود
 کزین پس فرون تر فرستیم چیز
 پذیرفت شاه اندر آمد باسب
 چو از دور جای پرستش بدید
 فرود آمد از اسب و برسم بدست
 نوان پیش آتش نیایش گرفت
 همه زر و گوهر فزونی که برد
 پراکند بر موبدان سیم و زر
 همه موبدان زو توانگر شدند
 بزمزم همی خواندند آفرین
 وز آنجا بیامد سوی طیسفون
 بهر شهر کاندز شدی دادگر
 ز بس خواسته کش پراکنده شد
 وزان شهر سوی مداین کشید
 گلستان چین با چهل اوستاد
 چوکسری بیامد برتخت خویش
 براو بر ندیدند کشت و درود
 بهر خانه ای چند فرزندی یافت
 بفر جهاندار پیروز بخت
 فرستاده قیصر آمد ز راه
 ز دیبای رومی و رومی گهر
 چنان باز هرگز نیامد ز روم
 سه ساله فرستاده بد باز و ساو
 نوشته سوی نامور شهریار
 بفرمود تا نامه بر خواندند
 ز چیزی که پیشش فرستاده بود ۹۹۱۵۰
 که اینها ز بهر نثار است نیز
 همی راند تا خان آذرگشسب
 شد از آب دیده رخش ناپدید
 بزمزم همی گفت و لب را به بست
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 سراسر بگنججور آتش سپرد
 همان جامه بخشیدشان با گهر
 نیایش کنان پیش آذر شدند
 بران دادگر شهریار زمین
 زمین شد ز لشکر که بیستون ۹۹۱۶۰
 بدرویش دادی بسی سیم و زر
 ز گنج و درم کشور آکنده شد
 که آنجا بدی گنجهارا کلید
 همیراند از پیش مهران ستاد
 گرازان و همباز با بخت خویش

گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آئین او

جهان چون بهشتی شد آراسته
 برآسود گیتی ز آویختن
 جهان نو شد از فره ایزدی
 ندانست کس غارت و تاختن
 جهانی بفرمان شاه آمدند
 کسی کو بره بر درم ریختی
 ز دیبا و دینار بر خشک و آب
 ز بیم و ز داد جهاندار شاه
 جهان چون بهشتی بد آراسته
 به پیوست نامه ز هر کشوری
 ز بازار گنان ترك و ز چین
 ز بس ناله مشك و چینی پرند
 شد ایران بکردار خرم بهشت
 جهانی بایران نهادند روی
 گلابست گفتی هوارا سرشك
 بیارید بر گل بهنگام نم
 جهان گشت پر سبزه و چارپای
 همه رودها همچو دریا شده
 بایران زبانها پیاموختند
 ز بازار گنان هر مرز و بوم
 ستایش گرفتند بر رهنمای
 هر آنکس که از دانش آگاه بود
 رد و بخرد و موبد و ارجمند
 چو خورشید گیتی بیاراستی

ز داد و ز خوبی و از خواسته
 بهر جای بیداد و خون ریختن
 بیستند گفتی دو دست بدی
 دگر دست سوی بدی آختن
 ز کژی و تاری برآه آمدند ۱۱۱۷۰
 از آن خواسته دزد بگریختی
 برخشده روز و بهنگام خواب
 نکردی بداندیش آن سو نگاه
 در و دشت یکسر پر از خواسته
 ز هر نامداری و هر مهتری
 ز سقلاب و هر کشوری همچین
 ز آرایش روم و ز بوم هند
 همه خاک عنبر شد و زرش خشت
 برآسود از درد و از گفتگوی
 برآسود مردم ز درد بزشك ۱۱۱۸۰
 نبد کشت ورزی ز باران دژم
 در و دشت گل بود و بام و سرای
 پیالیز گل چون ثریا شده
 روانها بدانش بر افروختند
 ز ترك و ز چین و ز هند و ز روم
 فزایش گرفت از گیا چارپای
 ز گویندگان بر در شاه بود
 بداندیش ترسان ز بیم گزند
 خروشی ز درگاه برخاستی

مدارید یکتن بد اندر نهان ۱۱۱۹۰
 بیابد بانسداؤه رنج گنج
 که از ما کند مزد را خواستار
 درم خواهد از مرد بی دستگاه
 که گنجور وامش بتوزد ز گنج
 چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
 که با دار تیر است و باچاه بند
 که دهقان کند زو بدر برگله
 برد گوشت آن کس که یابد گزند
 پیوزش رود پیش آذرگشسب

بیای اندر آرند ایوان اوی ۱۱۲۰۰
 ز بدتر بود آنکه بد پیش ازین
 بدر بر نخواهد جز از راستان
 مبادا که باشد بدرگاه ما

پند دادن بوزر جمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در کردار و گفتار نیک

بزرگان داننده را بار داد
 بر تخت بنشست بوزر جمهر
 که دل شد بکردار خرم بهار
 که بر تو نیابد سخن عیب جوی
 جهاندار با دانش و با هنر
 ابر دفتر و کاغذ خسروی
 بر آید بخواند مگر شهریار ۱۱۲۱۰
 نخواهد همی لب کشادن برآز
 نهد بر کف خویش جان را برزم
 شود ایمن از رنج اهریمنان

که ای زیردستان شاه جهان
 هران کس که از کار دیدست رنج
 بگوئید یک سر بسالار بار
 و گر وام خواهی بیاید ز راه
 نیاید که یابد تهی دست رنج
 کسی گر کند برزن کس نگاه
 نبیند مگر چاه و دار بلند
 و گر اسب یابند جائی یسه
 بریزند خونش بدان کشتمند
 پیاده سوارش بماند ز اسب
 عرض بستر نام دیوان اوی
 گناهی که باشد کم و بیش ازین
 نباشد بدان شاه همداستان
 هرانکس که نپسندد این راه ما

جهاندار بنشست يك روز شاد
 سخن گفت خندان و بگشاد چهر
 یکی آفرین کرد بر شهریار
 چنین گفت کای داور تازه روی
 خجسته شهنشاه پیروز گر
 نوشتم سخن چند بر پهلوی
 سپردم بگنججور تا روزگار
 بدیدم که این گنبد دیر ساز
 اگر مرد برخیزد از تخت بزم
 زمین را پردازد از دشمنان

شود پادشا بر جهان سربسر
 بگیرد بمردی جهان فراخ
 نهد گنج و فرزند گرد آورد
 فراز آورد لشکر و خواسته
 گزایدونکه درویش باشد برنج
 ز زور و ز بازوی گرد آورد
 شود خاک و بی بر شود رنج اوی
 نه فرزند ماند نه تخت و کلام
 چو بنشیند آن جستن باد اوی
 برین کار چون بگذرد روزگار
 ز گیتی دو چیز است جاوید و بس
 سخن گفتن نغز و کردار نیک
 ز خورشید وز آب و از باد و خاک
 بدینسان بود گردش روزگار
 مکن شهریارا گنه تا توان
 بی آزاری و سودمندی گزین
 ز من یادگار است چندین سخن
 چو بگشاد روشن دل شهریار
 بدو گفت فرخ کدامت مرد
 چنین گفت کانکو بود بیگناه
 پیرسیدش از کژی و راه دیو
 بدو گفت فرمان یزدان بهیست
 در بدتری راه اهریمنست
 خنک در جهان مرد برترمنش
 چو دانش تنش را نگهبان بود

براند سخنها همه در بدر
 کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
 بسی روز بر آرزو بشمرد
 شود کاخ و ایوانش آراسته
 فراز آرد از هر سوئی نام و گنج
 ز صد سال بودنش بر نگذرد
 بدشمن بماند همه گنج اوی ۱۱۲۲۰
 نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
 بگیتی نگیرد کسی یاد اوی
 از او نام نیکو بود یادگار
 دگر هر چه باشد نماند بکس
 بماند چنان تا جهانست ریک
 نگردد تبه نام و گفتار پاک
 خنک مرد با شرم و پرهیزگار
 گناهی کزو شرم دارد روان
 که اینست آهنگ و فرجام دین
 گمانم که هرگز نگردد کهن ۱۱۲۴۰
 فراوان سخن کرد از او خواستار
 که دارد دلی شاد و بی باد سرد
 نبردست اهریمن او را ز راه
 ز راه جهاندار کیهان خدیو
 که اندر دو گیتی بدو فرهیست
 که مرد پرستنده را دشمنست
 که پاکی و شرمست پیرامنش
 همه زندگانش آسان بود

نکوبد در کژی و کاستی
 روانش پس از مرگ دشمن بود ۱۱۲۴۰
 که بهر نیامست یا بهر تیغ
 روانرا نرانند برآه هوا
 که با جان روشن بود بدکنش
 هم ایدر پر از درد ماند بجای
 که از پاك یزدان ندارد هراس
 شود زارزوها به بندد دهن
 ندانند نه از دانشی بشنود
 کرا باشد اندازه بهتران
 بهسر آرزو بر توانا ترست
 که دانش بود مرد را درنهفت ۱۱۲۵۰
 نبرد دل از راه کیهان خدیو
 که خصم روانست و دام خرد
 که دارند جان و خرد را بزیر
 کز ایشان خرد را بیاید گریست
 دو دیوند بازور و گردنفرآز
 چونام و دوروی و ناپاك دین
 به نیکی دهم نیست یزدان شناس
 کدماست اهریمن زورمند
 ستمکاره دیوی بود دیر ساز
 همه در فزونیش باشد بسیج ۱۱۲۶۰
 همه کور بینند و رخساره زرد
 یکی دردمندی بود بی پزشك
 به بیند شود جان او دردمند

بماند بدو رادی و راستی
 هران چیزکان بهره تن بود
 ازین هردو چیزی ندارد دریغ
 کسی کو بود بر خرد پادشا
 سخن مشنو از مرد افزون منش
 چو خستو نیاید بدیگر سرای
 از این بگذری سفله آنرا شناس
 دریغ آیدش بهره تن ز تن
 هم از بر جانش که دانش بود
 پیرسید کسری که از مهتران
 چنین گفت آن کس که دانا ترست
 کدماست دانا بدو شاه گفت
 چنین گفت هر کو بفرمان دیو
 کسی را نه بر خیره فرمان برد
 ده اهریمنند آن به نیروی شیر
 بدو گفت کسری که ده دیو چیست
 چنین داد پاسخ که آرز و نیاز
 دگر خشم و رشکست و ننگست و کین
 دهم آنکه از کس ندارد سپاس
 بدو گفت از این شوم ده پر گزند
 چنین داد پاسخ بکسری که آرز
 که او را نه بینی تو خشنود هیچ
 نیاز آنکه دارد ز اندوه و درد
 چوزین بگذری خسروا دیو رشك
 اگر در زمانه کسی بی گزند

دگر ننگ دیوی بود پرستیز
 دگردیو کینست پر خشم و جوش
 نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر
 دگر دیو تمام کو جز دروغ
 دگر آن سخن چین و دورویه دیو
 میان دو تن جنگ و کین افکند
 دگر دیو بی دانش نا سپاس
 بنزدیک او رای و شرم اندکیست
 ز دانا بیرسید پس شهریسار
 به بنده چه دادست کیهان خدیو
 چنین داد پاسخ ورا مرد دین
 ز شمشیر دیوان خرد جوشنست
 گذشته سخن یاد دارد خرد
 خرد باد جان ترا رهنمون
 وگر خود بود آنکه خوانیم خیم
 جهان خوش بود بر دل نیکخوی
 سخنهای امید گویم کنون
 همیشه خردمند امیدوار
 نه اندیشه از کار بد یک زمان
 دگر هر که خشنود باشد بگنج
 کسی کو بگنج و درم ننگرد
 وگر دین یزدان پرستست و بس
 ز فرمان یزدان ننگردد سرش
 بدین همنشانست پرهیز نیز
 بدو گفت ازینها کدامست شاه

همیشه بید کرده چنگال تیز
 ز مردم بر آرد بناگه خروش
 دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
 نداند نراند سخن با فروغ
 بریده دل از ترس کیهان خدیو
 بکوشد که پیوستگی بشکند
 نباشد خردمند و نیکی شناس ۱۱۲۷۰
 بچشمش بدونیک هردو یکیست
 که چون دیو با دل کند کارزار
 که از کار کوتاه کند دست دیو
 که ای شاه با دانش و آفرین
 دل و جان دانا بدو روشنست
 بدانش روان را همی پرورد
 که راهی دراز است پیش اندرون
 که با او ندارد دل از دیو بیم
 نگردد بگردد در آرزوی
 که دلرا بشادی بود رهنمون ۱۱۲۸۰
 نه بیند بجز شادی از روزگار
 ره تیره گیرد نه راه گمان
 نیازد نیازد تنش را برنج
 همه روز او بر خوشی بگذرد
 نیازارد او کس بازم کس
 سرشت بدی نیست در گوهرش
 که نفروشد او راه یزدان بچیز
 سوی نیکوئیها نماینده راه

ز هر دانشی بیگمان بگذرد
 بماند همه ساله با آبروی ۱۲۹۰
 تن خشنودی دیدم از روزگار
 برآسوده از رنج و شایسته تر
 که همواره سیری نیابد ز گنج
 که گردد از او مرد جوینده مه
 خردمند خود برمهان بر مهست
 تن خویش را دور دارد ز رنج
 که چون جست خواهی همی دستگام
 بود خصم روشن روان و خرد
 که فرهنگ بهتر بود یا گهر
 که فرهنگ باشد ز گوهر فزون ۱۳۰۰
 ز گوهر سخن گفتن آسان بود
 بفرهنگ باشد روان تندرست
 هنرهای تن را ستودن ز چیست
 اگر یادگیری ز من در بدر
 از اندیشه دوراست و دور از بدیست
 بماند هنر زو نبساید گرفت
 نباشد بچشم خردمند خوار
 خردمند گمرد آورد با نژاد
 همه گیرد از خوی بد کاستی
 که ای نامور مرد فرهنگ جوی ۱۳۱۰
 که یابد جهاندار ارو تاج و تخت
 چنانند چون جفت با یکدگر
 تنومند پیدا و جان در نهفت

چنین داد پاسخ که راه خرد
 همان خوی نیکو که مردم بدوی
 وزین گوهران گوهری استوار
 بدیشان امید است آهسته تر
 وزین گوهران آرز دیدم برنج
 بدو گفت شاه از هنرها چه به
 چنین داد پاسخ که دانش بهست
 که دانا نیازد به تندی بگنج
 ز نیروی خصمش پیرسید شاه
 چنین داد پاسخ که کردار بد
 ز دانا پیرسید پس دادگر
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون
 که فرهنگ آرایش جان بود
 گهر بی هنر زار و خوارست و سست
 بدو گفت جان را زدودن ز چیست
 بگویم کنون گفت من سر بسر
 خرد خود یکی خلعت ایزدیست
 هنرمند کز خویشتن در شگفت
 همان خوش منش مردم خویش کار
 اگر بخشش و دانش و رسم و داد
 بزرگی و افزونی و راستی
 وزان پس پیرسید کسری از اوی
 بزرگی بکوشش بود یا به بخت
 چنین داد پاسخ که بخت و هنر
 چنان چون تن و جان که یارند جفت

اگر بخت بیدار در جوشش است
 مگر بخت نیکش بود رهنمای
 چو خوابی که بیننده گیرد بیاد
 اگر نیکوئی دید اگر درد و خشم
 ز شاهان ستوده کدامت گفت
 بیساراید و زور یابد ز بخت
 بیابد ز گفتار و کردار کام ۱۳۲۰
 کدامت و بد روز و نا سودمند
 که نه کام یابد نه خرم بهشت
 که هموارش از درد باید گریست
 که دارد ز کردار بد روی زرد
 به بیشی ز چیز آرزومند کیست
 ندارد بدین گرد گردان سپهر
 چنین گفت آنکس که آهسته تر
 که بر تیز مردم بیاید گریست
 نگر تا که بیچند سر از گفتگوی
 خردمندی و رای و شایستگیست ۱۳۲۰
 که از مردمان کیست امیدوار
 دو گوشش بدانش نیوشا ترست
 ز آگاهی نیک و بد در نهان
 فراوان بود گفت و مغزش تهی
 ندانم چگونه است دیگر سرای
 کدامت و ما زو چه داریم بهر
 ز داد جهاندار باشد پیسای
 پسندیده تر مرد هشیار تر

همان کالبد مرد را کوشش است
 بکوشش بزرگی نیساید بجای
 و دیگر که گیتی فسانست و باد
 چو بیدار گردد نبیند به چشم
 و گر پرسشی بر کشاد از نپفت
 چنین داد پاسخ که شاهی که تخت
 اگر دادگر باشد و نیک نام
 بدو گفت کاندر جهان مستمند
 چنین داد پاسخ که درویش زشت
 پیرسید و گفتا که بد بخت کیست
 چنین داد پاسخ که داننده مرد
 پیرسید دیگر که خرسند کیست
 چنین داد پاسخ که آنکس که مهر
 بدو گفت ما را که شایسته تر
 پیرسید از او گفت آهسته کیست
 چنین داد پاسخ که از عیبجوی
 بنزدیک او شرم و آهستگیست
 پیرسید از او نامور شهسریار
 بدو گفت آنکس که کوشا ترست
 پیرسید از او شهسریار جهان
 چنین داد پاسخ که از آگاهی
 مگر آنکه گفتند خاکست جای
 بدو گفت کسری که آباد شهر
 چنین داد پاسخ که آباد جای
 پیرسید کسری که بیدار تر

که بفزاید از دانشی آبروی
 که با آزمایش بود یادگیر ۱۱۲۴۰
 که دارد بشادی همی پشت راست
 بود ایمن و باشدش زر و سیم
 بنزدیک هر کس پسندیده کیست
 بیوشد همان رشک با نتگ و آز
 پسندیده او باشد اندر جهان
 که از صبر دارد بسر بر کلاه
 دل تیره رایش چو خورشید گشت
 بکار بزرگ اندرون دست برد
 کز اندوه سیر آمد از جان خویش
 بیفتاد و نومید گردد ز بخت ۱۱۲۵۰
 که از ما که دارد دلی دردمند
 توانگر کسی را که فرزند نیست
 نشسته بگرم اندرون با گزند
 که گردد برو ابلهی پادشا
 که دارد توانائی و نیکنام
 بیفتد بمساند نژند و سستری
 که ای مرد بینا و روشن روان
 که او از در مهر و بخشایشست
 گنہکار و درویش بی دستگاہ
 که تا ز گذشته پشیمان کراست ۱۱۲۶۰
 که بر سر نهد پادشا روز مرگ
 که جانش بیزدان بود ناسپاس
 بنزدیک آن ناسپاسان بسی

بگیتی کدامست با من بگوی
 چنین داد پاسخ که دانای پیر
 بدو گفت کسری که رامش کراست
 چنین داد پاسخ که آن کو ز بیم
 بدو گفت ما را ستایش به چیست
 چنین داد پاسخ که هر کو نیاز
 همان کین و رشکش بماند نهان
 ز مرد شکبیا پرسید شاه
 چنین گفت آنکس که نومید گشت
 دگر آنکه روزش بیاید شمرد
 بدو گفت غم بردل کیست بیش
 چنین داد پاسخ که آن کو ز تخت
 پرسید از او شهسریار بلند
 چنین گفت کانکو خردمند نیست
 پرسید شاه از دلی مستمند
 بدو گفت با دانشی پارسا
 بدو گفت نومید تر کس کدام
 چنین گفت کان کو ز گاه بزرگ
 پرسید ازو شاه نوشیروان
 که دانی که بی نام و آرایشست
 بدو گفت مرد فراوان گناه
 پرسید کسری که بر گوی راست
 چنین داد پاسخ که آن تیره ترگ
 پشیمان شود از دل پر هراس
 و دیگر که کردار دارد کسی

پیرسید و گفت ای خرد یافته
 چه دانی کزو تن بود سودمند
 چنین داد پاسخ که چون تندرست
 چو از درد روزی بستنی بود
 پیرسید و گفتش که از آرزوی
 بدو گفت چون سرفرازی بود
 چو از بی نیازی بود تندرست
 از آن پس چنین گفت بارهنمون
 چنین داد پاسخ که این را سه روی
 یکی آنکه اندیشد از روز بد
 بترسد ز کار فریبنده دوست
 سه دیگر ز بیدادگر پادشا
 چو نیکو بود گردش روزگار
 جهان روشن و پادشا دادگر
 پیرسید از دین و از راستی
 بدو گفت شاها بدینی گرای
 همان دوری از کژی و راه دیو
 بفرمان یزدان نهاده دو گوش
 وزان پس پیرسیدش از پادشا
 کز ایشان کدامست پیروزبخت
 چنین گفت کانکو بود دادگر
 پیرسیدش از دوستان کهن
 چنین داد پاسخ که از مرد دوست
 نخواهد بتو بد بازم کس
 بدو گفت کسری کرا بیش دوست
 هنر هسا يك اندر دگر بافته
 همان بردل هر کسی ارجمند
 بود دل جز از شادمانی نجست
 همان آرزو تندرستی بود
 چه پیش است پیداکن ای نیکخوی
 همه آرزو بی نیازی بود
 نباید جز از کام دل چیز جست ۱۱۲۷۰
 که بردل چه اندیشه باشد فزون
 بسازد خردمنسد با راه جوی
 مگر بی گنه برتنش بد رسد
 که بامغز جان خواهد و خون و پوست
 که بیکار نشناسد از پارسا
 خرد یافته یار و آموزگار
 ز گردون نیابی فزون زین هنر
 کزو دور باشد کز و کاستی
 کزو نگلسد یاد کرد خدای
 بترسیدن از پاك کیهان خدیو ۱۱۳۸۰
 و زایشان نباشد کسی دین فروش
 که فرمان روا گشت بر پارسا
 که باشد بگیتی سزاوار تخت
 خرد دارد و رای و شرم و هنر
 که باشند هم پیشه و هم سخن
 جوانمردی و داد دادن نکوست
 بسختی بود یار و فریاد رس
 که باشد از ایشان ورا خون و پوست

جدائی نخواهد جز از دل گسل
 نکوتر بکردار و سازنده تر ۱۱۳۹۰
 که باشد برو بر بداندیش تر
 که باشد فراوان برو سرزنش
 پر آرننگ رخسار و بسته دومت
 ز درد جدائی که خواهد گریست
 نکاهد نسوزد تترسد ز درد
 که آن چیز کمی نگیرد به نیز
 نخواهد جدا بودن از یار نیک
 که بر تارک هر کسی افسرست
 که بر آرزوها توانا بود
 چه باشد به پهنا فزون از سپهر ۱۱۴۰۰
 و دیگر دل مرد یزدان پرست
 کزان بر فرازد خردمند سر
 مده گنج هرگز بناپارسا
 همی خشت خام اندر آب افکنی
 کزان کم شود مرد را آز و گنج
 همیشه دلت باد چون نوبهار
 نخواهد تن و زندگانی و گنج
 کزان برتر اندازه نتوان گرفت
 که یکسر شگفتست کار سپهر
 رسیده کلاهش بابر سیاه ۱۱۴۱۰
 ز بخشش فزونی نداند زکاست
 ستاره بگوید که چونست و چند
 همه بهر او شور بختی بود

چنین داد پاسخ که از نیکدل
 دگر آنکسی کو نوازنده تر
 پیرسید دشمن کرا بیشتر
 چنین داد پاسخ که بر ترمنش
 هر آنکس که آواز دارد درشت
 پیرسید تا جاودان دوست کیست
 چنین داد پاسخ که انباز مرد
 چه ماند بدو گفت جاوید چیز
 چنین داد پاسخ که کردار نیک
 بدو گفت کسری چه روشنترست
 چنین گفت کان جان دانا بود
 بدو گفت شاه ای خداوند مهر
 بگفتش یکی شاه بخشنده دست
 پیرسید و گفتش چه با زیب تر
 چنین داد پاسخ که ای پادشا
 چو کردار با ناسپاسان کنی
 بدو گفت کاندر چه چیز است رنج
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 پرستنده شاه بدخو ز رنج
 پیرسید و گفتا چه دیدی شگفت
 چنین گفت با شاه بوزر جمهر
 یکی مرد بینی تو با دستگاه
 که او دست چپ را نداند ز راست
 یکی گردش آسمان بلند
 فلک رهنمونش بسختی بود

چنین داد پاسخ که بار گناه
 ز گفتارها هم ز کردارها
 که خواند ورا هر کسی بد کنش
 ستیپیدن از مردم بیگناه
 دریغ آیدش پوشش و پرورش
 بگفتن ندارند آواز نرم
 ابر تنگ دستان بلندی کنند ۱۱۴۲۰
 چه بر پایکار و چه بر شهریار
 هم از آشکارا هم اندر نهفت
 روان را بدان چیز روشن کند
 ز گیتی نیابد مگر آفرین
 بود دانشی مرد یزدان شناس
 چه ناکرده از شاه و از مرد که
 دگر مرد را خوار بگذاشتن
 گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ
 چو دانی که باتو بخوابند چشم
 نکوشی بیدکارها تا توان ۱۱۴۳۰
 بتابد روان زو بکردار شید
 بیفکن مزه دورباش از بزه
 که رستم ز بوزر جمهر و ز شاه

گران تر چه دانی بدو گفت شاه
 پیرسید کز بدترین کارها
 کدامست با ننگ و با سرزنش
 چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه
 توانگر که تنگی کند در خورش
 زنانی که ایشان ندارند شرم
 همان ننگ مردان که تندی کنند
 دروغ آنکه بیرنگ و زشتست و خوار
 بگیتی ز نیکی چه چیز است گفت
 کزان مرد داننده جوشن کند
 چنین داد پاسخ که کوشا بدین
 دگر آنکه دارد بیزدان سپاس
 بدو گفت کسری که کرده چه به
 چه بهتر ز فرمودن و داشتن
 چه بهتر کزو بازداریم چنگ
 بیاسخ نگه داشتن گفت خشم
 دگر آنکه بیدار داری روان
 غرو هشته کین برگرفته امید
 ز کار بزه چند یابی مزه
 سپاس از خداوند خورشید و ماه

گفتار در فرستادن رای هند شطرنج را نزد نوشیروان

ز شطرنج باید که رانی سخن
 بدیبای رومی بیاراست گناه
 همه ساج و عاج و همه عاج و ساج
 همه بارگاشی سراسر سپاه

چو این کار دلگیری آمد به بن
 چنین گفت موبد که یک روز شاه
 بیاویخت تاج از بر تخت عاج
 همه کاخ گاه و همه گاه شاه

ز بلخ و بخارا و از هر کران
 ز گفتار بیدار کار آگهان
 ابا پیل و چتر و سواران سند ۱۴۴۰
 همه راه جوید بر شهریار
 پذیره فرستاد چندی سپاه
 فرستاده نامدار سترگ
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 ابا چتر و با پیل و با گوشوار
 برو بافته چند گونه گهر
 بیاورد یکسر همه نزد شاه
 چو از مشک و از عنبر و عود تر
 همه تیغ هندی سراسر پرند
 ز هردست رای آوریده بجای ۱۴۵۰
 نگه کرد سالار بیدار بخت
 فرستاد کسری سراسر بگنج
 نبشته بنوشیروان رای هند
 تهی کرده از رنج شطرنج گنج
 که تا چرخ باشد تو باشی بجای
 بفرمای تا تخت شطرنج پیش
 که این نغز بازی بجای آورند
 که چون راند بیدش و خانه کدام
 رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه
 بدانندگان بر فزون آوردند ۱۴۶۰
 بخوبی فرستم بدان بارگاه
 ازین دانش آیند یک سر ستوم

همه کاخ پر موبد و مرزبان
 چنین آگهی یافت شاه جهان
 که آمد فرستاده شاه هند
 شتروار بار است با او هزار
 همانکه چو بشنید بیدار شاه
 چو آمد بر شهریار بزرگ
 برسم بزرگان نیایش گرفت
 گهر کرد بسیار پیشش نثار
 بیاراسته چتر هندی بزر
 سر بار بگشاد در بارگاه
 فراوان بیار اندرون سیم و زر
 ز یاقوت و الماس و از تیغ هند
 ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای
 نهادند یکسر همه پیش تخت
 ز چیزی که برد اندرون رای رنج
 بیاورد پس نامه‌ای بر پرند
 یکی تخت شطرنج کرده برنج
 چنین داد پیغام هندی ز رای
 کسی کو بدانش برد رنج بیش
 نهند و ز هر گونه رای آورند
 بدانند هر مهره‌ای را بنام
 پیاده بدانند و پیل و سپاه
 مگر این نغز بازی برون آورند
 هر آن ساو و بازی که فرمود شاه
 و مگر نامداران ایران گروه

چو با دانش ما ندارند تاو
 همان باز باید پذیرفت نیز
 دل و گوش کسری بگوینده داد
 نهادند شطرنج نزدیک شاه
 به تختش یکی مهرهٔ عاج بود
 پیرسید ازو شاه بیدار بخت
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 بیابی چو بینی ببازیش راه
 بدو گفت يك هفته خواهم زمان
 یکی خرم ایوان بپرداختند
 رد و موبدان نماینده راه
 نهادند پس تخت شطرنج پیش
 بجستند و هرگونه‌ای ساختند
 یکی گفت و پرسید و دیگر شنید
 برفتند یکسر پرآزنگ چهر
 ورا زان سخن تند و ناکام دید
 بکسری چنین گفت کای پادشا
 من این نغز بازی بجای آورم
 بدو گفت شاه این سخن کارتست
 کنون رای قنوج گوید که شاه
 شکستی بود زشت بر موبدان
 بیاورد شطرنج بوزرجمهر
 همی جست بازی چپ و دست راست
 بیک روز و یکشب چوبازی بیافت
 بدو گفت کای شاه پیروز بخت

نخواهند ازین بوم و بر باز و ساو
 که دانش به از نامبردار چیز
 سخنها برو کرد گوینده یاد
 بمهره درون کرد چندی نگاه
 پر از رنگ و دیگر همه ساج بود
 ازان پیکر مهره و نیک تخت
 همه رسم و راه از در کارزار
 ره و رای و آرایش رزمگاه ۱۱۴۷۰
 ببازیم و هشتم بروشن روان
 فرستاده را جایگه ساختند
 برفتند یکسر بنزدیک شاه
 نگه کرد هر يك ز اندازه بیش
 ز هردست با یکدگر باختند
 بیاورد کس راه بازی پدید
 بیامد بر شاه بوزرجمهر
 باغاز آن رنج فرجام دید
 جهاندار و بیدار و فرمانروا
 خرد را بدین رهنمای آورم ۱۱۴۸۰
 که روشن روان بادی و تندرست
 ندارد یکی مرد جوینده راه
 بدرگاه و برگاه و بر بخردان
 پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
 همی راند تا جای هر يك کجاست
 از ایوان سوی شاه ایران شتافت
 نکو جستم این مهره و نیک تخت

به بخت بلند جهان کدخدای
 یکی رزمگاهست گوئی درست
 کسی را که دارند مارا نگاه ۱۱۴۹۰
 ورا نیک پی خواند و بهروزگار
 برفتند با نامور بخردان
 بر نامور پیشگاهش نشاند
 که ای موبد رای خورشید چهر
 که همواره با تو خرد باد جفت
 چو از پیش او من برفتم ز جای
 ببر پیش تخت خداوند تاج
 بنه پیش و بنشان یکی انجمن
 پسندیده و دلزدای آورند
 فرستیم چندانکه داریم تاو ۱۱۵۰۰
 نه از گنج و مردان و تخت بلند
 نیارند و روشن ندارند رای
 دریغ آیدش جان دانا برنج
 فزون تر فرستد بنزدیک ما
 پیآورد و بنهاد شطرنج و تخت
 که ای پاکدل نامور بخردان
 همه رای سالار هشیار اوی
 بقلب اندرون ساخته جای شاه
 پیاده به پیش اندرون رزمخواه
 برزم اندرونش نماینده راه ۱۱۵۱۰
 بدست چپ و راست پر خاشجوی
 بدان تا کسی آید بیالای رای

بخوبی همی بازی آمد بجای
 شهنشاه باید که بیند نخست
 فرستاده رای را پیش خواه
 زگفتار او شاد شد شهریار
 بفرمود تا موبدان و ردان
 فرستاده رای را پیش خواند
 بدو گفت گوینده بوزرجمهر
 از این مهرها شاه باتو چه گفت
 چنین داد پاسخ که فرخنده رای
 مراگفت این مهره عاچ و ساج
 بگویش که با موبد و رای زن
 گر این نفر بازی بجای آورند
 همان برده و بدره و باز و ساو
 بدانش بود شهریار ارجمند
 وگر شاه و فرزنانگان این بجای
 نیاید که خواهد ز ما باز و گنج
 چو بیند دل و رای باریک ما
 بر تخت آن شاه بیدار بخت
 چنین گفت با موبدان و ردان
 همه گوش دارید گفتار اوی
 پیاراست دانا یکی رزمگاه
 چپ و راست صف بر کشیده سپاه
 هشیوار دستور بر دست شاه
 مبارز که اسب افکند بر دوروی
 وزو برتر اسبان جنگی پیای

بیاراسته پیل جنگی دو سوی
 چو بوزرجمهر آن سپه را براند
 غمی شد فرستاده هند سخت
 شگفت اندر آن مرد جادو بماند
 که این تخت و شطرنج هرگز ندید
 چگونه فراز آمدش رای این
 چنان گشت کسری ز بوزرجمهر
 یکی جام فرمود پس شهریار
 یکی بدره دینار و اسبی بزین
 بشد مرد دانا بآرام خویش

ساختن بوزرجمهر فرد را و بردن آنرا با نامه نزد رای هند
 نگه کرد جانی که تاریکتر
 بشطرنج و اندیشه هندوان
 خرد بادل روشن انباز کرد
 دو مهره بفرمود کردن ز عاج
 یکی رزمگه ساخت شطرنج وار
 دو لشکر ببخشید بر هشت بهر
 زمین تاز و لشکر گهی چارسوی
 که دارند رفتار هر دو بهم
 بفرمان ایشان سپاه از دو روی
 یکیرا چو تنها بگیرد دو تن
 بهر جای گردش ز گشت سپاه
 همی این بدان آن بدین برگذشت
 برین گونه تا بر که آید شکن
 بدینسان که گفتم بیاراست نزد

وزو گردد اندیشه باریکتر
 نگه کرد و بفزود رنج روان
 باندیشه مر نرد را ساز کرد
 بدو نقطه بنشاند هم رنگ ساج
 دورویه بر آراسته کارزار
 همه رزمجویان گیرنده شهر
 دو شاه گرانمایه نیک خوی
 یکی از دگر برنگیرد ستم ۱۱۵۳۰
 به تندی بیاراسته جنگجوی
 بران یکتن آید ز هر دو شکن
 گرازان دو شاه اندران رزمگاه
 گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
 شدندی سپاه دو شاه انجمن
 بر شاه شد یک یک یاد کرد

همان بد ستایش همان سرزنش
 بگسترد و بنمود يك يك بشاه
 خرد را بانديشه اندر نشاند
 جوان بادی و روزگارت جوان ۹۱۵۴۰
 بیاورد اشتر بر شهریار
 ز هیتال و مکران و ایران زمین
 بشد کاروان از در شهریار
 دل شاه از آن کار پرداخته
 ز دانش فراوان سخنها براند
 پرازدانش و رامش و هوش و رای
 بیزدان پناهش ز دیو سترگ
 ز دریای قنوج تا پیش سند
 ابا چتر و پیلان و آن انجمن
 شنیدیم و بیغامش آمد بجای ۹۱۵۵۰
 بدانش روانرا بیاراستم
 پژوهد و آورد بازی بجای
 بقنوج نزدیک رای بلند
 پسندیده باز از در کارزار
 کنون تا بیازی که آرد نبرد
 که این بازی آرد بدانش بجای
 فرستد همی رای هندی بگنج
 بکوشند و بازی نیاید بجای
 به پیمان کند رای قنوج بار
 بر اینست پیمان و بازار ما ۱۱۵۶۰
 برفت از در شاه بوزرجمهر

از آن رفتن شاه برترمنش
 ز نیروی فرمان و جنگ سپاه
 دل شاه ایران ازان خیره ماند
 همی گفت گای مرد روشن روان
 بفرمود تا ساروان دو هزار
 ز بازی که خیزد ز روم و ز چین
 ز گنج شهنشاه کردند بار
 چو شد بارهای شتر ساخته
 فرستاده رای را پیش خواند
 یکی نامه بنوشت نزدیک رای
 سر نامه کرد آفرینی بزرگ
 دگر گفت گای نامور رای هند
 رسید آن فرستاده رای زن
 همان باز و شطرنج و بیغام رای
 ز دانای هندی زمان خواستم
 بسی رای زن موبد پاک رای
 کنون آمد این موبد هوشمند
 شتروار بارگران دو هزار
 نهادیم بر جای شطرنج نرد
 برهن فراوان بود نزد رای
 ز چیزی که دید این فرستاده رنج
 ورایدون کجا رای با رهنمای
 شتروار باید که هم زین شمار
 کند بار همراه با بار ما
 چو خورشید رخشنده شد برسپهر

ابا باژ و با نامه و تخت نرد
 چو آمد ز ایران بنزدیک رای
 پیامد به نزدیکی تخت اوی
 فراوانش بستود بر پهلوی
 پیام شهنشاه با وی بگفت
 ز شطرنج و از باز و ازرنج اوی
 ز بازی و آن مهره و رای شاه
 بگفت آن کجا کرد داننده مرد
 بنامه کنون آنچه کردست یاد
 ز گفتار او شد رخ رای زرد
 پیامد یکی نامور کدخدای
 یکی خرم ایوان بیاراستند
 زمان خواست زو نامور هفت روز
 ز کشور ز پیران شایسته مرد
 یک هفته هر کس که بد تیزویر
 همی باز جستند بازی نرد
 بهشتم چنین گفت موبد برای
 مگر با روان یار گردد خرد
 دل رای از آن موبدان شد دزم
 بیامد نهم روز بوزرجمهر
 که کسری نقرمود مارا درنگ
 بزرگان دانا بیکسو شدند
 چو بشنید بنشست بوزرجمهر
 بگسترد پیش اندرون تخته نرد
 سپهدار بنمود و جنگی سپاه
 دلی پر ز بازار تنگ و نبرد
 برهن بشادی و راه رهنمای
 بدید آن سرو افسر و بخت اوی
 بسد داد پس نامه خسروی
 رخ رای هندی چو گل بر شکفت
 بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی
 وزان موبدان نماینده راه
 چنان هم برابر بیاورد نرد
 بخواند براند نه پیچد ز داد ۱۱۵۷
 چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
 فرستاده را داد شایسته جای
 می و رود و رامشگران خواستند
 برفت آنکه بودش ز دانش فروز
 یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
 از آن نامداران برنا و پسر
 بر شک و بنام و به تنگ و نبرد
 که این را نداند کسی سرزپای
 کزین مهره بازی برون آورد
 روان پرزغم شد برو پر زخم ۱۱۵۱
 پر از آرزو دل پر آژنگ چهر
 نباید که گردد دل شاه تنگ
 بنادانی خویش خستو شدند
 همه موبدان برگشاندند چهر
 همه گردش مهره ها یاد کرد
 هم آرایش رزم و فرمان شاه

شگفتی فروماند از و انجمن
 ورا موبد پاکدین خواندند
 همه پاسخ آمد یکایک بجای
 ز دانش پژوهان و خوانندگان ۱۵۹۰
 نه از بهر بازی شطرنج و نرد
 همه باز قنوج کردند بار
 هم از جامه سیم و دره و گهر
 فرستاد یکسر بدر شاه شاه
 همان جامه خود ز سر تا پپای
 بیارانش بخشید بسیار چینی
 بر افراخته سر بگردان سپهر
 همه بردگان از بزرگان و خرد
 که رای آن فرستاد زی شهریار
 ندید و نبد خواسته بیش از آن ۱۶۰۰
 نبشته بهندی خطی بر پیرند
 نه از بیم از نیک رایی دهند
 نه از موبدان نیز هرگز شنید
 بدانش سپهرست گنجور اوی
 وگر بیش باید فرستمت بیش
 فرستاده شد هر چه بایست چیز
 که با کام و با خوبی آمد ز راه
 بفرمود تا هر که بد نامدار
 ابابیل و کوس و تبیره شدند
 به پیروزی شهریار بلند ۱۶۱۰
 ابر شهریار آفرین کرد سخت

از او خیره شد رای بارای زن
 همه مهتران آفرین خواندند
 ز هر دانشی زو پیرسید رای
 خروشی بر آمد ز دانندگان
 که اینت سخنگوی داننده مرد
 بیاورد آنکه شتر دو هزار
 ز عود و ز عنبر ز کافور و زر
 ابا باز یکساله از پیشگاه
 یکی افسری خواست از گنج رای
 بدو داد چند آفرین کرد نیز
 بیامد ز قنوج بوزرجم
 شتر دو هزار آنکه از پیش برد
 ابا دو هزار دگر پر ز بار
 یکی کاروان شد که کس پیش از آن
 بدل شاد با نامه شاه هند
 که رای و بزرگان گواهی دهند
 که چون شاه نوشیروان کس ندید
 نه کس دانشی تر ز دستور اوی
 فرستاده شد باز یکساله پیش
 ز بازی که پیمان نهادیم نیز
 چو آگاهی آمد ز دانا بشاه
 بدان آگاهی شاد شد شهریار
 ز شهر و ز لشکر پذیره شدند
 بشهر اندر آمد چنان ارجمند
 از ایوان چو آمد بنزدیک تخت

بیر در گرفتش جهاندار شاه
 بگفت آن کجا دید بوزرجمهر
 پس آن نامه رای پیروز بخت
 بفرمود تا یزدگرد دبیر
 چو آن نامه رای هندی بخواند
 هم از دانش و رای بوزرجمهر
 چنین گفت کسری زیزدان سپاس
 مهان تاج و تخت مرا بنده اند
 سپاس از خداوند خورشید و ماه
 شگفتی تر از کار بوزرجمهر
 ز چیزی که هرگز ندید و شنید
 براین داستان بر سخن ساختیم

کزو یست پیروزی و دستگاه ۱۱۶۲۰
 که دانش بدو داد چندین سپهر
 بدانش بیساورد آن را پدید
 بطلحند و شطرنج پرداختیم

گفتار در پیدا شدن شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
 که در هند مردی سرافراز بود
 خنیده بهر جای جمهور نام
 چنان پادشاه گشت بر هندوان
 ز بست و ز کشمیر تا مرز چین
 بمردی جهانی گرفته بدست
 هم آنجا بدش تاج و گنج و سپاه
 هنرمند جمهور فرهنگ جوی
 بسو شادمان زبردستان اوی
 زنی بودش اندر خور و هوشمند
 پسر زاد از آن شاه در شب یکی
 پدر چون بدید آن جهاندار نو

ز شاهوی پیر این سخن یادگیر
 که با گنج و بالشکر و ساز بود
 بمردی فزون کرده از فور نام
 خردمند و بیدار و روشن روان
 بر او بود از مهتران آفرین
 ورا سندلی بود جای نشست
 هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه ۱۱۶۴۰
 سرافراز با دانش و آبروی
 چه شهری چه از در پرستان اوی
 هنرمند و با دانش و بی گزند
 که پیدا نبود از پدر اندکی
 بفرمود تا نام کردند گو

براین بر نیامد بسی روزگار
 بکدبانو اندرز کسرد و بمرد
 ز خردی نشایست گو تخت را
 سرانرا همه سر پر از گرد بود
 ز بخشیدن و خوردن و داد اوی
 سپاهی و شهری شدند انجمن
 که این خرد کودک نداند سپاه
 همه پادشاهی شود پر گزند
 بدی یک برادر مر این شاه را
 کجا نام آن نامور مای بود
 جهاندیدگان یک بیک شاه جوی
 بزرگان کشمیر تا مرز چین
 ز دنبر بیامد سرافراز مای
 همان تاج جمهور بر سر نهاد
 چو شد پادشا مام گورا بخواست
 پریچهره آبستن آمد ز مای
 ورا پادشه نام طلحند کرد
 دو ساله شد آن خرد گو هفت سال
 بدان چند که مای بیمار گشت
 دو هفته بر آمد بزاری بمرد
 همه سندلی زار و گریان شدند
 نشستند یک ماه با سوگ شاه
 همه نامداران و گردان شهر
 سخن رفت هر گونه بر انجمن
 که این زن که او جفت جمهور بود

که بیمار شد ناگهان شهریار
 جهانی پر از داد گورا سپرد
 نه تاج و کمر بستن سخت را
 ز جمهور دلشان پر از درد بود
 جهان بود یکسر پر از یاد اوی ۱۱۱۴۰
 زن و کودک و مرد شد رای زن
 نه داد و نه خشم و نه تخت و کلام
 اگر شهریاری نباشد بلند
 خردمند و شایسته گناه را
 بدنبیر نشسته بت آرای بود
 ز سندل بدنبیر نهادند روی
 بشاهی ورا خواندند آفرین
 به تخت بزرگی در آورد پای
 بداد و به بخشش در اندر گشاد
 پیرورد با جان همیداشت راست ۱۱۶۵۰
 پسر زاد از این نامور کدخدای
 روانرا پر از مهر فرزند کرد
 دلاور گوی گشت بافر و یال
 دل جفت او پر ز تیمار گشت
 برفت و جهان دیگری را سپرد
 ز درد دل مای بریان شدند
 سر ماه یکسر بیامد سپاه
 هر آن کس که او از خرد داشت بهر
 چنین گفت فرزانه با رایزن
 همیشه ز کردار بد دور بود ۱۱۶۶۰

همه راستی خواستی زین دوشوی
 نژادست این ساخته داد را
 همان به که این زن بود شهریار
 بگفتار او رام گشت انجمن
 که تخت دو فرزند خود را بگیر
 چو فرزند گردد سزاوار گاه
 وزان پس هم آموزگارش تو باش
 بگفتار ایشان زن نیکبخت
 فرون کرد خوبی و پرهیز و داد
 دو موبد گزین کرد پاکیزه رای
 بدیشان سپرد آن دو فرزند را
 نبودى از ایشان جدا يك زمان
 چون پرو گرفتند و دانا شدند
 زمان تا زمان يك ز دیگر جدا
 که از ما کدامت شایسته تر
 چنین گفت مادر بهر دو پسر
 خردمندی و رای و پرهیز و دین
 چو دارید هر دو بشاهی نژاد
 چو تنها شدی سوی مادر یکی
 که از ما دو فرزند کشور کراست
 بدو مام گفتمی که تخت آن تست
 بدیگر چنین هم بدینسان سخن
 دل هر یکی شاد کردی به تخت
 رسیدند هر دو بمردی بجای
 ز رشك اوفتادند هر دو برنج

نبود ایچ تا بود جز دادجوی
 همان راستی را و بنیاد را
 که این ماند از مهتران یادگار
 چنین گفت فرزانه با رای زن
 فرزاینده کاریست این ناگزیر
 بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
 دلارام و دستور و یارش تو باش
 بیفروخت تاج و بیاراست تخت
 همه پادشاهی بدو گشت شاد
 هنرمند و گیتی سپرده بجای ۱۱۶۷
 دو مهتر نژاد خردمند را
 بدیدار ایشان بدی شادمان
 بهر دانشی بر توانا شدند
 شدندى بر مادر پارسا
 بدل برتر و نیز بایسته تر
 که تا از شما با که یابم هنر
 زبان چرب و جوینده آفرین
 خرد باید و شرم و پرهیز و داد
 چنین هم سخن راندی اندکی
 همان گنج با تخت و افسر کراست ۱۱۶۸
 خردمندی و رای و بخت آن تست
 همی راند تا آن سخن شد کهن
 بگنج و سپاه و بنام و به بخت
 بد آموز شد هر دو را رهنمای
 بر آشوفتند از پی تاج و گنج

همه شهر و لشکر بدو نیم گشت
 ز گفت بد آموز جوشان شدند
 بگفتند کز ما که زیباترست
 چنین پاسخ آورد فرزانه زن
 بیاید نشستن شما را نخست
 وزان پس خنیده بزرگان شهر
 یکایک پرسید با رهنمون
 کسی کو بجوید همی تاج و گاه
 جو بیدادگر پادشاهی کند
 بمادر چنین گفت فرزانه گو
 اگر کشور از من نگیرد فروغ
 بطلحند بسیار تخت و کلاه
 و گر من بسال و خرد مهترم
 بدو گوی تا از بی تاج و تخت
 بدو گفت مادر که تندی مکن
 هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
 نگهداشتن جان پاک از بدی
 هم از دشمن آزر بودن بجنگ
 ز داد و ز بیداد شهر و سپاه
 اگر پشه از شاه یابد ستم
 جهان از شب تیره تاریک تر
 که از بد کند جان و دل را رها
 چو بر سر نهد تاج و بر تخت داد
 سرانجام بستر زخشتست و خاک
 از این دودمان شاه جمهور بود

دل نیک مردان پر از بیم گشت
 بنزدیک مادر خروشان شدند
 که بر نیک و بد بر شکیباترست
 که با موبد نیکدل رای زن
 بآرام و با کام فرجام جست ۱۶۹۰
 هران کس که او دارد از رای بهر
 که چونست رفتن بکار اندرون
 خرد باید و گنج و رای و سپاه
 جهان پر ز گرم و تباهی کند
 کزین پرسش اندر بهانه مرو
 بگوی و مگوی ایچ گونه دروغ
 من اورا یکی کهترم نیکخواه
 هم از پشت جمهور کند آورم
 نگیرد به بیدانشی کار سخت
 بر اندازه باید که رانی سخن ۱۷۰۰
 میان بسته باید گشاده دو دست
 بدانش سپردن ره بخردی
 نگهداشتن بهره نام و ننگ
 بپرسد خداوند خورشید و ماه
 روانش بمساند بدوزخ دژم
 دلی باید از موی باریک تر
 بداند که کزی ندارد بها
 جهان یکسر از داد باشند شاد
 دگر سوخته گردد اندر مفاک
 که رایش ز کردار بد دور بود ۱۷۱۰

چو هنگام مردنش آمد بمر-
 ز دنبر بیامد سرافراز مای
 همه سندلی پیش اوی آمدند
 بیامد به تخت مپی بر نشست
 مرا خواست انباز و گشتیم جفت
 چو کار ولایت برو راست گشت
 پس اکنون که مهتر برادر توئی
 همان کن که جانرا نداری برنج
 یکی از شما گر کنم من گزین
 مرزید خون از پی تاج و گنج
 ز مادر چو بشنید طلحند پند
 بمادر چنین گفت کز مهتری
 بسال ار برادر ز من مهترست
 بدین شهر ولشکر فراوان کست
 که هرگز نجویند گاه و سپاه
 پدر گر بروز ج-وانی بمرد
 دلت خیره بینم همی سوی گو
 من از گل بدینگونه مردم کنم
 یکی مادرش سخت سوگند خورد
 اکرم هرگز این آرزو خواستم
 مهر زین سخن جز به نیکی گمان
 که آنرا که خواهد دهد نیکوئی
 من انداختم هرچه آمد ز پند
 نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید
 ازان پس همه بخردان را بخواند

جهانرا بکپتر برادر سپرد
 جوان بخت و بینا دل و رهنمای
 پر از خون دل و شاهجوی آمدند
 میان تنگ بسته گشاده دو دست
 بدان تا بماند سخن در نهفت
 جهان زود منشور او در نوشت
 بسال و خرد نیز برتر توئی
 ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
 دگر گردد از من پر از درد و کین
 که بر کس نماند سرای سپنج ۱۷۲۰
 نیامدش گفتار او سودمند
 همی از پی گو کنی داوری
 نه هر کس که اومهر او بهترست
 که همسال او باسماں کر کست
 نه افسر نه گنج ونه تخت و کلاه
 نه تخت بزرگی کسی را سپرد
 بر آنی که او را کنی پیشرو
 مبادا که نام پدر گم کنم
 که بیزارم از گنبد لاجورد
 ز یزدان و بر دل بیاراستم ۱۷۲۰
 مشو تیز با گردش آسمان
 نگر جز بیزدان بکس نگروی
 اگر نیست پند منت سودمند
 بکوشید و آن توشه جان کنید
 همه پند ها پیش ایشان براند

که بودند با دانش و پارسا
 به پیش جهاندیدگان جهان
 همه کام و رای دو فرزند خواست
 که ای نیکدل تیز بازار نو
 سرافراز تر بد بسال و برای ۱۱۷۴۰
 نکرد ایچ از تخت او آرزوی
 نجست ایچ بر مهتران مهتری
 که من پیش کهتر به بندم کمر
 چرا شد دل تو ز بیداد شاد
 خردمند و برگشته گرد جهان
 برای و بفرمانشان بگرویم
 بفرهنگ دلها بر افر و ختیم
 میانشان همی رفت هرگونه رای
 بود شاه در سندنل و پیشرو
 بفرزانگان بر خردمند بود ۱۱۷۵۰
 چنین تا دو مهتر گرفتند کین
 نشسته بتخت آن دو پیروز بخت
 همی هریکی از جهان بهرخواست
 بایوان چپ و راست بنشانند
 که ای سرفرازان و مردانگان
 که دارند رسم پدرشان پیاد
 که دانید از این دو جوان پارسا
 بزرگان و بیدار دل بخردان
 بگفت دو فرزانة شور بخت
 کزان کار جنگ آید و داوری ۱۱۷۶۰

کلید در گنج دو پادشا
 بیاورد و کرد آشکارا نهان
 سراسر بدیشان ببخشید راست
 چنین گفت ازان پس بطلحند گو
 شنیدی که جمهور چندی زمای
 پدرت آن گرانمایة نیکخوی
 نه ننگ آمدش هرگز از کهتری
 نگر تا پسندد چنین دادگر
 نگفتست مادر سخن جز بداد
 ز لشکر بخوانیم چندی مهان
 ز فرزانتان چون سخن بشنویم
 کز ایشان همی دانش آموختیم
 بیامد دو فرزانه نیک رای
 همیخواست فرزانه گو که گو
 هم آنکس که استاد طلحند بود
 همی این بر آن برزدی آن برین
 نهاده شد اندر یک ایوان دو تخت
 دلاور دو فرزانه بر دست راست
 گرانمایگان را همه خواندند
 زبان بر گشادند فرزانتان
 ازین نامداران فرسخ نژاد
 که خواهید بر خویشان پادشا
 فرو مانند اندران موبدان
 نشسته دو شاه جوان بر دو تخت
 بدانست شهری و هم لشکری

همه پادشاهی شود بر دو نیم یکی زانجمن سربر آورد راست که ما پیش دو نامور شهریار بسازیم فردا یکی انجمن وزان پس فرستیم يك يك پیام برفتند از ایوان ژکان و دزم بگفتند کاین کار بارنج گشت برابر ندیدیم هرگز دو شاه بی بودند یکشب پر آژنگ چهر برفتند یکسر بزرگان شهر پر آواز شد سندلی چارسوی یکی را ز گردان بگو بود رای زبانها زگفتار ها شد ستوه پراکنده گشت آن بزرگ انجمن یکی سوی طلحند پیغام کرد دگر سوی گو رفت باگرز و تیغ پر آشوب شد کشور سندلی خردمند گوید که در يك سرای پس آگاهی آمد بطلحند و گو همه شهر ویران کنند از هوا بی بودند ازان آگهی پر هراس چنان بد که روزی دوشاه جوان زبان بر گشادند با یکدگر گو نامبردار شد پر خروش بطلحند گفت ای برادر مکن

خردمند ماند برنج و به بیم همانگه سخن گفت و برپای خاست چه یاریم گفتن که آید بکار بگوئیم يك با دگر تن به تن مگر شهریاران ببابند کام لبان پر زباد و روان پر زغم ز دست جهان دیده اندر گذشت دو دستور بد خواه در پیشگاه بدانگه که برزد سر از کوه مهر هرانکس که شان از خرد بود بهر ۱۱۷۷۰ سخن رفت هرگونه بر آرزوی یکی سوی طلحند بد رهنمای نگشتند همراهی با هم گروه سپاهی و شهری همه تن به تن زبانرا زگو بر ز دشنام کرد که از شاه من جان ندارم دریغ بدان نیک خواهی و آن یکدلی چو فرمان دو گردد نماید بجای که هر برزنی را یکی پیش رو نیاید که دارند پشاهان روا ۱۱۷۸۰ همی داشتندی شب و روز پاس برفتند بی لشکر و پهلوان پر آژنگ روی و پر از جنگ سر ازان گفتها اندر آمد بجوش کز اندازه بگذشت ما را سخن

بیارام و برخیره چیزی مجوی
 شنیدی که جمهور تا زنده بود
 بمرد و بماندیم ازو خوار و خرد
 جهان پر ز نیکی شد از رای او
 برادر ورا همچو جان بود و تن
 اگر بودمی من سزاوار گناه
 بر آئین شاهان پیشین رویم
 من از تو بسال و پدر مهترم
 مگو ناسزا تخت شاهی مجوی
 چنین داد طلحند پاسخ که بس
 من این تاج و تخت از پدر یافتم
 همه پادشاهی و گنج و سپاه
 ز جمهور و زمای چندین مگوی
 سران شان پر از جنگ باز آمدند
 سپاهی و شهری همه جنگجوی
 گروهی بطلحند کردند رای
 بر آمد خروش از در هر دو شاه
 نخستین بیاراست طلحند جنگ
 در گنجهای پدر بر گشاد
 همه شهر یک سر بدو نیم گشت
 که تا چون بود گردش آسمان
 همه کشور آگاه شد زین دو شاه
 بیوشید طلحند جوشن نخست
 بیوشید گو نیز خفتان و خود
 بدان تیزی از جای برخاستند

که فرزنانگان آن نه بینند روی
 ورامای همچون یکی بنده بود
 یکی خرد را گناه نتوان سپرد
 نیارست جستن کسی جای او
 بشاهی ورا خواستند انجمن ۱۱۷۹۰
 نکردی بپای اندرون کس نگاه
 ز فرزنانگان نیک و بد بشنویم
 تو گوئی که من مهتر و بهترم
 مکن روی کشور پر از گفتگوی
 بافسون بزرگی نجستست کس
 ز تخمی که او کشت بر یافتم
 از این پس بشمشیر دارم نگاه
 اگر تخت خواهی یکی رزمجوی
 بشهر اندرون رزم ساز آمدند
 بدرگاه شاهان نهادند روی ۱۱۸۰۰
 گروهی بگو بود دل رهنمای
 پئی را نبود اندر آن شهر راه
 نبودش بجنگ از دلیری درنگ
 سپه را همه ترك و جوشن بداد
 دل مرد بخرد پر از بیم گشت
 کرا برکشد زین دو مهتر زمان
 دمام بیامد ز هر سو سپاه
 بخون ریختن چنگها را پشت
 همیداد جان پدر را درود
 همه پشت پیلان بیاراستند ۱۱۸۱۰

نهادند بر کوهه ییسل زین
 همه چشم برزنگ و هندی درای
 بلشکرگه آمد دو شاه جوان
 سپهر اندران رزمگه خیره شد
 برآمد خروشیدن گاو دم
 بیاراست بامیمنه میسره
 دولشکر کشیدند صف بردومیل
 درفش درخشان بسر برپسای
 پیاده به پیش اندرون نیزه دار
 نگه کرد گو اندران دشت جنگ
 همه کام خاک و همه دشت خون
 ز طلحند هر چند جانس بسوخت
 گزین کرد مردی سخنگوی گو
 که رو پیش طلحند و او را بگوی
 که هر خون که آید بکین ریخته
 یکی گشای بگشای بر پند گو
 نباید که از من بدین روزگار
 که این کشور هند ویران شود
 به پرهیز ازین رزم و آویختن
 دل من بدین آشتی شاد کن
 به پیمای ازین مرز تا پیش چین
 همه مهر باجان برابر کنیم
 به بخشیم شاهی بکردار گنج
 و مگر جنگ و بیداد جوئی همه
 بدین گیتی اندر نکوهش بود

تو گفתי همی جنگ جوید زمین
 همه گوش پر ناله کرا نای
 همه بر کف خود نهاده روان
 ز گرد سپه چشمها تیره شد
 ز دورویه آواز روئینه خم
 تو گفתי زمین کوه شد یکسره
 دو شاه سرافراز بر پشت پیل
 یکی پیکرش ببر و دیگر همای
 سپر دار و شایسته کارزار
 هوادید چون پشت جنگی پلنگ ۱۱۸۲۰
 بگرد اندرون نیزه بد رهنمون
 خرد هم لب آرزو را ندوخت
 کنزان مهتران او بدی پیشرو
 که بیداد جنگ برادر مجوی
 تو باشی بدان گیتی آویخته
 بگفتار بد گوی از ره مشو
 نکوهش بود در جهان یادگار
 کنام پلنگان و شیران شود
 به بیداد بر خیره خون ریختن
 ز دام خرد گردن آزاد کن ۱۱۸۳۰
 ترا باد چندان که خواهی زمین
 ترا بر سر خویش افسر کنیم
 که این تخت و افسر نیرزد برنج
 پراکندن گرد کرده رمه
 همین را بدان سر پژوهش بود

مکن ای برادر به بیداد رای
 فرستاده چون پیش طلحند شد
 چنین داد پاسخ که گورا بگوی
 برادر نخوانم ترا من نه دوست
 همه پادشاهی تو ویران کنی
 همه بد سگالان بنزد تو اند
 گنه کار هم پیش یزدان توئی
 هر آن خون که ریزی ازین پس بکین
 و دیگر که گفتمی به بخشیم تاج
 توانائی و گنج و شاهی مراست
 هر آنکه که تو شهریاری کنی
 نخواهم که جان باشد اندر تنم
 کنون برکشیدم سپه را رده
 زبس تیر و ژوبین و نوک سنان
 باوردگه بر سر افشان کنیم
 بدانسان سپاه اندر آرم بچنگ
 بیاریم گو را کنون بسته دست
 ز تیغ سران شان چو بیجان شوند
 که از بندگان نیز تاشهریار
 چوپاسخ شنید آن خردمند مرد
 غمی شد دل گو چوپاسخ شنید
 پر اندیشه فرزانه را پیش خواند
 بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی
 همه دشت خونست و بی تن سرست
 نباید کزین جنگ فرجام کار

که بیداد را نیست با داد پای
 به پیغام شاه از در پند شد
 که در جنگ چندین بهانه مجوی
 نه مغزی تو از دوده مانه پوست
 چو آهنگ جنگ دلیران کنی ۱۱۸۴۰
 بهرام روز اورمزد تو اند
 که بد نام و بد گوهر و بد خوئی
 تو باشی بنفرین مرا آفرین
 همین مرز با ارز و این تخت عاج
 ز خورشید تاپشت ماهی مراست
 مرا مرز بخشی و یاری کنی
 اگر چشم بر تاج و تخت افکنم
 هوا شد چو دیبا بزر آزد
 نداند کنون کس رکاب از عنان
 همه لشکر گو خروشان کنیم ۱۱۸۵۰
 که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
 سپاهش به بیند گرد شکست
 چنان خستگان زار و بیجان شوند
 پوشند جوشن گه کارزار
 بیامد همه پیش گو یاد کرد
 که طلحند را هیچ دانش ندید
 ز پاسخ سخنها فراوان براند
 یکی چاره کار با من بگوی
 روانرا گذر بر جهان داورست
 بما باز گردد بد روزگار ۱۱۸۶۰

بدو گفت فرزانه کای شهریار
 گز ازمن همی باز جوئی سخن
 فرستاده‌ای نیز نزدیک اوی
 بیاید فرستاد و دادن پیام
 بدو ده همه گنج نا برده رنج
 چو باشد ترا تاج و انگشتی
 نگه کردم از گردش آسمان
 زگردنده هفت اختر اندر سپهر
 تبه گردد او هم بدین دشت جنگ
 ز تو هر چه خواهد زاسب و ز گنج
 مگر مهرشاهی و تخت و کلاه
 تو گز شهریاری و نیک اختری
 ز فرزانه بشنید شاه این سخن
 ز درد برادر پر از آب روی
 بدو گفت رو سوی طلحند شو
 ازین گردش چرخ و این روزگار
 که گرداند اندر دلت هوش و مهر
 ز فرزانه گوی بنزدیک تست
 اگر چند تندی و جنگ آوری
 بپرس از شمار ده و دو و هفت
 همه گرد بر گرد ما دشمنست
 هم از شاه کشمیر و ففورچین
 نکوهیده باشیم ازین هردو روی
 که گویند کز بهر تخت و کلاه
 بگوهر مگر هم نژاده نیستند

نباید تسرا پند آموزگار
 بجنگ برادر درشتی مکن
 سرافراز و بادانش و چرب گوی
 مگر گردد او اندرین جنگ رام
 تو جان برادر گزین کن ز گنج
 بدینار با او مکن داوری
 بزودی سرآید مر او را زمان
 یکی را ندیدم بدو راه مهر
 نباید گرفتن بدو کار تنگ
 بده تا ز جانش نمائی برنج ۱۸۷۰
 بدان تات بد دل نخواند سپاه
 بکار سپهری تو داناتری
 دگر باره رای نو افکند بن
 گزین کرد نیک اختری چرب گوی
 بگویش که پردرد و رنجست گو
 همی خواهد از دادگر کردگار
 بتابی ز جنگ برادر تو چهر
 فریبندۀ جان تاریک تست
 هم از گردش چرخ برنگذری
 که چون خواهد این کار بیداد رفت ۱۸۸۰
 جهانی پر از مردم ریمنست
 که تنگ است از ایشان بما بر زمین
 هم از نامداران پر خاشجوی
 چرا ساخت طلحندوگو رزمگاه
 همان از پدر پاکزاده نیستند

بگفتار نا پاکدل رهنمون
 ز لشکر گر آئی بنزدیک من
 ز دیا و دینار و اسبان و گنج
 هم از گوهر و کشور و گنج و تاج
 ز مهتر برادر ترا ننگ نیست
 اگر پند من یک یک نشنوی
 فرستاده آمد چو آب روان
 بگفت آنچه او گفت و بفزود نیز
 چو بشنید طلحند گفتار او
 از آن کاسمانرا دگر بود راز
 چنین داد پاسخ که گو را یگوی
 بریده زبانت بشمشیر بد
 شنیدم همه خام گفتار تو
 چه گونه دهی گنج شاهی بمن
 توانائی و گنج شاهی مراست
 همسانا زمانت فراز آمدست
 سپاه ایستاده چنین بر دو میل
 فراز آر لشکر بیارای جنگ
 چنان بینی از من کنون دستبرد
 ندانی جز افسون و بند و فریب
 از اندیشه دوری هم از تاج و تخت
 فرستاده آمد سری پر ز باد
 چنین تاشب تیره بنمود روی
 فرود آمدند اندران رزمگاه
 طلایه همی گشت بر گرد دشت

همی دست یازند خویشان بخون
 درافشان کنی جان تاریک من
 به بخشم نخواهم که باشی برنج
 بیابی همین یاره و تخت عاج
 مرا آرزو جستن جنگ نیست ۱۱۸۹۰
 بهرجام کارت پشیمان شوی
 بنزدیک طلحند تیسره روان
 زشاهی و از گنج و دینار و چیز
 خردمندی و رای بیدار اوی
 بگفت برادر نیامد فراز
 که هرگز مبادا بجز چاره جوی
 تنت سوخته باتش هیربد
 نه بینم جز از چاره بازار تو
 تو خود کیستی زین بزرگانجمن
 ز خورشید تابرج ماهی مراست ۱۱۹۰۰
 کت اندیشههای دراز آمدست
 جهانی پر از اسب و مردست و پیل
 برزم آمدی چیست چندین درنگ
 که روزت ستاره بیساید شمرد
 چو دیدی که آمد به پشت نشیب
 نخواند ترا دانشی نیکبخت
 همه پاسخ پادشا کرد یاد
 فرستاده آمد همی زین بدوی
 یکی کننده کردند پیش سپاه
 بدینگونه تا آن شب اندر گذشت ۱۱۹۱۰

چو برزد سر از برج شیر آفتاب
 یکی چادر آورد خورشید زرد
 بر آمد خروشیدن کمرنای
 درفش دوشاه نو آمد پدید
 دو شاه سرافراز در قلبگاه
 بفرزانه خویش فرمود گو
 که بر پای دارید یکسر درفش
 یکی از یلان پیش منهد پای
 که هر کس که تیزی کند روز جنگ
 به بینم که طلحند با این سپاه
 نباشد جز از رای یزدان پاک
 چنانستم امید کز روزگار
 ز پند آزمودیم و چندی ز مهر
 گر ایدونکه پیروز گردد سپاه
 مرزید خون از پی خواسته
 وگر نامداری بود زین سپاه
 چو طلحند را یابد اندر نبرد
 نیایش کنان پیش پیل زیان
 خروشی بر آمد که فرمان کنیم
 وزان روی طلحند پیش سپاه
 گر ایدونکه باشیم پیروزگر
 شما تیغها را همه بر کشید
 چو گیرید گور را نبایدش کشت
 بگیریده از پشت آن پیل مست
 هم آنکه خروشیدن کمرنای

زمین شد بکردار دریای آب
 بگسترد بر گنبد لاجورد
 هم آواز کوس از دو پرده سرای
 سپه میمنه میسره بر کشید
 دو دستور فرزانه بر دست شاه
 که گوید با آواز با پیش رو
 کشیده همه تیغهای بنفش
 پیاده نباید که جنبد ز جای
 نباشد خردمند و با رای و سنگ
 چه گونه خرامد باورد گاه ۱۱۹۲۰
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
 بما روشنائی دهد کردگار
 بگفتیم و طلحند نمود چهر
 مرا بر دهد گردش هور و ماه
 که یابید خود گنج آراسته
 که اسب افکند تیز بر قلبگاه
 نباید که بر وی فشانند ز گرد
 بیاید شدن تنگ بسته میسان
 ز رای تو آرایش جان کنیم
 چنین گفت کای پاسبانان گاه ۱۱۹۳۰
 دهد گردش اختر نیک بر
 یزدان پناهد و دشمن کشید
 نه با وی سخن نیز گفتن درشت
 به پیش من آرید بسته دو دست
 بر آمد ز دهلیز پرده سرای

گرائیدن گرز های گران
 تو گفתי سپهر روان باز گشت
 ندانست کس پای گفתי ز سر
 همی دامن اندر کشید آفتاب
 سر و دست بد زیر سنگ اندرون ۱۱۹۰:
 برانندند هر دو ز قلب سپاه
 که از باد ژوین من دور شو
 نگهدار از تیغ من جان خویش
 چو دریای خون شد سراسر زمین
 بگشتند پیرامن کارزار
 همی خون و مغز اندر آمد بجوی
 وز اندازه آویزش اندر گذشت
 که ای جنگ سازان و گردان نو
 مدارید از او کینه کارزار
 چو تنها بماند نسازد درنگ ۱۱۹۵:
 بسی کشته شد در گه کارزار
 رمه بی شبان شد شبان بی رمه
 گو او را باواز چندی بخواند
 نگه کن بایوان و دیوان خویش
 نه زین تیغزن نامدار انجمن
 وزو دار تا زنده باشی سپاس
 نه هنگام رایست و روز درنگ
 شد از ننگ پیچان و پر آب روی
 فراز آمدنش ز هر سو سپاه
 سپاهی شد آباد و با کام و شاد ۱۱۹۶:

ز آواز اسبان و بانگ سران
 همه کوه و دریا پر آواز گشت
 ز بس نعره چاک چاک تبسیر
 ز رخشنده پیکان و پر عقاب
 زمین شد بگردار دریای خون
 چو پیل ژبان شاهزاده دو شاه
 چنین گفت طلحند جنگی بگو
 بجنگ برادر مکن دست پیش
 همین این بدان گفت هم آن بدین
 یلانی که بودند خنجر گذار
 ز زخم دو شاهان پر خاشجوی
 برین گونه تا خورز گنبد بگشت
 خروش آمد از دشت و آواز گو
 هر آنکس که خواهد ز ما زینهار
 بدان تا برادر بترسد ز جنگ
 بسی خواستند از یلان زینهار
 پراکنده گشتند لشکر همه
 چو طلحند بر پیل تنها بماند
 که رو ای برادر بایوان خویش
 نیابی همانا ز من رنج تن
 همه خوب کاری ز یزدان شناس
 که زنده برفتی تو از دشت جنگ
 چو بشنید طلحند آواز اوی
 بمرغ آمد از دشت آوردگاه
 در گنج بکشاد و روزی بداد

سزاوار خلعت هر آن را که دید
 بدینار چون لشکر آباد گشت
 پیامی فرستاد نزد یک گوی
 بآتش بوی ناگهان سوخته
 برآنی که از من شدی بی گزند
 دلیری کن و جنگ شیران بسیج
 چو بشنید گوی آن پیام درشت
 دلش زانسخنها شد اندوهگین
 بدو گفت فرزانه ای شهریار
 ز دانش پژوهان تو دانا تری
 مرا این درستست گفتم بشاه
 که آن نامور تا نگردد هلاک
 نیاساید و بر نگردد ز جنگ
 بیاسخ تو او را درشتی مگوی
 همه کوشش او بکار بدیست
 اگر جنگ سازد بیارای جنگ
 سپهبد فرستاده را پیش خواند
 بدو گفت رو با برادر بگوی
 درشتی نه زیباست از شهریار
 مرا این درستست گز پند من
 و رایدونکه رایت جز از جنگ نیست
 مسازم کنون جنگ را لشکری
 از این مرز آباد ما بگذریم
 یکی کننده سازیم گرد سپاه
 زدریا بکنده در آب افکنیم

بیاراست او را چنان چون سزید
 دل جنگجو از غم آزاد گشت
 که ای تخت را چون بیالیز خو
 روان آزده چشمها دوخته
 دلت را بزناار و افسون مبنند
 نباید که گیری از این باب هیچ
 روان را ز مهر برادر بشت
 بفرزانه گفت این شگفتی بین
 توئی از پدر تخت را یادگار
 هم از تاجداران توانا تری ۱۱۹۷۰
 ز گردنده خورشید ورخشنده ماه
 نگردد چو مار اندرین تیره خاک
 ترا چاره در جنگ جستن درنگ
 به پیوند و آزر م او را بجوی
 چه سازد که آن بخشش ایزدیست
 که او با شتابست و ما با درنگ
 بخو بی فراوان سخنها براند
 که چندین درشتی و تندی مجوی
 پدر ناهور بود و تو نامدار
 تودوری و دوری ز پیوند من ۱۱۹۸۰
 بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
 که باید سپاه مرا کشوری
 سپه را همی پیش دریا بریم
 برین جنگ جویان به بندیم راه
 سر جنگجویان بتاب افکنیم

زکنده نباشد ورا راه جست
 نریزیم خون اندرین جای تنگ
 نه خسته بشمشیر و تیر آوریم
 برو بر سخنه‌های گو کرد یاد
 ۱۱۹۹۰ ز لشکر هرانکس که بد پیش رو
 سزاوار بر جای بنشانندند
 همه رازها برگشاد از نهفت
 بدریا که اندیشه کرده است گو
 که اندیشه او بجای آوریم
 نه پیچد کسی سرز جنگ اندکی
 چه دشت و چه هامون چه دریا و کوه
 از آزار روبه ترسد پلنگ
 ز گیتی بیابند کام بزرگ
 به از زنده دشمن بدو شاد کام
 همی از پی سودمندی کند ۱۲۰۰۰
 پرستنده و اسب آراسته
 بهر شهر ما را کنند آفرین
 چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
 یکایک نهادند بر خاک روی
 به بینی کنون گردش روزگار
 ز لشکر همه کشور آمد بجوش
 وز اسب سپاه گو آمد پدید
 که بودند بایکدگر کینه خواه
 چو شد ژرف آب اندر انداختند
 سواران همه بر لب آورده کف ۱۲۰۱۰

بدان تاهرانکس که بیند شکست
 ز ما هر که پیروز گردد بجنگ
 سپه را همه دستگیر آوریم
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو طلحند بشنید پیغام گو
 بفرمود تا پیش او خواندند
 همه پاسخ گو بدیشان بگفت
 بلشکر چنین گفت کاین جنگ نو
 چه بینید و این را چه رای آوریم
 اگر بود خواهید بامن یکی
 چو در جنگ لشکر بود همگروه
 اگر یار باشید بامن بجنگ
 هرانکس که جویند نام بزرگ
 جهانجوی اگر کشته آید بنام
 هرانکس که در جنگ تندی کند
 بیابند از من بسی خواسته
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 بیخشم همه شهرها بر سپاه
 بیاسخ همه مهتران پیش اوی
 که ما نام جوئیم و تو شهریار
 ز درگاه طلحند بر شد خروش
 سپه را همه سوی دریا کشید
 برابر فرود آمدند آن دو شاه
 بگرد اندرون کندها ساختند
 دو لشکر برابر کشیدند صف

بیاراسته میسره میمنه
 دو شاه گرانمایه پر درد و کین
 بقلب اندرون ساخته جای خویش
 زمین تار شد آسمان چون بنفش
 هوا شد زگرد سپاه آبنوس
 تو گفستی که دریا بجوشد همی
 ز زخم تبرزین و کوبال و تیغ
 چو برپیش خورشید دامن کشید
 تو گفستی هوا تیغ بارد همی
 ز افکنده گیتی برانگونه گشت
 گروهی بکنده درون پر زخون
 ز دریا همی خواست از باد موج
 همه دشت مغز و جگر بود و دل
 نگه کرد طلحند از پشت پیل
 همان باد برسوی طلحند گشت
 ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز
 بر آن زمین زرین بخفت و بمرد
 به بیسی نهادست مردم دو چشم
 نه آن ماند ای پیر دانا نه این
 اگر چند بفراید از رنج گنج
 ز قلب سپه چون نگه کرد گو
 سواری فرستاد تا پیش پیل
 به بیند که آن لقل رخشان درفش
 کجا شد که بنشست جوش نبرد
 سوار آمد و سر بسر بنگرید
 کشیدند نزدیک دریا بنه
 نهادند بر پشت پیلان دو زین
 شده هریکی لشکر آرای خویش
 ز بس نیزه و پرنیانی درفش
 ز نالیدن بوق و آوای کوس
 نهنگ اندرون خون خروشد همی
 ز دریا بر آمد یسکی سرخ میغ
 چنان شد که کس روی گیتی ندید
 بخاک اندرون لاله کارد همی
 که کر کس نیارست بر سر گذشت ۱۲۰۲
 دگر سر بریده فکنده نگون
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 همه نعل اسبان زخون پر ز گل
 زمین دید برسان دریای نیل
 بآب و بنان آرزومند گشت
 نه آرام دید و نه راه گریز
 همه کشور هند گو را سپرد
 ز کمی بود دل پراز دره و خشم
 ز گیتی همه شادمانی گزین
 همه گنج گیتی نیرزد برنج ۱۲۰۳
 ندید آن درفش سپهدار نو
 بگردد بجوید همی میل میل
 کزو بود روی سواران بنفش
 مگر چشم من تیره تر شد ز گرد
 درفش سر نامداران ندید

سواران لشکر همه شاه جوی
 سخنها همه پیش گو یاد کرد
 پیاده همیرفت گریان دو میل
 رخ لشکر از درد پزمرده یافت
 که جائی برو پوست خسته ندید ۱۲۰۴
 نشست از برش سوگوار و نژند
 برفتی بر از درد و خسته روان
 وگرنه نزد بر تو بادی درشت
 تو رفتی و مسکین دل مادرت
 نیامد ترا پند من سوده‌نمد
 جهانجوی طلحند را مرده دید
 خروشش همی از فلک برگذشت
 همی گفت زار ای جهاندار نو
 بدو گفت کای شهریار بلند
 چنین رفت و این بودنی کار بود ۱۲۰۵
 که طلحند بردست تو کشته نیست
 ز کیوان و بهرام و خورشیدوماه
 که بر خویشتن بر سر آرد زمان
 بنادانی و تیزی اندر گذشت
 سراسر همه بر تو دارند چشم
 خرد را بآرام دل کام ده
 پر از درد و گریان پیاده براه
 فرومایه گستاخ گردد بروی
 مبادا که از باد گردد تباه
 خروشی ز لشکر برآمد بلند ۱۲۰۶

همه قلبگه دید پر گفته‌گوی
 فرستاده برگشت و آمد چو گرد
 سپید فرود آمد از پشت پیل
 برادر چو طلحند را مرده یافت
 سراپای او يك يك بنگرید
 خروشان همی پوست از تن بکند
 همیگفت زار ای نبرده جوان
 ترا گردش اختر بد بکشت
 به پیچید از آموز گاران سرت
 بخوبی بسی رانده‌ام با تو پند
 چو فرزانه گوی بدان جا رسید
 برادرش گریان بران بهن دشت
 خروشان بفلطید در پیش گوی
 وزان پس بیاراست لب را به پند
 ازین زاری و سوگواری چه سود
 سپاس از جهان آفرینت یکیست
 همه بودنی گفته بودم بشاه
 که چندان به پیچد برزم جوان
 کنون کار طلحند چون باد گشت
 سپاهست چندان پر از درد و خشم
 بیارام و ما را دل آرام ده
 که چون پادشا را به بیند سپاه
 بکاهدش نزد سپاه آبروی
 بکردار جامی گلابست شاه
 ز دانا خردمند بشنید پند

که ای نامداران و گردان شاه
 که آن لشکراکنون جدانیست زین
 همه پاك در زینه‌ها منسید
 از آن پس همه مهتران را بخواند
 یکی تنگ تابوت کردش زعاج
 پوشید رویش بچینی پرند
 بدبق و بقیر و بکافور و مشک
 وزانجایگه تیز لشکر براند
 چو شاهان گزیدند جای نبرد
 همیشه بره دیدبان داشتی
 چو از راه برخاست گرد سپاه
 ز بالا درفش گوی آمد پدید
 همی دیدبان بنگرید از دو میل
 نیامد پدید از میان سپاه
 که لشکر گذر کرد ازین سوی کوه
 نه طلحند پیدا نه پیل و درفش
 زمژگان فرو ریخت خون مادرش
 وزان پس چو آمد بدو آگهی
 جهانجوی طلحند بر زین بمرد
 بایوان او شد دوان مادرش
 همه جامه بدرید و رخ را بکند
 همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت
 که سوزد تن خود بآئین هند
 چو از مادر آگاهی آمد بگو
 بیامد ورا تنگ در بر گرفت

مباحثید یکتن بدین رزمگاه
 همه ساختن باید و آفرین
 وزان پرمش یادگار منسید
 بمژگان همی خون دل برفشاند
 ز زر و ز پیروزه و چوب ساج
 شد آن نامور نامبردار هند
 سر تنگ تابوت کردند خشک
 براه و بمنزل فراوان نمساند
 ز مادر بشد خواب و آرام خورد
 بتلخی همی روز بگذاشتی ۱۲۰۷
 نگه کرد بینادل از دیدگاه
 همه روی کشور سپه گسترید
 که بیند مگر تاج طلحند و پیل
 سواری بر افکند از آن دیدگاه
 گو و هر که بودند با او گروه
 نه آن نامداران زرینه کفش
 بخون اندرون غرقه گشته برش
 که شد تیره آن فر شاهنشهی
 سر گاه شاهیش گورا سپرد
 فراوان بدیوار بر زد سرش ۱۲۰۸
 بایوان و کاخ آتش اندر فکند
 وزان پس بلند آتشی بر فروخت
 وزان سوگ پیدا کند دین هند
 بر انگیخت آن باره تیز رو
 پر از خون مژه خواهش اندر گرفت

که ما بیگناهییم ازین کارزار
 نه گردی از این نامدار انجمن
 ورا گردش اختر بد بکشت
 ز چرخ بلند آیدت سرزنش
 نخواند ترا نیک دل نیک بخت ۱۲۰۹۰
 نشاید که بر من شوی بدگمان
 نمایم همی کار شاه و سپاه
 کرا بود در سر خود این گفتگوی
 شب و روز و گردان سپهر آفرید
 نه اسب و نه گرز و نه تیغ و کلاه
 ز تنیدی دلت پر مدارا کنم
 نیامد به بینی بروشن روان
 اگر تن بیوشد بیولاد و ترگ
 بمردی کسی یک نفس نشمرد
 بدادار دارنده کوراست کام ۱۲۱۰۰
 کنم شاد جان بد اندیش را
 دریغ آمدش برز و بالای گو
 هنر ها بسوده تنش را روان
 که چون مرد برپیل طلخند شاه
 بر آتش دلم بر مدارا شود
 جهان دیده فرزانه را خواند پیش
 ز مادر که بر آتش آشفته بود
 گو و مرد فرزانه بی انجمن
 نگردد بما راست این آرزوی
 کجا نامداری بود تیزویر ۱۲۱۱۰

که ای مادر مهربان گوش دار
 نه من کشتم او را نه یاران من
 نیارست دم زد بروکس درشت
 بدو گفت مادر که ای بد کنش
 برادر کشی از بی تاج و تخت
 چنین داد پاسخ که ای مهربان
 بیارام تا من ترا رزمگاه
 که یارست شد پیش او رزمجوی
 بدادار کوه ماه و مهر آفرید
 کزین پس نه بیند مرا مهر و ماه
 مگر کاین سخن آشکارا کنم
 که او را بدست کسی بر زمان
 که یابد بگیتی رهائی زمرگ
 چو این شمع رخشان فرو پژمرد
 اگر چون نمایم نگردی تو رام
 که سوزم بآتش تن خویش را
 چو بشنید مادر سخنهای گو
 که سوزد بآتش دلیری جوان
 بدو گفت مادر که بنمای راه
 مگر بر من این آشکارا شود
 پر از درد شد گو بایوان خویش
 بگفت آنکه بامادرش رفته بود
 نشستند هر دو بهم رای زن
 بدو گفت فرزانه ای نیکخوی
 ز هر سو بخوانیم برنا و پیر

ز کشمیر وز دنبر و مرغ و مای
سواران زهرسو برافکند گو
سراسر بدرگاه شاه آمدند
جهاندار بنشست با هندوان
صفت کرد فرزانه از رزمگاه
ز دریا و از کنده و آبگیر
نخفتند ایشان یکی تیره شب
زمیدان چو برخواست آوای کوس
یکی تخت کردند ازان چارسوی
بمانند آن کنده و رزمگاه
بران تخت صد خانه کرده نگار
دو لشکر تراشیده از ساج و عاج
پیاده بدند اندرو با سوار
زاسبان و پیلان و دستور شاه
همه گرد کرده بآئین جنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه
ابر دست شاه از دورویه دوپیل
دو اشتر برپیل کرده بیای
پهلوی اشتر دو اسب و دو مرد
مبارز دورخ بردو روی دو صف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه
همان مرد فرزانه یکخانه پیش
سه خانه برفتی سر افراز پیل
سه خانه برفتی شتر همچنان

ازان تیزویران جوینده رای
بجائی که بد موبد پیش رو
بدان نامور بارگاه آمدند
بزرگان دانای روشن روان
که چون رفت پیکار شاه و سپاه
یکایک بگفتند با تیزویر
نه بر یکدگر برگشادند لب
جهاندیدگان خواستند آبنوس
دو مرد گرانمایه نیکخوی
برو اندر آورده روی سپاه ۱۲۱۲۰
خرامیدن لشکر و شهریار
دو شاه سر افراز بافر و تاج
دو صف کرده آویزش کارزار
مبارز که اسب افکند بر سپاه
یکی تیز جنبان دگر با درنگ
ز یک دست فرزانه نیکخواه
زییلان شده تخت هم رنگ نیل
نشانده برایشان دو پاکیزه رای
که پرخاش جویند روز نبرد
زخون جگر بر لب آورده کف ۱۲۱۳۰
که او بود در جنگ فریادرس
نشستی چو فرزانه بردست شاه
نرفتی بجنگ از بر شاه خویش
بدیدی همه رزمگاه از دو میل
بآوردگه بر دمان و دنان

همان رفتن اسب سه خانه بود
 برفتی زهرسو رخ کینه خواه
 همیراند هر کس بمیدان خویش
 چو دیدی کسی شاه را در نبرد
 شه از خانه خویش برتر شدی
 ازان پس بیستند بر شاه راه
 نگه کرد شاه اندران چارسوی
 ز آب و زکنده برو بسته راه
 شد ازرنج و زبستگی شاه مات
 ز شطرنج طلحند بود آرزوی
 همی کرد مادر بیازی نگاه
 نشسته شب و روز پر درد و خشم
 همه کام و رایش بشطرنج بود
 همیشه همی ریخت خونین سرشک
 برانگونه بد ناچران و چمان
 سرآمد کنون برمن این داستان

داستان آوردن کایله و دمنه از هندوستان

نگه کن که شادان برزین چه گفت
 بگاہ شهنشاه نوشیروان
 ز هر دانشی موبدان خواستی
 بفرمان او بود یکسر جهان
 پزشکی و سخنگوی و کند آوران
 ابر هر دهی نامور مهتری
 پزشکی سراینده برزوی بود
 ز هر دانشی بهره ای داشتی

بدانگه که بگشاد راز نهفت
 که نامش بماناد تا جاودان
 که درگه بدیشان بیاراستی
 بزرگان و کار آزموده مهان
 گذارنده و آزموده سران
 کهجا بر سری داشتی افسری
 به پیری رسیده سخنگوی بود
 بدانش همی سر بر افراشتی

چنان بد که روزی بهنگام بار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
من امروز در دفتر هندوان
نبنشته چنین بد که در کوه هند
که آن را چو گرد آورد رهنمای
چو بر مرده پیرا کنی بی گمان
کنون من بدستوری شهریار
بسی دانشی رهنمای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست
بدو گفت شاه این نشاید بدن
ببر نامه من بر رای هند
بدین کار با خویشان یار خواه
از این تو شگفتی شوی در جهان
ببر هر چه باید بنزدیک رای
در گنج بگشاد نوشیروان
ز دینار و دیبا و خز و حریر
هم از یاره و گوهر شاهوار
شتروار سیصد بیاراست شاه
بیامد بر رای و نامه بداد
چو بر خواند آن نامه شاه رای
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست
زداد و ز اورنگ و از فر شاه
نباشد شگفت از جهاندار پاک
برهن بکوه اندرون هر که هست
بت آرای فرخنده دستور من

بیامد بر نامور شهریار ۱۲۱۶۰
پژوهنده دانش و یاد گیر
همی بنگریدم بروشن روان
گیاهست رخشان چورومی پرند
بیامیزد و دانش آرد بجای
سخنگوی گردد هم اندر زمان
به پیامی اینراه دشوار خوار
مگر کاین شگفتی بجای آورم
که نوشیروان بر جهان پادشاست
مگر آزمون را بیاید شدن
نگر تا که باشی دلارای هند ۱۲۱۷۰
همی یاری از بخت بیدار خواه
کزین گفته رمزی بود در نهان
کزو بایدت بی گمان رهنمای
ز رومی که بد جامه هندوان
ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
هم از طوق و از افسر و گوشوار
فرستاده برخاست از پیشگاه
سر بار ها پیش او برگشاد
چنین گفت کای مرد پاکیزه رای
تن و لشکر و گنج شاهی یکیست ۱۲۱۸۰
وزان روشنی بخت و آن دستگاه
اگر مردگانرا بر آرد ز خاک
همه جمله باشد ترا زیر دست
همان گنج و پر مایه گنجور من

بزرگی مرا درکم و بیش تست
 یکی نامور چون بیایست جای
 همان پوشش نغز و گستردنی
 بزرگان قنوج و هم بخردان
 پدید آمد آن شمع گیتی فروز
 کسی کو بدانش بدی رهنمای ۱۲۱۹۰
 ز برزوی يك يك سخن بشنوند
 بکار پزشکی توانا بدند
 برفتند با او پزشکیان گروه
 به پیموده با دانشی رهنمای
 ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
 همی بر پراکنند بر مرده بر
 همانا که سست آمد آن کیمیا
 بر از رنجشان هم نیامد بجای
 که زنده است جاوید و فرمانرواست
 هم از نامداران هم از رنج راه ۱۲۲۰۰
 ز گفتار بیهوده آزرده بود
 که آن مرد بی دانش و سنگ دل
 که بار آورد رنج و گفتار زشت
 که ای کار دیده ستوده ردان
 کجا سر فرزند بهر انجمن
 که داننده پیرست ای در کهن
 بدانش ز هر مہتری بہترست
 که ای نامداران روشن روان
 مرا سوی او رهنمونی کنید

بد و نیک هندوستان پیش تست
 بیاراستندش بنزدیک رای
 فرستادش افکندن و خوردنی
 همه شب بزد رای بسامو بدان
 چو برزد سراز کوه رخشنده روز
 پزشکان داننده را خواند رای
 بفرمود تا نزد دانا شوند
 برفتند هر کس که دانا بدند
 چو برزوی بنهاد سرسوی کوه
 پیاده همه کوهساران بیای
 گیاه ز خشک و زتر برگزید
 ز هر گونه ای سودا ز آن خشک وتر
 یکی مرده زنده نگشت از گیا
 همه که سپردند يك يك بیای
 بدانست کان کار آن پادشاست
 دلش گشت جوشان ز تشویر شاه
 وز آن خواسته نیز کاورده بود
 ز کار نبشته بشد تنگ دل
 چرا خیره برباد چیزی نوشت
 چنین گفت از آن پس بدان بخردان
 که دانید دانا تر از خویشان
 بیاسخ شدند انجمن هم سخن
 بسال و خرد او ز ما برترست
 چنین گفت برزوی باهندوان
 یرین رنجها بر فزونی کنید

بر این کار باشد مرا دستگیر ۱۲۲۱۰
 پر اندیشه دل لب پر از گفتگوی
 همه رنجها پیش او یاد کرد
 سخنها که از کاردانا شنید
 ز هر دانشی پیش او کرد یاد
 بدین آرزو تیز بشتافتیم
 دل راد باید که داند شنید
 که باشد همه ساله دور از گروه
 که نادان بهر جای بی رامشت
 خنک رنج بردار پاینده مرد
 گیا چون کلپه است و دانش چوکوه ۱۲۲۲۰
 بیابی چو جوئی تو از گنج شاه
 همه رنج بر چشم او باد گشت
 بکردار آتش به پیمود راه
 که تا هند باشد تو باشی بجای
 که آنرا بهندی کلپه است نام
 برای و بدانش نماینده راه
 کنون ای شه هند فریاد رس
 سپارد بمن گر ندارد برنج
 به پیچید بر خوشتن بر بجای
 نه اکنون نه از روزگار نخست ۱۲۲۳۰
 اگر تن بخواهد ز ما یا روان
 اگر سرفرازست اگر زیر دست
 بدان تا روان بداندیش ما
 بخوان و بدان و بهین پیش و پس

مگر کان سخنگوی دانای پیر
 ببردند برزوی را نزد اوی
 چونزدیک او شد سخنگوی مرد
 ز کار نبشته که آمد بدید
 برو پیر دانا سخن بر گشاد
 که ما از نبشته همین یافتیم
 بگویم کنون آنچه ما را رسید
 گیا چون سخن دان و دانش چوکوه
 تن مرده چون مرد بی دانشت
 بدانش بود بی گمان زنده مرد
 چو مردم ز دانائی آمد ستوه
 کتابی بدانش نماینده راه
 چو بشنید برزوی ازو شادگشت
 برو آفرین کرد و شد نزد شاه
 پیامد نیایش کنان پیش رای
 شنیدم کتابت گسترده کام
 بمهرست و با ارج در گنج شاه
 برمز آن گیا این کلپه است و بس
 بگنجور فرمان دهد تا ز گنج
 دزم گشت از آن آرزو جان رای
 به برزوی گفت این کس ازمانجست
 ولیکن جهاندار نوشیروان
 نداریم از او باز چیزی که هست
 ولیکن بخوانی مگر پیش ما
 نگوید بدل کان نبشتست کس

ندارم فزون زانکه گوئی تو کار
 همی بود برزوی با رهنمای
 همه روز بر دل همی راندی
 نه بر خواندی نیز تا بامداد
 دری از کلیله نبستی نهان
 فرستاد نزدیک نوشیروان ۱۲۲۴۰
 بدانش همی جان روشن بشست
 که دریای دانش بر ما رسید
 بدستوری بازگشتن بجای
 یکی خلعت هندوئی ساختش
 یکی طوق پر گوهر شاهوار
 همه روی آهن سراسر پرند
 بسی دانشی بر گرفته بیاد
 نیایش کنان رفت نزدیک شاه
 بجای گیا دانش آمد پدید
 کلیله روان مرا زنده کرد ۱۲۲۵۰
 ز چیزی که باید بیاید گزید
 بگنجور بسیار بنمود رنج
 جز از جامه شاه چیزی نخواست
 بدرگاه کسری خرامید تفت
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 که بی بدره و گوهر شاهوار
 کسی را سزد گنج کودید رنج
 که ای تاج تو برتر از مهرومه
 بتاج و بتخت مهی راه یافت

بدو گفت برزوی کای شهریار
 کلیله بیاورد گنججور رای
 هر آن در کز آن نامه برخواندی
 ز نامه فزون زانکه بودیش یاد
 چو زو نامه رفتی بشاه جهان
 بدان چاره تا نامه هندوان
 همی بود شادان دل و تندرست
 بدانگونه تا پاسخ نامه دید
 ز ایوان بیامد به نزدیک رای
 چو بگشاد لب رای بنواختش
 دو یاره بها گیر و دو گوشوار
 همان شاره هندی و تیغ هند
 بر آمد ز قنوج برزوی شاد
 زره چون رسید اندران بارگاه
 بگفت آنچه از رای دیدوشنید
 بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
 تو اکنون ز گنججور بستان کلید
 بیامد خرد یافته سوی گنج
 درم بود و گوهر بچپ و براست
 گرانمایه دستی ببوشید و رفت
 چو آمد بنزدیک تختش فراز
 چنین گفت برزوی را شهریار
 چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج
 چنین داد برزوی پاسخ بشاه
 هر آن کس که او پوشش شاه یافت

دگر آنکه با جامه شهریار
 دل بدسگالان شود تار و تنگ
 یکی آرزو خواهم از شه-ریار
 که بنویسد این نامه بوزرجمهر
 نخستین در از من کند یادگار
 بدان تا پس از مرگ من درجهان
 بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست
 ولیکن برنج تو اندر خورست
 به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
 نویسنده از کلك چون خامه کرد
 نبشتند بر نامه خسروی
 همی بود با ارج در گنج شاه
 چنین تا بتازی سخن راندند
 چومامون جهان روشن و تازه کرد
 دل موبدان داشت رای کیان
 کليلة بتازی شد از پهلوی
 بتازی همی بود تا گاه نصر
 گرانمایه بوالفضل دستور اوی
 بفرمود تا پارسی و دری
 وزان پس بدو رسم و رای آمدش
 همی خواستی آشکار و نهان
 گزارنده را پیش بنشانند
 به پیوست گویا پراکنده را
 بر آن کو سخن راند آرایشست
 حدیث پراکنده پراکنند

بیند م-را مرد ناسازگار ۹۲۲۶۰
 بماند رخ دوست با آب و رنگ
 که ماند زمن درجهان یادگار
 گشاید برین رنج برزوی چهر
 بفرمان پیروز گر شه-ریار
 ز داند رنجم نگردد نهان
 نه اندازه مرد سالار خوست
 سخن گرچه از پایگه برترست
 که این آرزو را نباید نهد
 ز برزوی يك در سرنامه کرد
 نبود آن زمان خط بجز پهلوی ۹۲۲۷۰
 بدو ناسزا کس نکردی نگاه
 ازان پهلوانی همی خواندند
 چنین نامه بر دیگر اندازه کرد
 بیسته بهر دانشی بر میان
 بدینسان که اکنون همی بشنوی
 بدانگه که شد درجهان شاه نصر
 که اندر سخن بود گنجوراوی
 بگفتند و کوتاه شد داوری
 بر او خرد رهنمای آمدش
 کزو یادگاری بود درجهان ۹۲۲۸۰
 همه نامه بر رودکی خواندند
 بسفت این چنین درآکنده را
 چو ابله بود جای بخشایشست
 چو پیوسته شد مغز جان آکند

زمین و زمان پیش او بنده باد
اگر راه بد گوهران گم شدی
که دوری تو از روزگار درنگ
شهی پای مردی و گه با نهب
بیبودن ترا راه امید نیست

بوزرجمهر و بند فرمودنش

که از خاک بر شد بگردان سپهر ۱۲۱۹۰
فرود آوریدش بخاک نژند
شهی در نشیبی شهی در فراز
از او هرچه گوئی توان گفتنت
برفت از مداین ز بهر شکسار
پراکنده شد غرم و او مانده گشت
ز بهر پرستش هم از بهر مهر
درخت و گیا دیدوهم چشمه دید
بدان تا کند بر گیا چشم گرم
یکی خوب رخ مانده با شاه بس
نهاده سرش مهربان در کنار ۱۲۲۰۰
یکی بند بازو بدی پر گهر
بفتاد نزدیک بالین ز بخت
پیرید تا پیش بالین شاه
سر بند آن گوهران بر درید
همان در خوشاب و یاقوت زرد
همانگه ز دیدار شد نا پدید
فرماند از کار گردان سپهر
همان روز رنجست و گناه نهب

جهاندار تا جاودان زنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ
گهی در فرازی و گه در نشیب
از این دو یکی نیز جاوید نیست
خشم گرفتن نوشیروان بر

نگه کن کنون کار بوزرجمهر
همانکس که بر دش بابر بلند
بگیتی درون تاکت آید جواز
چو مرگ آید آن خود که رفتنت
چنان شد که کسری بدان روزگار
همی تاخت بر غرم و آهو بدشت
همی راند با شاه بوزرجمهر
ز هامون ابر مرغزاری رسید
هرود آمد از بارگی شاه نرم
تدید از پرستندگان هیچکس
بغلطید چندی در آن مرغزار
همیشه بیازوی داننده بر
ز بازوش بگست آن بند سخت
فرود آمد از ابر مرغی سیاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید
چو بدید گوهر یکایک بخورد
بخورد و زبالین او بر پرید
دژم ماند از آن کار بوزرجمهر
بدانست کامد به تنگی نشیب

کز انسان همی لب بدنان گزید
 خورش کرد بر پرورش بر شتاب ۱۲۲۱۰
 که پالایش طبع بتوان نهفت
 ز خاکست وز باد و آتش تنم
 ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
 ز شاه و ز کردار گردون سپهر
 خردمند خامش بماند از نهیب
 سپه بود و اندر میان شهریار
 زره تا در کاخ نگشود چشم
 فرود آمد از اسب و چندی زکید
 بداننده بر کاخ زندان کنند
 بدید آن پر آژنگ روی سپهر ۱۲۲۲۰
 پرستنده شاه نوشیروان
 بگفتار با شاه گستاخ بود
 ز پرورده شاه خورشید چهر
 بیاموز تا کوشش افزون کنی
 چنان دان که امروز شاه ردان
 که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
 همی زاب دستان بیسازاردم
 مرا سست شد آب دستان بمشت
 چنان هم که بر دست شاه آب ریز
 همی ریخت بر دست داننده نرم ۱۲۲۳۰
 تو با آب جو هیچ تندی بجوی
 تو از ریختن آب دستان بکش
 بر آن تا دگر باره بنهاد طشت

چو بیدار شد شاه و اورا بدید
 گمانی چنان برد کورا بخواب
 بدو گفت ای سگ ترا این که گفت
 نه من اورمزدم و گر بهمنم
 جهاندار چندی زبان رنجه کرد
 بیژمرد بر جسای بوزر جمهر
 که بس زود دید آن نشان نشیب
 همه گرد بر گرد آن مرغزار
 نشست از بر اسب کسری بخشم
 همه ره ز دانا همی لب مکید
 بفرمود تا روی سندان کنند
 در آن کاخ بنشست بوزر جمهر
 یکی خویش بودش دلیر و جوان
 شب و روز آن خویش در کاخ بود
 بپرسید یک روز بوزر جمهر
 که اورا پرستش همی چون کنی
 پرستنده گفت ای سر موبدان
 ببد سوی من روی زان گونه کرد
 چو از خوان برفت آب بگذاردم
 جهاندار چون گشت بامن درشت
 بدو دانشی گفت آب آرز خیز
 بیاورد مرد جوان آب گرم
 بدو گفت کاین بار بر دست شوی
 چو لب را بیالاید از بوی خوش
 پرستنده را دل پر اندیشه گشت

نه نرم و نه از ریختن پر شتاب
 که گفت این ترا گفت بوزرجمهر
 که بیند همی این جهاندار شاه
 کز آن نامور جاه و آن آبروی
 بید گوهر و ناسزا داوری
 بر کاخ شد تند و خسته روان
 چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت ۲۳۴۰
 فراوان بهست آشکار و نهان
 فراوان برو حال را بر شمرد
 و را بند فرمود تاریک چاه
 که چون دارد آن کم خرد روزگار
 بگفت آن سخنها به بوزرجمهر
 که روز من آسان تر از روز شاه
 همه پاسخش کرد بر شاه یاد
 ز آهن تنوری بفرمود تنگ
 هم از بند آهن نهفته سرش
 تنش پر ز سختی دلش پر ز تاب ۲۳۵۰
 که پیغام بگذار و پاسخ بیار
 که از میخ تیزست پی-راهنت
 که بشنید از آن مهتر خویش کام
 که روزم به از روز نوشیروان
 ز گفتار شد شاه را روی زرد
 که گفتار دانا بداند شنید
 که دژخیم بود اندران انجمن
 که گر پاسخ ترا بود رنگ و بوی

بگفتار دانا فرو ریخت آب
 بدو گفت شاه ای فزاینده مهر
 مرا اندرین دانش او داد راه
 بدو گفت رو پیش دانا بگوی
 چرا جستی از برتری کمتری
 پرستنده بشنید و آمد دوان
 ز شاه آنچه بشنید باوی بگفت
 که جای من از جای شاه جهان
 پرستنده برگشت و پاسخ ببرد
 ز پاسخ فراوان بر آشفته شاه
 دگر باره پرسید از آن پیشکار
 پرستنده آمد بر از آب چهر
 چنین داد پاسخ بدو نیکخواه
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 ز پاسخ بر آشفته و شد چون پلنگ
 ز بیکان و از میخ گرد اندرش
 نبد روزش آرام و شب جای خواب
 چهارم چنین گفت با پیشکار
 بگویش که چون بینی اکنون تنت
 پرستنده آمد بداد آن پیام
 چنین داد پاسخ بمرد جوان
 چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد
 ز ایوان یکی راستگو برگزید
 یکی با فرستاده شمشیر زن
 که رو بدتن و بخت بدرا بگوی

نمایند ترا گردش رستخیز
 هم از میخ و صندوق و هم بند و چاه ۱۲۲۶۰
 پیام سپهدار کسری بداد
 که نمود هرگز بما بخت چهر
 سر آید همه نیک و بد بیگمان
 به بندیم هرگونه ناچار رخت
 دل تاجداران هراسان بود
 بر شاه گردن فراز آمدند
 بترسید شاه از بد روزگار
 بدستوری پاك دل رهنمای
 پر آژنگ شد روی بوزرجمهر
 دو چشمش ز اندیشه تاریک شد ۱۲۲۷۰
 بفرسود از آن درد و از غم بسود
فرستادن قیصر درج سر بسته را و رهائی بوزرجمهر بگفتن راز آن
 رسولی فرستاد نزدیک شاه
 یکی درج و قفلی برو استوار
 فراوان تسرا پاك دل موبدان
 نهفته بگویند چیزی که هست
 جز از باژ چیزی که آئین ماست
 بماند دل موبد تیـزویـر
 نراند بدین پادشاهی سپاه
 تو پاسخ گذار آنچه آیدت کام
 که این هم ز یزدان نباشد نهان ۱۲۲۸۰
 هم از مردم پاك رای آورم
 برامش دل آرای و آزاد باش

وگر نیست دژخیم با تیغ تیز
 که گفتی که زندان به از تخت شاه
 فرستاده آمد بر مرد راد
 بدان پاك دل گفت بوزرجمهر
 نه این پای دارد بگردش نه آن
 چه با گنج و تخت و چه بارنج سخت
 ز سختی گذر کردن آسان بود
 خردمند و دژخیم باز آمدند
 شنیده بگفتند با شهریار
 بیاوانش بردند از آن تنگ جای
 بر این نیز بگذشت چندی سپهر
 دلش تنگ تر گشت و باریک شد
 چو با گنج رنجش برابر نبود
فرستادن قیصر درج سر بسته را و رهائی بوزرجمهر بگفتن راز آن
 چنان بد که قیصر بدان چندگاه
 ابا نامه و هدیه و با نثار
 که ای شاه کند آوران و ردان
 بدین درج و این قفل نا برده دست
 فرستیم باژ ار بگویند راست
 مگر ایدونکه زین دانش ناگزیر
 نباید که خواهد زما باژ شاه
 بدینگونه آمد ز قیصر پیام
 فرستاده را گفت شاه جهان
 من از فر او این بجای آورم
 نو یک هفته ایدر بمی شاد باش

بزرگان و فرزندگان را بخواند
 که سازد مر آن بند را چاره‌ای
 نگه کرد هر موبدی بنگرید
 بنسدادانی خویش خستو شدند
 غمی شد دل شاه نوشیروان
 بیارد به اندیشه بوزرجمهر
 بفرمود تا جامه دستی ز گنج
 نشست شهنشاه کردند زین ۲۳۹۰
 که رنجی که دیدی بیاید نهفت
 که آمد ز ما بر توچندی گزند
 همی با تن خویش کردی ستیز
 کز آن خیره‌گردد دل مرد پیر
 نهاده برو قفل و مهری زمشك
 یکی موبدی نامبردار بوم
 که این راز پیدا کنید از نهفت
 بگویند فرزندگان کیان
 نه بیند مگر جان بوزرجمهر
 دلش نو شد از دردورنج کهن ۲۴۰۰
 به پیش جهان داور آمد نخست
 جهاندار پر خشم و او بیگناه
 بر آنسان که پیغام سالار بود
 بپوشید روی شب دیر باز
 باختر نگه کرد بوزرجمهر
 ز دانندگان استواری بجست
 دو چشم بدان رنجها تیره گشت

وزان پس بدان داستان خیره ماند
 نگه کرد هر يك ز هر باره‌ای
 بدان درج و قفل چنان بی کلید
 ز دانش سراسریکسو شدند
 چو گشتند آن انجمن نا توان
 همی گفت کاین راز گردون سپهر
 شهنشاه چون دید ز اندیشه رنج
 بیاورد گنججور و اسبی گزین
 بنزدیک دانا فرستاد و گفت
 چنین راند بر سر سپهر بلند
 زبان تو مغز مرا کرد تیز
 یکی کار پیش آمدم ناگزیر
 یکی درج زرین سرش بسته خشك
 فرستاد قیصر سوی ما ز روم
 فرستاده گوید که سالار گنت
 که این درج را چیست اندر میان
 بدل گفتم این راز پوشیده چهر
 چو بشنید بوزرجمهر آن سخن
 ز زندان بیامد سر و تن بشست
 همی بود ترسان ز آزار شاه
 شب تیره تا روز بیدار بود
 چو خورشید بنمود تاج از فراز
 فروزنده رخشنده شد بر سپهر
 بآب خرد چشم دل را بشست
 بدو گفت بازار من خیره گشت

نگه کن که آن کیست کاید براه
 براه آمد از خانه بوزرجمهر
 حردمند و مینا بداننا بگفت
 چنین گفت پرسنده را راه جوی
 زن پاکدامن پیرسنده گفت
 چو بشنید داننده گفتار زن
 همانگه زنی دیگر آمد بدید
 که ای زن ترا بچه و شوی هست
 بدو گفت شویت اگر بچه نیست
 همانگه سه دیگر زن آمد براه
 که ای خوب رخ کیست انباز تو
 مرا گفت هرگز نبودست شوی
 چو بشنید بوزرجمهر این سخن
 بیامد دژم روی تازان براه
 بفرمود تا رفت نزدیک تخت
 که داننده را چشم مینا ندید
 همی کرد پوزش بدان کار شاه
 پس از روم و قیصر زبان برگشاد
 بشاه جهان گفت بوزرجمهر
 یکی انجمن باید از بخردان
 نهاده همان درج در پیش شاه
 به نیروی یزدان که اندیشه داد
 بگویم بدرج اندرون هرچه هست
 اگر تیره شد چشم دل روشنست
 ز گفتار او شاد شد شهریار

بگوی و مترس ایچو نامش بخواه
 همی رفت پویان زنی خوب چهر
 سخن هرچه بر چشم او بدنهفت ۱۲۴۱۰
 که بیژوه تا دارد این ماه شوی
 که شویت و هم کودک اندرنهفت
 بجنبید بر چرمسه گامزن
 پیرسید چون ترجمانش بدید
 و گر یک تنی باد داری بدست
 چو پاسخ شنیدی بر من مایست
 بیامد بر او همان نیکخواه
 بدین کش خرامیدن و ناز تو
 نخواهم که بیند مرا شوی روی
 نگر تا چه اندیشه افکند بن ۱۲۴۲۰
 چو بردید داننده را نزد شاه
 دل شاه کسری غمی گشت سخت
 بسی باد سرد از جگر برکشید
 کز او داشت آزار بر بیگناه
 همی کرد ازان درج و آن قفل یاد
 که تابان بوی تا بتابد سپهر
 فرستاده قیصر و موبسدان
 چو پیش بزرگان جوینده راه
 روان مسرا راستی پیشه داد
 نسایم بر آن قفل و آن درج دست ۱۲۴۳۰
 روان را ز دانش همان جوشنست
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار

از اندیشه شد شاه را پشت راست
 همه موبدان وردان را بخواند
 وزان پس فرستاده را گفت شاه
 چو بشنید رومی زبان بر گشاد
 که گفت از جهاندار پیروز جنگ
 ترا فر و برز ای جهاندار هست
 همان پر خرد موبد راه جوی
 همه پاک در بسارگام تواند
 گر این درج با قفل و مهر و نشان
 بگویند روشن که اندر نهفت
 فرستیم هم زین نشان باز و ساو
 و گر باز مانند از این مایه چیز
 چو دانا ز گوینده زانسان شنید
 که همواره شاه جهان شاه باد
 سپاس از خداوند خورشید و ماه
 بداند همه آشکارا و راز
 سه درست رخشان بدرج اندرون
 یکی سفته و دیگری نیم سفت
 چو بشنید دانای رومی کلید
 نهفته یکی حقه بد در میان
 سه گوهر بدان یرده اندر نهفت
 نخستین ز گوهر یکی سفته بود
 همه موبدان آفرین خواندند
 شهنشاه رخساره پر آب کرد
 ز کار گذشته دلش تنگ شد

فرستاده و درج را پیش خواست
 بسی دانشی پیش دانا نشاند
 که بیفام بگذار و پاسخ بخواه
 سخنهای قیصر همی کرد یاد
 خرد باید و دانش و نام و ننگ
 بزرگی و دانائی و زور دست
 گوان و دلیران درگاه جوی
 و گر در جهان نیکخواه تواند ۱۲۴۴
 ببینند بیدار دل سرکشان
 چه چیزست کان باخردهست جفت
 چو با دانش تو نداریم تاو
 مخواهید از مرز ما باز نیز
 زبان بر گشاد آفرین گسترید
 سخنگوی و با بخت همراه باد
 روان را بدانش نماینده راه
 بدانش مرا آز و او بی نیاز
 غلافش بود زین که گفتم فزون
 یکی آنکه آهن ندیدست جفت ۱۲۴۵
 بیسورد نوشیروان بنسگرید
 بحقه درون پرده پرنیسان
 بر آن سان که دانای ایران بگفت
 دگر نیم سفته سوم نا بسود
 بدان دانشی گوهر افشاندند
 دهانش پر از در خوشاب کرد
 به پیچید و رویش پر آژنگ شد

ازان پس کزو دید مهر و وفا
 روانش بدر اندر آزرده یافت
 گذشته همه پیش کسری بگفت ۱۲۴۶۰
 ز اندیشه گوهر و خواب شاه
 ندارد پشیمانی و درد سود
 چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
 بیایدش بر تارک ما گذشت
 همیشه ز درد و غم آزاد باد
 بدستور گردد دلارای گم
 دگر شادی و بخشش و داد و بزم
 بورزد بر آن هم نشان رای خویش
 ز آزار و گفتار و از دادخواه
 ز اندیشه کدخدائی و گنج ۱۲۴۷۰
 هم او بود شاه و هم او پهلوان

گفتار در توقیعات نوشیروان

هم او هیربد بد سپهبد هم او
 چهارا بدستور نگذاشتی
 بد و نیک ازوکس نکردی نهان
 چنان بد که برداشت روزی بشاه
 ببد نام آنکس نخوانی همی
 گنه کار اگر چند با بوزشست
 که آن کس که خستو شود بر گناه
 ز داروگریزان و ریزان سرشک
 روان از پزشکی نخواهیم شست ۱۲۴۸۰
 ز هر بد بهرسو بگوشه بدی

که با او چرا کرد چندین جفا
 چو دانا رخ شاه بزمردم یافت
 بر آورد گوینده راز از نهفت
 ازان بند بازو و مرغ سیاه
 بدو گفت کاین بودنی کار بود
 چو آید بد و نیک رای سپهر
 ز چیزی که بر لوح یزدان نبشت
 دل شاه نوشیروان شاد باد
 اگر چند باشد سرافراز شاه
 شکار است کار شهنشاه و رزم
 بدانند که شاهان چه کردند پیش
 ز آکندن گنج و رنج سپاه
 دل و جان دستور باشد برنج
 چنین بود تا گام نوشیروان

هم او بود جنگی و موبد هم او
 بهر جای کار آگهان داشتی
 ز بسیار و اندک ز کار جهسان
 ز کار آگهان موبدی نیکخواه
 که گاهی گنه بگذرانی همی
 همانرا دگر باره آویزشست
 پیاسخ چنین داد توقیع شاه
 چو بیمار زارست و من چون پزشک
 بیک داروئی ار نگردد درست
 دگر موبدی گفت انوشه بدی

به پیشه در آمد زمانی بخفت
 هم او باز گردد ز بهر بنه
 که هستم از آن لشکری بی نیاز
 ز بد خویشان را ندارد نگاه
 نشست و خورو خواب باموبدان
 که گنجش ز گنج تو افزون ترست
 که آن افسر پادشاهی ماست
 بکوشم که آن را با افزون کنم
 انوشه بدی وز بدی بی گزند ۱۲۴۹۰
 بسی شیرخوار اندرو برده اند
 ز دست اسیران نباید شمرد
 بدل شاد و از خواسته بی نیاز
 همی باز خردند خویشان بزر
 بهر نامداری یکی باده کاس
 که ما بی نیازیم ازیشان بچیز
 همان بدره و برده و سیم و زر
 دو بازار گمانند کز شب دو بهر
 از آواز مستان و جنگ و رباب
 جزایشان هر آنکس که دارند گنج ۱۲۵۰۰
 بی آزار باشند و بی غم زینند
 همیشه ز تو دور چشم بدی
 که نوشیروان چون گشاید دهن
 پر از غم شود زنده را جان شاد
 کند هر که دارد خرد با نژاد
 نباشد همی دین پاکش درست

سپهد ز گرگان برفت از نهفت
 بنه برد گرگیل و او برهنه
 بتوقیع پاسخ چنین داد باز
 کجا یاسبانی کند بر سپاه
 دگر گفت انوشه بدی جاودان
 یکی نامور نامدار ایدرست
 چنین داد پاسخ که آری رواست
 نگهبان گنج و روانش منم
 دگر گفت کای شهریار بلند
 اسیران رومی که آورده اند
 بتوقیع گفت آنچه هستند خرد
 سوی مادرانشان فرستید باز
 نوشتند کز روم صد مایه ور
 اگر باز خردند گفت از هراس
 فروشید و افزون مجوئید نیز
 بشمشیر خواهم از ایشان گهر
 بگفتند کز مایه داران شهر
 یکی را سر اندر نیاید بخواب
 چنین داد پاسخ که این نیست رنج
 همه همچنان شاد و خرم زیند
 نوشتند روزی که نوشه بدی
 بایوان چنین گفت شاه یمن
 همه مردگان را کند پیش یاد
 چنین داد پاسخ که از مرده یاد
 هر آنکس که از مردگان دل بشست

نگردد همی گرد راه پدر
 که باشد فروشنده او دژم
 بهاو زمین هم فروشنده راست
 که دوری زیغاره و سرزنش ۱۲۵۱۰
 چرا شد بدینسان بی آزر و گرم
 مکیدن جز از شیر درمان نبود
 همی گوشت جویم چو گشتم درشت
 برای و بدانش ز ما بهتری
 دو دیده برای تو دارد جهان
 ز دیدار ایشان همی بگذرد
 زمین گنج و اندیشه گنجورماست
 عقابی گرفتست روز شکار
 که با مهر خود چرا شد درشت
 بدان تا بدو باز گردد گزند ۱۲۵۲۰
 فروزونی نجویند بر شهریار
 چنین گفت کای شهریار جهان
 ستاره شناسی بیامد ز راه
 چنین لشکر کشن و این گونه ساز
 نبیند کس او را بدین روزگار
 گشادست با رای او چهر مهر
 بگردد تبه اختر هور و ماه
 چنین بود فرمان درین روزگار
 که در پادشاهی بگردد بداد
 ز بسیار و اندک بدی یا بهی ۱۲۵۳۰
 سزد گر بود داد را دستگیر

یکی گفت کای شاه کهتر پسر
 بریزد همی بر زمینی درم
 چنین داد پاسخ که این نارواست
 دگر گفت کای شاه بر تر منش
 دلی داشتی پیشتر بر ز شرم
 چنین داد پاسخ که دندان نبود
 چو دندان بر آمد ببالید پشت
 یکی گفت گیرم که تو مهتری
 چرا بر گذشته ز شاهنشهان
 چنین داد پاسخ که ما را خرد
 هش و دانش و رای دستورماست
 دگر گفت باز تو ای شه-ریار
 چنین گفت کور را بکوید پشت
 بیاویز او را ز دار بلند
 که تا کهتران نیز در کارزار
 دگر نامداری ز کار آگهان
 بشبگیر برزین بشد با سپاه
 چنین گفت کاین مرد گردن فراز
 چو بر کاشت او پشت بر شهریار
 بتوقع گفتا که گردان سپهر
 برزین سالار و گنج و سپاه
 دگر موبدی گفت کز شهریار
 که مردی گزینند فرخ نژاد
 رساند بدین بارگاه آگهی
 گشسب سر افراز مردیست پسر

کمر بر میانست و دور از نیاز
 پیرهیزد و داد گیرد به پیش
 که او کار درویش سازد نخست
 همی نالد از شاه و از مهتران
 بسازم نهم کاسه بر چار سوی
 بلرزد دل مرد خسرو پرست
 مگر آرزو باز گردد بدرد
 شهنشاه را می پژوهش کند
 دل دوستان زان پراز خون شود ۱۲۵۴
 بچاره بیاید بنالد بدوی
 تن پادشا را همی پرورد
 ورا راستی پاسبان بس بود
 بمیدان خراسان سالار گفت
 ندانم چه دید اندران شهریار
 نورزید و بنهفت پیمان ما
 گشاید در گنج سود و زیان
 بیوشد همه فرۀ شهریار
 بزرگست و بخشنده و پارسا
 که روزیش اندک شد و روی زرد ۱۲۵۵
 بر آن کرده خویش بنهاد پشت
 همیشه جز از می نبودش بدست
 چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
 جهان شد بایران در از روم تنگ
 طبیعیست پرخاش اهریمنی
 ز شاهان دگر گونه خواهد سپاه

چنین داد پاسخ که او را ز آز
 کسی را گزینید کز رنج خویش
 جهان دیده مردی درشتی درست
 یکی گفت سالار خوالیگران
 که چندان که او خود کند آرزوی
 نبوید نیازد برو نیز دست
 چنین داد پاسخ که از پیش خورد
 دگر گفت هر کس نکوهش کند
 که بی لشکر کشن بیرون شود
 مگر دشمنی بد سگالد بدوی
 چنین داد پاسخ که داد و خرد
 اگر دادگر چند یکس بود
 دگر گفت کای باخرد گشته جفت
 که گر شاسب را باز کرد او ز کار
 چنین داد پاسخ که فرمان ما
 بفرمودمش تا بارزانیان
 کسی کو دهش کاست باشد بکار
 دگر گفت با هر کسی پادشا
 پرستار دیرینه مهرک چه کرد
 چنین داد پاسخ که او شد درشت
 بیامد بدر گاه و بنشست مست
 ز کار آگهان موبدی گفت شاه
 نخواهد جز ایرانیان را بجنگ
 چنین داد پاسخ که آن دشمنی
 دگر باره برداشت مردی که شاه

ز شیران اسب افکن تیز چنگ
 نباید که سیر آید از کارزار
 برخشنده روز و شبان سیاه
 ز بسیار و اندک نباشد دژم ۱۲۵۶۰
 همیشه بزی شاد و بخت جوان
 پرستنده کاردان پارسا
 بدیوان چو کردند با او شمار
 رد و موبد و کهبد آزرده شد
 که موبد درم خواست از کردار
 بیخشید چندی هم او را ز گنج
 بدان خستگی دیر ماند و برست
 بمرد او وزو کودکان ماند خرد
 ز گنج درم داد باید هزار
 وزو خرد کودک بود یادگار ۲۵۷۰
 درم پیش کودک بود ناگزیر
 مبادا که باشند یک روز خوار
 بمرو اندرون پهلوان سپاه
 پراکنده گشتند از آن مرز مرد
 که از شهر مردم کند کاسته
 وزان پس بمرو اندر آواز ده
 به بیداری لشکر و کشورش
 دوپایش ز بر سر نگوئسار کن
 نه پیچد دل و جان زیمان ما
 که او شاد باشد بسی جان برنج ۲۵۸۰
 بدر بر بسی مردم زیر دست

کدامست و چون بایدش مرد جنگ
 چنین داد پاسخ که جنگی سوار
 همان بزمش آید همان رزمگاه
 نگردد بهنگام نیروش کم
 دگر گفت کای شاه نوشیروان
 بدر بر یکی مرد بود از نسا
 درم ماند بروی چو سیصد هزار
 بنالید و گفت این درم خورده شد
 چو آگاه شد زان سخن شهریار
 بفرمود کز خورده منمای رنج
 دگر گفت جنگی سواری بخت
 به پیش صف رومیان حمله برد
 بفرمود کان کودکان را چهار
 هر آنکس که شد کشته در کارزار
 چونامش ز دفتر بخواند دیبر
 چنین هم بسال اندرون چار بار
 دگر گفت انوشه بدی سال و ماه
 فراوان درم گرد کرد و نخورد
 چنین داد پاسخ که آن خواسته
 از آن کس که بستند بدو باز ده
 بفرمای داری زدن بر درش
 ستمکاره را زنده بر دار کن
 بدان تا کس از پهلوانان ما
 چرا باید از خون درویش گنج
 دگر گفت کای شاه یزدان پرست

جهان آفرین را نیدایش کنند
 که از ماکسی نیست اندر هراس
 اگر بیگناهند اگر با گناه
 جهان شد پر از شادی و نازونوش
 شب آید شود سر پر آواز و مست
 بما شاد بادا کهان و مهان
 همی عیبجویت کند سرزنش
 ز گرد آوریدن ندیدست رنج
 کزان گنج ما باشد آراسته ۱۲۵۹۰
 همه سود فرجام گردد زیان
 که هرگز بجات مبادا گزند
 دورویند و با کیش اهریمنند
 ابی زنهاری نباشد بزرگ
 ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
 بسی برده ویژه تن خویش را
 بارزانیان چیز بخشی سزاست
 ز بخش فراوان تهی ماند گنج
 همی مرد را نو کند برگ و شاخ
 براو بر کشاید جهان هر چه هست ۱۲۶۰۰
 مرا آز و زفتی نکرد آرزوی
 قراخان بیدار سیصد هزار
 سپرد و نهادیم بکسر بگنج
 نباید که گردد کسی زان دزم
 دگر نیزش از گنج بر سر نهد
 نخواهد جهاندار یزدان پرست

همه داد شه را ستایش کنند
 چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
 فزون کرد باید بدیشان نگاه
 دگر گفت کای شاه با فر و هوش
 وانگر و گر مردم زیر دست
 چنین داد پاسخ که اندر جهان
 دگر گفت کای شاه بر ترمنش
 که چندین گرافه ببخشد ز گنج
 چنین داد پاسخ که آن خواسته
 اگر باز گیرم ز ارزانیان
 دگر گفت کای شهریار بلند
 جهودان و ترسا ترا دشمنند
 چنین داد پاسخ که شاه سترگ
 دگر گفت کای نامور شهریار
 درم داد مزدور درویش را
 چنین گفت کاین هم بفرمان ماست
 دگر گفت کای شاه نادیده رنج
 چنین داد پاسخ که دست فراخ
 جهاندار چون گشت یزدان پرست
 جهان تنگ دیدیم بر تنگخوی
 چنین گفت موبد که ای شهریار
 درم بستد از بلخ نامی برنج
 چنین داد پاسخ که مارا درم
 زانکس که بستد هم اودا دهید
 که درد دل مردم زیر دست

بگل بام اورا توانگر كنيد
 بماند پس از رنج نفرين و دود
 بدر بر چنوكس بكس مشمرید
 بسی گيری از جم و كاكوس یاد ۱۲۶۱۰
 كه بادا روانش همیشه جوان
 نگرود نهان افسر و ترگ من
 چرا شاه ايسران يپوشيد راز
 به پيچد همی وز هوا برخوردار
 چراگشتی اكنون همی دير ساز
 بمانيسم و هم نیز با موبدان
 نماند بدل رای و بامغز هوش
 ييرسيد از پادشاهی و دين
 خردمند باشد برين بر گواه
 شنيد از من اين مردم پاك دين ۱۲۶۲۰
 اگر هر کسی دين ديگر گزید
 یکی گفت نفرين به از آفرين
 بگوی آنچه رایت بود در نهان
 نيابد بگيتی ز كس آفرين
 بدین هردو بر پای باشد جهان
 سخن راندي چند پيش مهان
 خردمندی و دين ندارد بها
 بد و نيك اورا بهانه منم
 بما باز گزرد درودش نهان
 كه تاج زمانه سر پادشاست ۱۲۶۳۰
 ازيرا چنين بر سران افسرند

پی کاخ آباد او بر كنيد
 شود کاخ ويران ورا رنج سود
 ز ديوان ما نام او بستريد
 دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
 بپاسخ چنين گفت نوشيروان
 بدان گويم اين تا پس مرگ من
 دگر گفت کز بهمن سرفراز
 چنين داد پاسخ كه او از خرد
 یکی گفت کای شاه كهتر نواز
 چنين داد پاسخ كه با بخردان
 چو آواز اهریمن آید بگوش
 جهانديده موبد ز شاه زمين
 كه بی دين جهان به كه بی پادشاه
 چنين داد پاسخ كه گفتم همين
 جهاندار بيدین جهانرا ندید
 یکی بت پرست و دگر پاك دين
 ز گفتار ويران نگرود جهان
 چو بيدین بود پادشا همچنين
 بود دين و شاهی چو تن باروان
 یکی گفت کای شاه خرم نهان
 هرانگه كه شد تخت بی پادشا
 یکی آنكه گفتمی زمانه منم
 کسی كو كند آفرين بر جهان
 چنين داد پاسخ كه آری رواست
 جهان چون تن و شهرياران سرند

ترا پادشاهی و عمر دراز
 که نامد برت موبد موبدان
 که او هست مشغول درکار من
 که چون تو زمانه نیارد دگر
 که آید بدرگاه هر پامداد
 ندانیم کز چیست آزار اوی
 ورا دزد بردست بيمر جپیز
 بدان تا نباشد روانش برنج
 که چون دزد بیند شناسد مگر ۶۴
 خداوند بخش و خداوند داد
 چو تو شاه نسپرد گاه کیان
 که چونان بود چیز کوراست رای
 جهان پیر و اندیشه ما جوان
 به پیری چنین آتش آمیز گشت
 بدین محمد گراید صلیب
 نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
 ستایش بافاق موجود گشت
 به تیفی که دارد چودشتی پرند
 سپهر از سرتاج وی شاد باد ۶۵
 بخوان و نگه کن بروشن روان

پند نامه نوشیروان بهرمز پسر خود

همه حکمت و دانش و راز و بند
 هست و گرایان بکارش سپهر
 فشانده گنج بی سرزنش
 گذارنده تاج و اورند و داد

دگر گفت کای شاه کهتر نواز
 بود روز پنج ای چراغ ردان
 بگفتا بدین نیست آزار من
 یکی گفت کای شاه خورشیدفر
 یکی مرد بینیم جوینده داد
 همی کز به بینیم پرگار اوی
 چنین داد پاسخ که اندر جحیز
 بدو داده ام همچنان من ز گنج
 من از بهر آن دارم او را بدر
 دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
 ز گاه گیومرت تا این زمان
 بگفتا سپاسم بدین از خدای
 گذشتم ز توقیع نوشیروان
 مرا طبع نشکفت اگر تیز گشت
 زمبر چو محمود گوید خطیب
 همی گفتم این نامه را چند گاه
 چو تاج سخن نام محمود گشت
 جهان بستد از بت پرستان هند
 زمانه بنام وی آباد باد
 کنون نامه شاه نوشیروان

چنین گفت کاین نامه دل پسند
 ز شاه سرافراز خورشید چهر
 جهاندار با داد و نیکو کنش
 فزاینده نام و تخت قباد

که با فرو و برزست و فرهنگ و نام
 سوی هر مز آن پاک فرزندان ما
 ز یزدان بود شاد و پیروز بخت
 بماء خجسته به خرداد روز
 نهادیم بر سر ترا تاج زر
 همان آفرین نیز کردیم یاد
 تو بیدار باش و جهاندار باش
 بدانتش فزای و بیزدای گرای
 پیرسیدم از مرد نیکو سخن
 که از ما بیزدان که نزدیک تر
 چنین داد پاسخ که دانش گزین
 که نادان فزونی ندارد ز خاک
 بدانتش بود شاه زیبای تخت
 مبادا که باشی تو پیمان شکن
 بیاد افره بیگناهان مکوش
 بهر کار فرمان مکن جز بداد
 زبان را مگردان بگرد دروغ
 اگر زیر دستی شود گنج دار
 که چیز کسان دشمن گنج تست
 همه در پناه تو باید نشست
 چون یکی کند کس تو پاداش کن
 و گر گردی اندر جهان ارجمند
 سرای سپنجست هر چون که هست
 هنر جوی و با مرد دانا نشین
 بدانتش دو دست ستیزه به بند

ز تاج بزرگی رسیده بکام
 پذیرفته از دل همه پند ما
 همیشه جهاندار با تاج و تخت
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 چنان هم که ما یافتیم از پدر ۱۲۶۶۰
 که بر تاج ما کرد فرخ قباد
 خردمند و راد و بی آزار باش
 که او است جان ترا رهنمای
 کسی کو بسال و خرد بدکهن
 کرا نزد او راه باریک تر
 چو خواهی که بر تو کنند آفرین
 بدانتش پسندیده کن جان پاک
 که داننده بادی و پیروز بخت
 که خاکست پیمان شکن راکفن
 بگفتار بدگوی مسپار گوش ۱۲۶۷۰
 که از داد باشد روان تو شاد
 چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
 تو او را از آن گنج بی رنج دار
 بدان گنج شو شاد کز رنج تست
 ز بر دست باشد و گر زیر دست
 و گر بد کند نیز پر خاش کن
 ز رنج تن اندیش و درد و گزند
 بدو اندر ایمن نشاید نشست
 چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
 چو خواهی که از بد نیابی گزند ۱۲۶۸۰

سپر کرده جان از بداندیش تست
 هم از داد باید که یابند بهر
 ره بهتری باز جوی از مهی
 ورا چون روان و تن خویش دار
 مکن زو به نیز از کم و بیش یاد
 که چون باز جوئی نیاید بچنگ
 دو کار آیدت پیش دشوار و خوار
 همان بر تو روزی بکار آورد
 ز بد دور باش و بترس از گزند
 مکن رادی و داد هر گز بر اوی ۱۱۶۹۰
 ز مرد جهان دیده بشنو سخن
 که از دین بود مرد رار شک و خشم
 دل از بیشی گنج بی رنج کن
 نباید که باشی جز از دادگر
 تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
 کجا آن بزرگان و کار آگهان
 سرای سپنجی نماند بکس
 و گر جنگ را لشکر انگیختن
 دل اندر سرای سپنجی مبنند
 بدانش دلت را بیاراستم ۱۱۷۰۰
 بدو دور کن دیو را دستگاه
 خرد را بدل داور خویش دار
 ز نامت بزرگی نگردد نهان
 زمان و زمین نیکخواه تو باد
 مبادا ز تو کس بگیتی نژند

گرامی کن آنرا که در پیش تست
 بزرگان و بازارگانان شهر
 چو بر سر نهی تاج شاهنشهی
 همیشه یکی دانشی پیش دار
 کسی کو ندارد هنر با نژاد
 مده مرد بی ارز را ساز جنگ
 بدشمن سپارد ترا دوست وار
 سلیح تو در کارزار آورد
 بیخشی بر مردم مستمند
 همیشه نهان دل خویش جوی
 همان نیز نیکی باندازه کن
 بدینی گرای و بدین دار چشم
 هزینه باندازه گنج کن
 بیکردار شاهان پیشین نگر
 که نفرین بود بهر بیداد شاه
 کجا آن سر و تاج شاهنشان
 از ایشان سخن یادگارست و بس
 گزاره مفرمای خون ریختن
 تنگ کن بدین نامه پندمند
 بدین مر ترا نیکوئی خواستم
 برای خداوند خورشید و ماه
 جروز و شب این نامه را پیش دار
 اگر یادگاری کنی در جهان
 خداوند گیتی پناه تو باد
 حکام تو گرداد چرخ بلند

چو بنوشت بسپرد آنرا بگنج
 شهنشاه کو رای و داد و خرد
 دلیری برزم اندر و زوردست
 بگیتی نگر کاین هنرها کراست
 بجوی آنکه چون مشتری روشنست
 جهان بستد از مردم بت پرست
 کنون لاجرم جود موجود گشت
 اگر بزم جوید همی با نبرد
 ابوالقاسم آن شاه پیروز راد

پرسش موبدان از نوشیروان و پاسخ آن

یکی پیر بد پهلوانی سخن
 چنین گوید از دفتر پهلوان
 که آن چیست کز کردگار جهان
 بدان آرزو نیز پاسخ دهد
 یکی دست بر داشته باسماں
 نیابد بخواهش همی آرزوی
 بموبد چنین گفت پیروز شاه
 چو خواهش ز اندازه افزون شود
 پیرسید نیکی کرا در خورست
 چنین داد پاسخ که هر کس که گنج
 نبخشد نباشد سزاوار تخت
 بگیتی ز بخشش بود مرد به
 خرد را پیرسید بنیاد چیست
 چنین داد پاسخ که داناست شاد
 پیرسید دانش کسرا سودمند

بگفتار و کردار گشته کهن
 که رسید موبد ز نوشیروان
 بخواهد پرستنده اندر نهان
 بیاسخ ورا بخت فرخ دهد
 همی خواهد از کردگار زمان
 دو چشمش برآبست و پرچین بروی ۱۲۷۱۰
 که خواهش ز یزدان باندازه خواه
 از آن آرزو دل پر از خون شود
 بنام بزرگی که زیباترست
 بیابد پراکنده نا برده رنج
 زمان تا زمان نیره گرددش بخت
 توگر گنج داری ببخت و منه
 بشاخ و بیرگ خرد شاد کیست
 دگر آنکه شرمش بود با نژاد
 کدامست بی دانش و پرگزند

بی‌رورد جان را همی پرورد ۹۲۷۲۰
 ز کمیش تیمار و درد و گزند
 که فر* بزرگ‌ت زیبای گناه
 بگیرد جهان سر بسر زیر پر
 بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
 کدامست و آن کیست ناشاد بخت
 بیاید ز شاه جهان داد جست
 دلش پر ز بخشایش داد خواه
 که باشد سزاوار بر بهتری
 سخنها برو بر نمانند نهان
 بی آزاری از پادشاهان نکوست ۹۲۷۴۰
 سزاوار تاجست و زیبای تخت
 همانا که یابیش بی آبروی
 نیسابد بفرجام خرم بهشت
 ز نیکی و از مردم بد کنش
 دو دیوند بدگوهر و دیر ساز
 بدان دیو او باز گردد بخوی
 گزیند بدان گنج آکنده رنج
 که هر دو بیک خو گرایند باز
 که بهری همی زو بیاید گریست
 از آن مستمندی وزین شادکام ۹۲۷۵۰
 بیخشید و اندیشه افکند بن
 خوش آواز خواند و را بی گزند
 سخنگوی و بیدار دل دانیش
 وزو ماند اندر جهان یادگار

چنین داد پاسخ که هر کو خرد
 ز بیشی خرد جان بود سودمند
 برسید دانش به از فر* شاه
 چنین داد پاسخ که دانا بفر
 خرد باید و فر و نام و نژاد
 بشاهی چنین گفت زیبای تخت
 چنین داد پاسخ که باری نخست
 که از بخشش و دانش و رسم و راه
 دوم آن کسی را دهد مهتری
 سوم آنکه از نیک و بد در جهان
 چهارم که دشمن بداند ز دوست
 چو فر* و خرد دارد و دین و بخت
 اگر زین هنر ها نیابی دروی
 بماند پس از مرگ ازو نام زشت
 برسیدش از راد خردک منش
 چنین داد پاسخ که آرز و نیاز
 هر آنکس که بیشی کند آرزوی
 و گر سفلگی بر گزید او ز گنج
 چو بیچاره دیوی بود پر نیاز
 برسید گفتار چندست و چیست
 دگر بهره تاجست و گنجست و نام
 چنین داد پاسخ که دانا سخن
 نخستین سخن گفتن سودمند
 دگر آنکه پیمان سخن خوانیش
 که چندان سراید که آید بکار

بماند همه ساله با آبروی
 سراینده را مرد با رای خواند
 اگر نو بود داستان یا کهن
 بشیرین سخن هم با آوای نرم
 از او بیگمان کام دل یافتی
 روانرا بدانش برافروختی ۱۱۷۶۰
 چه گوئی که دانش کی آید به بن
 همه کام جان و خرد توختیم
 که دانش گرامی تر از تاج و گناه
 ستایش ندیدیم و افروختن
 که نیزش ز دانا نباید شنید
 کی آید مگر خاکش آرد بزیر
 همان نزد دانا گرامی تر است
 تو با گنج دانش برابر مدار
 گر آموزشی باشد و یادگیر
 ز دانش جوانی بود ناگزیر ۱۱۷۷۰
 که برگور او خاک او بینواست
 نکردی همی یاد شاه جهان
 همی از جگر سرد باد آوری
 که این رسم را خود بیارم ستود
 چنین رفتن و خوار بگذاشتن
 سخن راندی نامور پیش از این
 نه از نو نه از روزگار کهن
 بکردار جویم همی دسترس
 نبودی چنین پیش آتش دراز

سه دیگر سخنگوی هنگام جوی
 چهارم که دانا دلارای خواند
 که پیوسته گوید سراسر سخن
 به پنجم که باشد سخنگوی گرم
 سخن چون يك اندر دگر بافتی
 بدو گفت چندین که آموختی
 همی پرسى از ناسزایان سخن
 چنین گفت از هر که آموختیم
 بدانش نگر دور باش از گناه
 بدو گفت کس را ز آموختن
 که گوید کسی کو بجائی رسید
 چنین داد پاسخ که از گنج سیر
 در دانش از گنج نامی تر است
 سخن ماند از ما همی یادگار
 بدو گفت دانا شود مرد پیر
 چنین داد پاسخ که دانای پیر
 بر ابله جوانی گزینی رواست
 بپرسید کز بخت شاهنشهان
 کنون نامشان پیش یاد آوری
 چنین داد پاسخ که در دل نبود
 بشمیر داد این جهان داشتن
 بدو گفت با هر کسی پیش ازین
 سبک داری اکنون نگوئی سخن
 چنین داد پاسخ که گفتار بس
 چنین گفت هنگام پیشین نماز

خروش و نیایش فزونست ازان ۹۲۷۸۰
 پرستنده را سر برآرد ز خاک
 جهان را همه بنده او کند
 مبادش ز درد و ز سختی رها
 سیاست فزون چیست از کردگار
 دل بدسگالانت پر خون شدست
 سپاس آنکه گشتیم به روزگار
 ز آزار من دست بد را بشت
 چو کوپال من دید و آهنگ من
 چنان تیزچنگ و دلاور بدی
 شکیبائی آراستی با درنگ ۹۲۷۹۰
 نیندیشد از درد و رنج روان
 به پیش مدارا بیاید نشست
 کزویست نیک و بد روزگار
 بد و نیک را خوار نگذاشتم
 برای و بگنج و به بخشندگی
 سپهر روان جوشن کین ماست
 سخن خواستند آشکارا و راز
 فزون داری از نامداران پیش
 که باشد ورا یار پروردگار
 جهانرانگهبان همان کس که کرد ۹۲۸۰۰
 پر اندیشه بینم بدین روزگار
 بدارد بدل مردم هوشمند
 نبردند جان را باندوه و رزم
 نکردند هرگز بدل یاد نام

شمارا ستایش فزونست ازان
 چنین داد پاسخ که یزدان پاك
 فلک را گراینده او کند
 گر این بنده او را نداند بها
 بیرسید تا تو شدی شهریار
 کزان برتری رامش افزون شدست
 چنین داد پاسخ که از کردگار
 کسی پیش من بر فزونی نجست
 زبون بود بدخواه در جنگ من
 بدو گفت در جنگ خاور بدی
 چو در باختر ساختی کار جنگ
 چنین داد پاسخ که مرد جوان
 هرآنکه که سال اندر آمد بشت
 سپاس از جهاندار تروردگار
 که روز جوانی هنر داشتم
 کنون روز پیری بدانندگی
 جهان زیر فرهنگ و آئین ماست
 بیرسید شاهان پیشین دراز
 شمارا سخن کمتر و داد بیش
 چنین داد پاسخ که هر شهریار
 ندارد تن خویش در رنج و درد
 بیرسید شادان دل شهریار
 چنین داد پاسخ که بیم گزند
 بدو گفت شاهان پیشین ز بزم
 چنین داد پاسخ که ایشان ز جام

مرا نام بر جام چیره شدست
 پیرسید کانکه شاهان بدنند
 بدارو و درمان و کار پزشك
 چنین داد پاسخ که تن بیزمان
 بیبایست دارو نیاید بهکار
 چو هنگامه رفتن آید فراز
 بدو گفت چندین ستایش کنی
 زمانی نباهی بدل شادمان
 چنین داد پاسخ که اندیشه نیست
 بترسم ز هر کو نیایش کند
 ستایش بیاید فزون زانکه هست
 بدو گفت شادی ز فرزند چیست
 چنین داد پاسخ که هر کو جهان
 چو فرزند باشد بیابد مزه
 و گر بگذرد کم بود درد اوی
 بدو گفت گیتی تن آسان کراست
 چنین داد پاسخ که یزدان پرست
 فزونی نجوید تن آسان شود
 دگر آنکه گفتی ز کردار نیک
 بگیتی زبون تر کس آنرا شناس
 پیرسید کانکس که بد کرد و مرد
 همان کس که نیکی کند بگذرد
 چه باید همه نیکوئیها ستود
 چنین داد پاسخ که کردار نیک
 نمرد آنکه او نیک کردار مرد

روانم زمانرا پذیره شدست
 تن خویش را نیکخواهان بدزد
 بدنرا نیالود بایسد سرشك
 که پیش آید از گردش آسمان
 نگهداردش گردش روزگار
 زمانه نگردد پرهیز بساز ۱۲۸۱۰
 جهان آفرین را نیایش کنی
 پراندیشه داری همیشه روان
 دل شاه با چرخ گردون یکیست
 همی دین مارا ستایش کند
 بجوئیسم راز دل زبردست
 همان آرزوها به پیوند چیست
 بفرزند ماند نگردد نهان
 ز بهر مزه دور گُردد بزه
 که فرزند بیند رخ زرد اوی
 ز کردار نیکی هراسان کراست ۱۲۸۲۰
 بگیرد عنان زمانرا بدست
 چو بیشی سگالد هراسان شود
 نهادن دل و جان ببازار نیک
 که نیکی سگالید با نا سپاس
 ز دیوان جهان نام او را سترد
 زمانه نفس هردورا بشمرد
 چو مرگ آمدو نیک و بد را درود
 بیابد بهر جای بازار نیک
 بیاسود و جان را بیزدان سپرد

بدو باشد ایمن وزو در هراس ۱۲۸۸۰
 وزو ایمنی چون بوی سودمند
 بود نزد هرکس ترا آب روی
 بدوزخ فرستد روانت بنه
 که او رازخویش از تو دارد نهان
 نباشی برنج از پی به گزین
 بکوشی که نفریبت روزگار
 نباشی بازار و ننگ نبرد
 بیاید که داری بدل در نهان
 گر اینده رامش جاودان
 هش این را برامش همی نشمرد ۱۲۸۹۰
 بیزدان خرد بایدت رهنمای
 که تو نو نگاری و گیتی کهن
 نباشدت با مردم بد نشست
 ببخشای آن را که بخشود نیست
 اگر دیده خواهد اگر مغزو پوست
 نباید که باشد میانجی بکار
 چنان کن که نگشاید او بر تو دست
 هنر باید و شرم و آهستگی
 دروغ از هنر نشمرد دادگر
 نه خواری بناچیز آرد به نیز ۱۲۸۹۰
 تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
 وز اندازه گفتار او بگذرد
 سخنه‌های خوب آور و تازه گوی
 بشیمانی آید ز گفتار بیش

وزو دارد از کار نیکی سپاس
 هراس تو آنکه که جوئی گزند
 اگر نیک دین باشی و راه جوی
 و گر بد کنش باشی و بدتنه
 مباش ایچ گستاخ با این جهان
 گر اینده باشی بکردار دین
 خرد را کنی بر دل آموزگار
 همان نیز یار گنهکار مرد
 غم این جهان از پی آن جهان
 نشستنت همواره با بخردان
 که این رامش اندر جهان بگذرد
 گر اینده بادی بفرهنگ و رای
 ز اندازه بر نگذرانی سخن
 نگرداندت رامش روز مست
 به پیچی دل از هر چه نابود نیست
 نداری دریغ آنچه داری زدوست
 اگر دوست با دوست گیرد شمار
 چو با مرد بد خواه باشد نشست
 چو جوید کسی راه بایستگی
 نباید زبان از هنر چیره تر
 ندارد کسی را بزرگی بچیز
 اگر بدگمانی گشاید زبان
 وزان پس که سستی گمانی برد
 تو پاسخ مر او را باندازه گوی
 بآزم اگر بفکنی سوی خویش

چو بیکار باشی مشو رامشی
 بهر کار کوشا ببايد شدن
 بکاری نیازی که فرجام اوی
 ببخشای از درد بر مستمند
 خردمند کو دل کند بردبار
 بداند که چنداست با او هنر
 که افزونی از دوست بستایدش
 همان مرد ایزد ندارد برنج
 پرستش کند پیشه و راستی
 بدین نرد و این شاخها یافت دست
 همین است رای و همین است راه
 اگر دادگر باشی ای شهریار
 چنان هم که از شاه نوشیروان
 شد اندر نهان نام او آشکار
 بکردار نیکو بود بی گمان
 بود تا بجایست چرخ و زمین

نه کاریست بیکاری ار باهشی
 بدانش نیوشا ببايد بدن
 پشیمانی و تنیدی آرد بروی
 میاور دلش سوی درد و گزند
 نباشد بچشم جهاندار خوار
 باندازه آرد بهر کار سر ۱۲۹۱۰
 بلندی و کژی نیفزایدش
 اگر چند گردد پراکنده گنج
 به پیچد ز بیراهی و کاستی
 هنرمند دینی و ایزد پرست
 بیزدان گرای و بیزدان پناه
 نکو ماند از تو همی یادگار
 که او خاک شد نام دارد جوان
 از او ماند گفتار او یادگار
 چنین نام او زنده در هر زمان
 ابر جانش از بخردان آفرین ۱۲۹۲۰

بسیچیدن نوشیروان بجنگ قیصر

چنین گوید از نامه باستان
 که آگاهی آمد بآباد بوم
 که تو زنده بادی که قیصر بمرد
 براندیشه شد جان کسری زمرگ
 گزین کرد از ایران فرستاده ای
 فرستاد نزدیک فرزندی اوی
 سخن گفت با او بچربی بسی
 یکی نامه بنوشت پر سوگ و درد

زگفتار آن دانشی راستان
 بنزد جهاندار کسری زروم
 زمان و زمین دیگری را سپرد
 شدش لعل رخساره چون زرد برگ
 جهاندیدم سردی و آزاده ای
 بدان سبز شاخ برومند اوی
 کزین بد رهائی نیابد کسی
 پر از آب دیده دو رخساره زرد

مگر دل ز رومی رسانم بکام
گراز نامداران یکی مهترم ۱۲۹۸۰
دمیدند با سنج و هندی درای
بیست و شد از گرد گیتی چونیل
که دریای سبز اندرو خیره گشت
ز جوش سواران زرینه کفش
سپهر رونده بخواب اندرست
که پر خشم از ایران بشد با سپاه

گرفتن نوشیروان دژ سقیلارا و سرگذشت کفشگر

جهان شد پر از بانگ شور و جلب
حلب را گرفتند یکسر حصار
نبد جنگیان را فراوان درنگ
ز گردان روم آنکه بد جاثلیق ۱۲۹۹۰
کز آن سو همی تاختن ساختند
بزنهار شد لشکر باطرون
برزم اندرون چند شد دستگیر
گرفتند و بردند زی شهریار
بشبگیر آب اندر انداختند
فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
وزان جنگ چندی سخنها براند
که بر آب و کنده نشاید گذشت
همان اسب و خفتان و رومی کلاه
دیران و گنجور شاه جهان ۱۳۰۰۰
کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بگنج آنچه کم بد درم یاد کرد

نشاید سر تیغ ما را نیام
همی سر فرازد که من قیصرم
بفرمود تا بردرش کرتای
همان کوس بر کوهه زنده پیل
سپاهی گذشت از مداین بدشت
ز نالیدن بوق و زنگ و درفش
ستاره تو گفתי بآب اندرست
چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه

بیامد ز عموریه تا حلب
سواران ایران چو سیصد هزار
سپاه اندر آمد ز هرسو بجنگ
بیاراست بر هر سوئی منجنیق
حصار سقیلا پیرداختند
حلب شد بکردار دریای خون
بی اندازه کشتند از ایشان به تیر
بدو هفته از رومیان سی هزار
به پیش سپه کنده ای ساختند
بکنده بیستند بر شاه راه
سپهدار روزی دهانرا بخواند
که این کار بارنج بسیار گشت
سپه را درم باید و دستگاه
سوی گنج رفتند روزی دهان
از اندازه لشکر شهریار
بیامد بر شاه موبد چو گرد

دزم کرد شاه اندران کار چهر
بدو گفت اگر گنج باشد تپی
برو هم کنون ساروان را بخواه
صد از گنج مازندران بار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
سوی گنج ایران درازست راه
بدین شهرها گرد ما درکست
ز بازارگانان و دهقان درم
بدان کار شد شاه همداستان
فرستاده ای جست بوزرجمهر
بدو گفت از ایدر دو اسبه برو
ز بازارگانان و دهقان شهر
ز بهر سبه ایندرم وام خواه
بیامد فرستاده خوش سخن
پیمبر باندیشه باریک بود
درم خواست وام از پی شهریار
یکی کفشگر بود موزه فروش
درم چند باید بدو گفت مرد
چنین گفت گای پرخرد مایه دار
بدو کفشگر گفت کاین من دهم
بیاورد قبان و سنگ و درم
چو بازارگان را درم ساخته شد
بدو کفشگر گفت گای خوب چهر
که اندر زمانه مرا کودکیست
بگوئی مگر شهریار جهان

بفرمود تا رفت بوزرجمهر--
چه باید مرا تخت شاهنشهی
هیونان بختی بر افکن براه
وزان بیشتر بار دینار کن
که ای شاه با داد و بارای و مهر
تهیدست و بیکار ماند سپاه
که صدیک زمالش سبه رابست
اگر وام خواهی نگرود دزم ۱۳۰۱۰
که دانای ایران بزد داستان
خردمند و شادان دل و خوبچهر
گزین کن یکی نامبردار گو
کسی را کجا باشد از نام بهر
بزودی بفرماید از گنج شاه
که درسال نو بد بدانش کهن
بیامد بشهری که نزدیک بود
بر او انجمن شد بسی مایه دار
بگفتار او پهن بگشاد گوش
دلاور شمار درم یاد کرد ۱۳۰۲۰
چهل مر درم هر مری صد هزار
سپاسی ز گنجور بر سر نهم
نبد هیچ دفتر بکار و قلم
فرستاده را کار پردخته شد
نرنجی بگوئی به بوزرجمهر
که آزار او بر دلم خوار نیست
مرا شاد گرداند اندر نهان

بخندید نوشیروان زان سخن
 بدو گفت اگر ناهور کودکست
 چه قیصر چه آن بیخرد باطرون
 همه هوشمندان اسکندری
 کسی کو بگردد ز فرمان ما
 ز آباد بومش بر آریم خاک
 فرستادگان خاک دادند بوس
 که ای شاه پیروز برتر منش
 همه سر بسر خاک رنج توایم
 چو خشنود گردد ز ما شهریار
 ز رنجی که ایدر شهنشاه برد
 ز دینار برگزیده ده چرم گاو
 بکمی و بیشیش فرمان تراست
 چنین داد پاسخ که از کار گنج
 همه رومیان پیش موبد شدند
 فراوان ز هر در سخن راندند
 ز دینار گفتند وز گاو پوست
 چنین گفت موبد اگر زر دهید
 بهنگام بر گشتن شهریار
 که خلعت بود شاه را هر زمان
 برین بر نهادند و گشتند باز
 بید شاه چندی بر آن رزمگاه
 ز لشکر یکی مرد بگزید گرد
 به پیمان بداند درم خواستن
 سپاهی بدو داد تا بساز روم

که مرد فرستاده افکند بن
 خرد با سخن نزد او اندکست
 زبانش روان را گرفته زبون
 گرفتند پیروزی و برتری ۱۳۰۸
 به پیچد دل از رای و پیمان ما
 ز گنج و ز لشکر نداریم باک
 چنان چون بود مردم چابلوس
 ز کار گذشته مکن سرزنش
 همه پاسبانان گنج توایم
 نباشیم ناکام و بد روزگار
 همه رومیان آن ندارند خرد
 بگنج آوریم از در باژ و ساو
 پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست
 سزاوار دستور باشد برنج ۱۳۰۹
 خروشان و با اختر بد شدند
 همه راز قیصر برو خواندند
 ز کاری که آرام روم اندروست
 ز دیبا چه مایه برو برنپید
 ز دیبای زربفت باید هزار
 چه باک مهران و چه با مهران
 همه پاک بردند پیشش نماز
 چو آسوده شد شهریار و سپاه
 که داند شمار نوشت و سترد
 چو جنگ اوفتد لشکر آراستن ۱۳۱۰
 بخواهد سپارد به آباد بوم

سپاهی پس پشت و پیش انهرون
 بسیمین ستام و بزین کمر
 تو گفتی هوا شد همه پرنیان
 کمرهاز گوهر چو پروین شدست
 پذیره شدندش فراوان سپاه
 کمر بسته و دل گشاده شدند
 پیساده بشد تا در بارگاه
 بر آن شاه بیدار و با دادودین
 برو کرد یاقوت و گوهر نثار ۱۳۱۰
 بهر مهتری شاه بنمود دست
 بر افراخته در جهان نام خویش

گزیدن نوشیروان هر مزدرا بولیعهدی

چه گفت اندرین گردش روزگار
 نبیندد خرد یافته نیک رای
 گهی با خرامیم و گه با نهیب
 یکی را فراز و یکی را مغاک
 که بیدار و شادند اگر خفتگان
 همان به که آویزش مرگ نیست
 یکی شد چو یاد آید از روز رنج
 چه آنکس که در درد و گرم و گداز ۱۳۱۰
 ز بیراه و از مردم نیکخوی
 ز مرگند بر سر نهاده دودست
 می و جام و آرام شد بی نمک
 چو پیراهن شعر باشد به دی
 روان سوی فردوس گم کرده راه

وزانجا بیامد سوی طیسفون
 همه یکسر آباد از سیم و زر
 ز بس پرنیانی درفش سران
 درو دشت گفتی که زرین شدست
 چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه
 همه پیش کسری پیاده شدند
 هر آنکس که بنمود با شاه راه
 همه مهتران خواندند آفرین
 هر آنکو بد از مهتران نامدار
 چو تنگ اندر آمد بجای نشست
 برفتند گردان بآرام خویش

جهانجوی دهقان آموزگار
 که جان و دل اندر سپنجی سرای
 که روزی فرازست و روزی نشیب
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 نشانی نداریم از آن رفتگان
 بدان گیتی ارچندشان برگ نیست
 اگر صد بود سال اگر بیست و پنج
 چه آنکس که اندر خرامست و ناز
 کسی را ندیدم بمرگ آرزوی
 چه دینی چه اهریمن بت پرست
 چو سالت شد ای پیر برشت و یک
 بگاہ بسیچیدن مرگ می
 هرده تن اندر میان گناه

اگر یادگیری چنین بیگمان
 که چندین بگفتار بشتافتم
 جهاندار آموز گسار تو باد
 کنون هر چه دانم بیرسم بداد
 بیاسخ خردمند پیدا شود
 سخن همچو قفلست و پاسخ کلید
 ز فرزندکو بز پسر ارجمند
 ببخشایش دل سزاوار کیست
 پشیمانی از کار نیکی کراست
 سزا کیست کورا نکوهش کنیم
 ز گیتی کجا بهتر آید گریز
 بدین روزگار از چه باشیم شاد
 زمانه که آنرا بیاید ستود
 گرانمایه ترکیست از دوستان
 کرا بیشتر دوست اندر جهان
 همان نیز دشمن کرا بیشتر
 سزاوار آرام بودن کجاست
 بگیتی زیان کارتر کار چیست
 ز چیزی که مردم همی پرورد
 ستمگر که نزدیک او شرم نیست
 تباهی بگیتی ز گفتار کیست
 چه چیزست کان ننگ پیش آورد
 بیک روز تا شب بر آمد ز کوه
 چو هنگام شمع آمد از تیرگی
 ز گفتار دانا غمی گشت شاه

گشادست بر تو در آسمان
 ز گوینده پاسخ فزون یافتم
 خرد روشن و بخت یار تو باد
 تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
 بهر آرزو بر توانا شود
 بیاسخ بد از نیک آید پدید ۱۳۱۸۰
 کدامست شایسته و بی گزند
 که بر درداو بر بیاید گریست
 که دل بر پشیمانی او گواست
 ز کردار او چون پژوهش کنیم
 که خیزد ز آرام او رستخیز
 گذشته چه بهتر که داریم یاد
 کدامست و ما از چه بینیم سود
 کز آواز او دل شود بوستان
 که شادند از او آشکار و نهان
 که باشند بر وی بد اندیشتر ۱۳۱۹۰
 که دارد جهاندار از و پشت راست
 که بر کرده آن بیاید گریست
 چه چیزست کان زودتر بگذرد
 کدامست کش مهر و آزر نیست
 دل دوستان پر ز آزار کیست
 همان بد ز گفتار خویش آورد
 ز گفتار دانا نیامد ستوه
 سر مهتران تیره از خیرگی
 همی کرد خامش بیاسخ نگاه

گرانمایه هرمزد بر پای خاست
 که از شاه گیتی مبادا تهی
 مبادا که بی تو بینیم تاج
 بیوزش توان پیش تو خاک باد
 سخنهای پرسنده پاسخ دهم
 ز فرزند پرسید دانا سخن
 ز فرزند باشد پدر شاد دل
 اگر مهربان باشد او بر پدر
 دگر آنکه برجای بخشایش است
 بزرگی که بختش پراکنده گشت
 ز کاروی ارخون خروشی رواست
 دگر هر که با مردم ناسپاس
 هر آنکس که نیکی فرامش کند
 دگر گشت کارام و راه گریز
 بشهری که بیداد شد پادشا
 ز بیدادگر شاه باید گریز
 چه گوید چه دانی که شادی بدوست
 دگر آنکه پرسد ز کار زمان
 روا باشد از چند بستائیش
 دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست
 توانگر بود چادر او بیوش
 کسی کو فروتن تر و رادتر
 دگر آنکه پرسد که دشمن کراست
 چو گستاخ باشد زبانش بید
 دگر آنکه پرسد که دشوار چیست

یکی آفرین کرد بر شاه راست ۱۳۲۰۰
 بماناد بر تخت شاهنشاهی
 گر آئین شاهان و گر تخت عاج
 گزند ترا چرخ تریاک باد
 بدین آرزو رای فرخ نهم
 وزو بایدم پاسخ افکند بن
 ز غمها بدو دارد آزاد دل
 به نیکی گزاینده و دادگر
 برو بر مژه جای پالایش است
 به پیش یکی ناسزا بنده گشت
 که ناپارسائی براو پادشاست ۱۳۱۱۰
 کند نیکوئی ماند اندر هراس
 خرد را بکوشد که بیهش کند
 گرفتن کجا خوبتر از ستیز
 ندارد خردمند بودن روا
 کزو خیزد اندر جهان رستخیز
 برادر بود یا دلارام و دوست
 زمانی کزو گم شود بدگمان
 هم اندر ستایش بیفزائیش
 ز هر دوستی یارمندی نکوست
 چودرویش باشد تو با او بکوش ۱۳۲۲۰
 دل دوستداران بدو شادتر
 کزو دل همیشه بدرد و بلاست
 ز گفتار او دشمن آید سزد
 بی آزار دل را دل آزار کیست

یکی زندگانی بود چون کبست
 که جان و خرد بر گوا برخواست
 گواى سخنگوی و فرمانروا
 که فرجام ازان بد بیاید گریست
 هوا بگذرد همچو باد هوا
 گل آرزو را نشاید بسود ۱۲۱۲۰
 که چون پای جویم بدستم سرامت
 سرشتش بدو روی گردان بود
 بریده دل از شرم و بیچاره کیست
 چو بیشرمی آرد ستمگاره خوان
 ستمگاره خوانیمش و بیفروغ
 بی آزار و پردرد و آزار کیست
 دل هوشیاران کند پر ز درد
 که باشد پشیمان ز گفتار خویش
 بود برسر انجمن مرد لاف
 پشیمان شود زان سخنها که گفت ۱۲۱۴۰
 به پیش آرد آن لافهای که من
 کس از آفرینش نیابد گذر
 که بر شاه بادا هزار آفرین
 دل راد او شاد و جوینده باد
 بسی آفرین کیانی بخواند
 دل شهریار از غم آزاد گشت

عهدنامه نوشیروان بهرمزد و اندرز کردن باو

که هرمزد را داد تخت و کلاه
 نهادند مهری بر آن بر ز مشک

چو بدخواه و بدساز با او نشست
 دگر آنکه گوید گوا کیست راست
 به از آزمایش ندیدم گوا
 زیانکار تر چیز گفتمی که چیست
 چو چیره شود بردلت بر هوا
 پشیمانی آید بفرجام سود
 دگر آنکه گوید که گردان تراست
 چنین دوستی مرد نادان بود
 دگر آنکه گوید ستمگاره کیست
 چو کزی کند مرد بیچاره خوان
 هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ
 تباهی که گفتمی ز گفتار کیست
 سخن چین و دوروی بیکار مرد
 پیرسید دانسا که عیب از چه پیش
 هر آنکس که راند سخن بر گزاف
 بگاهی که تنها شود در نهفت
 هم اندر زمان چون گشاید سخن
 هنرمندگر مردم بیهنر
 همه پرستی این بود باسخ همین
 زبانها بفرمانش گوینده باد
 شهنشاه کسری بدو خیره مانند
 ز گفتار او انجمن شاد گشت

نبشند عهدهی بفرمان شاه
 چو قرطاس چینی شد از باد خشک

سر افراز و بیدار دل بخردان
 به پیروزی شهریار جهان ۱۲۱۵۰
 نهانش جز درد و تیمار نیست
 همان بگذری زین سرای سپنج
 نگر تا که باشد چو نوشیروان
 چو روزش سرآمد نبودش درنگ
 خردگیر وز بزم شادی بگرد
 روان از در توبه بر تافتی
 همیشه بود پاکدین پاک‌رای
 تموز و خریف و بهاران نماند
 نگر تا کجا باشد این جان پاک
 چو اندرز نوشیروان یاد کرد ۱۲۱۶۰
 یکی نوی افکند موبد سخن
 نبشتند پس نامه‌ای بر حریر
 بهرمزد ناسالخورده جوان
 دگر گفت کاین پند پور قباد
 مگر زنده ماند دلت زین سخن
 پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
 ز رنج زمانه دل آزادتر
 ببايد شدن زین سپنجی سرای
 همان دیگربرا ببايست داد
 برخشنده روز و شب دیر باز ۱۲۱۷۰
 که برهرسری باشد او افسری
 دل افروز و بخشنده و دادگر
 خردمند و زیبای افسر بسدی

به موبد سپرد آن به پیش ردان
 به پیوندم این عهد نوشیروان
 جهانرا نمایش چو کردار نیست
 اگر تاج داری اگر درد و رنج
 یکی نامه شهریاران بخوان
 بداد و برای و بزم و بجنگ
 تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد
 جهان تازه شد چون قدح یافتی
 اگر بخردی سوی توبه‌گرای
 پس از پیریت روزگاران نماند
 از آن پس که تن جای گیرد بخاک
 چو گفت آن سراینده سالخورد
 سخنهای هرمزد چون شد به بن
 بفرمان شه رای زن با دیبر
 دلارای عهدی ز نوشیروان
 سر نامه از دادگر کرد یاد
 نکو بشنو و بردلت نقش کن
 بدان ای پسر کاین جهان بیوفاست
 هر آنکه که باشی بسدو شادتر
 همان شادمانی نماند بجای
 جهان چون سپارم ترا من ز داد
 چو اندیشه رفتن آمد فراز
 بجستیم تاج کئی را سری
 خردمند شش بود مارا پسر
 ترا برگزیدم که مهتر بسدی

که در پادشاهی مرا کرد یاد
 ترا کردم اندر جهان شهریار
 که باشد پس از مرگ من آفرین
 نباشی جز از شاد و به روزگار
 خود ایمن بخسبی و از داد شاد
 خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 که تیزی نه خوب آید از شهریار ۱۳۱۸۰
 بماند همه ساله با آبروی
 چو گردی بود بخت را روی زرد
 خرد با شتاب اندر آید بخواب
 بهر نیک و بد پند دانا نیوش
 که از بد ترا بیگمان بد رسد
 همه پند ها یاد گیر از پدر
 چو خواهی که باشد ترا رهنمای
 بود گنجت آباد و بخت از تو شاد
 ممان تا شود رنج نیکان کهن
 جهان بر بداندیش تاریخ دار ۱۳۱۹۰
 برنج تن از پادشاهی منزل
 بماند بتو تخت و گنج و سپاه
 مفرمای در بینوائی نشست
 ز نیکیت باید که یابند بهر
 به بیدادگر مرد مگذار کار
 غم کار او چون غم خویش دار
 جهان گشت ازو شاد و او نیز شاد
 بیخشای بر مرد پرهیزگار

بهشتاد بود آن گزیده قباد
 کنون من رسیدم بهفتاد و چار
 جز آرام و خوبی نجستم بدین
 امیدم چنانست کز کردگار
 گر ایمن کنی مردمانرا بداد
 بیاداش نیکی بیابی بهشت
 نگر تا نباشی جز از بردبار
 جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی
 بگرد دروغ ایچگونه مگرد
 دل و مغز را دور دار از شتاب
 به نیکان گرای و به نیکی بکوش
 نباید که گردد بگرد تو بد
 همه پاک بوش و همه پاک خور
 بیزدان پناه و بیزدان گسرای
 جهانرا چو آباد داری بداد
 چو نیکی نمایند پاداش کن
 هنرمند را شاد و نزدیک دار
 بهر کار با مرد دانا سگال
 چو یابد خردمند نزد تو راه
 هرآنکس که باشد ترا زیر دست
 بزرگان و آزادگانان شهر
 ز نیکی فرومایه را دوردار
 همه گوش و دل سوی درویش دار
 چو از خویشان نامور داد داد
 برارزانیان گنج بسته مدار

ورايدونكه دشمن شود دوستدار
 گراين پند مارا شوى كاربند
 كه نيكي دهش نيکخواه تو باد
 مبادت فراموش گنفتار من
 سرت سبز بادا دلت شادمان
 هميشه خرد پاسبان تو باد
 چو من بگذرم زين جهان فراخ
 بجائى كزو دور باشدگذر
 سرآورده بر چرخ گردان بلند
 نبشته بر آن بارگاه مرا
 فراوان ز هرگونه افكندنى
 بكافور تن را توانگر كنيد
 ز ديباى چينى و زربفت پنج
 بپوشيد بر ما برسّم كيان
 بسازيد هم زين نشان تخت عاج
 همان هرچه زرین به پيش اندرست
 گلاب و مى و زعفران جام بيست
 نهاده بدست چپ و دست راست
 ز خون كرد بايد تهیگاه خشك
 وزان پس برآريد درگاه را
 دگرگون بود كار آن بارگاه
 ز فرزندان و از دوده ارجمند
 بياسايد از بزم و شادى دو ماه
 سزد گر هرآنكو بود پارسا
 ز فرمان هرمزد بر مگذريد

بشوره زمين تخم نيكي مكار
 هميشه كلاهت بماند بلند ۲۳۰۰
 خرد تخت و دولت كلاه تو باد
 وگر دورمانى ز ديدار من
 تنت پاك و دور از بد بدگمان
 همه نيكي اندر گمان تو باد
 برآور ز بهرم يكي خوب كاخ
 نپرّد بر او كركس تيز پر
 بيالا فزون بايد از ده كمند
 بزرگان و جنگى سپاه مرا
 هم از رنگ و بوى و پراكندنى
 ز مشك از بر تارك افسر كنيد ۱۳۲۱۰
 بياريد ناكار ديده ز گنج
 مبنديد هرگز بدى را ميان
 بياويخته از بر عاج تاج
 اگرطاس و جامست و گرمجمرست
 ز مشك و زكافور و عنبر دويست
 ز فرمان فزونی نبايد نه كاست
 بدو اندرآكند كافور و مشك
 نبايد كه بيند كسى شاه را
 نبايد كسى نزد ما نيز راه
 كسى كس زمرگ من آيد گزند ۱۳۲۲۰
 كه اين باشد آئين پس از مرگ شاه
 بگريد بدین نامه پادشا
 دم خویش بى راي او مشمرید

خواب دیدن نوشیروان پیدایش پیغمبر اسلام ص را

فراوان بر آن عهد هر کس گریست
 درین سال يك شب نیایش کنان
 چنان دید روشن روانش بخواب
 چهل پایه نردبان از برش
 برآمد برین نردبان از حجاز
 جهان قاف تا قاف پر نور کرد
 در آفاق هر جا ز نزدیک و دور
 بهر جا که بد نور نزدیک راند
 بجست آنکه از خواب شه نیم شب
 چو برقع برافکند از چهر مهر
 بدانها شهنشاه اندر نهفت
 چو بشنید بوزرجمهر این سخن
 چنین گفت کای خسرو کامران
 بدو گفت خسرو که بر گوی راست
 ازان پس چنین گفت بوزرجمهر
 نگه کردم این خواب را سر بسر
 از این روز در تا چهل سال و بیش
 که در پیش گیرد ره راستی
 بهم برزند دین زردشت را
 بدو نیمه گردد از انگشت اوی
 جهود و مسیحی نماند بجای
 بتخت سه پایه برآید بلند
 چو او بگذرد زین سرای سپنج
 شود زو جهان قرن تا قرن شاد

پس از عهد یکسال کسری بزیست
 بخواب اندرون شد ستایش کنان
 که در شب برآمد یکی آفتاب
 که میرفت تا اوج کیوان سرش
 خرامان خرامان بکشی و ناز
 بهر جا که بد ماتمی سور کرد
 بندکان نه از فر او یافت نور ۱۳۳۰
 جز ایوان کسری که تاریک ماند
 بکسی بر ازین کار نگشاد لب
 بخواندش بر خویش بوزرجمهر
 ز خوابی کجا دیده بد بازگفت
 نگه کرد آن خواب سر تا به بن
 همانا که رازیست اندر نهان
 کز اندیشگانم ز تن جان بکاست
 که ای رای تو برتر از ماه و مهر
 تو اندر جوابش شگفتی نگر
 نهد مردی از تازیان پای پیش ۱۳۴۰
 به پیچد ز هر کژی و کاستی
 بجه چون نماید سرانگشت را
 بکوشش نه بیند کسی پشت اوی
 درآرد همه دین پیشین ز پای
 دهد مرجهانرا بگفتار پند
 از او باز ماند بگفتار گنج
 جز ایوان شه کان بر آید بیاد

که با پیل و کوس و تبیره بود
 اگرچه ندارد سلیح و جهاز
 ز گردان کند مر جهان جمله پاك ۱۲۲۵۰
 شود خاکداندان جمله آتشکده
 سر بخت گردان درآید بخواب
 از این راز و این راه آشفته بود
 از اینسان بگردیدش از رنگ چهر
 ز اندیشه چون شب در آمد نخفت
 يك آواز آمد چنان بر هراس
 پس آنکه یکی گفت کایوان شکست
 ندانست آن کار را سر ز پای
 ز طاق شکسته پس آغاز کرد
 چنین گفت کای شاه نوشیروان ۱۲۲۶۰
 از آن مهر امشب برآمد خروش
 که آن ماه پیکر ز مادر بزاد
 که بر باد شد کار آذر گشسب
 که آذر گشسب این زمان گشت سرد
 همی هر زمان بر کشید آه را
 کزین کار شاها چه باشی نوان
 پس از تو جهان را چه ماتم چه سور
 بمرد و بر او بر جهانی گریست
 بپوشید در پرده خساك چهر
 تو این یادگارش بز نهار دار ۱۲۲۷۰
 نباید که جوئی تو زو داد و مهر
 بیارایم و بر نشانم بگاہ

پس از وی ز تو يك تبیره بود
 سپاهی بتسازد برو از حجاج
 ز تخت اندر آرد مر او را بخاك
 بیفتند همه رسم جشن سده
 نه آتش پرستند و نی آفتاب
 بگشتاسب جاماسب خود گفته بود
 چو بشنید کسری ز بوزر جمهر
 همه روز با درد و غم بود جفت
 چنان بد که از شب گذشته سه پاس
 که گفتی جهان سر بسر گشت پست
 بر آمد همی شاه را دل ز جای
 بی بوزر جمهر آنکه آواز کرد
 چو آن دید دانا هم اندر زمان
 بخواب اندرون هر چه دیدی تودوش
 چنان دان که ایوانت آواز داد
 سواری رسد هم کنون با دو اسب
 در این بود کامد سواری چو گرد
 از این کار دل تنگ شد شاه را
 بدو گفت بوزر جمهر آن زمان
 زمان چون ترا از جهان کرد دور
 پس این سخن شاه دیری نزیست
 پس از شه بیگماه بوزر جمهر
 برفت و بماند این سخن یادگار
 چو با او جفا کرد گردان سپهر
 کنون تاج و اورنگ هر مزد شاه

فهرست مطالب جلد چهارم شاهنامه

صفحه	
۱	پادشاهی اسکندر چهارده سال بود
۲	نامه نبشتن اسکندر بزین و دختر دارا
۳	پاسخ نامه اسکندر از مادر روشک
۴	فرستادن اسکندر مادر را به آوردن روشک و بزنی گرفتن او را
۵	خواب دیدن کید هندی و گزارش کردن مهران آنرا
۱۱	لشکر کشیدن اسکندر سوی کید هندی و نامه نوشتن بدو
۱۲	پاسخ نامه اسکندر از کید هندی
۱۳	رفتن ده مرد رومی بدیدن چهار چیز شگفت کید هندی
۱۵	آمدن دختر و پزشک و فیلسوف با جام نزد اسکندر
۱۶	آزمودن اسکندر فیلسوف و پزشک و جام را
۲۰	آمدن اسکندر بجنگ فور هندی و نامه نبشتن بدو
۲۱	پاسخ نامه اسکندر از فور
۲۲	آراستن اسکندر لشکر را برزم فور هندی
۲۵	کشته شدن فور بدست اسکندر و نشانیدن اسکندر سورگ را بتخت او
۲۷	رفتن اسکندر بدیدن کعبه
۲۹	لشکر کشیدن اسکندر از جده بسوی مصر
۳۰	نامه سکندر بقیدافه پادشاه اندلس و پاسخ آن
۳۱	لشکر کشیدن اسکندر بسوی اندلس و گرفتن دژ شاه قرقر
۳۳	رفتن سکندر برسولی نزد قیدافه و شناختن قیدافه او را
۳۷	پند دادن قیدافه اسکندر را
۳۹	سخن گفتن طینوش با اسکندر
۴۲	پیمان سکندر با قیدافه و بازگشتن او بشکر خود
۴۶	رفتن اسکندر برزم برهمنان و پرسیدن رازها از ایشان
۴۹	رسیدن اسکندر بدریای خاور و دیدن شگفتیها
۵۰	رسیدن اسکندر بزمین حبش
۵۱	رسیدن اسکندر بشهر نرم پایان
۵۲	کشتن اسکندر ازدها را و از مرگ خود آگاهی یافتن

صفحه

- ۵۴ رسیدن اسکندر بشهر زنان و دیدن او شگفتیها را
- ۵۸ رفتن اسکندر در تاریکی بجستن آب حیات
- ۶۱ رفتن اسکندر سوی باختر و دیدن شگفتیها
- ۶۳ بستن اسکندر سد یاجوج و ماجوج را
- ۶۴ رسیدن اسکندر بکوهی و دیدن شگفتیها و آگاهی یافتن از مرگ خود
- ۶۷ رفتن اسکندر بچین برسولی پیش فففور
- ۷۱ جنگ کردن اسکندر باسندیان و رفتن بسوی یمن
- ۷۲ لشکر کشیدن اسکندر بسوی بابل و یافتن گنج کیخسرو را
- ۷۴ رفتن اسکندر بشهر بابل و نامه نوشتن بارسطو و پاسخ یافتن
- ۷۶ نامه سکندر بمادر خود
- ۷۸ سپری شدن روزگار اسکندر و بردن تپلوتش باسکندریه
- ۷۹ زاری کردن حکیمان و دیگر مردمان بر اسکندر
- ۸۱ شیون کردن زن و مادر اسکندر براو
- ۸۲ گله فردوسی از آسمان و نیایش خدای وستایش سلطان محمود
- ۸۵ پادشاهی اشکانیان دو بیست سال بود
- ۸۵ آغاز پادشاهی اشکانیان ملوک الطوائف
- ۸۶ در خواب دیدن بابلک ساسان را و دختر دادن بدو
- ۸۸ زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان
- ۹۱ فریفته شدن کنیزك اردوان بر اردشیر و گریختن بسوی پارس
- ۹۴ آگاهی اردوان از گریختن اردشیر با کنیزك و تاختمنش عقب ایشان
- ۹۶ نامه نوشتن اردوان به بهمن پسر خود در باره گرفتن اردشیر
- ۹۸ یاری نمودن تباك با اردشیر و جنگ کردن با بهمن و فیروزی یافتن
- ۹۹ لشکر کشیدن اردوان بجنگ اردشیر و کشته شدن اردوان
- ۱۰۱ رزم اردشیر با کردان و شکست یافتن
- ۱۰۳ شبخون کردن اردشیر بر سر کردان و شکست دادن ایشانرا
- ۱۰۴ داستان هفتواد و سرگذشت کرم
- ۱۰۷ رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر
- ۱۰۸ تاراج کردن مهرک جهرمی خانه اردشیر را
- ۱۰۹ چاره نمودن اردشیر در کار کرم و کشتن او کرم را
- ۱۱۴ کشتن اردشیر هفتواد را

صفحه

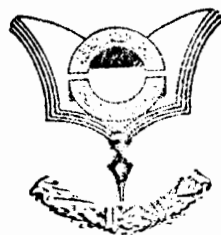
- ۱۱۵ پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود
- ۱۱۵ بر تخت نشستن اردشیر بابکان در بغداد
- ۱۱۶ سرگذشت اردشیر با دختر اردوان
- ۱۱۸ زادن شاپور پسر اردشیر و آگاهی یافتن اردشیر از آن و شناختن او را
- ۱۲۲ نامه فرستادن اردشیر بکید هندی و پاسخ آن
- ۱۲۳ سرگذشت شاپور با دختر مهرک و بزنی گرفتن او را
- ۱۲۵ زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک
- ۱۲۷ داستان داد و فرهنگ اردشیر و تیمار داشتن ارکان دولت
- ۱۳۶ ستودن خراد اردشیر را
- ۱۳۷ سخن در بیوفائی روزگار
- ۱۳۷ اندرز کردن اردشیر شاپور را و سپری شدن روزگارش
- ۱۴۲ نیایش آفریننده و ستایش سلطان محمود
- ۱۴۴ پادشاهی شاپور اردشیر سی سال بود
- ۱۴۴ بر تخت نشستن شاپور و اندرز کردن بسرداران
- ۱۴۵ رزم شاپور با رومیان و آشتی کردن قیصر با شاپور
- ۱۴۹ پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و دو ماه بود
- ۱۵۰ سپردن اورمزد پادشاهی را ببهرام و اندرز کردن و مردن
- ۱۵۳ پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود
- ۱۵۴ اندرز کردن بهرام پسرش را و سپری شدن روزگارش
- ۱۵۶ پادشاهی بهرام نوزده سال بود
- ۱۵۷ پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود
- ۱۵۸ پادشاهی فرسی پسر بهرام نه سال بود
- ۱۶۰ پادشاهی اورمزد پسر فرسی نه سال بود
- ۱۶۲ پادشاهی شاپور اورمزد ملقب بدوالاكتاف هفتاد سال بود
- ۱۶۳ بردن طایر عرب دختر نرسی را و رفتن شاپور برزم او به یمن
- ۱۶۳ و عاشق شدن دخترش بر شاپور
- ۱۶۵ بیهوش ساختن دختر طایر پدر را و گرفتن شاپور دژ طایر و کشتنش
- ۱۶۷ رفتن شاپور بطریق بازرگانی بروم و گرفتار شدنش بدست قیصر

صفحه

- ۱۷۰ رهانیدن کنیزکی شاپور را و گریختن او از روم با کنیزك
 ۱۷۵ آگاهی موبدو پهلو انان از آمدن شاپور و رفتن ایشان نزد او
 ۱۷۶ شبیخون زدن شاپور و گرفتار شدن قیصر
 ۱۸۰ رفتن شاپور بروم و رزم او بایانس برادر قیصر
 ۱۸۲ نشانیدن رومیان بزانش را بر تخت و نامه او بشاپور و پاسخ آن
 ۱۸۳ رفتن بزانش نزد شاپور و پیمان آشتی بستن
 ۱۸۶ آمدن مانی نزد شاپور بدعوی پیغمبری و کشته شدن او
 سپردن شاپور پادشاهی برادر خود تا پسرش بزرگ شود و
 ۱۸۷ سپری شدن روزگار او
 ۱۹۰ پادشاهی اردشیر برادر شاپور دهسال بود
 ۱۹۱ پادشاهی شاپور پنجال و چهار ماه بود
 ۱۹۳ پادشاهی بهرام شاپور چهارده سال بود
 ۱۹۵ پادشاهی یزدگرد سی سال بود
 ۱۹۶ زاده شدن بهرام گور و سپردن او بمنذر تازی برای آموختن هنر
 ۲۰۲ رفتن بهرام در شکارگاه با کنیزك و هنر نمودن
 ۲۰۳ هنر نمودن بهرام در شکارگاه پیش منذر
 ۲۰۴ آمدن بهرام با نعمان نزد یزدگرد
 ۲۰۷ بند کردن یزدگرد بهرام را و رهائی یافتن و باز رفتن نزد منذر
 ۲۰۹ رفتن یزدگرد بچشمه سو و کشتن اسب آبی او را
 ۲۱۰ رای زدن ایرانیان و نشانیدن خسرو را بر تخت
 ۲۱۲ آگاهی یافتن بهرام از مرگ پدر و تاخت کردنش بایران
 ۲۱۳ نامه فرستادن ایرانیان بمنذر و پاسخ آن
 ۲۱۵ آمدن بهرام با سپاه منذر بجهرم و رفتن ایرانیان نزد او
 ۲۱۷ سخن بهرام با ایرانیان درباره پادشاهی و سر تاختن ایشان از آن
 ۲۱۹ پیمان ایرانیان با بهرام درباره پادشاهی بشرط برداشتن تاج از میان شیران
 ۲۲۲ رفتن بهرام و خسرو بهامون و کشتن بهرام شیران را و بر تخت نشستن
 ۲۲۵ پادشاهی بهرام گور شست و سه سال بود
 بخشیدن بهرام گناه ایرانیان را و رفتن منذر و نعمان بپمن و
 ۲۲۷ بخشیدن باج باقی ایرانیان

صفحه

- ۲۲۹ رفتن بهرام در خانه لنبك آبکش بمهمانی
- ۲۳۲ رفتن بهرام بسرای براهام یهودی و تنگدلی کردن او با بهرام
- ۲۳۴ بخش کردن بهرام خواسته براهام به لنبك
- ۲۳۵ کشتن بهرام شیران و باز داشتن مردم را از خوردن شراب
- ۲۳۸ داستان کودک کفشگر و باز حلال ساختن بهرام شراب را
- ۲۳۹ ویران کردن و آباد کردن روزبه موبد بهرام ده را
- ۲۴۳ بزنی گرفتن بهرام دختران دهقان آسیابان را
- ۲۴۶ یافتن بهرام گنج جمشید و بخش کردن آن بارزانیان
- ۲۵۰ رفتن بهرام از راه بنخجیر بخانه بازارگان و ناخوش برگشتن از او
- ۲۵۲ کشتن بهرام ازدها را و رفتن او بخانه دهقان
- ۲۵۷ رفتن بهرام به بنخجیر و خواستنش دختر دهقان برزین
- ۲۶۲ کشتن بهرام شیران را و رفتنش بخانه گوهر فروش و خواستن دختر او را
- ۲۷۱ رفتن بهرام بنخجیر گاه و بخانه فرشیدورد شب گذرانیدن
- ۲۷۳ بخشیدن بهرام مال کدیور فرشیدورد را بارزانیان
- ۲۷۶ رفتن بهرام بشکارگاه و کشتن شیران
- ۲۸۰ رفتن بهرام بنخجیر گوران و باز آمدنش به بغداد و استخر
- ۲۸۳ لشکر کشیدن خاقان چین به جنگ بهرام
- ۲۸۷ تاختن بهرام بر لشکر خاقان و گرفتار کردنش
- ۲۸۸ پیمان گرفتن بهرام از تورانیان و نشانیدن شهره را بر تخت توران
- ۲۸۹ پیروزی نامه بهرام به برادرش نرسی و آمدنش بایران
- ۲۹۲ اندرز نامه نوشتن بهرام بکار پردازان خود
- ۲۹۶ خواندن بهرام فرستاده قیصر را و سؤال و جواب او با موبدان
- ۲۹۹ اندرز نمودن بهرام بسرداران خود
- ۳۰۲ رفتن بهرام بانامه خود نزد شنگل پادشاه هند
- ۳۰۵ گرفتن شنگل نامه از دست بهرام و پاسخ دادن باو
- ۳۰۷ بزم آراستن شنگل و هنر نمودن بهرام پیش او
- ۳۱۱ جنگ بهرام با گرگ و کشتن او گرگ را
- ۳۱۳ کشتن بهرام ازدها را
- ۳۱۴ اندیشه مند شدن شنگل از بهرام و دختر خود دادن باو



صفحه	
۳۱۶	نامه فغفور چین بهرام و پاسخ آن
۳۱۸	گریختن بهرام از هندوستان بسوی ایران بادختر سنگل
۳۲۱	تاختن سنگل پس بهرام و شناختنش
۳۲۲	بازگشتن سنگل بهند و بهرام بایران
۳۲۴	آمدن سنگل باهفت پادشاه نزد بهرام
۳۲۷	بازگشتن سنگل بهندوستان و بخشیدن بهرام خراج مملکت را
۳۳۱	خواندن بهرام لوریان را از هندوستان
۳۳۲	سپری شدن روزگار بهرام
۳۳۴	پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هیجده سال بود
۳۳۶	پادشاهی هرمز پسر یزدگرد يك سال بود
۳۳۷	پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود
۳۳۸	ساختن پیروز شارسانها و رفتن او بجنگ توران
۳۴۰	نامه خوشنواز به پیروز
۳۴۱	رزم پیروز باخوشنواز و کشته شدن پیروز
۳۴۳	پادشاهی پلاش پنجسال و دو ماه بود
۳۴۴	آگاهی سوززای از کشته شدن پیروز و نامه نوشتن بخوشنواز و پاسخ آن
۳۴۷	رزم سوززای با خوشنواز و رهائی یافتن قباد از بند
۳۵۲	پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود
۳۵۳	بدگمان کردن ایرانیان قباد را بر سوززای و کشتن او سوززای را
۳۵۷	بند کردن ایرانیان قباد را و بتخت نشاندن جاماسب را
۳۵۸	گریختن قباد از بند و بزنی گرفتن دختر دهقان و پناه گرفتن بهیتالیان
۳۵۹	بازگشتن قباد از هیتال و آگاهی از زادن نوشیروان و باز بر تخت نشستن
۳۶۱	داستان قباد بامزدك و پذیرفتن قباد دین اورا
۳۶۳	سر باز زدن نوشیروان از دین مزدك و کشتن اورا با پیروانش
۳۶۷	سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن در باره نوشیروان
۳۶۹	پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود
۳۷۱	بخش کردن نوشیروان پادشاهی خود بچهار بهره
۳۷۳	نامه نوشتن کسری بکارداران در باره دادگستری
۳۷۶	عرض خواستن نوشیروان لشکر را

صفحه

- ۳۷۹ اندرز نوشیروان بایرانیان و پذیرفتن پادشاهان فرمان او را
- ۳۸۰ گشتن نوشیروان گرد پادشاهی و دیوار بر آوردن بین ایران و توران
- ۳۸۲ گو شمالی دادن نوشیروان الانیان و بلوچیان و گیلانیان را
- ۳۸۶ رسیدن منذرتازی نزد نوشیروان بفریاد از قیصر روم
- ۳۸۸ فرستادن کسری نامه بقیصر روم و پاسخ آن
- ۳۸۹ رفتن کسری بجنک قیصر
- ۳۹۲ گرفتن نوشیروان چند دژ را در راه روم
- ۳۹۴ شکست دادن نوشیروان فروریوس را و گرفتن قالیوس و انطاکیه را
- ۳۹۶ ساختن نوشیروان شهر زیب خسرو را و جادادن اسیران روم را در آن
- ۳۹۸ پیغام قیصر نزد نوشیروان با باز و ساو
- ۳۹۹ زادن نوش زاد پسر نوشیروان از زنی که بدین مسیح بود
- ۴۰۰ بیمار شدن نوشیروان و فتنه بر پا کردن نوش زاد
- ۴۰۲ نامه نوشیروان به نگهبان مداین درباره گرفتار کردن نوش زاد
- ۴۰۵ رزم رام برزین با نوش زاد و کشته شدن نوش زاد
- ۴۱۰ خواب دیدن نوشیروان و گزارش کردن بوزرجمهر آنرا
- ۴۱۴ بزم نخستین نوشیروان با دانایان و پندگفتن بوزرجمهر
- ۴۱۷ بزم دوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان
- ۴۲۱ بزم سوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان
- ۴۲۵ بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان
- ۴۲۷ بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان
- ۴۳۰ بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان
- ۴۳۳ بزم هفتم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان
- ۴۳۵ داستان مه بود و کشته شدن او و پسرانش با فسون زوران و یهودی
- ۴۳۸ آشکار شدن افسون زوران و یهودی و کشته شدن هر دو
- ۴۴۱ درستایش خرد نوشیروان و ساختنش شارسان سوران
- رزم خاقان با غاتقر سالار هیتالیان و شکست خوردن غاتقر و بر تخت نشاندن هیتالیان فغانی را
- ۴۴۳ آگاهی نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان و لشکر کشیدن بجنک ایشان
- ۴۴۶ آگاهی خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان و نوشتن نامه آشتی
- ۴۴۹

صفحه

- ۴۵۳ پاسخ نامه خاقان از نوشیروان
- ۴۵۵ سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن درباره دادن دختر خود بنوشیروان
- ۴۵۸ فرستادن نوشیروان مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دختر خاقان
- ۴۶۲ فرستادن خاقان دختر خود را نزد نوشیروان
- ۴۶۴ باز گشتن خاقان و کشیدن نوشیروان از گرگان سوی طیسفون
- ۴۶۹ گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آئین او
- ۴۷۰ پند دادن بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در کردار و گفتار نیک
- ۴۷۹ گفتار در فرستادن رای هند شطرنج را نزد نوشیروان
- ۴۸۳ ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن آنرا با نامه نزد رای هند
- ۴۸۷ گفتار در پیدا شدن شطرنج
- ۵۰۸ داستان آوردن کلبه و دمنه از هندوستان
- ۵۱۴ خشم گرفتن نوشیروان بر بوزرجمهر و بند فرمودنش
- ۵۱۷ فرستادن قیصر درج سر بسته را و راهائی بوزرجمهر بگفتن راز آن
- ۵۲۱ گفتار در توقعات نوشیروان
- ۵۲۸ پند نامه نوشیروان بهرمز پسر خود
- ۵۳۱ پرسش موبدان از نوشیروان و پاسخ آن
- ۵۳۹ بسیجیدن نوشیروان بچنگ قیصر
- ۵۴۲ گرفتن نوشیروان دژ سقیلا را و سرگذشت کفشگر
- ۵۴۵ آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار
- ۵۴۷ گزیدن نوشیروان هر مزد را بولیمهدی
- ۵۴۹ پرسش موبدان از هر مزد و پاسخ دادن موبدان را
- ۵۵۲ عهدنامه نوشیروان بهرمزد و اندرز کردن باو
- ۵۵۶ خواب دیدن نوشیروان پیدایش پیغمبر اسلام (ص) را